

@vip_roman



exChange Group



-اینجا رو خیلی دوست دارین؟

+بهم آرامش می ده، دیدن بزرگی این شهر از این بالا و ریز بودن آدم ها
یادم می اندازه که همه چیز از دور قشنگه؛ به هرچیزی که زیاد نزدیک بشی
گندش درمیاد و اون گند اول از همه حال خودت رو می گیره!

-ولی همیشه هم همه چیز از دور قشنگ نیست!

+قبول دارم؛ مثلا تو...

از نزدیک قشنگ تری!

#دیالوگ

#ماه_شب_تارم

به قلم مهسا اربابی

#ماه_شب_تارم

#پارت1

#مهسا_اربابی

نفس بریده اش را پی در پی بیرون داد.
یکبار دیگر به عقب چرخید و با وسواس اطرافش را
برانداز کرد .

تا جایی که چشم کار می کرد، ماشینی در جاده دیده
نمی شد .

از بس دویده بود رمقی برای ادامه نداشت و
زانوهایش می لرزید. از زور خستگی سرعت
دویدنش را پایین آورد .

عرق نشسته روی پیشانی اش را با آستین مانتوی
نخی اش پاک کرد و نفس لرزانش را با آسودگی خیال
بیشتری بیرون داد.

باد داغی که به صورتش می خورد، شکنجه اش می
کرد .

معدۀ اش در هم پیچید و حالت تهوع به سراغش آمد.
اگر معدۀ اش خالی نبود، حتماً بالا می آورد!

بطری آبی که دیگر گرم شده بود را روی صورتش
خالی کرد.

کمی بهتر شد اما برای بیشتر خنک شدن بدن خیس
از عرقش و کاسته شدن آتشی که گرما به جانش
انداخته بود، شالش را چند باری باز و بسته کرد.

قطره آبی که از روی صورتش سر خورد و از بین
سینه هایش پایین رفت حالش را کمی جا آورد.

پاهای ناتوانش را که در آن کتانی سفید که از شدت
خاکی بودن، رنگش پیدا نبود، دنبال خودش روان
کرد.

با خودش فکر کرد اگر یک لحظه متوجه نبودش
باشوند، خیلی راحت می توانند پیدایش کنند و بر
سرعت قدم هایش افزود!

دمای هوای چهل درجه که هیچ، برای تمام شدن این
روزهای تاریکش حاضر بود بیش از این را تاب
بیاورد!

از ذهنش گذشت!

اگر قرار بود این روزها را به چیزی تشبیه کند آن
چیز چه بود!؟

«شاید شکلات تلخ نود و نه درصد.

نه؛ مثل قهوه ی اسپرسو!

باز هم نه ...

مثل یک شب بی ستاره و یک آسمان گرفته .

باز هم نه!

این روزهایش مثل هیچ چیزی نبود .

تلخ بود و جان فرسا!

وارد ترمینال که شد به سمت باجه ی بلیط فروشی
رفت و برای دیدن قیافه ی مردی که آنجا لم داده بود،
خم شد . رگ به رگ شدن کمرش یادش آورد که
مسیر زیادی را پیاده روی کرده و دوباره صاف
ایستاد .

بی جان و خسته در حالی که دلش می خواست صندلی
ای آنجا بود تا لحظه ای استراحت کند، به حرف آمد
و با گرفتن بلیط، به سمت اتوبوس ها راه افتاد .

از کنار چند اتوبوس که گذشت، از آنجا که دیگر واقعا
بریده بود و نای گشتن نداشت، پشت مردی که با لنگ
کهنه ای مشغول تمیز کردن بدنه ی اتوبوسش بود و
آهنگی را بلند برای خودش می خواند ایستاد و ترانه
خوانی مرد که صدایش حسابی روی اعصاب بود را با
حرفش برید :

- آقا، اتوبوس های تهران کدوم سمته؟

مرد بدون اینکه زحمتی به خودش برای برگشتن بدهد
به جلو اشاره کرد و با صدای بلندی افزود :

-اون دکه رو می بینی آجی؟! به اونجا که رسیدی
بپیچ دست راست اتوبوس های تهران اونجاست !

درحالی که نگاهش جایی که مرد نشان داده بود را
نشانه می گرفت، تشکر کرد و به آن سمت راه افتاد .

چقدر دلش می خواست جلوی دکه که رسید آبمیوه ای
برای خودش بخرد و عطشش را فروکش کند؛ اما با
فکر به آدمی که هرلحظه ممکن بود سر راهش سبز
شود، بی توقف گذشت و بلیطش را به مردی که فریاد
می زد «بدو بالا حرکت» نشون داد. با اشاره ی
سرسری مرد به اتوبوس سفید رنگ، از کنارش
گذشت.

وارد اتوبوسی که تقریباً پر بود شد و در مقابل نگاه همه که لحظه ای رویش سنگین شد تا ببینند چند نفر بالا آمده، گذشت و اولین صندلی خالی که کنار خانمی پیدا کرد، نشست !

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با پایش روی زمین ضرب گرفت .

نگاهش را بین تمام مسافرانی که در جای خود نشسته بودند چرخاند .

از فکر این که آن آدم دقیقه ی آخر جلوی راهش را بگیرد تمام تنش به رعشه افتاد !

می دانست اگر دستش به او برسد، برگرداندنش برای او کاری ندارد و آنقدر وحشی بود که برای رسیدن به خواسته هایش تمام عمر او را اسیر، دست و پا بسته نگه دارد !

چند دقیقه ای به زور دندان روی جگر گذاشت و آنقدر پوست لبش را گزید تا طعم خون در دهانش پیچید . در آخر بلند شد و به سمت راننده که گلوش

از شدت فریاد «تهران، تهران» پاره شده بود رفت و
به نشان اعتراض، ساعتش را بالا گرفت :

-آقا این همه آدم رو بخاطر دو تا جای خالی نگه
داشتی؟! خدا رو خوش نمیداد. شاید یکی عجله داره !

در پی حرفش، صدای اعتراض افرادی که جلو بودند
بلند شد و راننده مجبورا یا الله گفت و بالا آمد .

دستی به سبیل هایش که بر اثر عرق، برق می زدند
کشید و نگاه بدی به ترانه که باعث شده بود دو
صندلی اش خالی بماند انداخت .

-خانم، طلبی چیزی از ما داری!؟!

ترانه که مرد را نشسته پشت فرمان دید بی آن که
جوابی بدهد، سر جایش برگشت . با حرکت اتوبوس
کمی از نگرانی اش کاسته شد و به مسیر بیرون چشم
دوخت .

نگاه به جاده ی پشت سرش انداخت و آرام در جایش
برگشت .

تبسم کوتاهی روی لبش نقش بست و خسته از پیاده
روی طولانی اش، بطری آبی که از یخچال کوچک
اتوبوس برداشته بود را باز کرد .

اولین جرعه ای که پایین داد، انگار بر جانش نشست
و وادارش کرد تا مابقی محتوای بطری را تند و یک
نفس بالا بکشد !

بطری مچاله شده را در مشمبای متصل به دستگیره
ی اتوبوس پرت کرد و چشم روی هم گذاشت ...

#ماه_شب_تارم

#پارت2

#مهسا_اربابی

چقدر دلش برای آغوش پر مهر مادر و نوازش های
بی منت پدرش تنگ شده بود . هرچند دیگر پدری
نبود که شب ها به محض آمدن از سرکار همه با ذوق
روی تخت حیاط بنشینند و درحالی که مشامشان را از
بوی خاک نم خورده و گل و گیاهان با طراوتی که
مادر دم غروبی آبشان داده پر کنند، پر اصرار
بخوانند که آن ها از قدیم برایشان بگویند.

و ترانه برایش چای بریزد، پهلویش بگذارد و در
نهایت وقتی پدر برای خلاصی از آن ها بر می خاست
تا داخل خانه برود، با شیطنت ابرو بالا بپراند و با
چرب زبانی علاوه بر پول هفتگی اش چیزی اضافه
بگیرد و صدای خواهرهایش را دریاورد تا آن ها هم
شیر شوند !

به قدری افکارش در خاطره های دور می چرخید که متوجه سرباز کردن بغضش نشد . به حقیقتی فکر می کرد که همیشه فقط به چشم می دید "مرگ" !

نگاهش روی عقربه های ساعتی که هدیه ی تولد دو سال پیش از مادرش بود، نشست و با دیدن عقربه ها که به سرعت می گذشتند، پوزخند تلخی زد.

ذهنش آماده ی برگشتن به آن روزهای شیرین بود که با صدای زنگ موبایلش ، هم زمان صدای نوچ کش دار زنی که روی صندلی کناری خواب بود، به همراه طپش قلب بیچاره اش از ترس، بلند شد .

با سرعت گوشی را از جیبش در آورد و با دیدن شماره ای که نام مالکش رعشه به تنش می انداخت، دستش خشک شد .

کابوس شب های تارش بود !

فهمیده بود نبودش را !

انگشتش را به زور تکان داد و صدای نحس موبایل را قطع کرد . بزاز جمع شده در دهانش را یک باره

پایین داد و صحنه های تلخ، ناخواسته جلوی چشمش
جان گرفتند .

"دست هایش را در هم پیچید .

پر فکر و نگران برای بار صدم طول و عرض اتاق
کوچک که تار عنکبوت بسته شده، کنج پنجره ی قدی
آن حسابی توی ذوق می زد را بالا و پایین کرد .

از فکرش گذشت که این بار باید آرام باشد . باید
کارش را با سیاست پیش ببرد .

با صدای باز شدن در، به عقب چرخید .
خودش بود! سر همان ساعت هر روزش .

نگاه می کند تا آن چشم های جذابی که روز های اول،
قلبش را قلقلک می داد ببیند اما جز کدری چیزی
نبود .

جلو رفت و چهره ی خسته و پر عرقش را از نظر
گذراند . نگاهی به سر تا پای مردی که با اعتماد به
او پایش به اینجا باز شده بود انداخت .
چقدر از چشمش افتاده بود .

ابرو های پر پشت و صورت استخوانی اش، که زیر
نور آفتاب از سوختگی به سرخی می زد، کمی جدی
نشانش می داد .

کلاهی که به دستش داد را گوشه ای پرت کرد و سلام
زیر لبی که گفت را بی جواب گذاشت .

آهسته دنبالش روان شد و برای اینکه جز خودشان
کسی نشنود آرام لب زد .

-باید حرف بزنیم !

نگاه زیر چشمی به مردی که طبق عادت، برای رفع
خستگی خودش را کف اتاق پهن کرد، انداخت .

میلاد که متوجه پر بودن توپ ترانه شده بود، سر به
سمت دختر که منتظر ایستاده چرخاند و اخمی کرد .

-چیه گارد گرفتی، باز چه داستانی می خواهی به هم بیافی؟

دندان های یک دست سفیدش را روی هم سایید تا از کوره در نرود . به سمت در اتاق رفت و چفتش کرد . برخلاف قول و قراری که قبل از آمدن میلاد با خودش گذاشته بود، دست به کمر و ابرو در هم جلو رفت .

-مرد حسابی، من داستان می بافم یا تو؟ این چه آشیه برای من پختی؟ سه هفته شد که اینجام و اصلا به روی خودت نمیاری که باید برگردیم .

میلاد که تمام حرف های ترانه را از بر بود، سر دواند و وسط حرفش ابرو در هم کشید. نیم خیز نشست و کوتاه و برنده گفت :

-ای بابا! باز نیومده شروع کردی؟ شدیه بار با روی باز از ما استقبال کنی؟

ترانه که از ریلکسی این مرد، خون خونس را می
خورد دست به سینه شد و تیکه انداخت :

-مگه روی خوش دیدم که روی خوش نشون بدم؟!
دارم بهت مثل آدم می گم، من دیگه خسته شدم زودتر
بلیط می گیری بر می گردیم تهران !

میلاذ که انگار به اسم تهران آلرژى گرفته باشد، بلند
شده و با قدم های بلند و اخم های در هم کشیده، از
لحن دستوری ترانه، جلو رفت .

ترانه ترسیده عقب عقب رفت و سعی کرد تمام
شجاعتش را در چشم های بی پنااهش بریزد !
نباید ضعفش را نشان می داد !

نگاهش را به میلاذ که او را بین حصار دیوار و
خودش گیر داد، دوخت .

میلاذ صورتش را به صورت دختر سرکشی که
حسابی می خواستش نزدیک کرد و خیره در چشمان
به رنگ عسلش، انگشت تهدید بالا آورد :

-زبون آدم یا هر زبون دیگه ای که بلدی، برای من
فرقی نمی کنه ! تهرانی در کار نیست. من همه ی
زندگی م اینجاست و اینجا می مونم .

انگشت اشاره اش را پی در پی به سینه ی ترانه
کوفت و بی آنکه نگاه از چشمان سرکش و نم دارش
بگیرد، ادامه داد :

-و جناب عالی هم زن منی. پس هر جا شوهرت باشه
می مونی، دیگه هم خوشم نمیاد این بحث رو باز کنی
. چون اون موقع رفتاری ازم می بینی که اصلا
انتظارش رو نداری !

#ماه_شب_تارم

#پارت3

#مهسا_اربابی

باز هم بغض گلویش را گرفت و برقی از انزجار، در چشم های براق و خیس ترانه نشست.

اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه ی برجسته اش غلتید. بغضش را به زحمت فرو داد و خیره در چشمانش، به حرف آمد :

-تو یه دروغ گوی نامردی. حالم ازت بهم می خوره !

حرفش به پایان نرسیده بود که با قفل شدن دست محکم میلاد روی پوست نرم و لطیفش، برای خلاص کردن خودش از زیر دست مردی که قصد خورد کردن فکش را داشت، دست هایش را بالا برد ! چشم هایش از فرط درد بسته شد و با چنگ هایی که به دست پیچیده شده دور فکش می انداخت، تقلا کرد خودش

را از حصار تنگی که قصد جانش را داشت رها کند،
اما میلاد کوتاه نمی آمد و با چشمانی به خون نشسته
بی لطافت به صورت ظریف دختر فشار می آورد و
وادارش می کرد تا نگاهش کند .

ترانه چشم های اشک آلودش را به او دوخت و
درحالی که سعی داشت خودش را از فشاری که میلاد
بی رحمانه به دو طرف صورتش می آورد، رها کند
صدای عصبی اش را شنید :

-حرف دهنش رو بفهم؛ اگه نامرد بودم الان شرعا هم
زنم بودی؛ خب؟!!

سکوته بینشان حاکم شد که تنها صدای نفس های
عصبی میلاد و تقلای ترانه برای رهایی، خدشه
دارش می کرد!

فشار دستش را کم کرد و کنار گوشش، ریز زمزمه
کرد :

-بهتره کم کم خودت رو برای خیلی چیزا آماده کنی.
بعد عقد قول نمی دم انقدر صبور باشم.

گفت و دستش را نوازش وار تا گردنش پایین کشید.
به انحنای استخوان ترقوه اش که رسید، مکث کرد و
ترانه با خوردن نفس داغ میلاد به گوشش تمام تنش
مور مور شد .

از نفرت، از بیچارگی !

تمام تنش از فکر به این موضوع لرزید و به محض
دور شدن میلاد روی دو زانو افتاد ..."

سرش را تکان داد تا خاطرات تلخی که به یک باره
بر سرش هجوم آورده و قصد ویران کردنش را
داشتند، بپرند .

اشکی که روی گونه اش افتاده بود را پاک کرد و
دندان هایش را روی هم سایید، ناخن های بلندش را

در گوشت دستش فرو کرد و زیر لب چیزی را زمزمه کرد.

-نامردِ عوضی-

با ویبره ی ریزی که موبایلش رفت سرش را پایین انداخت و پیامی که برایش آمده بود را باز کرد .

«فکر کردی بری همه چی تمومه؟!»

بچه ای !

اینو تو اون مغز معیوبت فرو کن که من به این راحتی ها ولت نمی کنم .»

تتش مور مور شد، اما تک تک کلمات را چند بار خواند تا حماقتش را فراموش نکند، خواند تا یادش بماند چه بلایی سر زندگی اش آورده .

بدون اینکه جوابی به آن مرد زبان نفهم بدهد، گوشی
را خاموش کرد و در کیفش هول داد .

باز هم آرامش چند لحظه ای اش از بین رفته و قلبش
مانند قلب دختری کوچک و بی پناه که در جنگلی
مخوف و تاریک گیر افتاده باشد، بی تابی کرد !

چشم روی هم گذاشت و انقدر برای آرامشش، الا به
ذکر الله خواند تا نفهمید چه شد که چشمانش گرم و
فارغ از آنچه که پشت سر گذاشته، از این جهان پر
فراز و نشیب دور شد .

بعد از چند ساعتی با صدای راننده که داد می زد
برای استراحت ایستاده چشم باز کرد !

در وهله ی اول دهانش را که خشک شده بود کمی
تکان داد و با نگاه به دور تا دورش و یاد آوردن
اتفاقاتی که هیچکدام خواب نبوده، کمی خودش را کنار

می کشید تا زن کناری که قصد پیاده شدن داشت،
بیرون رود .

نگاهش را در اتوبوس خالی، چرخاند و کش و قوسی
به بدن خشک شده اش داد، خمیازه ای کشید و در
آخر گردنش را کمی مالش داد .

آهی از گرفتگی عضلاتش کشید و کلافه از گرمایی که
بخاطر خاموش بودن کولر در فضای اتوبوس پیچیده
بود، دوباره سرش را به صندلی اش تکیه داد .

به ثانیه نکشید که باز هم تاریکی، چشمان زیبایش که
حالا کمی زیرشان گود رفته را گرفت و طوری به
خواب رفت که انگار بعد از چند وقت، این تنها خواب
راحتش است !

گاهی دلش می خواست چشم روی هم بگذارد و وقتی
باز می کند ببیند هر چه بر او گذشته خواب بوده؛ اما
حیف !

زندگی چیزی غیر از آن خیال شیرین لحظه ای است
که لبخند به لبمان هدیه کند، گاهی حقیقت از آنچه که
فکر می کنیم تلخ تر است !

#ماه_شب_تارم

#پارت4

#مهسا_اربابی

پلک های به هم چسبیده اش را چند بار روی هم
گذاشت و به سختی باز کرد. کمی در جایش جا به جا
شد و به ساعتش نگاه کرد .

هوا رو به تاریکی می رفت و آسمان آبی، کم کم جایش را به ابرهای توده ای سیاه می داد . طبق برنامه ریزی اش باید قبل از تاریکی هوا می رسید تا مادرش نگران نشود .

با یادآوری مادرش، از بی حواسی آخی گفت و دستش را در کوله اش برد تا گوشی اش را پیدا کند، از بس کیفش به هم ریخته بود، چند لحظه گشت و در آخر سرش را در کیف برد و با پیدا کردنش سریع روشنش کرد .

حدسش درست بود؛ چند تماس از دست رفته از مادر همیشه نگراناش داشت .

همیشه همین بود، از کودکی اش همیشه فکرش پیش سه دختری بود که برادری نداشتند . از وقتی پدرش فوت کرد نگرانی اش چندبرابر هم شد !

به محض برقراری تماس صدای مضطرب مادرش در گوش ترانه پیچید .

-ترانه، مادر؟! من نصفه جون شدم دختر چرا گوشیت
خاموشه؟!!

با شرمندگی از بی حواسی اش لب گزید و بهانه ای
تراشید، اما برای نجات از دست مادرش، تنها یک راه
داشت و آن هم قسم جانش بود تا باور کند همه چیز
رو به راه است!

-نمی خوای به من بگی چی شده؟ یه کم به فکر
مادرت نیستی، از وقتی گفتی داری بر می گردی هزار
فکر و خیال از سرم گذشته، خاله ت هی زنگ می
زنه و گله می کنه که این چه کاری بود ترانه کرد.

اخم هایش در هم رفت و به اینجا که رسید وسط
حرفش پرید .

-اون خیلی خوب می دونه من چرا برگشتم، این از
سیاستشه که خودش رو زده به موش مردگی.

مادر که هنوز چیزی نمی دانست بابت حرف تند و صریح دخترش، سرزنشش کرد که ترانه بی حوصله سر دواند.

-باشه مامان، اصلا حوصله ندارم صبرکن برسرم خونه بعد حرف می زنیم.

مادر با اینکه مخالف بود، به اجبار باشه ای گفت و خداحافظی کرد.

بعد از قطع تماس آهی کشید. چقدر دلش برای دوران دانشگاه اش تنگ شده بود.

دانشگاهی که به خاطر راه دورش، اگر وساطت پدر نبود امکان نداشت مادرش اجازه ی رفتن بدهد.

یادش می آمد که برای رفتن چقدر ذوق داشت، داشتن استقلال چیزی بود که ترانه از کودکی دنبالش بود.

شب اولی که در خوابگاه به سر کرد برایش سخت بود، دوری از خانواده ای که بیست سال حتی یک

لحظه هم دنیا را بدون آن ها ندیده بود، کم چیزی نبود.

کاش آن دوران به این زودی سپری نمی شد.
با یادآوری آن لحظه ها لبخندی روی لبش نشست و
با صدای راننده سرکی کشید تا بتواند چهره اش را
ببیند.

-خانم ها و آقایون کم کم آماده باشید تا چند دقیقه
دیگه به مقصد می رسیم.

به محض توقف اتوبوس کوله ای که تمام وسایلش را
در آن چپانده بود برداشت و از اتوبوس پیاده شد.
پایش را که روی زمین گذاشت، نفس عمیقی کشید و
هوای آلوده ی تهران را به ریه هایش کشید .

به میدان آزادی که همیشه ی خدا شلوغ بود نگاه کرد
و به سمت تاکسی هایی که در بست می بردند رفت؛
هرچند به اندازه ی قیمت خون پدرشان پول می

گرفتند اما آن قدر بی حوصله بود که این چیزها
برایش اهمیتی نداشت.

جلوی در خانه از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید،
حس امنیت در رگ هایش به او که خسته ی راه بود،
جانی دوباره بخشید .

با صدای راننده که کرایه اش را می خواست نگاهش
کرد.

-خانم کرایه ی ما چی شد؟! -

-الان براتون می یارم . -

دسته ی کیفش را گرفت، روی شانه اش انداخت و به
طرف خانه رفت و زنگ در را فشرد. صدای مرجان -
خواهر کوچکترش- در گوشی پیچید.

-کیه ؟ -

-باز کن مرجان. -

صدای پرذوق خواهرش را شنید که فریاد زد : آجی
ترانه اومد.

با باز شدن در وارد حیاطشان شد؛ هنوز هم سر سبز
بود. از زیر شاخه های بلند درخت انگور که از بالای
در تا بیست قدم جلوتر مانند سقفی، روی مسیر سایه
می انداختند گذشت و نگاه به باغچه ی کوچکی که
مادر همیشه با عشق به آن رسیدگی می کرد انداخت!

قبل ترها در آن باغچه ی کوچک هرچیزی بود، از
خیار گرفته تا بادمجان و ... اما از وقتی پدر رفته
بود، مادرش هم دیگر حوصله ای برایش نمانده بود
که از این کارها کند !

از پایین پله ها، تختی که مادر در ایوان گذاشته بود و
پشتی های مخمل قرمز و تخت فرش قدیمی ای که
رویش پهن بود همراه سماور کوچک گوشه ی تخت
حسابی جلوه ی دلنشینی به حیاط بخشیده بود و نگاه
آدم را خیره می کرد.

از پله های کوتاهی که همیشه موقع بالا رفتن می
شمردشان و می دانست حسابشان به ده می رسد، بالا
رفت و مادر که پا برهنه بیرون پریده بود دخترکش را
به خودش چسباند .

ترانه دستهایش را دور مادرش حصار کرد و عطر
تتش را بو کشید . دلش برای در آغوش گرفتن مادرش
پر می کشید .

مادر دستان نحیفش را بر کمر دختر زد و با گریه از
دل تنگی این چند وقتش گفت .

صدای بوق های ممتد راننده تاکسی یادش انداخت که
او را همین طور دم در کاشته . بدون اینکه از آغوش
مادرش جدا شود اشاره ای به خواهر کوچکترش که
با بغض نگاهشان می کرد، زد تا پولی به راننده
تاکسی بدهد و مرجان که دختر ریز و فرزی بود

سریع کیف پول مادر را برداشت و با سرعت از پله
ها پایین رفت.

#ماه_شب_تارم

#پارت5

#مهسا_اربابی

ستاره که همان جا دست به سینه و منتظر ایستاده
بود، وقتی دید مادرش دل از ترانه نمی کند برای
نجات خواهرش، لب به شکایت گشود.

-مامان، کشتی دختره رو. ول کن بیاد تو یه خستگی
در کنه چند ساعت تو راه بوده!

ترانه قدردان نگاهش کرد و به محض در آمدن از
آغوش مادر خواهرش را بوسید .

مرجان که از دور این صحنه را دیده بود اخم کرد .

-زحمت ها رو من بکشم، بوش رو بده به یکی
دیگه!

با همین حرف کوتاه لبخند به لب های ترانه کشاندند
و بعد از در آغوش کشیدن مرجان بالاخره به او
اجازه ی ورود دادند.

از راهروی کوتاه خانه که آینه ی قدی آن، چهره ی
خسته و بی رمقش را نشانه می گرفت تا توی ذوقش
بزند گذشت و بی خیال مبل های سلطنتی مرتب چیده
شده ی ته سالن پذیرایی تن کوفته اش را وسط خانه
ولو کرد و آذر -مادرشان- بود که با اشاره از مرجان
خواست تا بالشتی برای ترانه بیاورد .

همانطور که وسط خانه خوابید، شالش را از روی
موهای موج دارش که حسابی گره لایش افتاده بود
برداشت و گوشه ای پرت کرد .

بی حوصله با یک حرکت همه ی موهایش را کنار زد
و سرش را روی بالشتی که برایش گذاشتند، انداخت
و آهی از سر درد کشید .

نگاهش از روی مادر و خواهرانی که هر سه به ترتیب کنار هم نشسته و به دیوار تکیه داده بودند گذشت. نگرانی و سوال های زیادی در چشم هایشان موج می زد اما تنها در سکوت به ترانه خیره شده بودند.

حدس اینکه قبل از رسیدنش، ستاره چندبار به مادرش سپرده که سوالی نکند برایش چندان دشوار نبود. این را از زبان آذر که بارها باز می شد و حرفی که تا نوک زبانش می آمد اما درجالب فرو می بست می شد فهمید. تمام سنگینی اش را روی دست هایش انداخت و خودش را بالا کشید تا به دیوار پشت سرش تکیه کند.

برای رهایی از نگاه های خیره ی سنگین همه جای خانه را از نظر گذراند و در آخر صدای آذر - که دیگر طاقت سکوت کردن نداشت - مچش را گرفت تا بیش از این، از حرف زدن فرار نکند.

-مادر بگو چی شده دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه، پشت تلفن که واضح نگفتی حداقل حالا درست تعریف کن .

عاجزانه نگاهش کرد تا شاید خودش متوجه شود که اصلا حال توضیح دادن ندارد. اما او همانطور منتظر نگاهش می کند و منتظر جوابی قانع کننده است.

دانه دانه دکمه های ریز مانتویش را به سختی باز کرد و بی آن که سر بلند کند جواب داد :

-چی بگم، اشتباه کردم.

ابروهایش یک باره درهم رفت.

-مگه می شه، تو همین چند هفته به این نتیجه رسیدی؟ تو که رفتی خوب رفتی حالا چی شده که این طور برگشتی؟

کلافه چنگی زد، کوله اش را از روی زمین برداشت، بلند شد و ایستاد. این پا و آن پا کرد تا حرفی پیدا کند، نمی خواست همه چیز را یکباره روی شانه های نحیف مادرش خالی کند .

-آدم برای پی بردن به اشتباهش زمان زیادی لازم نداره، اگه چشم هاش رو قشنگ باز کنه، منم چشم باز کردم و دید راهی که رفتم به کل غلط، بن بسته! قبل اینکه دیر شه خودم رو نجات دادم.

آذر نیم خیز شد تا چیزی بگوید که دست ستاره دور بازویش حلقه شد و آرام نجوا کرد :
-بزار برای بعد، نمی بینی خسته ست!

اما این حرف هم نتوانست جلوی حرفی که تا نوک زبان مادری که چیزی از حرف های گنگ دخترش نمی فهمید، بالا آمده بود را بگیرد.

-یعنی چی؟ واضح حرف بزن ببینم. اون چیزی که باعث شد چشم هات رو باز کنی بگو تا منم بدونم. تو که رفتی حرفت چیز دیگه ای بود.

سکوت ترانه را که دید عاجز ادامه داد :

-آخه حالا من جواب خاله تون رو چی بدم، مگه مردم مسخره ی ما هستن که یه روز بگی آره ده روز بعد بگی نه!

با شنیدن این حرف ترانه آتشی شد. به سمت اتاق مشترکی که با خواهرانش داشت راه افتاد و صدایش را بالا برد :

-یه بار گفتم، اون خودش می دونه چرا من برگشتم، این یه جمله هم می گم که سرت رو زیاد پایین اندازی. من کاری نکردم که باعث سرافکندگی شما بشم.

می خواست برای زندگی همون جا نگه ام داره، می تونستی قبول کنی دخترت اونجا بمونه؟ من دختر زندگی تو شهرستان نیستم. از اولم گفته بودم . اما اونا با زرنگی من رو بردن تا راضی م کنن.

صدای هین کشیده ی آذر و پشت بند آن خدا مرگم بده
ای که گفت و دستی که روی ران هایش کوپید، باعث
شد مهر سکوت را روی دهانش بکوبد تا بیش از این
نگوید و مادرش را سخته ندهد.

پر بغض در اتاق را بست.

کوله را طرفی پرت کرد و سر کمد قدی اش ایستاد،
یکی از لباس های گشادی که دم دستش آمد را بیرون
کشید، تن کرد و بی آن که نگاهی در آینه به خودش
بندازد، روی تخت خوابش افتاد.

خنکی تشک و پتوی گلبافتی که رویش کشید بدنش را
کریخت کرد و به تانیه نکشیده بی هوش شد .

فارغ از زمان و مکان خودش را به خواب سپرد تا
چند ساعتی را دل بکند از این چه کنم ها که گریبان
را گرفته بود .

به راستی اگر خواب نبود، انسان غم هایش را چطور
برای چند ساعت هم که شده کنار می گذاشت؟!!

#ماه_شب_تارم

#پارت6

#مهسا_اربابی

صدای تق آرام در هوشیارش کرده بود اما دل کندن
از آن جای گرم و نرم برایش سخت بود. قبل از این
که فرصت کند به برخاستن فکر کند، صدای بلند
ستاره که پرده ها را کنار می زد در اتاق پیچید.

- هوی، پاشو ببینم از دیشب که اومدی مثل جنازه
افتادی.

عکس العملی نشان نداد که ستاره پتو را از رویش
کشید و غر زد :

-چطور تو این گرما پتو می کشی رو خودت؟!!

اخم در هم کشید و به خاطر روشنایی بیش از حد اتاق، به زور یکی از پلک هایش را بالا پراند تا خواهر مزاحمش را ببیند.

پتو را از دستش قاپید و روی سرش کشید و از آن زیر، صدایش به زور به گوش ستاره رسید .
-ولم کن می خوام بخوابم.

اما ستاره که از دیشب هم زیادی دندون روی جگر گذاشته بود، پر اخم دوباره پتو را از روی سرش کشید و وادارش کرد سرجایش بنشیند .

نگاهی به مرجان که سرش را زیر بالشت برده بود تا از سروصدای آن ها در امان باشد انداخت و از آن جا که خواب هم از سرش پریده بود، نشست و قبل از اینکه حرفی بزند موبایلش را چک کرد.

-چیه، دیگه منتظر پیام کی هستی؟!!

چشمانش روی چیزی که می دید و نمی خواست
باورش کند چند بار چرخید.

"وسایل رو جمع کن دارم می یام برگردونمت، می
دونی که دست از سر بر نمی دارم. پس دختر خوبی
باش و معطل نکن."

هراسان از جا بلند شد .

می دانست اگر به قصد بردنش می آمد هرکاری می
کرد تا ببردش.

کم در آن چند هفته دیوانگی اش ثابت شده بود .

حتی فرصت نکرد پشت چشمی برای خواهرش که
ناخواسته طعنه ای بهش زده، نازک کند.

موهایش را پشت گوش زد، در اتاق را باز کرد و
صدایش را روی سرش انداخت.

دنبال مادرش کل خانه را گشت و با صدای بلند
صدایش زد.

ستاره که از صدای بلند ترانه عصبی شده بود، از
اتاق بیرون آمد و انگشت سیبیه اش را به نشانه ی
سکوت روی بینی اش گذاشت.

-هیس! چه خبرته سر صبحی صدات رو انداختی روی
سرت؟!!

بی توجه به حرف هایش جلو رفت و پرسید: ماما
کجاست؟

ستاره که از حال خواهرش نگران شده بود، اخم
هایش باز شد .

-رفته نون بخره. چی شده؟!!

ترانه بغض کرده جلو رفت و لب زد :

-داره می یاد!

مرجان که با سر و صدای خواهرانش بلند شده بود
بیرون رفت و با دیدن چهره ی مضطرب ترانه پرسید
: -چی شده؟!

ستاره دستانش را دو طرف بازوی خواهرش گذاشت
و بی آن که جوابی به مرجان بدهند، چشمانش را در
چشمان نگران ترانه دوخت تا آرامش تزریقش کند.
-کی داره می یاد، چی شده؟!

دستانش را پس زد و وسط خانه رژه رفت. زیر لب
چیزهایی زمزمه می کرد که ستاره به زور از لا به
لای آن، اسم میلاد را بیرون کشید. نمی دانست چه
اتفاقی افتاده که خواهرش دیگر نمی خواست مردی
که به خواست خودش پا به زندگی اش گذاشت را
ببیند.

دستان یخ زده ی ترانه را گرفت و به زور وادارش
کرد تا کنار هم روی مبل گرم قهوه ای سه نفره

بنشینند. درست رو به روی هم. چشم در چشم
نشستند و ستاره با همان زبان چرب و نرمش ترانه
را تحت تاثیر قرار داد تا به حرف بیاردش.

-تو چرا این طوری می کنی دختر؟ مگه من خواهر تو
نیستم؟ چرا نمی گی چی شده شاید بتونم کمکت کنم؟

بیش از این دست دست کردن جایز نبود و ستاره هم
مادرش نبود که نگران باشد که حالش بد نشود. از
خالی بودن خانه استفاده کرد تا فکرهايشان را روی
هم بریزند. تکیه اش را به مبل داد و دستانش را در
هم قفل کرد .

-نمی دونم از کجا بگم ستاره، تو این چند وقتی که
اونجا بودم اندازه ی یه عمر برام گذشت. میلاد اون
آدمی نبود که من شناختم، وقتی رفتیم اونجا به کل
تغییر کرد، خوب بود اما تا حرف از برگشت می زدم
یکی دیگه می شد. بهم می گفت واسه تو چه فرقی
داره کجا بمونی مهم اینه کنار من باشی.

-تو که از اول شرط کرده بودی واسه زندگی نمی ری اونجا!

-حرف منم همین بود؛ اما خاله هم حتی به روی خودش نمی آورد وقتی حرفی می زدم. میلاد که اون حرف ها رو می زد سکوت می کرد و وقتی ازش می پرسیدم چرا هیچی نمی گی شونه بالا می انداخت که خودتون می دونید.

چشمانش را تنگ کرد و پر حرص در برابر نگاه متعجب ستاره ادامه داد : - گاهی فکر می کردم همه ی اون حرف ها رو خودش به میلاد گفته چون ذره ای ناراحتی و نا رضایتی تو چهره اش نمی دیدم.

ستاره پر فکر به حرف آمد : -چرا پا شدی بی خبر راه افتادی؟ زنگ می زدی مامان می اومد هم اون ها رو می شست پهن می کرد هم تو رو می آورد. این طوری هم آب پاکی روی دست اون ها می ریخت و هم این داستان ها درست نمی شد.

با پایش روی زمین ضرب گرفت.

-من هرطوری می اومدم داستان درست می شد. نمی
تونستم بمونم؛ فقط به فکر خلاصی بودم، حس می
کردم در خطر. دیگه نه به خاله اعتماد داشتم و نه
به میلاد. انقدر هم تو این چند وقت رفتارهای عجیب
ازش دیدم که فقط فکر جدایی بودم.

مرجان که تمام حرف هایشان را شنیده بود ناگهان
پرسید : -مثلا چی؟!

ترانه کلافه شانه بالا پراند و سرسری توضیح داد : -
چه بدونم، یه وقتایی بی دلیل عصبی می شد،
فلوکستین می خورد و وقتی می پرسیدم چیه می گفت
برای راحت خوابیدن می خورم، اگه درسش رو
نخونده بودم متوجه نمی شدم اما فلوکستین قرص
اعصابه، اونم قوی!

آن ها که باورشان نمی شد، ناباورانه نگاهی به هم
انداختند زمزمه کردند : - نه بابا !

و غم چشم های ترانه بود که مهر تایید بر کلامش زد
تا خواهرانش هر کدام به فکری فرو روند .

#ماه_شب_تارم

#پارت7

#مهسا_اربابی

با صدای بسته شدن در حیاط، ترانه گوشه ی پرده ی
بلند شیری رنگ با حاشیه ی کرم قهوه ای را کنار زد
و مادر را که نان به دست، چادرش را محکم با دندان
گرفته بود نظاره کرد.

-حالا چه طوری بهش بگم که حالش بد نشه، یادته که دکتر گفت اضطراب برایش سمه.

ستاره سری تکان داد و با فکر به مریضی مادرش، گرفته و پر فکر به سمت در خروجی رفت تا نان ها را از دست مادری که از گرما می نالید بگیرد.

چاره ای نداشتند؛ باید به نحوی مادر را در جریان اتفاق ها می گذاشتند.

ستاره با ابرو اشاره ای به ترانه که هاج و واج مانده بود تا برای حرف زدن جلو برود یا نه انداخت و خودش به بهانه ی پیچیدن نان در سفره به آشپزخانه رفت تا آن ها را با هم تنها بگذارد.

مادر چادر سیاهی که پایینش خاکی شده بود را از سرش کشید و موهای خیس از عرقش را با دست به عقب زد. خودش را روی مبلی که مستقیم رو به روی باد کولر بود انداخت و غر زد :

-مردم از گرما، صف نانوايي هم غلغله...

یکی هم از یکی بی اعصاب تر، مگه می شه حرف زد با این مردم، آماده برای دعوا !

نگاهش به ترانه که همان طور ایستاده بود افتاد و بیخیال تعریف از دعوای دو مرد غریبه، در صف ناتوایی، پرسید : -چیه مادر چرا وایسادی وسط خونه، بیا بشین تا ستاره سفره رو پهن کنه.

این پا و آن پا کرد اما چاره ای نداشت، هر لحظه ممکن بود سر و کله ی آن مرد دیوانه پیدا شود و بهتر بود مادر قبل از آمدن او، همه چیز را بداند.

مادر که خم به پیشانی دخترهایش می افتاد می فهمید چه شده، موشکافانه دخترش را برانداز کرد و ترانه بود که زیر آن نگاه سنگین تاب نیاورد و کنارش نشست.

من منی کرد و حرفش را به زور از لای دندان های کلید شده اش بیرون پراند.

-راستش... راستش میلاد داره می یاد اینجا.

مادر روسری پیچیده شده دور مشتش را چرخاند و
بادی به خودش زد.

-خب بیاد، بهتر. بالاخره که باید آشتی کنید. ببینم
خاله ت هم باهاش؟

دندان هایش را روی هم سایید و به سختی ادامه داد :
-من قهر نکردم که آشتی کنم، این رابطه از نظر من
تموم شده ست.

مادر اخم در هم کشید : -قدیم تر ها حرف از جدایی
انقدر راحت زده نمی شد. مردم صورتشون رو با
سیلی سرخ نگه می داشتن. حالا زمونه عوض شده
درست؛ اما مادر تا مشکلی پیش بیاد که نمی شه دم
از جدایی زد! این جوری که سنگ روی سنگ بند
نمی شه. گفته باید اونجا بمونی؟ الان می یاد می زرم
تو گوشش تموم می شه می ره.

ترانه از جایش بلند شد و عصبی اما آرام جواب داد :
- مردی که اول زندگی یه شرط به این سادگی رو
بذاره زیر پا، مردی که با این سن و سال مطیع فرمان
مادرش باشه، مردی که خودش برای تحصیل تهران
بیاد و بخواد زنش رو بیره شهرستان به بهونه های
مختلف، قابل اعتماد؟!!

سکوت سنگین مادر و نگاه خیره اش نشان می داد
که باز هم یک دفعه ترمز بریده. سرش را پایین
انداخت و خودش را مدیون ستاره ای دید که از
آشپزخانه بیرون آمد، تا نجات دهد .

-چرا اون طوری نگاه می کنی مادر من، ترانه نمی
خواست همه چیز رو بهت بگه اما من می گم تا
دخترت رو محکم بگیری و بدونی با چه کسی طرف
بودی.

صد بار ر بهت گفتم چون خواهرته دستی دستی حرف
این احمق رو گوش نکن .

این آقا میلاد رفتار نرمال نداره. ترانه چندبار دیده
قرص اعصاب قوی می خوره و وقتی ارزش پرسیده
گفته قرص خوابه.

مخالفت های ترانه هم نتوانست جلوی زبان ستاره که
کنار مادر نشست و همه چیز را مو به مو برایش
گفت بگیرد.

صدای عصبی مادر که بالا رفت، ستاره سکوت کرد.
او که باورش نمی شد جگرگوشه اش انقدر عذاب
کشیده، عصبی بلند شد و سمت تلفن رفت.

زیر لب ناسزا می گفت و سخت نبود فهمیدن این که
شماره ی خواهرش را می گیرد تا حرمت هرچه
بینشان بود را زیر پا بگذارد.

صدای فریادش که بلند شد ترانه در خودش مچاله شد
. نمی خواست بشنود مادرش چطور فریاد می زد و

ناسزا می گفت که دخترش دست آن ها امانت بوده و
این رسمش نبوده.

سرش را روی پاهای جمع شده در آغوشش گذاشت و
گوش به صدای بلند مادر سپرد .

-تو بی جا کردی که فکر کردی، تو اونجا جای من
بودی برای ترانه. ساکت نشستی تا پسرت هرچی از
دهنش در اومد باره دختر من کنه؟ فکر کردی چون
بابا نداره بی کس و کاره؟ دستت درد نکنه خوب
خودت رو نشون دادی.

دست ستاره کمر دخترک مچاله شده را نوازش داد و
نفس بند آمده ی مادر، ترس را به جانشان تزریق
کرد.

#ماه_شب_تارم

#پارت8

#مهسا_اربابی

سر که بلند کرد چهره ی مادر را کبود شده دید و
هراسان به سمتش دوید.

ستاره و مرجان از حال مادر به گریه افتادند و ترانه
در آن مهمه ی جیغ و دادشان سعی کرد حرف های
دکترش را به یاد بیاورد.

مادر را روی زمین خواباند و مشغول مالیدن قفسه ی
سینه اش شد.

اشکش چکید و فریاد کشید : -قرصش رو بیارید.
فشار بر سینه ی مادر آورد و هق زد. مسبب همه ی
این اتفاق ها را خودش می دانست. اشک ریخت و

قفسه ی سینه ی مادرش را دورانی مالش داد. آنقدر این حرکت را تکرار کرد تا نفسش جا آمد و به سرفه افتاد. به زور قرص را داخل دهانش هل داد و لیوان آب را به لب های بی رنگش چسباند.

ترانه بی جان، به دیوار تکیه زد و دست های لرزانش را روی سرش گذاشت. مادرش را از مرگ نجات داده بود. مرگی که سزاوار خودش بود. نگاهش را بالا آورد و روی چهره ی خیس از عرق مادر که تازه جان گرفته بود، نشاند. لعنتی بر خودش فرستاد که باعث و بانی تمام این تشنج ها بود. تشنج هایی که برای مادر مریضش سمی کشنده بود! نگاه بی روح مادر دختر را طلبید و آغوش گشود تا ترانه ی ترسیده، های های گریه اش را در سینه ی گرم مادر پنهان کند.

صدای زنگ آیفون برایش مانند ناقوس مرگ به صدا در آمد. می توانست بداند که دیگر خودش است. برحسب ساعت پیامش هم که حساب می کرد، دیر هم کرده بود.

فشار دست مادرش که پر اخم از زمین برخاست تا در
را برای کسی که ندیده می دانستند کیست بگشاید
روی شانه اش سنگینی کرد.

دستی به صورتش کشید و اشک هایش را از روی
صورتش زدود. نباید پیش این آدم نشان از ضعف می
داد.

برخاست و کنار مادرش رفت و تمام التماسش را در
چشمانش ریخت تا به او وصله کند.
-تو رو خدا به خودت فشار نیار.

اما مادر بود که گارد گرفته دم در ایستاد و قامت بلند
پسر خواهرش را که نزدیک می شد نشانه گرفت.
قبل از این ماجرا هربار او را می دید قربان صدقه
اش می رفت اما حالا همه چیز فرق می کرد.

میلاد با جعبه ی شیرینی از پله های حیاط بالا آمد. تی
شرت تنگ سفیدی پوشیده بود و هیکل برجسته اش

را به نمایش گذاشته بود تا شاید دوباره با همان پرستیژ همیشگی دل از ترانه ببرد اما ترانه که دیگر حالش از این پسر به هم می خورد، پر تعجب از جعبه ی دستش، طوری نگاهش کرد که انگار چندانش آورترین منظره ی عمرش را دیده باشد.

در دلش اعتراف کرد که انتظار داشت او را با موهایی نامرتب و اخم هایی در هم ببیند اما این موهای ژل خورده و ظاهر آراسته نشان از حال بدش نمی داد.

لبخند دندان نمایی زد و به ترانه که با همان لباس های خانگی جلوی در ایستاده بود نگاه کرد .

جلوی آن ها که رسید وقتی دید هر سه ایستاده اند و تعارفش نمی کنند شیرینی را جلوی خاله اش گرفت و خطاب به ترانه گفت : -تو که هنوز حاضر نشدی خانم خانم ها. من زیاد فرصت ندارم زود باید برگردیم.

چهره ی خشک و جدی ترانه هم حالش را تغییر نداد. خودش را نباخت و جلوتر رفت تا خاله اش را در آغوش بگیرد که صدای سیلی ناخافل محکمی که در گوش میلاد نشست و جعبه ی شیرینی که روی زمین

پرت شد، تعجب را به نگاهش پاشید. آذر بی آن که
ذره ای پشیمان باشد، نگاه به پسری که جلویش قد
علم کرده بود انداخت و با فکی منقبض شده محکم
ماند. باید برای دخترش پدري می کرد.

-خیلی وقیحی که فکر می کنی دختر من الان باید
آماده باشه تا با تو بر گرده.

میلا دستش را روی جای سیلی کشید و نگاه بدی به
ترانه انداخت.

-چرا نباید بیاد؟!!

آذر عصبی به سمت در حیاط اشاره زد .

-بسه، نمی خواد خودت رو بزنی به کوچه ی علی
چپ. من از همه چیز با خبرم. راهت رو بکش برو
بیشتر از این خودت و مادرت رو از چشم ننداز.

میلا دستی به گردنش کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط بماند.

-ببین خاله، دعوا تو هر زندگی هست. تو زندگی ما که دیگه خیلی عادیه ما از بچگی دور از هم بودیم. با سالی یک بار دیدن که نمی شه طرف رو شناخت. همه اولش همین. شما جای اینکه بزنی تو دهن دخترت که برگرده سر زندگیش بدتر شیرش می کنی؟!!

فک ترانه منقبض شد و آمد حرفی بزند که دست مادرش بالا آمد و اجازه نداد.

خودش جلوتر رفت و خیره در چشمان میلا، با لحنی کوبنده گفت : -راست می گی، من باید بیشتر دقت می کردم. تو دیگه اون میلا کوچولو که من می شناختم نبود، برای سپردن دخترم بهت باید خیلی بیشتر می شناختمت . اگه بیشتر می شناختمت حتما می فهمیدم قرص اعصاب مصرف می کنی و مشکل روانی داری!

یک باره رنگ از چهره اش پرید و مات ترانه شد،
می دانست پرستاری خوانده اما فکرش را هم نمی
کرد اسم قرصش را بشناسد.

بزاق جمع شده در دهانش را پایین داد و اخم آلود
سعی کرد قافیه را نبازد : -ترانه چاره ای نداره، باید
برگرده. من شوهرشم.

#ماه_شب_تارم

#پارت9

#مهسا_اربابی

این بار صدای ستاره بود که جلو آمد. نگاهی به سر
تا پایش انداخت و بی هیچ نرمشی کوبید :

-خیلی فاز شوهر بودن برداشتی، اگه مرد بودی انقدر زود اخلاق گندت رو نمی شد. حالا هم از همون راهی که اومدی برگرد برو. تاریخ صیغه تون هم دیگه آخرشه، تمومه. فکر کن نبوده!

نگاهش مانند گرگی زخم خورده ستاره را کاوید و انگار با همان چشم ها برایش خط و نشان کشید اما طرف حرفش فقط ترانه بود و بس!
-باید با من بیای، می دونی که ولت نمی کنم!!

این بار ترانه بود که پیش دستی کرد و قبل از تشر مادر و خواهرش به حرف آمد : -لج و لجبازی رو بذار کنار، من و تو با هم هیچ آینده ای نداریم و من دیگه هیچ وقت نمی خوام برگردم پیشت.

نگاه جدی میلاد و لبخند روی لبش با هم هم خوانی نداشت. مخصوصا وقتی لبخندش کش آمد و به قهقهه تبدیل شد.

قهقهه ای هراسناک که دل ترانه را از جا کند و
تهدیدش که خط روی اعصابش کشید.

-امروزم نیای، انقدر اینجا می مونم تا با هم برگردیم،
با زیون خوش نشد جور دیگه ای وارد عمل می شم.

خشم جلوی چشم های عسلی اش را گرفت تا جلو
برود و بی هوا با دست به سینه اش بکوبد تا چند
قدمی به عقب پرت شود و بر سرش هوار بکشد.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی، از خونه ی من گم شو
بیرون تو حق نداری تو خونه ی خودم برام خط و
نشون بکشی.

مچ دستش توسط دستان میلاد اسیر شد و او را به
خودش نزدیک کرد. در برابر تمام خشم ترانه و نفس
نفس زدن هایش از حرص، میلاد بود که پوزخندی
بهش زد و با چشم هایی تهی از هر حسی آرام طوری
که فقط خودش بشنود گفت : -ما هنوز خیلی کارهای

نیمه تموم با هم داریم و تو راهی جز موندن پیش من
نداری. این رو تو اون مخ معیوبت فرو کن.

گفت و در مقابل نگاه مبهوت ترانه به سمت در
خروجی قدم برداشت.

در را که پشت سرش کوبید، روی تخت گوشه ی
ایوان ولو شد و دستانش را ستون بدنش کرد تا
نیافتد.

کاش می شد به گذشته برگشت و بعضی خطاها را
انجام نداد. گاهی خودمان دستی دستی برای خودمان
شر درست می کنیم و میلاد، بزرگترین شر زندگی
ترانه شده بود.

همیشه همه ی رفتن ها هم که سخت نیست چقدر
بعضی رفتن ها به دل می نشیند، اگر آدم زندگی ات
نباشند.

ستاره که حال خواهرش را دید با اشاره ای از مادر و
مرجان خواست تنهایش بگزارند و خودش کنار ترانه
نشست.

ترانه که چشم هایش را بسته بود و به حرف های بی
سر و ته میلاد فکر می کرد بی آن که نگاهی بی
اندازد حضورش را حس کرد.

-رفت، اما این پایان ماجرا نبود. این رفتارش بیشتر
ترسوندم. این همه آرامش، می تونه آرامشه قبله
طوفان باشه!

ستاره چشم غره ای به حرفش زد.

-هیچ غلطی نمی کنه، نمی تونه که بکنه! فقط می
خواد تو رو بترسونه که ظاهرا موفق شده.

پوزخند کنج لبش را پنهان کرد و چشم به خواهرش
که سعی می کرد قوت قلبی به ترانه بدهد دوخت .

-من مطمئنم که اون یه آدم عادی نیست. فقط نمی
دونم چرا این رو زودتر نفهمیدم.

ستاره که ته دلش خالی شده بود، اخمی کرد و سعی کرد حرفش عادی به نظر برسد.

-دیگه خیلی بزرگش نکن، به نظر من چیزی نیست اما برای این که خیال خودت راحت باشه، بهتره یه مدت از خونه دور شی، بری جایی که اون ندونه کجاست. بلکه این طوری دمش رو بذاره رو کولش و برگرده پیش ننه ی عفریته اش!

بی حوصله بلند شد و بی آن که حرف بی فکر خواهرش را جدی بگیرد به سمت خانه رفت و چشم غره ای بهش رفت.

-دلت خوشه ها، آره الان چمدونم رو حاضر می کنم یه مدت می رم آمریکا.

و زیر لب برای خودش غر زد «یه جوری حرف می زنه انگار هر جا اراده کنم می تونم برم.»
از پذیرایی که می گذشت نگاهی به مادرش که دراز کشیده بود و سرش را با پارچه ای بسته بود انداخت.

باز هم میگرانش عود کرده بود. چادری رویش کشید و وارد اتاقش شد. مرجان روی کتاب تستش افتاده بود و به جای تنبلی صبحش حسابی سرگرم درس خواندن بود.

در مقابل نگاه پر سوال خواهر کوچکش که تنها هجده سال داشت و برای کنکور آماده می شد به سمت کمدش رفت و شانه اش را برداشت. نشست و همان طور که شانه ای بر موهای بلندش که تارهای کمی از آن رنگ شده بود و به اصرار ستاره، لایتش کرده بود می کشید، سکوت اتاق را شکست : -سوالی داشتی پپرس.

مرجان که می دید خواهرش خودش را به کوچه ی علی چپ زده تا توضیحی اضافه، جز آنچه دیده بود به او ندهد سرش را پایین انداخت و مشغول کار خودش شد و ترانه چقدر ممنونش بود که سوال پیچش نمی کرد.

حوله اش را برداشت تا دوشی بگیرد. لباسش را داخل سبد رخت چرک ها گذاشت و تنش را مهمان آب داغی کرد که روی پوستش سر خورد و تمام بدنش را خیس کرد.

تکیه به دیوار سرد حمام داد و اجازه داد قطره های
داغ پوست تنش را بسوزانند.

تضاد دیوار سرد و قطره های داغ لرز به بدنش
انداخت و کمی درجه ی آب را به سمت آب سرد
چرخاند.

#ماه_شب_تارم

#پارت10

#مهسا_اربابی

از فکرش گذشت که سری به مطب دکتر اسدی بزند.

مطبی که آن جا کار می کرد و با حماقتش، کارش را هم از دست داد. با این فکر سریع دوشی گرفت و حوله اش را تن کرد، گره ی محکمی به آن زد و از حمام بیرون رفت.

باد خنکی که به صورتش خورد حالش را جا آورد و در را پشت سرش بست تا بخاری که از حمام به بیرون می آمد را همان جا حبس کند.

نگاهش به سمت آشپزخانه کشیده شد.

با دیدن سفره ی خوش رنگ و اشتهای آوری که روی میز دید، یادش آمد که از سر صبح که بلند شده چیزی نخورده. با همان حوله ی تنش به سمت آشپزخانه رفت که مادر با دیدنش اخمی کرد : - برو یه لباس تنت کن بیا صبحانه بخوریم.

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و سر میز نشست .
-خیلی گرسنمه، بخورم می رم یه چیزی می پوشم.

منتظر جواب نشد و شکر را در چای داغش حل کرد.
لقمه ی کوچکی گرفت و در دهانش گذاشت که سوال
ستاره توجهِش را جلب کرد : -خب، ترانه حالا می
خواهی چی کار کنی؟

شانه بالا انداخت و با همان دهان پر فکرش را به
زبان آورد : -نمی دونم، امروز یه سر می رم مطب،
شاید هنوز به جام کسی رو نیاورده باشند.

مرجان چاقو به پنیر تبریزی که جلویش بود زد و
طعنه وار نگاهش را به خواهرش دوخت.

-آره یک ماهه جای تو کسی رو نیاورده و منتظره
حتما تو بری.

ترانه بد نگاهش کرد که شرمسار خودش را جمع و
جور کرد .

-خب مگه دروغ می گم. مگه می شه بدون دستیار
مونده باشه تا حالا؟!!

آذر اخمی به دختر کوچکش که بی راه هم نمی گفت
کرد و ترانه را مخاطب قرار داد : -رفتنت که ضرر

نداره، برو خدا بزرگه. اگه خودش هم کسی رو جات گذاشته باشه شاید جای دیگه معرفیت کنه. بهتر از تو خونه موندنه!

حرف مادرش را قبول داشت. باید شانسش را امتحان می کرد و بر تنها در بسته ای که جلویش بود می کوبید.

با نگاه به ساعتی که یازده ظهر را نشان می داد، بلند شد و با تشکر از مادرش به سمت اتاق رفت تا آماده شود.

جلوی میز توالت اتاقشان نشست و حوله را روی موهای خیشش کشید تا نمش را بگیرد. بی توجه به انواع و اقسام لوازم آرایشی که توی کمد بود، کرم ضد آفتابی روی پوستش و رژ لب کم رنگی روی لب های سفیدش کشید و سر کمد لباسش رفت.

شال قرمزی که روی سرش انداخت، با مانتوی لی
بلندش هارمونی قشنگی داشت و کمی چهره اش را
باز می کرد.

کیفش را برداشت و موبایلش را درونش انداخت. باید
حتما سیم کارت جدیدی برای خودش دست و پا می
کرد.

از جلوی آشپزخانه که دقیقا رو به روی اتاق بود
گذشت و دستی برای خانواده اش که هنوز سر میز
نشسته بودند تکان داد. در مقابل سفارش های مادر
که می گفت مراقب خودش باشد چشمی گفت و به
سرعت از خانه بیرون رفت.

روی تخت نشست و صندل های مشکی اش را پوشید.
نگاهش به سمت در خانه چرخید و یاد حضور میلاد
نگرانیش کرد. با طمأنینه از پله ها پایین رفت و به
سمت در حیاط قدم برداشت.

دسته ی کیفش را محکم در دستش فشرد و از فکر به
اینکه نکند در همان حوالی باشد، ترس بر دلش رخنه
کرد.

در خانه را باز کرد، سرش را از لای در بیرون برد و کل کوچه را در یک دید از نظر گذراند. نفس راحتی کشید و از خانه بیرون رفت. با قدم هایی بلند تا سرکوچه پشت سر مردی که نمی دانست کیست راه افتاد.

برحالش پوزخندی زد، از دست میلاد به یک غریبه پناه می آورد !

سر کوچه که رسید برای اولین ماشینی که برایش چراغ زد دست بلند کرد و خودش را داخل ماشین انداخت. نگاه مرد رویش نشست و قبل از اینکه حرفی بزند ترانه مقصدش را گفت.

پشت سرش را نگاه کرد و وقتی از نبودش مطمئن شد آسوده خاطر سرجایش نشست. عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت و از گرمی هوا عرق نشسته روی صورتش را پاک کرد.

وارد مطب دکتر که شد خنکی باد کولر به صورتش خورد و حس آرامشی بهش داد. عینکش را روی سرش گذاشت. نگاهی به مطب همیشه شلوغ دکتر

انداخت و جلوی میز منشی رفت. دستانش را روی میز گذاشت : -اومدم خاتم دکتر رو ببینم.

دختر جوان که مشغول نوشتن مطلبی بود بی آن که نگاهش کند پرسید : -وقت قبلی داشتید.

ترانه که می خواست سر به سر ندا بگذارد با دستانش روی میز ضرب گرفت و ابرو بالا پراند : - من نیازی به وقت قبلی ندارم خاتم محترم.

نگاه ندا بالا آمد و به محض دیدن ترانه چشم هایش برق زد. خندید و با ذوق بلند شد : -هیچ معلومه تو کجایی دختر، رفتی که رفتی یه سر هم نیومدی بزنی.

ترانه انگشت روی بینی اش گذاشت و با اشاره به سالن پر از جمعیت از او خواست آرام تر صحبت کند. کمی کنارش ماند و با او حرف زد و بعد به گفته ی دکتر کمی منتظر ماند تا داخل برود.

روی آخرین صندلی مطب نشست و مردم را دید زد. عده ای بچه ی کوچکشان را آورده بودند و عده ای با شکم های بالا آمده، بی حوصله منتظر نوبتشان با پرونده خودشان را باد می زدند.

#ماه_شب_تارم

#پارت11

#مهسا_اربابی

یک ربعی از زمان انتظارش می گذشت که با بیمار بعدی وارد اتاق خانم اسدی شد. زن میانسالی که با دیدن ترانه گل از گلش شکفت و دست دراز شده ی ترانه را به نرمی فشرد. از حالش پرسید و هم زمان مشغول معاینه ی زن حامله ای شد که هشت ماهش بود.

لبخندی روی لبش نشاند و راضی از خودش که نگفته بود به خاطر ازدواج کارش را رها کرده، بهانه تراشید :

-اختیار دارید خانم دکتر، ما که همیشه یاد شما هستیم. منتهی خیلی خسته بودم نیاز داشتم مغزم یه مقدار هوا بخوره.

خانم اسدی لبخندی بهش زد و اشاره به زن حامله کرد تا برای سونوگرافی روی تخت ته اتاق بخوابد و با صدای بلندی شخصی که ترانه تا آن لحظه ندیده بودش را صدا زد : -خانم احمدی، ایشون رو برای سونوگرافی آماده کنید تا من پیام.

پرده ی ته اتاق کنار رفت و ترانه دختری ریزنقش را دید که جای خودش آمده بود. گرفته شد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. دیگر می دانست که رو انداختن هم فایده ندارد پس از در دیگری وارد شد. دستانش را در هم قلاب کرد و سر اصل مطلب رفت :
-راستش می خوام دوباره کار کنم. گفتم اول پیام سراغ شما شاید کسی رو بشناسید که نیاز به پرستار داشته باشه.

سرش را از روی برگه ای که چیزهایی در آن
یادداشت می کرد برداشت و توجهش را به ترانه داد
و پر فکر در جوابش گفت :
-اگه یه کم زودتر برمی گشتی دوباره می اومدی پیش
خودم.

کمی فکر کرد و ادامه داد : - کسی تو خاطر نمیست
اما حتما اگه موردی داشتم بهت زنگ می زدم دخترم.

صاف سر جایش نشست و تشکر کرد.
دکتر که برای معاینه ی مریضش پشت پرده رفت کمی
معذب شد و به خودش تشر زد که اصلا آمدنش کار
اشتباهی بوده.

کمی دست دست کرد و پرفکر بهانه ای تراشید و با
خدا حافظی گرمی بلند شد تا بیرون برود.

نمی دانست حالا روزهایش را چطور بگذراند و دلش
نمی خواست دستش مدام جلوی مادر حقوق بگیرش
دراز باشد. آن هم حقوق بخور و نمیر پدرش که

همراه آن خانه ی باصفا تنها دارایی به جا گذاشته
اش بود .

آهی کشید و از مطب بیرون رفت.

با برخورد جسم سختی به بدن نحیفش، یک طرف
بدنش به عقب پرت شد و تعادلش را از دست داد.

قبل از این که روی زمین ولو شود دستان همان مرد
به سمتش دراز شد و بازویش را چنگ زد. نگاهش
روی بازویش که توسط مرد گرفته شده بود خشک
شد، به محض این که ایستاد، دستش را محکم کشید و
صدای پرحرص و کفری اش بود که بالا رفت و
عصبی از بی حد و مرز رفتار کردن مرد بر سرش
فریاد کشید : - این چه وضعشه آقا چرا جلوت رو نگاه
نمی کنی، همین طوری سرت رو انداختی پایین مثل
...

آماده برای ادامه دادن بود که نگاهش در صورت
مردی که محکم به او تنه زده بود خشک شد. نگاه
جدی مرد اجازه ی زدن حرفی را که تا نوک زبانش
بالا آمده بود را به ترانه نداد. دستانش را به نشانه ی
عذرخواهی بالا برد و برای بهتر دیدن ترانه، عینک
آفتابی اش را از چشم برداشت.

در صورت دخترک خیره شد و نفسش را بلند به بیرون پرت کرد و از آن جایی که زیادی عجله داشت، بی حرف پس و پیش لب باز کرد :

-معذرت می خوام خانم محترم من خیلی عجله دارم . چیزیتون که نشد؟

بی آن که خودش را بیازد و نشان دهد که از عکس العمل منطقی مرد جا خورده کمی خودش را جمع و جور کرد و از موضعش کوتاه آمد. کیف افتاده از شانه اش را دوباره روی شانه اش گذاشت و صاف ایستاد. نگاهش روی صورت کشیده و ته ریش دار مردی که بوی عطر تلخ و خنکش در هوا پیچیده و حسابی در بینی اش جا خوش کرده بود چرخ خورد و با این که از آن عصبانیت چند دقیقه پیشش خبری نبود طعنه زد :

-شما عادت دارید انقدر راحت دست هر غریبه ای که تنه می زنید رو بگیرید؟

اخم های مرد بیشتر در هم رفت و متعجب از حرف
ترانه جواب داد : -من برای این که شما نیافتید
دستتون رو گرفتم .

پوزخندی کنج لبش نشست و سرش را به طرفی کج
کرد. موهای بازش، خودسرانه جلوی صورتش ریخت
و با برگشتن سرش به حالت قبل از جلوی دیدش کنار
رفت.

-چه نیت خیری، اما بهتره این کار رو نکنید. شاید
یکی ترجیح بده بی افته و خودش بلند بشه تا این که
کس دیگه ای بخواد نجاتش بده، اونم یه غریبه.

این را گفت و بیشتر نماد تا حرفی بینشان رد و بدل
شود.

نمی فهمید چرا انقدر پر طعنه با مردی که تا به حال
ندیده بود حرف زد.

انگار دلش می خواست تمام حرص این روزهایش را
بر سر او که با بی حواسی اش اعصابش را به هم
ریخته بود خالی کند .

راهش را گرفت و بی توجه به گرمی هوا پیاده از
گوشه ی پیاده رو به سمتی که باید، راه افتاد و نگاه

مرد تا آخرین لحظه روی دختری که با حرفش تمام
فکرش را به هم ریخته بود ماند.

ترانه از پیچ کوچه گذشت و نفسی عمیق کشید. انگار
بوی عطر تا همان جا هم دنبالش آمده بود تا دخترک
آن را به ریه اش بخشید.

سری تکان داد و به قدم هایش سرعت بیشتری
بخشید. خودش را سرزنش کرد که زندگی اش روی
هوا بود و او در این هاگیر و واگیر به فکر بوی عطر
مرد غریبه ای بود که مثل عجل معلق جلویش سبز
شده بود.

#ماه_شب_تارم

#پارت12

#مهسا_اربابی

از تاکسی که پیاده شد نگاهی به پوکه ی سیم کارتی
که دستش بود انداخت و راضی از کارش پوکه را
داخل جیب کوچک کیفش انداخت. می دانست با
مسدود کردن شماره ی میلاد مشکلش حل نمی شد و
برای رهایی از او باید همه چیز را از ریشه حل می
کرد.

جلوی در خانه ایستاد و دنبال کلیدش گشت. پر اخم و
کلافه از گرمای سرظهر وسایل به هم ریخته ی کیفش
را این طرف و آن طرف می انداخت تا بالاخره با
شنیدن صدای کلید از ته کیفش دستش را بیشتر داخل
برد.

کلید را که گرفت قبل از اینکه فرصت کند دستش را
بیرون بکشد، دستی روی دهانش آمد و شخصی با

فشار او را دنبال خود کشید. وحشت سراپایش را گرفت و سعی کرد جیغ بکشد اما صدایی جز صدای خفه ای که فقط خودش می شنید از دهانش خارج نشد. با وجود تمام تقلاهایش به سمت کوچه پشتی هول داده شد.

به دیوار پشت سرش که کوبیده شد نگاهش در دو جفت چشم به خون نشسته ی میلاد قفل شد. تعجب نکرد از دیدنش اما از ترس تمام بدنش یخ بسته بود. تقلا کرد تا خودش را از دست های آن مرد وحشی که قصد خرد کردن فکش را داشت بیرون بکشد. با فکری لحظه ای با تمام قدرت دندان هایش را در کف دستی که جلوی دهانش بود را محکم فشار داد. صدای عربده ی خفه ی میلاد بلند شد و دستش کنار رفت که سریع از زیر دستش فرار کرد و صدایش را بالا برد : -چه غلطی داری می کنی؟! فکر کردی اینجا شهر هرته که بیای خفتم کنی؟! یه داد بزنم همه ی در و همسایه می ریزن تو کوچه!

عصبی جلو رفت و خطاب به دختر سرکش رو به رویش انگشت تهدید بالا برد : -تو این کار رو نمی کنی، من فقط می خوام باهات حرف بزنم، من و تو. دوتایی!

پوزخندی روی لب های ترانه نشست. از آزاد بودنش شیر شده بود و از آن ترس چند لحظه پیشش خبری نبود.

می دانست حالا که رها شده خطری تهدیدش نمی کند. -این طوری مثل آدم دزدا؟ با چه زبونی بهت بگم حرفی برای زدن نیست؟ ها...

میلا کفری حرفش را قطع کرد و خودش را به ترانه نزدیک کرد. وقتی دید ترانه خودش را جمع کرده و قدمی به عقب رفت عصبی تر شد و فاصله ی بینشان را کامل پر کرد .

-تو چت شده ترانه. منم میلا، همونی که خودت برای یه عمر زندگی انتخابش کردی...

ترانه که از یادآوری حماقتش خونسش به جوش آمده بود در صورتش براق شد : - غلط کردم، اشتباه کردم. خوب شد؟ حالا دست از سرم بر می داری؟ من احمق فکر می کردم تو آدمی.

این بار ترانه بود که انگشت تهدید به سینه ی میلاد کوبید : - برگرد برو دنبال زندگی با اینجا موندن هیچی گیرت نمیاد. منم انقدری احمق نیستم که از یه سوراخ دو بار گزیده بشم. تو یک بار فرصت داشتی خودت رو بهم ثابت کنی.

گفت و قصد رد شدن داشت که دستان میلاد دور بازویش پیچید. انقدر عصبی بود که جیغ بلندی کشید و فریاد زد :

-از من دور شو، بهم دست نزن!

در همان لحظه پیرمردی که از قدیمی های آن کوچه بود درخانه شان را باز کرد و با دیدن ترانه و وضعیتی که پیش میلاد بود، پراخم پرسید :

-دخترم چیزی شده؟

میلاد بود که بی احترام جواب داد :

- شما دخالت نکن خانوادگیه.

ترانه بی حرفی بدون آن که نگاهش را از رویش بردارد از کنارش گذشت و صدای بلندش را از خودش به جا گذاشت تا نبود ترانه باز هم در گوش میلاد زنگ بزند.

- دیگه نبینمت میلاد، اگه یکم برای شخصیت خودت حرمت قائلی دیگه این طرف ها آفتابی نشو.

این را گفت و از کنارش گذشت و میلاد بود که انگشتانش را مشت کرد و زیر نگاه خیره ی پیرمردی که از نظرش زیادی فضول بود نگاهش را روی ترانه نگه داشت.

ترانه کلید را داخل قفل در چرخاند. وارد خانه شد، در را بست و سرش را به در آهنی که زیر نور آفتاب حسابی داغ شده بود چسباند چشمانش را روی هم گذاشت تا تسکینی پیدا کند برای حال خرابش و با آن قیافه ی دمق وارد خانه نشود.

میلاذ از چشمش افتاده بود، به بدترین شکل ممکن و تنها خودش مقصر این اتفاق بود.

آدم ها گاهی تمام می کنند خودشان را، با یک حرف اضافه، با یک لحن بد و حتی با یک نگاه بد ! وای به روزی که از چشم کسی افتاده باشی که کارت با او برای همیشه تمام است .

نفس های عمیقش را پشت هم بیرون داد و از ته دل خدایش را صدا زد تا میلاذ برای همیشه از سر راهش کنار برود.

میلاذی که دیگر نه تحصیلاتش برای ترانه جذاب بود و نه آن هیکل ورزشکاری اش.

#ماه_شب_تارم

#پارت13

#مهسا_اربابی

سرش که از داغی در سوخت، تمام فکرهایش را کنار
زد و به سمت خانه رفت. کفش هایش را همان طور
دم در رها کرد و وارد خانه شد شال و مانتویش را
درآورد، گوشه ای پرت کرد و بعد از سلام و
احوالپرسی کف خانه ولو شد.

از گرمای زیاد گر گرفته بود و الن فقط خوابیدن زیر
باد کولر حالش را جا می آورد.

بی آن که به حرف مادرش که می گفت ناهارت را بخور و بعد بخواب گوش کند سرش را زیر بالشتی که گوشه ی خانه بود برد و عاجز لب زد : -فقط نیم ساعت!

می دانست که باید فرار کند از دست مادرش تا با دیدن چهره اش متوجه اوضاعش نشود. چادری که رویش کشیده شد لبخند به لبش بخشید و چشم روی هم گذاشت تا برای ساعتی خودش را از همه چیز و همه کس پنهان کند.

چشم هایش را که باز کرد هوا تاریک و روشن بود و صدای مادرش که ترانه ای زیر لب زمزمه می کرد، از حیاط به گوشش می رسید.

چادر را از رویش کنار زد و کش و قوسی به بدنش داد. سرجایش نشست و موهایش را پشت گوش زد. مستقیم سراغ کیفش رفت و با برداشتن آن به سمت اتاقش قدم برداشت.

روی صندلی میز آرایشش نشست و نگاهی به پوکه ی سیم کارت دستش انداخت. برای اولین بار بود که

شماره اش را عوض می کرد و حس خوبی نداشت.
یاد روزی افتاد که پدرش برای تولدش موبال و سیم
کارت را در اختیارش گذاشت .

آهی کشید و پر بغض پشت موبایلش را باز کرد. قبل
از این که باطری را بیرون بکشد گوشی در دستانش
لرزید و ترانه با دیدن شماره ی مطب ابرو بالا پراند.

کمی مکث کرد و بعد ارتباط را برقرار کرد و صدای
خسته ی ندا، منشی مطب که در آن شلوغی مطب،
ضعیف در گوشش پیچید که تند و یک نفس گفت : -
ترانه جان، خانم اسدی گفتن بهت اطلاع بدم که اگه
برای پرستاری خونه هم می ری یه موقعیت خوب
پیدا شده که حقوقش عالیه. صدایش را پایین آورد و
از قول خودش اضافه کرد : -البته دلت رو خوش نکن
چون من که چشمم آب نمی خوره، این یارو هر سری
به یه بهونه این و اون رو رد می کنه. تا حالا چندبار
خانم اسدی برایش پرستار فرستاده هرکدوم ده روز هم
نتونستن بمونن. یه اخلاق گندی هم داره انگار از
دماغ فیل افتاده، جواب سلام آدم رو به زور می ده.

ترانه که مغزش از پرحرفی های ندا سوت می کشید،
وسط حرفش پرید : -صبر کن ببینم، چی شده. قشنگ
توضیح بده .

گوشی را به گوشش بیشتر چسباند تا دقیق تر بشنود
: - عزیزم می گم خانم دکتر گفتن یه موقعیت خوب پیدا
شده پرستار برای بچه اش می خواد. تو خونه.
اگه می ری شماره تماسشون رو بهت بدم ولی از نظر
من ...

ترانه که از صدای ضعیف ندا کفری شده بود وسط
حرفش پرید و از او خواست تا شماره را برایش
پیامک کند.

بعد از قطع تماس چند دقیقه بیشتر طول نکشید که
صدای موبایلش بلند شد. پیامکش را باز کرد و با
دیدن شماره ی دائمی رندی که برایش ارسال شده بود
ابرویی بالا پراند و پر فکر شماره را به نام بچه
ذخیره کرد.

بعد از آن سیم کارت جدیدش را داخل موبایلش
انداخت و سیم کارت قبلی را در جعبه ی خرده ریزه
هایش پرت کرد.

از اتاق بیرون رفت، کسی خانه نبود و صدای آب
هنوز هم از حیاط می آمد. به آشپزخانه رفت و دو
فنجان کمر باریک به همراه قندان پر از شکلات را
داخل سینی گذاشت و به حیاط رفت.

لبخندی به مادرش که مشغول آب دادن باغچه بود زد
و درحالی که به سمت تخت می رفت با صدای بلندی
او را متوجه حضورش کرد : -خسته نباشی اوستا.

مادر نگاهی به دخترش که چهار پنج ساعتی می شد
که خوابیده بود انداخت و شلنگ را داخل باغچه رها
کرد تا به سمتش برود .
-سلامت باشی دخترم.

از پله ها بالا رفت و پشت چشمی برای ترانه که
مشغول ریختن چای خوش رنگ و تازه دم داخل
فنجان ها بود نازک کرد .

-صد بار گفتم این جوری به من نگو اوستا. خوشم
نمیاد.

ریز خندید و دست روی چشمش گذاشت تا قبول کند
که دیگر نگوید اما هم خودش و هم آذر می دانستند
که این اولین بارش نیست که از این حرف ها می
زند.

فنجان چای را جلوی مادرش گذاشت و بعد برای
خودش چای ریخت.
-بچه ها کجا هستن؟

مادر چایش را کمی کنار کشید تا بتواند پایش را دراز
کند و در همان حین جواب داد : -ستاره که رفت
سرکار، صبح هم به خاطر تو مرخصی گرفته بود.
مرجان هم کتابخونه ست.

چایش را داخل نعلبکی ریخت و به لب هایش نزدیک کرد. همین که چای به لب هایش خورد از شدت داغی سوخت و در حالی که لب پایش را گاز می گرفت نعلبکی را روی تخت رها کرد و باز هم صدای اعتراض مادرش بود که از رفتار عجولش شرمنده اش کرد : -خوب دختر یه ذره صبر کن تا خنک بشه، خوبه خودت همین الان ریختی!

چیزی نگفت که مادر برای پرت کردن حواسش پرسید : - رفتی مطب چی شد؟! :

الحق که سوال خوبی برای پرت کردن حواسش پرسیده بود چون با یادآوری تماس چند لحظه پیش، مشغول تعریف ماجرا برای مادرش شد .

#ماه_شب_تارم

#پارت14

#مهسا_اربابی

لحظه ای سکوت بینشان شد و هرکدام در فکری غرق شدند. در همان فرصت کوتاه ترانه نگاهش در حیاط باصفایشان چرخ خورد. نفس عمیقی کشید و بوی طراوت گیاهان و خاک نم دار را به ریه اش بخشید. به لطف مادر در خانه شان تکه ی کوچکی از بهشت را داشتند.

با صدای نگران مادرش چرخید.

-نمی خواد مادر، بری خونه ی مردم کار کنی که چی بشه؟ دختر جوونی یه مشکلی درست می شه. اگه یه

کار درست مثل کار قبلی پیدا کردی برو، اگه نه من
نمردم که خودم خرجت رو می دم.

اخمی در صورت ترانه نشست و دلخور مادرش را
نگاه کرد : -این چه حرفیه مامان، خدا سایه ی شما
رو همیشه روی سر ما حفظ کنه اما من دختری نیستم
که بتونم بی کار بنشینم تا شما خرجم رو بدی. اگه
کاره خوب بود می رم اگه دیدم خوب نیست بیشتر می
گردم. انقدر می گردم تا بالاخره یه کار خوب پیدا کنم.
بالاخره رو زمین خدا یه کار پیدا می شه که من بتونم
خرج خودم رو دربیارم.

آذر که اخلاق دخترش را می دانست بیشتر ادامه نداد
و با صدای کلید که در قفل در چرخید نگاه هر دوشان
به آن سمت رفت. مرجان بود که با دیدن آن ها
لبخندی زد و با سرعت بیشتری به سمتشان قدم
برداشت.

کنارشان نشست و ذهنشان را از حرف هایی که چندلحظه پیش بینشان رد و بدل شده بود رها کرد. به پیشنهاد مرجان برای تغییر جو و فضا قرار شد تا شام لاذانیا بپزند. ترانه که چند وقتی بود حال هیچ کاری را نداشت برای رهایی از آن همه فکر و ذکر منفی قبول کرد و دفترچه ی مرجان را از دستش قاپید تا وسایل مورد نیاز غذای امشبشان را بنویسد.

هر چه در ذهنش آمد نوشت و مرجان بود که مدام بلند می گفت فلان چیز را نوشتی؟ و حرص ترانه را در می آورد.

وقتی همه ی چیزهای مورد نیازشان را نوشتند ترانه برای چک کردن به آشپزخانه رفت.

تنها بسته ی گوشت چرخ کرده که در فریزر بود را بیرون گذاشت و روی چند چیزی که داشتند خط زد و بعد صدایش را روی سرش انداخت : -مرجان، باید بری از سوپر مارکت سرکوچه یه چیزایی بخری.

و مرجان بود که فوراً داخل آمد و با گرفتن پول از ترانه لیست را برداشت و بیرون رفت. آذر نگاهی به شور و شوقی که بعد از چند هفته در خانه برپا شده

بود انداخت و پر لبخند پشت میز چهارنفره شان نشست و مشغول تماشای کارهای ترانه شد. ترانه که مشغول خرد کردن پیاز بود و اشکش از تندی آن در آمده بود صورتش را به طرف مادر برگرداند : -آخ، چقدر تنده پیازش سوختم!

مادر که از چهره ی جمع شده ی ترانه خنده اش گرفته بود بلند شد و به سمت آیفون رفت تا در را برای مرجان که سریع برگشته بود باز کند. دخترک با عجله پله ها را بالا آمد و وارد خانه شد. وسایل را روی میز آشپزخانه گذاشت و آمد از آشپزخانه بیرون رود که ترانه بلند گفت : -هی خانم، کجا؟ بیا کمک کن ببینم پیشنهاد از تو بوده !

نگاه مرجان لحظه ای روی ترانه نشست و با دهن کجی ادایش را در آورد : -پیشنهاد از تو بوده... خب من که در نمی رم با اجازه ت دارم می رم خالی کنم پیام کمکت.

ترانه مات نگاهش کرد تا بفهمد چه چیزی را می خواهد خالی کند که مرجان با شیطننت به پایین تنه اش اشاره زد . ترانه که خنده اش گرفته بود دستش را بالا برد تا پیازی که دستش بود را به سمتش پرتاب کند که مرجان با خنده ای بلند بیرون پرید و به سمت دسشویی دوید.

کنار هم مواد لازانیا را با شوخی و خنده درست کردند و با آهنگ های قدیمی و شادی که مرجان از موبایلش پخش می کرد مسخره بازی در آوردند . وقتی لازانیای آماده را داخل فر گذاشتند نگاهی بهم کردند و راضی از زحمتشان دستانشان را به هم کوبیدند.

ساعت هشت شب بود که ستاره هم آمد و با دیدن جو شاد خانه از همان دم در لبخند به لب پرسید : - خیر باشه، همیشه به خنده چی شده انقدر کیفیتون کوکه؟!!

مرجان شانه بالا انداخت و جواب داد : -پوسیدیم از بس چند وقت بود شاد نبودیم. بیا تو که جات خالی بود.

ستاره با وجود تمام خستگی و به هم ریختگی اش دلش نیامد حال خوش بعد از چند وقت خانواده اش را خراب کند و بعد از تعویض لباس هایش به جمعشان پیوست.

آن شب انقدر از کارهای مرجان خندیدند که اشک از چشم هایشان جاری و دل درد گرفته بودند.

آذر که از خوشی دخترانش بغض گلویش را گرفته و نم اشک در چشمانش نشسته بود برای پنهان کردن خودش بلند شد و لحظه ای جمعشان را ترک کرد و در خلوت خودش از خدا فقط خوشبختی شان را خواست.

آخر شب بعد از شستن ظرف ها و خشک کردنشان،
آذر زودتر به اتاقش رفت تا بخوابد و به پیشنهاد
ترانه قرار شد شب را هر سه در حیاط بخوابند.

به سمت اتاق رفت و تشک ها را برداشت. پشت
سرش مرجان بالشت ها و ستاره یک ملافه ی بزرگ
برای هر سه شان برداشت. روی تخت حیاط پهن
کردند و سرجایشان دراز کشیدند.

#ماه_شب_تارم

#پارت15

#مهسا_اربابی

ترانه که بین خواهرهایش خوابیده بود، درحالی که نگاهش میخ دو سه تا ستاره ای بود که در آسمان به چشم می خورد و می دانست اگر آلودگی هوا نبود تعدادشان بیشتر می شد لب زد : -امشب شب خوبی بود، فکر نمی کردم انقدر بزرگ شده باشم که با وجود تمام غم و غصه های تو دلم بتونم اینطوری بخندم و برای ساعتی همه چیز رو فراموش کنم.

مرجان لبخند غمگینی زد و تنها نگاهش کرد که صدای ستاره آرام در گوشش نشست : -به مرور زمان آدم ها به هر شرایطی که داشته باشن عادت می کنن، یاد می گیرن تو هر وضعیتی زندگی ادامه داره و این دنیا دار مکافات. مگه بزرگتر از فاجعه ی فوت آقاجون داشتیم؟ چقدر همه مون داغون شدیم. کی فکرش رو می کرد؟ اون روزها فکر می کردیم تا آخر

عمر دیگه نه روز خوشی می بینیم و نه عذابی بالاتر
از این وجود داره .

ترانه که بغض در گلویش جا خوش کرده بود قطره
اشکی از گوشه ی چشمش چکید و به آن روزها
برگشت.

روزی که ستاره به او زنگ زد و بالرز از ترانه
خواست خودش را به خانه برساند که حال پدرشان بد
است. یاد لحظه ای که بی مرخصی تنها کیفش را
برداشت و به سمت خانه پرواز کرد. وقتی در را باز
کرد صدای جیغ مادرش مثل پتکی بر سرش کوبیده
شد. یاد لحظه ای که جنازه ی بی رنگ و روح پدرش
را در آغوش کشید و از ته دلش آرزوی مرگ کرد.
یاد روزی که بزرگ ترین حامی زندگی اش را جلوی
چشمانش به خاک سرد سپردند و او هیچ کاری از
دستش برنیامد...

با یادآوری آن روزها قطره اشک دیگری از گوشه ی
چشمش چکید و زمزمه کرد : -آره آدم ها به شرایط
عادت می کنن ولی یه زخم هایی، یه دردهایی جوری
به قلبت چنگ می زنه که هر وقت یادش بی افتی همه

ی وجودت تیر می کشه از دردی که اون موقع کشیدی.

سکوت بینشان حاکم شد و هر سه به مشکلاتشان فکر کردند. ترانه که حسابی تمام خنده هایشان از دماغش در آمده بود شب بخیری گفت و ملافه را روی سرش کشید تا بخوابد.

شاید فردا برایش روز دیگری می شد و آسمان زندگی اش آفتابی می شد.

با فکر به این که حتما باید به آن شماره ای که از ندا گرفته بود زنگ بزند چشم روی هم گذاشت.

با احساس سرما ملافه را کمی بیشتر رویش کشید و در خودش مچاله شد.

سوز هوای دم صبح در بدنش رفته بود.

خودش را در آغوش کشید و سعی کرد بی تفاوت به این موضوع بخوابد که صدای اذان صبح که از مسجد چند کوچه آن طرف تر بلند می شد پیچید.

چشم هایش را باز کرد و با دیدن تاریکی و روشنی
هوا عزمش را جزم کرد تا برای نماز بلند شود.

داخل خانه رفت و با دیدن مادری که در آن چادر نماز
سفید گل دار مثل فرشته ها شده بود به سمتش رفت
و بوسه ای روی گونه اش کاشت. آذر چشم هایش را
باز کرد و لبخندی زد و ترانه بی حرف به اتاقش رفت
تا ملافه ی دیگری روی خواهرانش بی اندازد.

وضو که گرفت نیت کرد و با سر کردن چادرش پشت
سر مادر مشغول خواندن نماز شد. آرامشی که انگار
به رگ هایش تزریق شد لبخند به لبش آورد و با
حوصله ی بیشتری ادامه ی نمازش را خواند.

رکعت آخر را هم که تمام کرد مادرش پر محبت
نگاهش کرد : -وقتی نماز می خونی، انقدر معصوم
می شی که یاد کوچیکی هات می افتم. یاد روزی که
به دنیا اومدی.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و آذر برای اینکه راحتش بگذارد به اتاقش رفت. کمی با خدایش راز و نیاز کرد و در آخر برای خوابیدن به اتاقش رفت.

با طلوع آفتاب طبق عادت هر روزشان کنار هم صبحانه خوردند و هرکس برای کاری حاضر شد. ستاره که حسابی دیر کرده بود سرکارش رفت و مرجان خودش را در اتاق حبس کرد تا درس بخواند. ترانه کمی در جمع کردن سفره به مادرش کمک کرد و بعد برای تماس گرفتن با صاحب آن شماره ی رند، موبایلش را برداشت و به حیاط رفت. روی شماره مکت کرد و فکری شد.

زنگ می زد و می گفت چی؟ اگر می پرسید سابقه ی پرستاری از بچه داری؟

نهایت سابقه اش دو ساعت نگه داری از بچه ی همسایه بوده.

کمی طول و عرض حیاط را طی کرد و در آخر کفری از دست خودش شماره را گرفت و دل را به دریا زد. یا می شد یا نمی شد!

بوق اول که خورد صدایش را صاف کرد، اما وقتی
دید جوابی نمی گیرد نگاه به ساعتش انداخت. نه
صبح!

شاید خواب بود.

دستی بر پیشانی اش کوبید و آمد قطع کند که صدای
مردانه ی دو رگه ای در گوشش پیچید که مشخص
بود با همین تلفن ترانه بیدار شده.

-جانم!

ماند چه بگوید، انتظارش صدای پر ناز و عشوه ی
زنی بود که در گوشش پیچد. از حرف های ندا چهره
اش هم تصور کرده بود، دماغی عملی و لب هایی
گوشتی!

اما این صدا خط ابطالی بر تمام تصوراتش زده بود .
صدای مرد که منتظر بود، این بار کمی بلندتر در
گوشش پیچید : -الو!

لبش را گاز گرفت تا به خودش آمد. زبانش باز شد و هول گفت : -سلام، خسته نباشید...

قبل از اینکه ادامه دهد از حرفی که زده بود ماند و لحظه ای دست مشت شده اش را فشرد تا حرصش را بر سر خودش که این حرف را زده بود خالی کند.

-من که خواب بودم؛ شما خسته نباشید که بنده رو از خواب بیدار کردید!

#ماه_شب_تارم

#پارت16

#مهسا_اربابی

با شنیدن حرف صریح و بی پرده ی مرد که با صدایی که سعی می کرد کنترل شده باشد تا نخندد سرخ شد و به من و من افتاد : -من نمی دونستم بد موقع است معذرت می خوام. می خواهید قطع کنم بعد تماس بگیرم!

این بار صدای خنده ی بلند مرد در گوشش پیچید و او از شدت خجالت از حماقت های پی در پی روی زمین تکیه به دیوار زد و افتاد. سکوت کرد تا خنده ی کوتاه مرد تمام شد و به حرف آمد : -خانم محترم من که بیدار شدم حالا شما قطع کنید دوباره زنگ بزنید چه فرقی به حال من می کنه!؟

آرام در حالی که به گندی که زده بود فکر می کرد
زمزمه کرد : -بله درست می گید.

-خب، بفرمایید کارتون رو. من به جا نیاوردمتون !

او که دیگر امیدی به گرفتن کار نداشت بی حرف پس
و پیش گفت : -شماره ی شما رو خانم اسدی به بنده
دادن. گفته بودن برای بچه تون پرستار می خواهید.

-بله، درسته. سابقه دارید؟

درست همان سوالی را پرسیده بود که نباید. چشم
روی هم گذاشت و ناراحت اما محکم جواب داد : -من
پیش خود خانم دکتر کار می کردم به دلایلی نتونستم
برم. راستش نه سابقه ی پرستاری از بچه ندارم اما
ارتباطم با بچه ها خوبه.

صدای نفس های مرد در گوشی پیچید و لحظه ای
سکوت نشان از فکری شدنش می داد .

-بسیار خب، تشریف بیارید اینجا تا حضوری هم
ببینمتون و هم در مورد کار صحبت کنیم.

چشمان ترانه که انتظار همین قرار را هم نداشت
برقی زد و سریع حرفش را در هوا قاپید : -بله حتما،
چه ساعتی؟

-ساعت یازده اینجا باشید. آدرس رو می فرستم.

ترانه خوشحال به سمت خانه دوید و پر ذوق خبر
قرارش را خلاصه به مادر گفت و به اتاقش پرید تا
آماده شود.

مرجان که با دیدن چهره ی خوشحال ترانه لبخند می
زد روی تخت نشست و پرسید : -چی شده؟

و ترانه با آب و تاب ماجرای قرار کاری اش را برای
او تعریف کرد.

در کمدمش را باز کرد و تمام مانتوهایش را از نظر
گذراند. دلش می خواست در دیدار اول خانم مرتب و

شیک پوشی باشد. وقتی از مانتو های خودش چیزی پیدا نکرد به پیشنهاد مرجان یکی از مانتوهای ستاره را برداشت و جلوی خودش گرفت.

لبخندی از رضایت زد و مانتوی خاکستری رنگ را به روسری گل دار صورتی کم رنگی ست کرد. روی صندلی نشست تا آرایش کند و مرجان هرچه اصرار کرد تا او آرایشش کند قبول نکرد. کار خودش را بیشتر قبول داشت چون از نظر او آرایش برای تغییر ظاهر نبود و همیشه تنها برای آراستگی آرایش می کرد.

پنیک رنگ پوستش را روی صورتش زد و سایه ی طوسی و صورتی محوی پشت پلک هایش کشید. مژه های تاب دارش را از ریمل جدیدی که خریده بودند کشید و رژ لب صورتی ملیحی روی لب هایش کشید. راضی از چهره اش موهای را فرق باز کرد و کمی مرتبشان کرد. طره ای از آن ها را بیرون گذاشت و روسری را سرش کرد. عطر مورد علاقه اش را روی نبض دستان و گردنش زد و با نگاه به ساعت سریع

بلند شد و با گرفتن آژانس به آدرسی که برایش فرستاده بودند رفت.

راضی از فاصله ی آنجا تا خانه شان که زیاد هم نبود، جلوی پلاک بیست و یک پیاده شد و با پرداخت کرایه در ماشین را بست.

نگاهش روی آپارتمان پنج طبقه ی لوکس رو به رویش نشست و با مرتب کردن خودش رو به روی آیفون تصویری ایستاد و آخرین زنگ را فشرد.

نفسش را حبس کرد و آرام بیرون فرستاد. بی آن که کسی آیفون را جواب دهد در به رویش باز شد و او معذب وارد ساختمان شد.

دکمه ی آسانسور را که فشرد بی معطلی در باز شد و وارد آسانسور تمام آینه شد. حتی کف آسانسور هم آینه کاری شده بود و ترانه اعتراف کرد تا به حال انقدر خودش را از تمام زوایا ندیده بوده!

به چهره ی خودش در آینه ی رو به رو زل زد تا برای بار آخر خودش را بر انداز کند. با ایستادن آسانسور در طبقه ی آخر، بیرون رفت. تک واحدی که در آن طبقه بود کارش را راحت کرد تا با دیدن در

باز و خانم میان سالی که شیک و مرتب جلوی در ایستاده بود به سمتش برود.

دست های زن به سمتش دراز شد و مهربان، خوش آمد گفت : -سلام دخترم. خوش اومدی.

لبخند ملیح و محجوبی روی لب های ترانه نشست و با اشاره ی زن داخل رفت.

دکوراسیون خانه کاملا شیک و مدرن بود.

کف زمین از تمیزی برق می زد. پشت سر زن در صورتی که خانه را زیرچشمی از نظر می گذراند از قسمت حال گذشت و وارد پذیرایی بزرگشان شد.

سعی کرد نگاه خیره اش را از روی در و دیوار و تابلوهای قیمتی که روی دیوار بود بگیرد.

به اشاره ی زن روی مبل های استیل زرشکی رنگ که با بدنه ی طلایی جلوه ای زیبا به خانه بخشیده بود نشست و سعی کرد قوز نکند.

خانمی که خودش را نرگس معرفی کرده بود لبخندی زد : -چند دقیقه منتظر باشید. می رم صداشون کنم.

ترانه سری تکان داد و به محض دور شدنش نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. پرده های شیری و زرشکی که یک دیوار خانه را کاملا پوشانده بود هارمونی زیبایی با مبل ها و فرش نرم کرم رنگی که مشخص بود دست بافت هست ایجاد کرده بود.

#ماه_شب_تارم

#پارت17

#مهسا_اربابی

نگاهش به طرفی که نرگس خانم رفته بود کشیده شد و با دیدن پله های مارپیچ شیشه ای ته سالن دهانش باز ماند.

سعی کرد بیشتر از این به خانه نگاه نکند و سرش را پایین بی اندازد. چند دقیقه ای طول کشید تا صدای قدم هایی که به سمتش می آمد را شنید. خودش را کمی جمع و جور کرد و چشم به پله های مارپیچی که مردی از آن پایین می آمد دوخت.

مردی که کم کم نمایان می شد و ترانه او را از هرپله ای که پایین می آمد بیشتر می دید.

با قدم هایی محکم، کفش هایی مشکی مات، شلواری پارچه ای مشکی و بولیز جذب مشکی که آستین های آن را تا زده بود و دو دکمه ی اول پیراهنش را باز گذاشته بود.

پا روی پله ی آخر که گذاشت چهره اش نمایان شد و ترانه برای احترام بلند شد.

هر چه نزدیک تر می شد بوی عطری آشنا بیشتر در مشامش می پیچید و ترانه را مجبور می کرد تا نگاه از تیپ یک دست مشکی مرد که انگار عزادار بود بگیرد و به چهره اش بدوزد!

با دیدن مرد، مات ماند!

چهره ای آشنا که در برخورد دیروز جلوی در مطب با هم داشتند در ذهنش نقش بست و همان بوی عطر در مشامش نشست.

نگاه مرد هم موشکافانه ترانه را برانداز می کرد. چند پلک پشت هم زد تا از فکر بیرون بیاد و سلام داد. مرد روی مبل تک نفره درست رو به رویش نشست و جواب سلامش را داد و با دست تعارفش کرد تا بنشیند.

نشست اما از این برخورد دوباره شوکه شده بود و همین طور مانده بود چه بگوید و چه حرفی بزند. مرد هم برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدایش را بالا برد : -نرگس خانم، دو تا چایی لطفا .

در همین چندثانیه ی کوتاه ترانه نگاهش کرد. با همان دو دکمه ی باز سینه ی ستبرش را در معرض دید گذاشته و لباس مشکی جذبی که پوشیده بود، کاملا قالب تنش بود.

-چیز دیگه ای هم میل دارید؟!!

با این حرفش نه کوتاهی گفت و خجل از این چشم چرانی اول کارش سرش را پایین انداخت اما به ثانیه نکشید که مرد با اینکه ترانه را به جا آورده بود بی اشاره ای به دیروز سر بحث را باز کرد و مجبورش کرد دوباره نگاهش کند.

-خب خودتون رو معرفی کنید.

نفس راحتی کشید. از آن جایی که همیشه اعتماد به نفس بالایی داشت با تمام معذب بودنش ریلکس شروع به دادن رزومه ای کوتاه از خودش کرد : -من ترانه زند هستم. لیسانس پرستاری دارم و قبل از این

که کارم رو ول کنم، تو مطب خانم اسدی کار می کردم.

مرد که در طول حرف های ترانه تمام حواسش را مستقیم به او داده بود به اینجا که رسید پر فکر پرسید : -چند وقت پیش ایشون کار می کردید؟ چون تا به حال برخوردی با شما نداشتم می پرسم.

ترانه که منظور مرد را بد برداشت کرده بود گارد گرفت : -من نزدیک یک سال و نیم پیش ایشون بودم. حتما شما آخر وقت می اومدید. من کمی زودتر می رفتم.

مرد سری تکان داد. در همان لحظه سینی جلوی ترانه گرفته شد و او با تشکر چای آلبالویی رنگ خوش عطری که بویش حسابی آدم را راغب به امتحانش می کرد برداشت. نرگس خانم بی حرف سینی را روی میز کنار مرد گذاشت و سالن پذیرایی را ترک کرد.

به محض خروج زن، هوتن که هنوز خودش را معرفی هم نکرده بود، پا روی پای دیگرش انداخت و پرسید : -چند سالتونه، متاهلید؟

ترانه در دلش پوزخندی زد و کوتاه جواب داد : - بیست و پنج ساله مجرد هستم.

این بار هوتن بود که دستی به ته ریش مرتبش کشید و صدایش را صاف کرد : -خب، من هوتن الوند هستم. پسرم باراد که باهاش آشنا می شید، تا الان هر پرستاری که برایش گرفتم یا اون نخواسته و یا پرستارها نموندن . از با تجربه ترین پرستار بگیر تا جوون ترینشون!

ترانه که مستقیم در چشم های سیاه مردی که خودش را هوتن معرفی کرده بود زل زده بود از سرش گذشت که چقدر نگاه گیرایی دارد. دست خودش نبود وقتی حرف می زد انگار باید در چشم هایش خیره می

شدی. کاری که ترانه در برابر هیچ مردی انجام نمی داد !

-کاری که قراره به شما بسپارم خیلی سنگینه، نگهداری در تمام ساعت روز از پسر و وظیفه ی شماست. اگه اتفاقی براش بی افته من از شما جواب می خوام. می تونید همچین مسئولیتی رو قبول کنید؟

لحظه ای حرف مرد در سرش چرخید.
مسئولیت سنگینی بود و نمی دانست برای پذیرفتن این کار آماده است یا نه.

دست هایش را در هم قفل کرد و رک و پوست کنده پرسید :

-شما دقیقا از من چه انتظاری دارید؟

هوتن که از سوال واضح ترانه خوشش آمده بود نگاه در دو جام عسلی چشمانش دوخت و مثل خودش راحت در حالی که از ذهنش می گذشت بقیه

پرستارهایی که تا به حال گرفته بود بدون پرسیدن این سوال کارشان را شروع کرده بودند و نتیجه اش یک هفته کار بود و اخراج_ خواسته هایش را به زبان آورد : -ازتون می خوام مثل یک مادر تمام وقت کاری تون برای باراد باشه. از غذا دادن بهش تا خوابوندنش و هرکاری که مربوط به اونه پای شماست. تو این خونه به جز کارهای باراد نیازی نیست شما یک چوب خشک جا به جا کنید.

#ماه_شب_تارم

#پارت18

#مهسا_اربابی

ترانه که حسابی به این کار احتیاج داشت بعد از شنیدن حرف های هوتن و مبلغ حقوقی که از کار پیشش هم بیشتر بود، قبول کرد اما با شنیدن حرف آخر هوتن برق از سرش پرید.

-آخر هفته در اختیار خودتونید.

اخم در هم کشید و خشک پرسید : -یعنی چی؟! شما پرستار تمام وقت می خواهید؟!!

سکوت و اخم گره خورده ی هوتن را که دید، آرام تر ادامه داد : -من نمی تونم شب ها بیرون از خونه بمونم. نمی دونم خانم دکتر چرا همون اول بهم نگفت که شما پرستار تمام وقت می خواهید که نه وقت شما رو بگیرم نه خودم رو.

ترانه که سکوت مرد رو به رویش را دید همین طور منتظر نگاهش کرد.

صورت کشیده و دماغ استخوانی اش با آن ابروهای مردانه ی مشکی و ته ریش مرتبش ظاهری آراسته و جذاب از او ساخته بود.

کمی که گذشت هوتن بلند شد و به سمت میز کنسول مستطیل شکل طلایی رنگ رو به رویش رفت. از کشوی آن برگه ای برداشت و سمت ترانه آمد. ترانه دست و پایش را جمع کرد تا هوتن روی مبل کناری اش نشست و کمی به سمت جلو خم شد. برگه و خودکاری که دستش بود را به سمت ترانه گرفت. فعلا یک هفته به طور آزمایشی تشریف بیارید. اگر از کارتون راضی بودم برای اون مسئله تصمیم می گیریم.

ابرو بالا پراند و سوالی نگاهش کرد : -من حتی یک شب هم نمی تونم بیرون از خونه بمونم. یک هفته آزمایشی هم نمی تونم!

هوتن خشک و رسمی نگاهش کرد : - نهایت کاری که می تونم انجام بدم اینه که باراد خوابید برید.

ترانه پر فکر برگه را از دستش گرفت و با خودش فکر کرد زیادی دارد طاقچه بالا می گذارد. برای مادرش هزار بهانه می تواند سر هم کند. همین که شب بیرون از خانه نمی ماند خوب بود. برگه را روی پایش گذاشت و قبل از امضا بی تعارف پرسید : - با حقوق؟

نگاه هوتن رنگ تعجب گرفت. از رک و راست بودن این دختر مانده بود اما بی حرف سری تکان داد. از آن جایی که به ساعت قرار کاری اش کم مانده بود اشاره ای به چای ترانه کرد و بلند شد : - معذرت می خوام، من دیرم شده باید برم. شما راحت باشید چایتون رو بخورید. اگه سرد شده بگم براتون عوضش کنن؟

ترانه هم زمان با حرف آخرش بلند شد و مخالفت کرد
: -نه نیازی نیست من هم باید برم.

هوتن به سمت مبلی که رویش نشسته بود رفت. از
روی بدنه ی استیل آن کت دودی رنگش را برداشت
و پوشید و هم زمان ترانه را که همان طور ایستاده
بود مخاطب قرار داد : -از فردا صبح زود به مدت
یک هفته اینجا باشید. اگر هر دو طرف راضی بودیم،
قرارداد می نویسیم.

ترانه سری تکان داد و با اشاره ی هوتن جلوتر از او
از قسمت پذیرایی خارج شدند. از رو به روی حال و
آشپزخانه ی تمام ام دی اف گذشتند و به سمت در
خروجی رفتند.

از خانمی که در را برایش باز کرد خبری نبود و او
مجبورا بی حرفی از خانه بیرون رفت.
نگاهی به کفش های مشکی هوتن که در خانه هم در
پایش بود انداخت و آن کفش پاشنه سه سانتی اش را
پوشید.

نگاه بدی به آن مرد همه چیز تمام که بدون
خداحافظی با زن و بچه اش از خانه خارج شده بود
انداخت و برای لحظه ای از او بدش آمد، یعنی با
همان کفشی که بیرون می رفت در خانه قدم می زد؟!
بی حرف وارد آسانسور شدند. در همان حالی که
ترانه سرش را زیر انداخته بود و پر اخم این افکار
از ذهنش می گذشت، هوتن نگاهی به ساعت مارکی
که دستش بود انداخت و نگاهش ناخودآگاه روی
چهره ی ترانه نشست. فقط برای لحظه ای از ذهنش
گذشت دختر زیبایی ست و بعد ذهنش معطوف به قرار
های کاری اش شد.

اما ترانه در همان چند دقیقه هزار جور فکر و خیال از
ذهنش گذشته بود و نگران از برخورد همسر مردی
بود که هنوز او را ندیده بود.

اگر می آمد و می گفت از او خوشش نیامده تکلیفش
چه می شد؟!!

آسانسور که ایستاد ببخشیدی گفت و زودتر بیرون
رفت قبل از این که از هم جدا شوند برگشت و دو دل
پرسید : -ببخشید، نمی خواستید خانتون هم با من
آشنا شن؟

نگاه هوتن به سرعت چرخید و روی ترانه نشست. با
دیدن نگاه عصبی و اخم های در همش ادامه ی
سوالش را نپرسید و سکوت کرد. هوتن قدمی به
دختری که از نظرش بیش از حد سوال می پرسید
نزدیک شد و جدی گفت : -طرف حساب شما منم فقط.
لطفا سوال اضافی نپرسید!

ترانه همان طور خشک شد و فکر کرد مگر چه گفته
بود که این طور جوابش را بدهد؟!!

هوتن در برابر نگاه گیج ترانه خداحافظ آرامی گفت و
به سمت ماشین لوکسش پا تند کرد. پشت فرمان
نشست و حرصش را بر در ماشین خالی کرد.

با سرعت زیادی از کنار ترانه که در آن گرما به سمت سرخیابان می رفت گذشت. بی آن که نگاهی به او بی اندازد.

باید از همین اول کار همه چیز را برایش روشن می کرد!

ترانه که از رفتار او حرصش گرفته بود، هرچه بد و بی راه در ذهنش می آمد به او داد و قدم هایش را حرصی و بلندتر برداشت. «-حالا یه سوال پرسیدم می مرد درست جواب بده؟! این همه پول داره یه ارزن شخصیت نداره که یه تعارف بزنه. بی شعور...»

#ماه_شب_تارم

#پارت19

#مهسا_اربابی

با ناخن های لاک خورده اش روی میز شیشه ای که
زیر آن لوازم آرایشی و بهداشتی، با نظم و ترتیب
کنار هم چیده شده بودند ضرب گرفت. منتظر چشم به
ستاره دوخت.

نگاهش که چرخید اشاره کرد که ساعت رفتن است و
ستاره به کارهایش سرعت بیشتری داد. از داروخانه
که خارج شدند کنار هم به سمت خیابان رفتند و
ستاره به پهلوی ترانه ای که اخم هایش حسابی در
هم بود، زد.

-هی خانم آفتاب از کدوم طرف در اومده این وری
اومدی؟

بی حوصله توضیح داد :

-رفته بودم کار ببینم، گفتم پیام با هم برگردیم.

-چه کاری؟! -

ترانه که یادش آمد ستاره چیزی از ماجرای امروز
نمی داند همه چیز را مو به مو برایش تعریف کرد .
سوار تاکسی شدند و هم چنان ترانه در حال تعریف
کردن بود. انقدر گفت و گفت که کلمات دیگر به
زبانش نیامدند و آن وقت در سکوت منتظر جوابی از
ستاره شد که پر خنده چشمکی زد :

-یارو از اون وحشیاست ها. بیچاره زنش.

ولی کار خوبیه. زبونت رو نگه دار واسه خودت
حواست فقط پیش بچه باشه.

ترانه سری تکان داد و پر ذوق مشغول تعریف کردن
از خانه ی اعیونی که دیده بود شد : -آخ ستاره،
هوایی که اونا تنفس می کنن هم با ما فرق داره. اگه
بودی می دیدی یارو با کفش تو خونه می گشت اون
وقت من مثل اسکل ها دم در کفشم رو در آوردم. کف

خونه از تمیزی برق می زد. یه تابلو هایی به دیوار بود که هرکدوم خدا تو من قیمتش بود. از این پله مارپیچا هستا تو عاشقشی، از اونم داشتن.

نفسش را بیرون پرت و زبان تر کرد.

پر حسرت ادامه داد : -کی فکرش رو می کنه، به فاصله ی یک ربع نیم ساعت، همچین فرقی بین آدم ها وجود داشته باشه. پول ساعت مچی که دست یارو بود از کل لباس های هیکل من بیشتر می شد.

ستاره تلخ خندید : -دیگه اینم بی عدالتی روزگاره خواهرم. یکی تو حسرت یه مسافرتی که وقتی برگشت حقوق یک ماهش رو خرج نکرده باشه تا از قسط هاش عقب بیفته یکی هر ماه هزار تا سفر خارجی میره بدون اینکه خم به ابروش بی افته. یکی ازدواج می کنه و اول زندگی اش می افته به هزارجور قرض و قوله و تا چند سال هیچ جا نمی تونه بره. یکی زندگیش رو با گرون ترین تالار و مسافرت خارجی شروع می کنه.

دستش را آرام روی پای ترانه گذاشت و درحالی که به بیرون زل زد زمزمه وار گفت : - زیاد فکر نکن به این چیزها. این یه ذره اعصابت هم از دست می ره. از روی ظاهر هم زندگی مردم رو قضاوت نکن. شاید پول داره و کنارش خیلی چیزهای دیگه کم داره. مگه نشنیدی که خدا همه چیز رو با هم به یک نفر نمی ده.

ترانه فکری شد .

-زدی تو کار خرافات؟! من نمی دونم این بابا چی داره و چی نداره شایدم به قول تو هزارتا مشکل دیگه داره. اما می دونم هیچ کس از پول بدش نمیاد.

از این بحث خسته شد و برای خاطمه دادن بهش تند تر ادامه داد : - اصلا ولش کن. داره که داره خوش به حالش خدا بیشترش کنه... ما که بخیل نیستیم!

ستاره لبخندی به خواهر کوچکترش زد و رو بر گرداند. ترانه همیشه بلند پرواز بود. همیشه دنبال راهی برای متفاوت بودن می گشت. از همان روزهای کودکی که همه ی دختر ها در کوچه به فکر خاله بازی بودند و او همه را دعوت به گرگم به هوا می کرد.

از همان وقتی که میلاد را انتخاب کرد تنها برای این که با تمام پسرهای فامیل فرق می کرد. تحصیل کرده بود.

با یادآوری اسم میلاد نگاهش را به ترانه که سرش در گوشی و مشغول چک کردن تلگرامش بود، دوخت. چطور به او می گفت که میلاد به او زنگ زده و تهدید کرده تا شماره ی جدید ترانه را بگیرد.

مردد لب باز کرد اما هنوز اصوات صدا از گلوش خارج نشده لب فرو بست. نمی توانست حالا که خواهرش کمی خیالش راحت شده باز هم اضطراب را مثل آتش به جانش بی اندازد.

با صدای پیامک موبایل، ستاره آن را چک کرد و با دیدن پیام هادی گونه هایش گل انداخت.

-سلام خانم خانما از صبح خبری ازت نیست.

لبخند روی لبش را جمع کرد و قبل از این که جوابی بنویسد ترانه که حواسش پی او بود نوچی گفت :-
باز سر و کله ی این آقا وکیله پیدا شد نیش این تا بناگوش باز شد.

ستاره که از زیرکی و تیزی ترانه خنده اش گرفت اخمی حواله اش کرد و جواب مردی که سه سال بود همدم تنهایی هایش شده بود را داد .

دلش از گشنگی غنج رفت. بی توجه به ستاره که آرام در کوچه شان به سمت خانه قدم بر می داشت و سرش در گوشی بود، سریع خودش را به در رساند و دستش را پی در پی روی زنگ فشرد. مرجان که مادرش را سر نماز دید پوفی کشید و غر زنان از جایش بلند شد تا در را باز کند. ترانه به محض ورود آه و ناله سر گرفت و از گرمای هوا شکایت کرد اما ستاره همان طور آرام سلامی داد و روی مبل نشست.

انقدر گرم حرف های هادی شده بود که نه از داد و
فریاد های ترانه چیزی می فهمید و نه از گرمای
کشنده ای که می گفت.

#ماه_شب_تارم

#پارت20

#مهسا_اربابی

ترانه که از او حرصش گرفته بود بالشتی به سمتش
پرت کرد که مستقیم به صورتش خورد و صدای
اعتراضش بلند شد. زیر لب ناسزایی بارش کرد و با
اشاره از او خواست موبایلش را کنار بگذارد ستاره
بی میل پشت چشمی نازک کرد و برای درآوردن لباس
هایش به اتاق رفت. ترانه که همان جا مانتو اش را
در آورده و به همراه روسری اش روی دسته مبل

انداخته بود به محض تمام شدن نماز آذر خودش را
برای او لوس کرد .

-چه مادری، چه ماهی، چه خانمی. قبول باشه حاج
خانم. التماس دعا.

آذر خندید و با تشکر به سمت آشپزخانه رفت تا ناهار
را بکشد. دور هم نشستند و مشغول تعریف از
کارهایشان شدند.

ترانه با فاکتور گرفتن جزئیات، کلی گفت که قرار شده
از فردا به طور امتحانی مشغول شود و ستاره از
اتفاق های داروخانه تعریف کرد. مرجان از خستگی
روزهای پایانی که تا کنکور مانده بود و آذر پر عشق
از دورهمی گرمشان تنها گوش می داد.

آن شب ترانه تا خود صبح در جایش غلت خورد و در
مورد فردایی که نمی دانست به کجا ختم می شود و
روزگاری که نمی دانست هنوز چه بازی ها برایش

دارد فکر کرد. دلش می خواست این قدرت را داشت
که زندگی اش را چند سال جلوتر ببرد و از این
روزهای بی هدف رها شود. دلش می خواست از این
روزها جز خاطره چیزی نماند.

هنوز روشنی نزده بود که کلافه از چرت های کوتاهی
که می زد و می پرید از جایش بلند شد. صورتش را
با آب سرد شست و همان طور بدون خشک کردنش
در حالی که آب ازش می چکید به سمت آشپزخانه
رفت تا کتری را روشن کند.

در یخچال را باز کرد و پنیر را از قفسه ای برداشت و
با چیدن میز به سمت اتاق رفت تا خواهرانش را بیدار
کند. بی لطافت پتو را از روی جفتشان کشید و بلند
صدا زد: - هوی دخترا پاشید که خواب موندید.

ستاره در جا پرید و با گفتن وای سراسیمه از جایش
بلند شد اما مرجان که فقط می خواست درس بخواند
مقاومت کرد: - اذیت نکن ترانه. من تا دیروقت درس
خوندم الان نخونم مهم نیست. شب می خونم.

ستاره نگاهش به ترانه که روی تخت نشسته بود و به او می خندید افتاد و فهمید باز هم از آن مسخره بازی های همیشه اش در آورده. دستش را بالا برد و سری به نشانه تاسف برای خواهر دیوانه اش تکان داد : -خاک بر سر دیوانه، تو آدم نمی شی!

بدون گرفتن آژانس از خانه بیرون زد. اگر می خواست هر روز از این ولخرجی ها کند تمام حقوقش را باید کرایه ی رفت و آمد می داد. جلوی همان آپارتمانی که دیروز رفته بود ایستاد. ساعت نه صبح بود. زنگ را که فشرد بی جواب در باز شد و این بار بی تعجب در آینه ی تمام آینه ایستاد. طبقه ی آخر که رسید با دیدن در باز خانه و کسی که برای استقبال نمانده بود فهمید که دیگر مهمان نیست!

آمد با کفش داخل برود اما هرکاری کرد نتوانست و تصمیم گرفت به همان پاپوش های مخملی با آن منگوله ی بزرگی که رویش بود اکتفا کند. کفش هایش را در آورد و پاپوش ها را از کیفش بیرون آورد. با دیدن آن منگوله های پشمی بزرگ که

روی آن ها بود خودش را سرزنش کرد که کاش چیز سنگین تری آورده بود.

بی خیال وارد خانه شد و در را آرام پشت سرش بست. کمی که جلوتر رفت نرگس خانم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و لبخندی زد : -خوش اومدی.

جلو رفت و دستش را به سمتش دراز کرد : -ببخشید دیروز فرصت نشد خودم رو معرفی کنم. من ترانه هستم .

نرگس دستش را گرم فشرد و با اشاره دست او را به سمت سالن پذیرایی هدایت کرد. می دانست هوتن از تعطل در کارها و اضافه گویی خوشش نمی آید برای همین مستقیم ترانه را به سمت پله های ته سالن هدایت کرد.

فاصله ی بین پله ها تا دیوار ته سالن زیاد نبود. نگاهش روی میز باری که ته سالن بود و پر از

نوشیدنی های مختلف ماند و ابرو بالا پراند. از پله های مارپیچ که بالا رفتند، طبقه ای کاملا مجزا جلوی چشم های ترانه ظاهر شد. چهار اتاق خوابی که کنار هم در راهرویی که کناره راه پله بود و بعد سالن هفتاد متری کوچکی که با یک دست مبل راحتی لیمویی و خاکستری و یک فرش مشکی و تلوزیونی که به دیوار نصب بود پر شده بود.

نرگس وقت بیشتری برای خیرگی ترانه نداد و به سمت اتاق ها راه افتاد. از همان اول شروع کرد :
-این اتاق باراده. هنوز خوابه و من دارم از فرصت استفاده می کنم تا قبل از بیداری اون اینجا رو بهت نشون بدم.

ترانه سری تکان داد و پشت سرش جلو رفت. در اتاق کناری اش را باز کرد و ترانه با دیدن آن همه وسیله ی بازی به وجد آمده جلو رفت.

نگاهش روی استخر توپ بزرگی که گوشه ی اتاق
دوازده متری گذاشته شده بود ماند : -وای اینجا چقدر
قشنگه!

-باراد تو این اتاق هرکاری بخواد انجام بده و شیطنت
کنه عیبی نداره ولی اجازه نده کل سالن بیرون رو
بهم بریزه.

#ماه_شب_تارم

#پارت21

#مهسا_اربابی

ترانه سری تکان داد و از اتاق خارج شد. آمد به سمت دو اتاق بعدی قدم بردارد که نرگس مانع شد : -
اون دوتا کاری به تو نداره. یکی اتاقه خواب آقا هوتن و اون یکی اتاق کارشونه. نیازی نیست اون ها رو ببینی.

به سمت سالن برگشتند و نرگس دوباره توضیح داد :
-همین طور که می بینی این بالا خودش واحد مجزایی هست و به جز آشپزخونه که پایینه و مشترک حمام و دستشویی هم داره. من هر روز صبح برای تمیزکاری و آشپزی میام اگه سوالی داشتی می تونی ازم بپرسی.

-همسر آقا هوتن کجا هستن؟!

اولین سوالی که به ذهنش رسیده بود را پرسید و منتظر نگاه به چشم های بی تفاوت نرگس دوخت که جلو رفت و آرام لب زد :

-هیچ وقت در مورد همسرشون ازش سوال نکن.
چون خیلی عصبی می شه!

سکوت که می کند یاد لحظه ی برخورد تند هوتن می افتد و بعد صدای نرگس دوباره در گوشش می پیچد :
- فکر می کنم جدا شدن.

چشم های ترانه رنگ تعجب گرفت و کنجکاو پرسید :
- شما می دونید چرا؟!!

نرگس کمی عقب تر رفت و محکم شد : -اگه می خواهی کارت رو از دست ندی اینجا فقط سرت باید تو کار خودت باشه. من دو ساله برای ایشون کار می کنم. سر ساعت میام و می رم و سوال اضافی هم نمی کنم. این حرفم هم از اونجایی می گم که تا به حال خانمی اینجا ندیدم. چند بار هم ازشون سوال کردم که عصبی شدن.

ترانه بدون آن که دیگر چیزی بپرسد تشکری ازش کرد و وقتی نرگس از پله ها پایین رفت مستقیم به سمت اتاق باراد رفت.

پشت در ایستاد دستش را دور دستگیره پیچاند و چشم هایش را لحظه ای بست و با یک فشار، آرام وارد اتاق خواب پسرانه ای شد. رو به روی در پرده ی آبی رنگی بود که کنار آن درست گوشه ی اتاق تخت خواب آبی رنگی قرار داشت که پسری کوچک، دمر روی آن خوابیده بود. از روی پارکت سفید رنگ عبور کرد و لبخندی به فرش طرح ماشین پسرک زد و جلو رفت.

مانتویش را در آورد، شالش هم.

بولیز یشمی رنگ آستین داری پوشیده بود که با رنگ سفید تنش تضاد داشت. موهای دم اسبی بسته اش را محکم کرد و آن یک دسته ی کوچکی که طبق عادت روی صورتش بود را پشت گوشش زد.

کنار تخت پسر نشست و چهره ی ملیح و معصومش را نگاه کرد. دلش ضعف رفت و بی تاب منتظر ماند تا بیدار شود.

همیشه برای بچه ها ذوق می کرد. با اولین تکان ریزی که پسرک خورد موهای خرمایی رنگش را که فر درشتی خورده و روی پیشانی اش ریخته بود را

نوازش کرد. انقدر این کار را کرد تا یک تای چشمش
بالا پرید و با دیدن غریبه ای بالای سرش سریع چشم
باز کرد. ترانه با دیدن چشم های درشت سیاهش دلش
ضعف رفت و عمیق لبخند زد .

-سلام گل پسر، صبحت بخیر.

اخمی بین ابروهای باراد جا خوش کرد و پتو را تا
روی صورتش بالا کشید.

ترانه که از این رفتار جا خورده بود صمیمی تر
برخورد کرد : -دوست جدید نمی خواهی؟

صدای بچگانه اش بلند شد : -نه!

از لحنش ترانه به خنده افتاد و لپش را کشید که
صدای جیغش بلند شد. ترسیده دست هایش را به
نشانه ی تسلیم بالا برد و عقب گرد کرد.

به سمت کیفش رفت و زیر نگاه خیره ی باراد دست
داخل کیفش برد. آبنبات قلبی بزرگی که برایش خریده

بود تا از در دوستی وارد شوند را در آورد و تکانش
داد : -بین چی برات خریدم!

اخم های در همش لحظه ای باز شد. اگر ترانه غریبه
نبود حتما می پرید و شکلات را از دستش می قاپید .

ترانه که دلش از غد و بانمک بودن پسر غنچ رفته
بود جلوتر رفت و بی هیچ اذیت کاری شکلات را
کنارش گذاشت.

مهربان نگاهش کرد و عقب گرد کرد .

-من دوست دارم باهم دوست بشیم تا باهم حسابی
بازی کنیم. اگه تو هم دوست داشتی بیا تو سالن. اگه
نیومدی من می فهمم نمی خواستی و می رم
خونمون.

از اتاق بیرون رفت و در دل به حرفی که زده بود
فکر کرد. نمی دانست حالا اگر نمی آمد دیگر چه
ترفندی پیاده می کرد!

از راهرو که گذشت نگاه به در شیشه ای که با نهایت احتیاط برای نیفتادن باراد آنجا بود انداخت و روی مبل تک نفره ی لیمویی رنگ نشست و کوسن طوسی تیره را در بغلش گرفت.

نگاهش روی نوشته ی لاتین با فونتی نامفهوم اما زیبا روی دیوار رو به رو ماند و تا گیتار روی سه پایه ی مخصوصش کشیده شد. لبخندی روی لبش نشست و به پشت سرش نگاه کرد. بی اختیار به سمتش کشیده شد و از جایش برداشت.

دوباره نشست و دستش را روی سیم های گیتار کشید.

یاد روزهایی که می زد و می خواند در ذهنش نقش بست. یاد مخالفت های اول پدرش و به زور راضی کردنش!

ناخودآگاه آهنگی را که در ذهنش آمده بود بر لب راند و دست هایش هنرمندانه روی سیم ها کشیده شد تا

صدایی زیبا همراه با موسیقی دلنشین در طبقه ی بالا
پیچید.

در همان زمان هوتن در خانه را باز کرد.
حوله ی کوچکی روی شانه های پهنش انداخته بود و
خسته از ورزش سنگین سر صبحش بی حوصله
سلام نرگس را جواب داده و مستقیم به سمت پله های
ته سالن رفت. پایش را روی پله ی اول که گذاشت
صدایی ظریف و زیبا، ناواضح در گوشش پیچید.

#ماه_شب_تارم

#پارت22

#مهسا_اربابی

هرچه بالاتر رفت صدا واضح تر شد.
صدای دختری که پر سوز می خواند.

پشت در شیشه ای که ایستاد نگاهش روی ترانه ثابت ماند. موهای پر و مواجش که با کشی بالای سرش بسته بود بی هیچ پوششی در معرض دیدش قرار گرفت. بی حواس از زمان و مکان می زد و می خواند. دلش می خواست همان جا چشم ببندد و به آن صدای دلنشین گوش کند. لحظه ای از مات بودنش می گذشت که اخم هایش در هم رفت و در را با صدا باز کرد.

ترانه با شنیدن صدای در از جایش پرید. با دیدن هوتن چنان هول شد که خشک شده سرجایش ماند. نگاه نافذ و خیره ی هوتن مستقیم در چشم هایش بود

و او از این که شالی روی موهایش نبود سرخ شده بود.

با من و من و هزار جان کندن دهان باز کرد : -من...
چیزه... راستش گیتارتون رو که دیدم... نفهمیدم چی
شد... من...

هوتن کمی جلو رفت. دست در جیب شلوار اسپرتش گذاشت و صاف نگاهش کرد. زیرنگاه مستقیم آن مرد جدی، در حال ذوب شدن بود و از وضعیتش ناراضی! حتی کلمات یاری نمی کردند تا از خودش دفاع کند.

-روز اول کاری چقدر خوب دارید وظیفتون رو انجام می دید! صدای قشنگی هم دارید.

تیکه زده بود اما آخر جمله اش، واقعیتی بود که زیر لحن خشک و پر طعنه اش مخفی شده بود.

ترانه معذب سرش را پایین انداخت، پوست لبش اسیر دندان هایش شد و محکم گازی از لبش گرفت. نگاه

هوتن روی چهره ی سرخ و لب های پرچیده اش
نشست. چهره ی معصومش اجازه ی مواخذه ی
بیشتر را به او نداد. تنها بی هیچ نرمشی تذکر داد :-
لطفا به کارتون برسید. اینجا آکادمی موسیقی نیست.

و بعد عقب گرد کرد و به سمت اتاقش رفت.

ترانه حرصی گیتار را سرجایش گذاشت. دلش می
خواست از دست خودش و کارهای بی فکرش جیغ
بکشد. به اتاق باراد برگشت. اولین کاری که کرد
شالش را روی سرش انداخت و روی زمین چمباتمه
زد.

چقدر زشت شده بود برایش. تصویر اولش را در ذهن
هوتن خراب کرده بود .

یکی نبود بگوید آخر دختر این چه کاری بود که
کردی.

باراد که شکلاتی که ترانه خریده بود را می خورد،
بلند شد و آرام آرام به سمت ترانه ی مغموم رفت.
ترانه که اصلا حواسش به او نبود هیچ عکس العملی
نشان نداد تا اینکه دست کوچک پسرک روی موهای
ترانه نشست و صدای بچگانه اش بلند شد : -گریه
نکن، باهات دوست می شم.

نگاه ترانه برگشت و روی پسر بچه ی بانمکی که با
ذهن بچگانه اش فکر می کرد ترانه به خاطر او
ناراحت است و چهره اش بی شباهت به پدرش نبود
نشست. لبخندی به رویش زد و از ذهنش گذشت که
چطور پسری به این کوچکی بهانه ی مادرش را نمی
گیرد!

دستش را به سمت پسر دراز کرد تا تمام فکرهای
منفی از گندهایی که بالا آورده بود از سرش بیرون
بپرد : -پس بزن قدش.

پسرک با خنده با آن توان کمش کف دست ترانه زد و
ترانه برای آوردن صبحانه ی او به طبقه ی پایین
رفت.

پشت این پهنی که از دو طرف باز بود و به آشپزخانه
راه داشت ایستاد و منتظر ماند تا نرگس صبحانه ی
باراد را آماده کند.

سینی چوبی که جلویش گذاشته شد را برداشت و با
تشکر به سمت پله ها رفت.

پر احتیاط در شیشه ای را باز کرد و وارد اتاق باراد
شد. اشاره زد : -بدو که می خواهیم کلی بازی کنیم.

باراد که صبحانه ی مورد علاقه اش را دید سریع
جلوی ترانه نشست و او پر محبت چی پف ها را داخل
شیر ریخت.

تا آخر صبحانه اش را داد و بعد از مدت کوتاهی بازی
کردن را شروع کردند. برای اینکه یخش بریزد
مشغول دنبال کردنش شد. کل خانه را دنبالش می

دوید و باراد ریز و پر سرعت با خنده های بلند از دستش فرار می کرد.

به سمت راهرو که دوید ترانه پشت سرش روان شد و در آنی نفهمید کی و چطور هوتن در چهارچوب در ظاهر شد.

باراد با دیدن او دستانش را دور پاهایش پیچید که هوتن نشست و پسرش را مردانه در آغوش کشید. بوسه ی نرمی روی موهایش کاشت و دستانش را دو طرف بدنش گذاشت. لحن پدرا نه اما محکمش در گوش ترانه که ایستاده بود و نگاهشان می کرد نشست : - مواظب خودت باش و ترانه خانم رو اذیت نکن پسرم. باراد سری تکان داد و صورت پدرش را بوسید که ترانه به خیال خودش فروتنی کرد : - نه چه اذیتی.

نگاه هوتن چرخید و در همان حین بلند شد. دستی روی سر باراد کشید و درست رو به روی ترانه ایستاد. در چشم هایش نگاه کرد تا ببیند می تواند با خیال راحت باراد را با او تنها بگذارد؟!!

فاصله شان انقدر کم بود که ترانه قبل از این که سینه به سینه شوند کمی عقب رفت. نگاهش روی تیپ رسمی مرد نشست و کنار کشید تا رد شود.

هوتن نگاهی به شال روی سرش انداخت و پوزخندی حواله اش کرد. بی حرف از کنارش گذشت و جلوی پله ها که رسید برگشت و تذر داد : -خیلی مراقبش باشید. بیشتر از چشم هاتون !

ترانه سری تکان داد و هوتن بی حرف دیگری رفت. آخیشی گفت و شال را روی دستگیره ی در آویزان کرد. نگاهش را ریز کرد و همان طور که می خندید دنبال باراد که دوباره شروع به دویدن کرده بود رفت.

#ماه_شب_تارم

#پارت23

#مهسا_اربابی

گوشه ی اتاق روی مبل تک نفره نشسته بود و نگاهش روی پسر بچه ای که بعد از کلی شیطنت از هوش رفته بود خیره بود. انقدر از صبح پا به پایش این طرف و آن طرف دویده بود همه جایش کوفته بود و پاهایش ذوق ذوق می کرد، اما برایش شیرین بود سرگرم کردن پسر شیطونی که مظلومیت، حرف اول نگاهش بود. دلش برای تنهایی این بچه می سوخت و در ذهنش هزار سوال چرخ می خورد که جوابی نداشت!

مگر می شد بچه ای به این سن بهانه ی مادرش را نگیرد! مگر می شد انقدر مستقل بودن در این سن؟!!

نگاهش مات روی باراد بود و فکرش هزار جای دیگر
چرخ می خورد. انقدر که چشم هایش گرم شد و
خوابی عمیق پلک هایش را سنگین کرد.

هوتن نگاهی به ساعتش انداخت و کلافه از دست
مردی که حرفش را نمی فهمید روی میز ضرب
گرفت. فکرش جای دیگری پیش باراد و پرستار
جدید بود. با این که از صبح چندباری از نرگس
اوضاعشان را پرسیده بود و هر بار گفته بود درحال
بازی هستند، دلش می خواست به خانه برود و کمی
رفتار پرستار جدید را زیر ذره بین ببرد.

تمام گفته هایش را خلاصه کرد و مردی که هنوز می
خواست سوال بپرسد را محترمانه دست به سر کرد.
از پله های چوبی دفتر پایین رفت و دستی روی بدنه
ی ماشینی که نزدیکش بود کشید. گرد و خاک نشسته
روی ماشین اعصابش را خدشه دار کرد و همان طور
که بیرون می رفت سر پسری که برای نظافت آن جا
بود داد زد.

-صدبار بهت گفتم همیشه برق بزنن. این دفعه ی
آخری باشه که بهت تذکر می دم.

تا خانه راه زیادی نبود اما ترافیک سنگین تهران
باعث شد کمی دیر برسد. نرگس طبق روال همیشه
جلویش ظاهر شد و پرسید چیزی می خواهد یا نه.
سری تکان داد و همان طور که از کنارش می گذشت
اشاره زد ناهارش را آماده کند تا برگردد.

پله ها را آرام و بی صدا بالا رفت. نگاهش در خانه
ی خالی گشت و بی تعللی به سمت اتاق باراد رفت.
در پیچ شده را باز کرد و با دیدن باراد خوابیده لبخند
کم رنگی روی صورتش نشست.

مستقیم به سمتش رفت و روی تختش نشست با
انگشت سبابه پوست لطیفش را نوازش کرد و
لبخندش تلخ شد.

چهره ی مظلومش حتی در اوج شیطنت آتش به
جانش می زد .

دست هایش را در هم قلاب کرد و سرش را میانش نگه داشت و برای لحظه ای چشم هایش را بست. سرش را که بلند کرد با دیدن ترانه روی مبل گوشه ی اتاق همان طور صامت ماند. نشسته خوابش برده بود و باز هم شالی روی موهایش نبود. بی آن که نگاهش لحظه ای خیره روی دختر بماند بلند شد و کتش را چنگ زد. به اتاقش رفت و کتش را روی تخت دو نفره که رو تختی مشکی آن گواه روزهای سیاهش بود پرت کرد. دکمه های بولیزش را باز کرد و به سمت حمام رفت تا تنش را مهمان دوش آب سردی کند. تکیه بر دیوار سرد زد و اجازه داد قطره های یخ آب روی عضلات برجسته و موهای خوش حالتش بریزد. عصبی از وضعیت زندگی اش چنگی به موهایش زد و لب هایش را روی هم فشرد. دانسته در حق پسرش ظلم می کرد و کاری از دستش بر نمی آمد.

یاد گذشته آتشی شد بر جانش. بدنش را آب کشید و زمزمه وار از بین لب هایش پراند : -لعنت بهت. انقدر اشتباه بزرگی بودی تو زندگی م که هنوز دارم تاوان پس می دم برات !

تنش را خشک کرد. حوله را دور کمرش پیچید و همان طور روی صندلی راکی که جلوی پنجره ی بلند اتاقش بود نشست. کل شهر زیر پایش بود که سیگاری آتش کرد و پک عمیقی به آن زد. در سکوت خیره به شهر پر از دود و آلودگی، موسیقی فرانسوی آرامی گذاشت و آبی ریخت روی آتش شعله ور شده اش.

سرش را به چوب محکم صندلی که آرام تکانش می داد تکیه داد و با هر تکان سعی کرد افکار به هم ریخته اش را سر و سامان دهد. به محض تمام شدن موسیقی سیگارش را در جاسیگاری خاص خودش خاموش کرد و لباسی تنش کرد و به طبقه ی پایین رفت.

با صدای کوبیده شدن پنجره، ترانه هراسان از جا پرید و اطرافش را نگاه کرد. با دیدن پنجره ی باز نفسش را بیرون فرستاد و دستی روی سینه اش گذاشت تا قلبش کمی آرام بگیرد. پوفی کشید و

موهایش را در یک حرکت عقب زد. نگاهش روی باراد که تکانی خورد و چشم هایش را باز کرد نشست و لبخندی حواله اش کرد. بی حال بلند شد لپ نرمش را بوسید و برای آوردن ناهارش شالش را روی سر انداخت و پله ها را پایین رفت. نمی خواست دوباره سوتی بدهد و فارغ بود که در خواب هم گافش را داده. موهای بلند و دلربایش چیزی نبود که هوتن الوند را منقلب کند. مرد سرسختی که کم نبودند دخترهای لوندی که برای به دست آوردنش از هر راهی وارد شده باشند.

با دیدن هوتن راضی از شالی که سرش انداخته جلو رفت و سلام آرامی به او که عصا قورت داده نشسته بود و غذا می خورد داد. نگاهش لحظه ای بالا آمد و سری تکان داد. ترانه محترمانه از نرگس خانم خواست که غذای باراد را حاضر کند و همان جا ایستاد. وقتی سینی را برداشت صدای جدی هوتن در جا متوقفش کرد.

#پارت 24

-بیارش، امروز با هم ناهار می خوریم.
بی حرف سری تکان داد و سینی را روی این گذاشت
تا به دنبال باراد برود.

در شیشه ای را که باز کرد با دیدن باراد که وسایل
نقاشی اش را کف خانه ریخته بود چشمکی زد : -بدو
بریم با بابا ناهار بخور بعد بیایم نقاشی کنیم.

برق تو چشم های باراد به وضوح پیدا شد و با ذوق به سمت ترانه رفت. پشت میز کنار باراد نشسته بود و معذب به غذای رو به رویش زل زده بود.

باراد با اشتها غذایش را می خورد و روی میز را پر از برنج کرده بود. احساس اضافه بودن می کرد. در خلوت پدر و پسری شان پرویی بود که با یک تعارف کوچک همان طور نشسته بود. وقتی باراد خودش داشت غذا می خورد حضورش ضرورتی نداشت.

با این افکار قاشق را کنار بشقابش رها کرد و با اجازه ای گفت که نگاه هوتن از بشقابش به چهره ی معذبش کشیده شد.

-شما که هنوز چیزی نخوردید.

خجل لبخند محوی زد و ایستاد.

-اشتها ندارم بهتره شما رو با هم تنها بذارم تا راحت باشید.

ابروی هوتن بالا پرید و ترانه وقتی دید حرفی نمی زند از کنارش گذشت. به طبقه ی بالا برگشت و روی مبل نشست.

نگاهش به آخرین در بسته که اتاق شخصی هوتن بود افتاد و لحظه ای دلش از فضولی غنچ رفت اما محکم خودش را نگه داشت. به اندازه ی کافی بند روی آب داده بود و جای خطای دیگری نبود.

آخر شب باراد با لالایی آرام ترانه که از بچگی، وقتی مادر برایش می خواند در

ذهنش مانده بود به خواب رفت و ترانه آرام مانتو و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. هوتن در طبقه ی بالا رو به روی تلوزیون لم داده بود و پر اخم نگاهش به مسابقه ی فوتبال بود.

ترانه همان جا ایستاد تا اسنپ بگیرد. با دیدن هزینه ی بالا در آن ساعت شب مخش سوت کشید اما چاره ای نداشت. جلو رفت و با صدای آرامی دست هایش را در هم قفل کرد : - باراد خوابید آقای الوند. من هم با اجازتون مرخص می شم.

هوتن بی حرف بلند شد و به سمت تلفن خانه رفت و
خطاب به ترانه پرسید : - آدرس خونتون؟!!

- نیازی نیست ماشین گرفتم.

هوتن سری تکان داد و سرجایش برگشت و ترانه
آرام و بی صدا پله ها را پایین رفت. به محض
خروجش هوتن پاکت سیگارش را برداشت و وارد
تراس بزرگ خانه شد. همه چیز از آن بالا کوچک
بود و کم رنگ. پکی به سیگارش زد و دودش را
پشت سر دختر ساده ای که سوار ماشین شد رها
کرد. نگاهش را به طرف آسمان چرخاند و خیره به
ماهی که میان آن همه ستاره می درخشید پک دیگری
به سیگارش زد. آسمان این شب ها بیش از حد
تاریک و گرفته بود و زندگی این روزهایش بیشتر
شبیه به بازی شطرنجی بود که در آن آچمز شده
باشد. نه راه پس داشت و نه راه پیش... در این
هیاهوی ظلمات، تنها باید می ماند و جان می کند
برای فردای پسری که بی گناه پا به این دنیا گذاشته
بود.

*

از خنده روی زمین ولو شد و بی توجه به باراد که
می گفت دوباره خرم شو و پا روی زمین می کوبید
دلش را گرفته بود و می خندید.

#ماه_شب_تارم

#پارت25

#مهسا_اربابی

فکرش را نمی کرد یک روز خر بچه ای بشود و دور تا دور خانه بچرخاندش اما حالا کارش به اینجا هم کشیده شده بود.

وقتی دید پا کوبیدن های باراد کم کم به گریه تبدیل می شود گرفتش و انقدر قلقلکش داد که صدای خنده اش کل خانه را پر کرد. کف خانه خوابیده بودند و همین طور با هم کشتی می گرفتند و می خندیدند که صدای شکستن چیزی لحظه ای ترانه را خشک کرد. کمی دیگر باراد را قلقلک داد و او را پی چیزی فرستاد و خودش سراسیمه به طبقه ی پایین رفت.

با دیدن نرگس خانم که وسط آشپزخانه نشسته بود و های های گریه می کرد به سمتش دوید و کنارش نشست. دستش را گرفت و نگاهش را به چشم های گریانش چسباند.

هر چه می پرسید چه شده جز هق هق و پدرم پدرم
گفتن حرفی از زبانش بیرون نمی آمد. ترانه به
سرعت تمام قندهای قندان را داخل لیوانی آب ریخت و
همانطور که هم می زد جلوی لب ایش گرفت. به زور
جرعه ای به خوردش داد و درست در همون لحظه
صدای کلید نگاهش را به سمت در کشاند. هوتن بود
که مستقیم به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن نرگس
در آن وضعیت کیفش را روی این رها کرد.

-چی شده نرگس خانم!؟

ترانه که حسابی ترسیده بود و دلش گواه بد می داد
نگاه به هوتن دوخت و نرگس بود که کمی خودش را
جمع کرد.

با وجود اینکه اشک های زن بند نمی آمد بلند شد و
با شانه ای خمیده لرزان و بی جان لب زد : -آقا
پدرم... پدرم فوت کرده... و دوباره هق هقش بود که
در آغوش ترانه جان گرفت. ترانه که بغض خفه اش
کرده بود با شنیدن این حرف یاد آن روزهای تلخش
افتاد و از غم نتوانست خودش را نگه دارد و قطره
اشکی از چشم هایش ریخت.

هوتن گرفته دستی در موهایش کشید و ساکت ایستاد.
ترانه برای دلداری دست پشت کمرش کشید و از او
خواست آرام باشد. نرگس که از حضور هوتن خجالت
زده بود از آغوش ترانه بیرون آمد و دماغش را بالا
کشید : -آقا من یه مدت باید از حضورتون مرخص
شم. باید برگردم شهرستان پیش خانواده م. باید برم
پیش خواهرهام. آخه دیگه یتیم شدیم آقا ... باید
حواسم بیشتر بهشون باشه. خواهر دم بخت دارم ...
و باز هم به حق حق افتاد. ترانه اشک های پی در پی
اش را پاک کرد و گوشه ای ایستاد که صدای بغ کرده
ی باراد در خانه پیچید : -خاله نرگس چی شده؟!

ترانه برای اینکه اجازه ندهد او جلو بی آید تا مبادا
پایش زخم شود به سمتش رفت و آغوشش را برای
او گشود و زمزمه کرد : -هیچی خاله پاش اوف شده.
تو برو بالا تا من زود پیام پیشت باشه؟

باراد سری تکان داد و عقب گرد کرد که ترانه پیش
نرگس برگشت و گوش به حرفش سپرد : -آقا
شرمندتونم که کسی رو ندارم جای خودم بذارم. می

دو نم شما غذای بیرون رو زیاد دوست ندارید اما باید برم.

ترانه که حال و اوضاع نرگس را درک می کرد هم درد دستی به بازویش کشید :

-این چه حرفیه نرگس خاتم تا وقتی که برگردی خودم جات آشپزی می کنم. اصلا نگران اوضاع اینجا نباش.

نرگس قدردان نگاهش کرد و منتظر چشم به هوتن دوخت تا مهر تایید بکوبد بر حرف های ترانه. خیال نرگس که راحت شد ماشینی گرفت و با حال وخیمی رفت.

ترانه که دوباره همه ی آن روزها جلوی چشمش پر رنگ شده بود بی توجه به شیشه شکسته های روی زمین روی صندلی افتاد و بی توجه به حضور مرد غریبه قطره های اشک پی در پی از صورتش پایین چکید. هوتن با اعصابی خورد از شنیدن آن خبر بد رو بروی ترانه نشست و نگاهش به او افتاد. وقتی مروارید های درشت را دید که گوله گوله از چشم های

بی آرایشش پایین می آمدند تنها نگاهش کرد که ترانه
خیره در چشم هایش ناخودآگاه زمزمه کرد :

-حالش رو خوب درک می کنم... حال امروز نرگس
رو من چندسال پیش تجربه کردم... وقتی بهم زنگ
زدن و گفتن پدرم فوت کرده... انگار آخر دنیا بود...
نفس کم آورده بودم و باور نمی کردم که تموم شد.
دیگه حامی ندارم... دیگه من موندم بی سرپناه... با
دو تا خواهر دیگه و یه مادر که با رفتن پدرم کمرش
شکسته!

نگاهش تا روی چشم های سیاه هوتن که میخ
نگاهش بود بالا رفت و لبخند دردناکی زد :

-آخه شما نمی دونی پدر برای یه دختر چیه... وقتی
نباشه انگار نفس نیست... هرکی هم که باشه اگه اون
نباشه همه چیز به هم می ریزه... پدر پشت و پناهه،
حتی اگه بد باشه. حتی اگه مریض باشه... هرچی که
باشه بودنش نعمته...

خیلی طول کشید تا از جامون بلند شدیم تا با نبودش کنار اومدیم تا همه مون کوه شدیم پشت هم تا کم نیاریم زیر سنگینی نبودنش...

دست روی اشک های صورتش کشید و برای خاتمه دادن به این پرچونگی اش پر غم ادامه داد :-
خودتون رو از پسرتون دریغ نکنید...اون الان خیلی بیشتر به شما احتیاج داره...خیلی بیشتر...

گفت و رد شد و با حرف هایش خدشه ای کشید دقیقا بر تمام نقطه ضعف های هوتن... تمام کمبودهایی که می دانست برای پسرش گذاشته را در یک کلام بر سرش آوار کرد و رد شد و ندید مشت گره شده ی مردی را که رگ پیشانی اش از فشار زیاد برجسته شد و بیرون زد...

#ماه_شب_تارم

#پارت26

#مهسا_اربابی

بعضی که ولش نمی کرد سنگین تر از لحظه های قبل تا گلویش بالا آمد و نم اشک را به چشم هایش بخشید تا دیدش تار شود. خاک انداز را محکم گرفت و تکه شیشه ها را درونش ریخت. با دقت کل زمین آشپزخانه را تمیز کرد و نگاه زیرچشمی اش به هوتن که روی مبل های راحتی، درست رو به روی آشپزخانه دراز کشیده بود، افتاد. دستش را روی چشم هایش گذاشته بود. از نفس های منظمش به نظر می رسید خواب باشد. صندلی استیل پایه بلندی که رو به روی این پهن آشپزخانه بود را کنار کشید و نشست. دست هایش را دو طرف صورتش گرفت و شقیقه هایش را مالش داد.

فکرش حسابی به هم ریخته بود و در حال خودش نبود. اتفاق ناگهانی که برای نرگس افتاده بود او را

کاملاً به گذشته پرت کرده بود تا همه چیز مانند یک فیلم از جلوی چشمانش بگذرد.

سرش روی میز بود که با صدای قدم های محکم هوتن برگشت و کمی خودش را جمع و جور کرد. در مقابل نگاه خیره ی ترانه به آشپزخانه رفت و کشوی کنار ترانه را بیرون کشید. بی اعصاب جعبه ی قرص ها را بیرون کشید و همه را روی این خالی کرد. سرش داشت از درد منفجر می شد. ترانه متعجب به کارهای او نگاه می کرد و هیچ حرفی نمی زد اما وقتی دید هوتن همه ی قرص ها را همانطور داخل کشو ریخت و به سمت قسمت پذیرایی خانه رفت به خودش جرئت داد و پرسید : -چه قرصی می خواستید.

ایستاد و آرام بی آن که برگردد کوتاه گفت : -سردرد. ترانه از جا پرید. می دانست که همیشه مسکن در کیفش دارد. زیرلب زمزمه کرد الان بر می گردم و به طبقه ی بالا رفت. آرام در اتاق باراد را باز کرد تا از خواب نپرد. مسکن را برداشت و به سرعت برگشت.

لیوان آبی ریخت و به سمت هوتن که همان طور
وسط خانه ایستاده بود رفت. قرص را در دستش
گذاشت و لیوان را در دست دیگرش .

-این مسکن خیلی قویه. بخورید بهتر می شید.

لیوان آب را که از دستانش می گرفت بی آن که
قصدی داشته باشد نوک انگشتان دخترک را لمس
کرد که او سریع دستش را عقب کشید اما او بی آن
که عکس العملی نشان دهد مسکن را بالا انداخت و
خیره در چشمانش لیوان آب را تا جرعه ی آخر
سرکشید. فکرش را هم نمی کرد حرف های این دختر
اعصابش را تا این حد به هم بریزد و فکرش را
درگیر کند اما کرده بود. ذهنش به جاهای دوری
کشیده شده بود که مدت ها بود درش را گل گرفته
بود. خاطراتی که مدت ها بود از خودش دور کرده
بود و حال به لطف ترانه هرکدام به طرز فجیحی از
جلوی چشمش رد می شدند.

لیوان آب را که در دست های ترانه گذاشت بی تشکر
از کنارش گذشت و باز هم بوی عطرش بود که ماند
و باعث شد ترانه لحظه ای همان جا بایستد تا چشم
ببندد و درخیالش اعتراف کند که الحق عطر خوش
بویی دارد !

هوتن اما از همیشه تلخ تر بود و فکری تر که تنها
خلوت دنج خودش کمی طوفان درونش را آرام می
کرد.

صدای گریه ی بلند باراد لحظه ای هولش کرد. لیوان
و شیشه را روی این گذاشت و به سمت پله ها دوید.
آن چند روزی که آنجا بود از او جز شیطنت و بازی
گوشی چیزی ندیده بود و حالا صدای گریه اش ر عشه
به تنش انداخت. پله ها را دو تا یکی کرد و به طبقه
ی بالا رسید. حس می کرد قلبش هرلحظه از دهنش
بیرون می پرد. هم زمان هوتن که طبق عادت همیشه
لخت دراز کشیده بود از جا پرید و در اتاقش را باز
کرد. بی توجه به قدم های ترانه که با دیدن هوتن در
آن وضع سست شدند وارد اتاق باراد شد.

ترانه که بین دو راهی رفتن و نرفتن مانده بود عقب
گرد کرد. درست نبود با آن وضع هوتن وارد اتاق
شود. اما لحظه ای از سرش گذشت که او برای
پرستاری از باراد آنجاست و وظیفه اش کنار او بودن
است، نگرانی بیشتر امانش نداد که بماند و تصمیم
درستی بگیرد. پس برگشت. دندان هایش را روی هم
فشارد و سریع وارد اتاق شد.

با دیدن باراد که تنها از موهایش معلوم بود که در
آن آغوش محکم که کنار تخت روی دو زانو نشسته
بود و دستانش را دور تن نحیف او پیچیده بود جلوتر
رفت و بی صبر پرسید : -چی شده؟!!

هوتن پر اخم لحظه ای نگاهش را بالا برد و با چشم
هایی که رگه های سرخی در آن بود اشاره کرد
سکوت کند و دستش را نوازش وار پشت پسرش
کشید و در گوشش چیزهایی زمزمه کرد که ترانه هیچ
کدام را نشنید.

کمی عقب رفت و جلوی در ایستاد. تکیه به در زد و سرش را به طرفی کج کرد.

نگاهش روی دست های هوتن که باراد را از خودش جدا کرده و با انگشتانش اشک هایش را می زدود نشست. دلش از بی قراری باراد به درد آمده بود و مغموم به صحنه ی دلخراش رو به رویش نگاه می کرد. از حرف های بریده بریده ی باراد فهمید که خواب بد دیده.

هوتن او را در آغوش کشید و کمی در اتاق چرخید. انگار هردو فراموش کرده بودند که آن مرد غریبه بی هیچ پوششی تمام عضلات ورزشکاری اش را در دید ترانه گذاشته. کمی که باراد آرام شد هوتن به سمت ترانه برگشت، نزدیکش رفت و کمی به سمتش خم شد ...

#ماه_شب_تارم

#پارت27

#مهسا_اربابی

باراد را به طرفش گرفت و با صدای بمی گفت : -برو
یکم پیش ترانه تا برم برات آب بیارم.

دست های ترانه مردد جلو رفت و دور کمر باراد
پیچید تا او را بگیرد اما او یک باره برگشت و در بغل
هوتن فرو رفت. حرکتش انقدر سریع بود که دست
های ترانه کشیده شد و به سینه ی مرد برخورد کرد.
مثل برق گرفته ها خودش را عقب کشید و نگاهش
لحظه ای تا چشم های سیاه و تهی از هر حس هوتن
بالا رفت و کلافه سرش را دزدید و برگشت. قبل از
این که از اتاق بیرون برود لحظه ای ایستاد. مانده
بود بگوید تا پایان دهد به این رفتار بی قید و بند
هوتن یا بی آن که به روی خودش بیاورد برود. نگاه
سوالی هوتن که رویش نشست حرف بالا آمده تا نوک

زبان‌ش را قورت داد و بی آن که چیزی بگوید برگشت

اما هوتن که نگاهش تازه روی بدن لخت خودش نشسته بود معنای عمق نگاه ترانه را فهمید و پوزخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. آن دختر معذب از چیزی بود که او اصلاً حواسش به آن نبود. به سمت اتاقش برگشت و در سرش اعتراف کرد که آن دختر مرز داشت.

ترانه وارد آشپزخانه شد، نفس عمیقی کشید و مستقیم سر یخچال رفت. از هوتن بدش آمده بود. از ذهنش می‌گذشت که این دیگر چطور آدمی است که لخت جلوی یک غریبه می‌گردد و ککش هم نمی‌گردد. سری از تاسف تکان داد و بالا برگشت. بی آن که نگاه به هوتن بی‌اندازد مستقیم سمت باراد رفت و لیوان آب را به لب‌های کوچکش چسباند.

همان‌طور که آب می‌خورد موهای فرش را نوازش می‌کرد که صدای هوتن و آوازش کرد سربرگرداند. -خواب بد دیده بود.

نگاه زیرچشمی به او انداخت که با دیدن او در آن تی شرت تیره که روی مبل تک نفره نشسته بود سربلند کرد و از فکر های چندلحظه پیشش خجالت زده شد و حق داد به مردی که با شنیدن گریه ی بچه اش همانطور لخت بیرون پریده باشد.

ناخودآگاه نرم شد. دیگر نه معذب بود و نه تلخ !

-قبلا هم اینطوری شده بود؟!!

هوتن فکری سری به نشانه ی منفی تکان داد. راحتی دختر را از حرکاتش می شد فهمید چون حالا بی پروا نگاهش می کرد.

ترانه مردد پرسید : -یه سوال ذهنم رو خیلی درگیر کرده می تونم بپرسم؟!!

ذهن هوتن مستقیم کشیده شد به سوالی که همه ی پرستارها می پرسیدند.

«مادر این بچه کجاست؟»

سوالی که با هربار شنیدنش سیستم عصبی بدنش تحریک می شد و خشم تمام وجودش را در بر می

گرفت. به همین دلیل رک و پوست کنده تصمیم گرفت
هشدار بدهد :

-ببینید، اکثر پرستارهای قبل شما به دلیل پرسیدن
همین سوال ها اخراج شدن. این که مادر این بچه
کجاست و چرا نیست به شما ربطی نداره. فکر کنید
مادرش مرده ...

ترانه لیوان را از لب های باراد جدا کرد و اشک
هایش را زدود اما باراد بود که در مقابل نگاه ترانه
خواب آلود روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه
اش بالا کشید.

ترانه همان جا چرخی زد. تکیه بر تخت باراد زد و
مستقیم در چشم های سردرگم هوتن نگاه کرد .

-اما من، نه می خواستم از مادر باراد چیزی بپرسم و
نه از گذشته ی شما... سوال من درمورد خودشه،
چیزی که به من مربوط می شه!

لحظه ای مکت کرد و دست هایش را دور زانوانش
پیچید. نگاهی حواله باراد کرد و لب گشود : - شما
چقدر در روز برای باراد وقت می گذارید؟!

هوتن آرنجش را روی دسته ی مبل قرار داد و فکش
را گرفت. با انگشت سبابه اش روی ته ریش منظمش
بالا و پایین رفت و فکر کرد... او جز کار و ورزش و
گاهی مهمانی های آخر هفته اش برای هیچ کس وقت
نمی گذاشت...

لبخند تلخ ترانه با دیدن سکوت هوتن جان گرفت و
بی آن که نیتش نصیحت کردن باشد گفت : - از روز
اولی که اومدم تو این خونه، رفتار باراد برام عجیب
بود. این همه تنهایی برای یه بچه خیلی زیاده!
مخصوصا بچه ای که مادر بالای سرش نیست. این
بچه باید شما رو تمام و کمال داشته باشه اما باز هم
یه چیزی کم داره... اون علاوه بر مادرش شما رو هم
کم داره.

حقیقت تلخ سیلی بر صورت هوتن زد.

خم شد سرش را بین حصار دستانش اسیر کرد. آن قدر در زندگی کاری و شخصی غرق شده بود که یادش رفته بود باراد برای این حجم از تنهایی خیلی کوچک است و او را به اندازه ی خودش تنها گذاشته بود. اما عصبی از قضاوت نا به جای ترانه به سمتش خم شد و شمرده شمرده گفت : - بهتره شما یاد بگیرید انقدر راحت درباره ی مردم نظر ندید. چون نه جای اون ها بودید و نه حتی یک لحظه در کنارشون!

ترانه از لحن او فهمید که تند رفته. نباید یکباره تمام زندگی او را نقد می کرد برای همین بلند شد پتوی نازکی روی باراد که چشم هایش رفته رفته بی جان می شد کشید و با معذرت می خوام زیر لبی که گفت آن ها را با هم تنها گذاشت...

#ماه_شب_تارم

#پارت28

#مهسا_اربابی

به طبقه ی پایین رفت تا طبق مسئولیتی که قبول کرده بود برای شام چیزی بپزد.

خورشت بامیه اش را که بار گذاشت زیرش را کم کرد و چند پیمانه برنج خیساند.

روی مبل راحتی نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد. تنها چیزی که جلوی چشمانش بود سقف سفید خانه بود. اما این حالتش لحظه ای بیشتر طول نکشید که با صدای موبایلش بلند شد.

شماره ی مادرش را که دید پر لبخند گوشی را دم
گوشش گذاشت. حرف مادر جز نگرانی چیزی نبود.
مانند همیشه نگران حال دخترش بود تا ببیند چه می
کند و از کارش راضی هست یا نه.

ترانه که آمار لحظه به لحظه اش را داد آذر بی آن که
حرفی از موضوع اصلی تماسش بزند تلفن را قطع
کرد که مرجان پر استرس پرسید : -پس چرا هیچی
بهش نگفتی، اون حقشه که بدونه!

آذر اما یک تای ابرویش را بالا پراند و پر فکر جواب
داد : -بدونه که چی بشه. جز اعصاب خوردی راه حل
دیگه هم داره مگه. دیدی که خودم حقش رو گذاشتم
کف دستش پسره ی آب زیرکاه!

مرجان پر از نگرانی سری تکان داد و دعا کرد تا
آخر و عاقبت این ماجرا ختم به خیر بشود.

ترانه موبایلش را روی اپن گذاشت و بب خبر از
اتفاق هایی که زیر گوشش افتاده بود به غذایش سری
زد و به طبقه ی بالا برگشت. صدای حرف زدن
شیرین و پر ذوق باراد نشان می داد که هوتن هنوز
در اتاق اوست. نگاهی به ساعتش انداخت و شانه بالا

انداخت. به گمانش این مرد امروز قصد سرکار رفتن
نداشت.

براس این که خلوتشان را به هم نزند روی مبل ها
نشست و پا روی پا انداخت.

صدای قهقهه ی باراد که بلند شد لبخند روی لبش کش
آمد اما به ثانیه نکشید که باراد از اتاق بیرون پرید و
به سمت حال دوید. ترانه را که دید به سمتش پا تند
کرد و پشت بندش هوتن بود که از اتاق بیرون پرید.
لبخند روی لب های آن مرد همیشه جدی آن قدر جا
خوش کرده بود که ترانه هم خندید و حواسش از
بارادی که محکم در بغلش پرید و پایش در دلش فرو
رفت پرت شد. با ضربه ی پای باراد صاف شد. آخی
گفت و دست روی دلش گذاشت اما باراد همچنان می
خندید.

هوتن جلو رفت و با دیدن چهره ی پر درد ترانه
پرسید : -چیزیتون شد؟!!

ترانه اما دلش نیامد حال باراد را بگیرد. با وجود درد
شدیدی که دلش گرفته بود مالشی به آن داد و سرش
را به علامت منفی تکان داد .

هوتن دستی روی موهای باراد کشید و او را به ترانه سپرد. بیش از این نباید دیر می کرد. به اتاقش برگشت و با پوشیدن لباس از خانه خارج شد. ترانه که فکر می کرد با آن حرف هایی که زده حداقل امروز را در کنار پسرش می گذراند شانه بالا انداخت و ماند از کارهای این مرد غیرقابل پیش بینی!

نگاهش به چشمان شیطون باراد گره خورد. حتم داشت حتی یادش نبود چه خوابی دیده. خوبی بچه ها همین بود دیگر! فراموش می کردند...

به همراه باراد به اتاق بازی رفتند. او را در استخر توپ بزرگی که گوشه ی اتاق بود انداخت و با پرت کردن توپ ها به هم مشغول بازی شدند.

هر دو به نفس نفس افتاده بودند ما باراد تمامش نمی کرد. مدام توپ ها را پرت می کرد و جیغ و داد می کرد.

خسته که شد همانجا نشست و با خنده به ترانه نگاه کرد.

-مگه تو پیری که زود خسته می شی؟!!

از سوالتش خندید.

-نه پیر نیستم ولی اندازه ی تو هم انرژی ندارم.
باراد دستانش را بالا برد و با ذوق کودکانه ای جواب داد : -اما من این هوا هم بازی کنم خسته نمی شم.
آخه من قوی ام. بابام برام غذاهای موقی (مقوی) می خره.

ترانه بلند خندید و با فکر کوتاهی زیرکانه پرسید : -
باراد مامانت کجاست!

نگاهش را در نگاه پسرک دوخت. دروغ بود اگر می گفت کنجکاو نشده. شده بود آن هم از همان روز اول.
باراد اما شانه بالا انداخت و مغموم لب زد : -من که مامان ندارم.

-چرا؟!!

تویی دستش گرفت و چرخاندش :

-بابا می گه مامان رفته پیش فرشته ها و از دور
مراقبمه. ولی من دوست داشتم مامانم مثل بقیه بچه
ها پیشم باشه.

چشمانش لحظه ای برق زد : -تو مامان من می
شی؟!!

دل ترانه آتش گرفت از ذوق کودکانه ی او که محبت
گدایی می کرد ! بغض گلویش را خدشه دار کرد اما او
به زور پایشش داد و در برابر پافشاری های باراد که
مدام می پرسید می شی؟ سری تکان داد و با پرت
کردن توپ به او سعی کرد فضا را عوض کند.

آخر شب بود. بعد از جمع و جور کردن وسایل
آشپزخانه به سالن بالا رفت و با دیدن باراد که کنار
هوتن نشسته بود و چشم های گردش نشان از خواب
آلودگی نمی داد پر استرس نگاهی به ساعت انداخت.
نزدیک دوازده بود و مادرش چند بار تماس گرفته
بود. روی مبل تک نفره نشست. پایش را روی پای
دیگرس انداخت و بی اختیار تکانش داد.

معذب نگاه کوتاهی به هوتن که غرق تلویون بود
انداخت. حواسش نه به او بود و نه به ساعت! نگاه
باراد که روی ترانه افتاد لبخندی حواله اش کرد و
خطاب به پدرش گفت : -بابا راستی، ترانه امروز
گفت می خواد مامان من بشه!

#ماه_شب_تارم

#پارت29

#مهسا_اربابی

چشم های ترانه گرد شد و از حرف ناگهانی باراد به
سرفه افتاد. زیر نگاه سنگین هوتن که با اخم کم
رنگی نگاهش می کرد سرخ شده بود و دلش می
خواست همان جا بمیرد. با نفس بالا نیامده اش در
حالی که مدام سرفه می کرد توضیح داد : -نه به خدا
این چه حرفیه... من...من...

هوتن اما ریلکس نگاهش می کرد. انگار از شرایط و
اوضاع ترانه بدش نیامده بود.
-تو چی؟

-من این حرف رو نزدم... باراد به من گفت دوست
داشتم مثل بقیه مامان داشته باشم... گفت تو مامان
من می شی...

هوتن ابرو بالا پراند و حرفش را قطع کرد : -و تو
گفتی آره؟!

با صورت سرخش خجل سر پایین انداخت و ندید نگاه
هوتن را که پر از خنده بود از حالات و کارهایش!

-من... من فقط خواستم دلش رو نشکونم.

نگاهش مات روی ترانه ماند و براندازش کرد. دختر زیبایی بود و سادگی نگاهش بیش از هر چیزی او را به خنده می انداخت. بیش از این نخواست خجالت زده اش کند. خندید و نگاه متعجب ترانه را بالا کشید.

-انقدر خجالت برای چیه دختر. تو که واقعا دلت نخواستته مامان باراد بشی. برای نشکستن دلش گفتم. سختش نکن.

در پس جمله ی سنگینش ترانه معذب بلند شد و دستانش را در هم گره کرد : -ببخشید ساعت دوازده شبه. من می تونم برم؟ خانواده ام نگرانم می شن.

نگاه هوتن جدی شد :

-مگه باراد خوابیده؟!!

نگاه هراسان ترانه در چشمانش قفل شد و وقتی جدیتش را دید سر پایین انداخت و همان جا نشست و

با پایش روی زمین ضرب گرفت. هوتن اما امشب عجیب دلش از دست انداختن این دختر راضی بود. نیشخندی زد و شبکه ی ماهواره را بی هدف عوض کرد.

با لرزش موبایلش پیام ستاره را باز کرد
«ترانه دوازده شبه ها!»

نگاهی به چشم های باز و بسته ی باراد انداخت و با لبخند ریزی نوشت
«یکم دیگه میام»

بلند شد تا باراد را بغل کند و به اتاقش برود که هوتن مانع شد : -اگه می خوای خواب از سرش بپره و تا صبح همین جا بمونی ببرش.

ماند چه کار کند که اشاره زد به اتاق برود و حاضر شود. حرفش را با سر پذیرفت و مانتویش را همان طور روی بولیزش پوشید.

هوتن با دیدن او بلند شد و در برابر نگاه سوالی ترانه اشاره کرد پایین برود.
بی حرف پشت سر دختر پایین رفت.

ترانه ایستاد و کمی کنار کشید تا او رد شود :-
ببخشید من هنوز ماشین نگرفتم.

هوتن سویچش را برداشت .

-امشب من می رسونمت خودم هم می خوام یه هوایی
بخورم.

مردد ماند. این پا و آن پا کرد تا تعارفش را رد کند
اما هوتن مجال مخالفت نداد و به سمت در رفت.
ناچار به دنبالش روان شد. وارد آسانسور که شدند
ترانه کنارش ایستاد و زیرلب آرام تشکر کرد.

هوتن جوابش را داد و به محض ایستادن آسانسور
وارد پارکینگ شد تا ماشین را بیاورد. جلوی پای
ترانه که ایستاد، ترانه همان طور ماند که جلو بنشیند
یا عقب!

تا به حال انقدر از کسی معذب نشده بود که در یک
روز از این مرد !

هوتن که معطلی ترانه را دید شیشه را پایین کشید و
اشاره زد سوار شود.

دل را به دریا زد و به سمت در کنار راننده رفت. در هر قدمی که بر می داشت قطره عرقی از مهره ی پشت کمرش می ریخت .

روی صندلی جلو که نشست نفسش را بی صدا بیرون داد و کمی به در چسبید.

هوتن نگاه متعجبی به او که کم مانده بود از در بیرون برود انداخت . سری تکان داد و بی حرف بیرون رفت. آدرس خانه شان را داشت. همتن روز اول از روی قرارداد فهمیده بود کجا می نشینند اما باز هم برای راحت تر بودن آن دختر پرسید کجا برود.

آدرس را که گرفت صدای ضبط را زیاد کرد و از پاکت سیگارش دانه ای بیرون کشید.

نگاه ترانه را که زیرچشمی او را می پایید شکار کرد و پرسید : - اذیت که نمی شی؟!!

با آن که خوشش نمی آمد سری تکان داد و شیشه را پایین تر کشید.

آهنگ ترکیه ای که پخش شد هوتن صدایش را بیشتر کرد. دستش را روی فرمان گذاشت و دود سیگارش را

بیرون داد . هر دو زیر لب طوری که دیگری متوجه
نشود مشغول هم خوانی با آهنگ شدند ...

#ماه_شب_تارم

#پارت30

#مهسا_اربابی

جلوی در خانه که ایستاد، صدای ضبط را کم کرد.
ترانه لبخند کم رنگی زد و تشکری کرد .

-خیلی ممنون که من رو رسوندید. ببخشید تعارفتون
نمی کنم بیاید داخل ساعت رو که می بینید.

هوتن بی حرف سری تکان داد که ترانه بی صدا پیاده شد و در ماشین را بست.

ماند تا ترانه کامل وارد خانه شد و بعد حرکت کرد. در آن کورسوی شب نگاهش ناگهان به نگاه مرد غریبه ای برخورد کرد که طلبکار نگاهش می کرد. پر خشم و پر از کینه! هوتن لحظه ای همان طور چشم در چشم آن مرد غریبه که در ماشینی کمی بالاتر از کوچه بود ماند. نت بیاید ذهنش درگیر این شود که آن غریبه چرا باید این طور خصمانه نگاهش کند با سرعت از کنارش گذشت.

آهنگ قبلی را دوباره پلی کرد و فارغ از فکر و خیالی درباره ی صاحب آن نگاه پر از کینه این بار بلند همراه خواننده خواند.

ترانه جلوی نگاه پر اخم مادر تاب نیاورد و با خنده شانه خالی کرد : -مامان گیر نده دیگه. من که نرفتم اونجا تفریح که هر وقت خودم خواستم پیام بچه ست. هر موقع بخوابه منم اجازه ی مرخص شدن دارم. خوبه گفتم پرستار تمام وقت می خواستن همین جوریش هم بهم لطف کردن.

آذر که تو کتتش نمی رفت دست به سینه و پر اخم بی
نرمشی پرسید : -اون زن بی فکره تو رو تا دوازده
شب نگه می داره ور دل شوهرش تو خودت خجالت
نمی کشی پیش مرد غریبه!؟!

آذر نمی دانست امروز دخترش چقدر خجالت کشیده
بود و این طور می گفت. سرس را پایین انداخت و
لحظه ای از سرش گذشت اگر خیال مادرش را راحت
نمی کرد هرشب همین آش بود و همین کاسه!

-مادر من چه مرد غریبه ای! این خانمه اصلا شوهر
نداره که. خودش و پسرش!

بعد از حرف ناگهانی که از دهانش بیرون پرید اخم
های آذر بیشتر در هم فرو رفت : -باریکلا ترانه
خانم. باریکلا! حالا به مادرت دروغ می گی؟! مگه تو
روز اولی نیومدی گفتی مرده فلان بود و بهمان بود!

لحظه ای هول شد و مردمک چشمانش دو دو زد تا
بی هدف پراند : -اون عموش بود!

دروغ بی شاخ و دم ترانه آب سردی شد برخيال آذر.
اخم هایش را باز کرد و از حالت هجومی خارج شد.

-آخی الهی بمیرم بچه بابا نداره!؟

دور از جانی زیر لب به مادرش گفت و پر فکر و
ناراحت از این دروغ بی سر و تهی که مجبور شده
بود بگوید به بهانه ی خواب به اتاقش برگشت.

پشت سرش ستاره و مرجان وارد اتاق شدند. ستاره
به سمتش رفت و مرجان در را بست.

-ورپریده این دروغ گنده چی بود به مامان گفتی؟

-نمی خواستم بگم. دیدی که چطوری نگاهم می کرد.
اگه حقیقت رو می فهمید از فردا یا می گفت نرو یا
مدام می خواست نگران باشه.

ستاره چیزی نگفت که مرجان همانطور که صورتش
را کرم می زد جواب داد : -آره بابا منم همش همین
فکر رو می کنم و خیلی چیزا رو بهش نمی گم راحت
باش.

ستاره درحالی که سعی می کرد خنده اش را جمع کند
بالشتی به سمتش پرت کرد که او جاخالی داد و زبانی
برایش در آورد. ترانه دمر روی تخت خوابید. بالشتی
زیر دستانش گذاشت و تنش را بالا کشید.

-همه ی این ها که به مامان گفتم رو برعکسش کنی
می شه ماجرا .

ستاره روی تختش نشست و بالشتش را بغل گرفت :
-یعنی چی؟

#ماه_شب_تارم

#پارت 31

#مهسا_اربابی

ترانه بی حال غلطی زد : -یعنی همین که شنیدی .
مادری درکار نیست . اون بچه همراه پدرش زندگی می
کنه!

مرجان متحیر از این حرف ترانه بی آن که توجهی به
کرم جذب نشده ی روی پوستش داشته باشد، بلند شد
و لب تخت ترانه نشست .

-واقعا تو داری اونجا کنار یه مرد تنها با یه بچه
روزت رو شب می کنی؟!!

ترانه بی آن که نگاهش کند عادی جواب داد : -یه
خانمی هم اونجا هست که برای نظافت و آشپزی میاد.
تنها نیستم! بابای یچه هم که اصلا نیست. گاهی یک
ساعت سرظهر میاد و شب ها هم دیر وقت!

ستاره پر فکر گفت : -ولی اشتباه کردی به مامان
دروغ گفتی.

ترانه صاف خوابید، نگاه خواب آلودش را به سقف
اتاق دوخت و خمیازه ای کشید.

-تو که می دونی من حوصله ی جواب پس دادن به
نگرانی های بی دلیل مامان رو ندارم. می دونم بعد
از فوت بابا، حساس تر هم شده اما من نمی خوام کارم
رو به خاطر این بهانه های الکی از دست بدم. به
نظرم این رفتار که هر جا یه مرد تنها هست دخترها
نباید برن دیگه خیلی قدیمی شده. ارتباط اجتماعی آدم
همیشه باید قوی باشه حتی با جنس مخالف. وقتشه
دیگه دربیایم از این فکرهای عقب مونده، که زن ها
و مردها باید از هم جدا باشن!

زن داشتن یا نداشتن اون مرد برای من هیچ فرقی
نمی‌کنه. شما فکر می‌کنید اون مرد آگه آدم عیاشی
بود با وجود زنش نمی‌تونست به من چشم داشته
باشه؟!!

حرف های منطقی ترانه خواهرانش را به سکوت
دعوت کرد تا لحظه ای بیاندیشند و حق را به او
بدهند.

مرجان که سن و سالی نداشت، پرشیطنت ابرو بالا
پراند و دستش را روی شکم ترانه گذاشت.

-ببینم حالا این بابا تیکه ای هم هست؟!!

ترانه همان طور که به سقف خیره بود، لحظه ای
هوتن را جلوی چشمانش تصور کرد. مرد بلند قامت
جذابی که الحق چیزی برای این لقب کم نداشت.

نگاه پر نفوذش اولین دلیل برای اثبات این لقب
برازنده بود.

لبخندی روی لب هایش نشست و چشم هایش را
درچشم های منتظر مرجان دوخت تا به شوخی بگوید
:

-اوف چه تیکه ای هم! من موندم زنش به چه دلیلی
ولش کرده و رفته. حالا درسته با اخلاقش خیلی آشنا
نیستم ولی هم پولداره و هم خوش قیافه.

البته بماند که یکم اخلاق های عجیب و غریب داره که
نمی تونی باهاش راحت باشی. راستش فکر می کنم
آدم غیرقابل پیش بینی باشه.

مرجان در حالی که نمی توانست نیش بازش را ببندد
قری به سر و گردنش داد و پرسید :

-از کجا معلوم زنش ولش کرده؟! همچنین تیکه ای رو
کی می تونه ول کنه!؟

و بعد دستانش را با ذوقی ساختگی به هم کوبید.

-تازشم چی بهتر از این، من عاشق این مردهای سگ
اخلاق جذابم. اصلا همین که روانی باشن جذابشون
می کنه!

ترانه به حرف مسخره ی مرجان خندید و تو سرش
زد : -خاک برسرت که رمان رو با زندگی واقعی یکی
می کنی! این چیزی که تو می گی همون توی رمان
جذابه. وگرنه تحمل یه مردی که عصبی و یا وحشی
باشه حتی اگه یک ساعت تو زندگیت باشه دیوونه
ات می کنه.

مرجان بی فکر درحالی که شانه بالا می انداخت
مخالفت کرد :

-برو بابا. اصلا هم دیوونه کننده نیست.

ترانه که می دانست هرچه بگوید یاسین درگوش خر
خوانده است او را هول داد و بالشت را زیر سرش جا
به جا کرد.

-پاشو برو الان حوصله ی بحث با تو رو ندارم فردا
باید برم سرکار. شبتون بخیر.

مرجان از روی تخت بلند شد و آرام با خودش گفت :
-لعنتی کار نیست که، خودش یه پا تفریحه!

ترانه که حرفش را شنید نگاهش به نگاه ستاره گره
خورد و هردو خندیدند.

سرش را که زیر پتو برد ستاره خیره به او ماند.
نگران خواهر سرکشش بود. نگران آینده ی
مجهولش!

صبح اول وقت ترانه با صدای داد مادرش که به ثانیه
هم نکشید و تبدیل به پچ پچ شد چشم باز کرد.

چندبار پلک زد و گوش تیز کرد. وقتی صدای آرام مادرش را شنید بلند شد. دستی به گردن خشک شده اش کشید و بی سر و صدا به سمت در اتاق رفت. پشت در که ایستاد صدا کمی واضح تر شد.

-من دارم بهت می گم، واسه چی بلند شی بیای کدورت ها رو بیشتر کنی! هرچی بیشتر این مسئله رو هم بزنی بوی گندش بیشتر درمیاد. من دیگه جنازه ی دخترم هم روی دوش تو نمی اندازم. تو خواهی؟ تو از صدا تا غریبه بدتر با من و دختر من تا کردی. تو می تونستی بزنی تو دهن میلاد تا نتونه به دخترم زور بگه اما نه تنها این کار رو نکردی قرص خوردنش هم از موم مخفی کردی!

ترانه که فهمیده بود مادرش با چه شخصی حرف می زند، آرام در را گشود و بیرون رفت.

-بین بهت چی می گم. خوب گوش هات رو باز کن، خواهی باشی، بزرگتری باشی اما بدون دخترهای من برام از هر چیزی مهم تر هستن. میلاد برای من مثل پسرم بود، فکر نمی کردم انقدر تو زرد از آب دربیادی. به پسرت هشدار بده! بهش بگو اگه یک بار دیگه این دور و اطراف ببینمش، یا زنگ بزنی به

زور بخواد شماره ی ترانه رو از خواهرهاش بگیره،
اون یه ارزن حرمت فامیلی رو هم زیر پا می ذارم.
می دونی که این کار رو می کنم!
نگاه آذر که به ترانه افتاد هول شد...

#ماه_شب_تارم

#پارت32

#مهسا_اربابی

بی حرف پس و پیش سریع گوشی را قطع کرد و
سعی کرد به روی ترانه که نگاه خیره اش داد می زد
حرف های آذر را شنیده لبخند بزند.

-کی بیدار شدی مادر؟

ترانه جلو رفت، کنار مادرش نشست و آرام بی طفره
رفتن های اضافی جواب داد : -ازهمون جا که باید می

شنیدم، شنیدم! همون چیزهایی که بهم نگفته بودی
رو فهمیدم؛ فقط موندم چرا؟! چرا بهم نگفتی میلاد
دست از مزاحمت هاش برنداشته؟

-چیزی نیست که بخوام تو رو ناراحت یا نگرانش کنم
مادر، دوبار اومد اینجا منم کاری که باید رو کردم.
ترانه سرش را به مبل تکیه داد و نگاهش را به آذر
دوخت و درباره ی تلفن چندلحظه پیشش پرسید :-
چی می گفت؟

-گفت می خواد بیاد اینجا حرف بزنه سوتفاهم ها رو
برطرف کنه...

پوزخند روی لب های ترانه انقدر تلخ بود که آذر بقیه
حرفش را خورد تا درد دخترش را به جان دل بخرد.
-سوتفاهم؟! کدومش سوتفاهم بوده مادر من؟! اینکه
به جای دراومدن تو روی میلاد به من می گفت پاشو
یادت بدم چطوری کار کنی؟! یا اینکه بهم می گفت
شوهرت هرچی گفت بگو چشم؟ یا اینکه وقتی بهش
گفتم میلاد چرا قرص می خوره با پسرش همراهی
کرد و گفت برای خواب بهتر؟! کدومش سوتفاهم
بود؟! اتفاقا اون همه ی این کارها رو با آگاهی کامل
انجام داد...

حرفش را برید و ناگهان از جای دیگری شروع کرد :
-مامان اصلا نمی خوام ببینمش، خاله انقدری از چشم
و دلم افتاد که الان از صد پشت غریبه برام دورتره.

آذر پر از غم سری تکان داد و دخترش را در آغوش
کشید. دست هایش که دور بدن دختر پیچید ترانه
سرش را با خیالی راحت روی سینه اش گذاشت و
سعی کرد لبخند بزند. لبخندی پس از تلخی هایی که
یادش آمده بود اوج شهامتش بود، آخر می دانی؟!
درد دارد دلت دریای غم باشد و بخندی!

بعد از خوردن صبحانه، هم زمان با ستاره از خانه
بیرون زدند و تا مسیری همراه هم رفتند. راهشان که
از هم جدا شد ترانه آرام از گوشه ی خیابان راهش را
گرفت و سرش را پایین انداخت. مشغول شمردن
کاشی های زیر پایش شد، یک، دو، سه، چهار...
شمرد و فکر کرد به روزهایی که کنار میلاد هدر
داد، پنج... شش... ترانه دختری نبود که اهل رفتن
باشد، او از تبار آمدن های بی برگشت بود، اگر رفت
چون راهی جز رفتن نداشت. هفت... هشت... رفتن

برایش بهتر بود از بودن کنار مردی که هنوز گذشته اش را کنار نگذاشته بود، از بودن کنار مردی که با وجود نامزد با دخترهای دیگر می گفت و می خندید و بی پروا بود. از بودن کنار مردی که قولش قول نبود، حرفش سند نبود. گاهی باید میان بودن و رفتن، رفتن را انتخاب کنی. ترانه رفتن را که انتخاب کرد میلاد به خودش آمد، فهمید که چه کرده اما برای فهمیدنش انقدری دیر بود که یک حس را کشته بود! میلاد حس علاقه را در ترانه کشته بود در حدی که از شنیدن نام میلاد، جز خاطره ای بد، چیزی در ذهنش نقش نمی بست.

فهمید تا کجای راه فکر کرد و کاشی شمرد اما به خودش که آمد جلوی درخانه ی هوتن الوند ایستاده بود.

زنگ در را که زد، آنی در برایش باز شد. ابرو بالا پراند و داخل شد، انگار منتظرش بودند. جلوی درخانه طبق عادت کفش هایش را با آن پاپوشی که آورده بود عوض کرد و وارد شد. نگاهش روی هوتن که سرپا آخر فنجان قهوه اش را سرکشید و از آشپزخانه بیرون آمد نشست. تیپ رسمی که زده بود،

حسابی بهش می آمد و موهای مرتب شده اش جذاب تر نشانش می داد.

انگار مغزش هنوز لود نشده باشد، همان طور گیج وسط خانه ایستاده بود و نگاهش روی حرکات تند و سریع هوتن بود که این طرف و آن طرف می رفت و نگاه ترانه را دنبال خودش می کشید. هوتن درحالی که موبایل، کیف پول و سوییچش را برمی داشت به سمت ترانه رفت و گفت :

-دیر کردی امروز، من باید برم عجله دارم برای ظهر نمیام.

رو به رویش ایستاد، کلیدی بالا آورد و ترانه بی اختیار دست جلو برد و آن را گرفت.

-این کلید خونه ست. همراهت باشه.

سری تکان داد و کلید را در دستش مشت کرد. هوتن بی حرف دیگری از کنارش گذشت. ترانه برگشت و رفتنش را نظاره کرد. عجیب بود که کفشی پایش نبود !

از جاکفشی جلوی در کفش هایی قهوه ای رنگ درست هم رنگ کمر بند چرمش برداشت و سری برای ترانه تکان داد.

ترانه خداحافظی گفت و با رفتن او نگاهش روی کلید
در دستش نشست.

انقدر قابل اعتماد شده بود؟!!

لبخندی زد و پر اعتماد به نفس کلید را به دسته
کلیدی که از خانه شان داشت اضافه کرد. بی توجه به
شالی که روی شانه هایش افتاد پله ها را بالا رفت. با
خیالی راحت مانتو و شالش را روی مبل گذاشت و به
سمت راهروی اتاق خواب ها رفت. نگاهش روی در
بسته ای که اتاق هوتن بود نشست و برق چشمانش
خبر از عملی کردن فکری داد که در سر داشت.

سرکی به اتاق باراد کشید و وقتی او را در خوابی
عمیق دید، بی سر و صدا در اتاقش را بست. آرام به
سمت اتاق هوتن رفت. طوری آرام قدم برمی داشت
که انگار می ترسید کسی صدای قدم هایش را
بشنود....!

#ماه_شب_تارم

#پارت33

#مهسا_اربابی

جلوی در اتاق که رسید دستش نرسیده به دستگیره
ی در متوقف شد و به خودش نهیب زد «نه ترانه،
بیخیالش شو» چشم هایش را لحظه ای بست و دست
مشت شده در هوایش بین رفتن و ماندن تردید کرد
اما در آخر حس کنجکاوی اش بود که پیروز میدان
شد و او با گفتن «فقط به نگاه جزئی» وارد اتاق شد.

به محض بستن در، اولین چیزی که در چشمش
نشست، محیط تیره اما شیک اتاق بود. پرده های
سفید با حاشیه ی مشکی، رو تختی مشکی و کاغذ
دیواری سیاه و سفید !

همه چیز شیک و مرتب و هارمونی رنگ ها کاملا با هم تطابق داشت. بوی عطر هوتن که در فضای اتاق پیچیده بود بینی اش را پر کرد و نگاهش را دوباره دور تا دور اتاق چرخاند. از روی تی شرت پرت شده روی تخت نامرتب گذشت و روی صندلی راکی که جلوی پنجره ی قدی اتاق بود متوقف شد. مستقیم به آن سمت پرواز کرد، پرده ها را کنار زد و آنجا نشست. تکان های آرام صندلی آرامش به قلبش هدیه می داد، چشمانش را بست و فارغ از هر اتفاق شومی که ممکن بود در همان لحظه بیرون از خانه رخ بدهد نفس آسوده ای کشید.

لذتی داشت عجیب، از بالا دیدن شهر!

انگار به همه چیز تسلط داشت .

سرعت تکان های صندلی کم و کمتر شد تا ایستاد و ترانه بود که برای سرک کشیدن از جایش بلند شد. به سمت کمد کنار تخت رفت، بر خلاف انتظارش حز یک عطر و یک پوشه ی آبی، نه چیز دیگری روی آن بود و نه عطرهای مختلف.

شیشه ی عطر را با احتیاط برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. خودش بود! همان عطر همیشگی هوتن.

در همان زمان که ترانه مشغول بررسی اتاق بود، هوتن در داشبور ماشینش را کلافه به هم کوبید. با یادآوری قراردادی که در اتاقش جا گذاشته بود، ماشین را همان جا جلوی در نگه داشت و بی آن که درب حیاط را ببندد به سمت آسانسور دوید. بی آن که به پشت سرش نگاه کند. بی آن که سر سوزنی شک کند به ماشینی که کمی بالاتر از خانه اش پارک شده، به شخصی که پر خشم تمام حرکت هایش را زیر نظر داشته!

چشم های میلاد که دستانش را محکم دور فرمون پیچیده و دلش می خواست جای فرمون، گردن آن مرد بی همه چیز که به خیالش ترانه را از او جدا کرده زیر دستش باشد، از خشم و بی خوابی سرخ شده بود.

از دیشب که هوتن را با ترانه دید و او را تعقیب کرد،
پشت در این خانه کشیک داده بود و نظاره گر آمدن
ترانه بود.

کم صبر نکرده بود!
کم دندان روی جگر گذاشته بود.

بی فکر از ماشینش پیاده شد و نگاهی به آن آپارتمان
لوکس انداخت. پوزخندی روی لب هایش نشست و
وارد آپارتمان شد. از آن جا که واحدشان را نمی
دانست به سرعت از پله ها بالا رفت. فکش منقبض
شده بود و مدام از سرش می گذشت که ترانه در خانه
ی آن مرد غریبه، چه غلطی می کند...

هوتن جلوی در که رسید به سرعت کلید انداخت و
وارد شد. در را محکم به هم کوبید و بی آن که به
اطراف نگاهی کند به طبقه ی بالا رفت. آن قدر عجله
داشت که فرصت نکند حتی در اتاق پسرش را باز
کند. دستش مستقیم سمت دستگیره ی در اتاق رفت

که ترانه با شنیدن صدای در قلبش فرو ریخت و
ترسیده به عقب برگشت. ادکلن را فوراً سرجایش
گذاشت و نگاه هراسانش در چشمان خشک شده ی
هوتن نشست. زیر نگاه سنگین هوتن، لحظه ای حتی
نفس کشیدن را هم فراموش کرد و تمام حجم بدنش را
روی پاهای لرزانش انداخت. قلبش داخل سینه اش
محکم می کوبید و عرق شرم کمرش را خیس کرده
بود!

هوتن پر اخم قدمی به داخل اتاق برداشت و نگاهش
را بی هیچ انعطافی روی دختر که دلش می خواست
می مرد و این چنین نمی شد، چرخاند .

-تو اتاق من چی کار داری می کنی؟!!

جوابش جز سکوت نبود، سکوتی اعصاب خورد کن
که وادارش کرد فریاد بکشد.

-می گم تو اتاق من چه غلطی می کنی؟!!

از فریاد هوتن، لب به دندان گزید و چشم هایش جمع
شد و برای نیفتادن، دستش را روی کمد گذاشت.

درحالی که ترانه برای پیدا کردن حرفی تقلا می کرد، میلاد با نگاهی کلی به واحد طبقه ی آخر، مایوس و عصبی عقب گرد کرد که لحظه ی آخر نگاهش روی کلید پشت در خانه ماند. طبق عجله ی آن مرد حدس زد که واحد همان باشد.

نفس بریده اش را یک نفس بیرون داد و جلو رفت، بی ترسی کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. بدون آن که به خودش زحمت بدهد کفش هایش را در بیاورد، بی آن که نگاهی به وسایل خانه بیاندازد به سمت ته سالن رفت. وقتی کسی را در خانه ندید به سمت پله ها رفت و وارد خانه ی بالا شد.

هوتن درست جلوی ترانه که پر من و من به حرف آمد ایستاد.

-راستش، دیدم باراد خوابه گفتم کمی اتاقتون رو مرتب کنم!

از حرف مزخرفش بیشتر شرم کرد و ناخن هایش را در گوشت دستش فرو برد اما هوتن پر مفهوم

نگاهش کرد. به سمتش خم شد و پر اخم در صورتش
لب زد : -من تو رو برای نظافت آوردم اینجا؟!
چهره ی ترانه سرخ شد و جان کند :
-نه، من فقط خواستم...

دستان هوتن در سینه قفل شد و بی توجه حرفش را
برید :
-مگه نرگس بهت نگفت پا تو اتاق من نداری!

بی آن که فکر کند سرش را به علامت منفی تکان
داد. باید خودش را نجات می داد از این شرایط تاسف
بار !

هوتن که باور نکرده بود همان طور ایستاد و با
نگاهش حد و حدود دخترک ترسیده را مشخص کرد.
-دیگه هیچ وقت پا تو اتاق شخصی من نذار. هیچ
وقت.

ترانه که بغض گلویش را گرفته بود عاجز سرش را
چند بار تکان داد تا از زیر نگاه پر از خشم هوتن
نجات پیدا کند. هوتن کمی به سمت ترانه خم شد تا
پرونده ای که درست پشت سرش بود را بردارد. قبل
از اینکه هوتن فرصت کند به دختری که مثل پرنده ای
که سردش شده و بی پناه در خودش جمع شده
پوزخندی بزند از صدای دست زدن شخصی که برای
او غریبه بود حیرت کرد.
سر برگرداند تا ببیند صدای چه کسی است و ندید
وحشتی که از دیدن آن مرد بر دل ترانه افتاد!

صدای میلاد مثل ناقوس مرگ در گوش ترانه نشست
: - پس سرت تو آخور یکی دیگه بنده که همه ی راه
هارو بستنی!

#ماه_شب_تارم

#پارت34

#مهسا_اربابی

اخم های هوتن با دیدن آن مرد غریبه وسط خانه اش
بیش از پیش در هم رفت و قدمی به سمتش برداشت.
-تو دیگه کی هستی تو خونه ی من!؟

پوزخند میلاد کش آمد. بی آن که نگاهش را از روی
ترانه که با زبانی بندآمده تنها نگاه می کرد قدمی جلو
رفت.

-این رو بهتره از دختری که پشت سرت ایستاده
بپرسی، چیه نکنه از گذشته ش چیزی بهت نگفته!؟

سر هوتن به طرف ترانه چرخید. ترانه ای که با
چشمانی گرد شده تنها به او زل زده بود و هنوز هم
حضور میلاد را در آن خانه باور نمی کرد! انگار
دخترک سنگ کوب کرده بود.

نگاه میلاد روی تخت نامرتب کشیده شد و از تصویری
که توی ذهنش آمد، لحظه ای چشم روی هم گذاشت.

پر از خشم از لای دندان های کلید شده اش خرید : -
ببینم من رو ول کردی تا با این مرتیکه بریزی رو
هم؟! تو تختش هم رفتی؟

بالافاصله بعد از این حرفش نگاهش را در چشم های
خشمگین هوتن دوخت و ادامه داد : -کنه واسه یه
شب می خواستیش که هیچی از زندگیش نمی دونی!

هوتن عصبی جلو رفت و دستانش را کف سینه ی
میلااد کوبید : -حرف دهنتم رو بفهم چی می گی واسه
خودت مرتیکه! گمشو از خونه ی من بیرون، من
وقت اضافه ندارم یالا !

ترانه که از این حرف میلااد تمام تنش یخ زده بود جلو
رفت. درست رو به روی میلااد ایستاد و انگشتش را
به سمت در نشانه گرفت : -نمی دونم چه جوری
اومدی اینجا و وارد خونه شدی اما بیشتر از این
آبروی من رو اینجا نبر، من مجبور نیستم بهت جواب
پس بدم. از همون راهی که اومدی برگرد و برو!

میلاذ خم شد، خیره در چشمان سرخ ترانه شمرده
شمرده و پر حرص لب زد :

-برم که با این حروم زاده به بقیه ی کارت بررسی؟!
نه... کورخوندی.

عقب گرد کرد و بلندتر ادامه داد :

- برای من که خوب ادای قدیسه ها رو در میاوردی!
تو نامزدیمون نداشتی حتی یه لذت کوچک از
حضورت ببرم. پس همش
ادا بوده؟!!

پس از این حرفش بی آن که نگاهی به چهره ی هوتن
بیاندازد، مچ دست ترانه را گرفت و آن را دنبال
خودش کشید. هوتن که با شنیدن حرف های میلاذ و
توهینی که به او کرده بود، کارد می زدی خونش در
نمی آمد با قدم هایی بلند جلو رفت. بازوی ترانه را
گرفت و محکم او را به عقب هول داد. ترانه که به
دیوار کوبیده شد آخ ریزی گفت و هوتن بود که بی
توجه یقه ی میلاذ را گرفت و او را به دیوار پشت
سرش چسباند. حصار دستانش را تنگ کرد و بر
گردنش فشار آورد : -چه زری زدی?!!

تقلای میلاد برای رهایی از آن دست‌ها بی‌نتیجه ماند
اما هوتن آن قدر حرف میلاد برایش سنگین تمام شده
بود که بی‌توجه به بارادی که در اتاق خواب بود، در
صورتش فریاد زد: -چه گوهی خوردی می‌گم؟! آگه
وجود داری اون کلمه رو دوباره تکرار کن!

میلاد که از فریاد هوتن عصبی‌تر شد صاف ایستاد و
دستانش را به عقب راند: -گفتم با توی ناموس دزد
ریخته رو هم که من رو

مشت اول را هوتن بود که وسط حرفش با حرص در
صورتش کوبید و مشت بعد را محکم‌تر!

ترانه ترسیده بلند شد و جلو رفت. رو به روی هوتن
ایستاد، نه برای اینکه دلش به حال میلاد می‌سوخت؛
نه! فقط برای اینکه شر زندگی‌اش گردن آن مرد را
که هیچ گناهی نداشت نگیرد! درست رو به روی
هوتن که با چهره‌ای برافروخته نفس‌هایش از خشم
بریده بریده شده بود و نگاه ترسناکش مستقیم روی
میلاد بود ایستاد و در حالی که اشک‌هایش از شدت
عاجز بودن می‌ریخت گفت:

-توروخدا ولش کن، اون نمی فهمه چی می گه... تو
رو خدا...

اما هوتن بی آنکه حواسش به او باشد مچ دستش را
گرفت و به پشت سر هولش داد.

-تو حرف نزن، تا الان هیچ چیزی به من ربطی
نداشت جز اینکه این آشغال وارد حریم شخصی من
شده بود اما حالا؛ نمی شنیم تا این تازه از راه رسیده
تو خونه ی خودم بهم بگه حروم زاده!

میلاذ خون دماغش را پاک کرد و این بار او به سمت
هوتن حمله کرد.

-آره من گفتم، بازم می گم چون هستی. می گم چون
بی وجودی!

دوباره باهم گلاویز شدند. صدای جیغ باراد که از
خواب پریده و از اتاقش بیرون آمده بود، بلند شد و
هق هق گریه ی کودکانه اش درفضای خانه پیچید.

ترانه که از ترس تمام وجودش می لرزید جیغی کشید
و عصبی جلو رفت. کف دستش را بر سینه ی هوتن
گذاشت تا ادامه ندهد، با اینکه ذره ای تکان نخورد
اما ایستاد و دستی در موهایش کشید. ترانه، میلاد که
از شدت کتک هایی که خورده بود نای هیچ حرکتی
نداشت را به عقب هول داد و فریاد کشید :

-گمشو برو بیرون... هم از این خونه هم از زندگی
من! با چه زبونی بگم حالم ازت بهم می خوره، من
اینجا کار می کنم، تو چی واسه خودت بافتی؟

میلاد نفس نفس می زد و در برابر ضربات پی در پی
ترانه که به سینه اش می کوبید عقب می رفت و تنها
گوش می داد.

-به تو چه ربطی داره اگه بین ما چیزی هم باشه، تو
چی کاره ی منی! تو جز یه روانی پس فطرت چی
هستی که به خودت اجازه دادی وارد خونه ی یه مرد
غریبه بشی! الان دست پلیس دادنت فکر می کنی
خیلی سخته؟!

#ماه_شب_تارم

#پارت35

#مهسا_اربابی

هوتن دست به کمر درحالی که هر لحظه آماده بود تا آن مرد وحشی را دو قسمت کند به سمت باراد رفت و او را در آغوش کشید. وظیفه ی پدرانہ اش حکم می کرد به خاطر بچه ی ترسیده اش عقب بکشد تا او برود اما خوب می دانست، جوری زده بود که حرفش را پس بگیرد .

ترانه پر نفرت در چشمان میلاد خیره شد و کلمات را بر سرش کوبید :

-دیگه هیچ وقت هیچ کجا نیا سراغ من. تو برای من
مردی می فهمی؟ هیچ جایی تو زندگی من نداری.
الاتم فقط گمشو برو. برو تا بیشتر از این حالم ازت
بهم نخورده!

نگاه میلاد سنگین شد. احساس می کرد غرورش
شکست و زیر پاهای این دختر له شد. آن هم جلوی
هوتن!

آرام تنها لحظه ای به ترانه که می لرزید و نفس نفس
می زد نگاه دوخت. هنوز هم دوستش داشت و او را
فقط برای خودش می خواست. دوست داشتی که
رنگ جنون گرفته بود! جنونی که آزار می داد ...

قدمی به سمت ترانه برداشت. نگاهش روی هوتن
نشست و دوباره به سمت ترانه برگشت. دست جلو
برد. موی پریشانی که به پیشانی خیس از عرق ترانه
چسبیده بود را پشت گوش زد و آرام گفت :

-می رم ولی بدون تو فقط برای منی. اجازه نمی دم
دست هیچکس بهت بخوره. تن تو رو فقط من باید
لمس کنم. تو این دنیا تو تنها حقی هستی که می
گیرمش و تا تو رو مال خودم نکنم دست از سرت
بر نمی دارم!

گفت و دست مشت شده اش را عقب کشید. رفت و
ترانه بود که همان جا فرو ریخت. دندان هایش روی
هم می خورد و لرزش دستانش غیرارادی بود. اشک
هایش بند نمی آمد. گویی حضور هوتن را فراموش
کرده بود که دست روی سینه مشت کرد و از ته دل
هق زد.

برای دردی که در قلبش پیچید وقتی میلاد او را با
یک فاحشه هم مقام کرد!

برای آبرویی که ریخته شد!

برای رویی که دیگر نداشت تا در چشمان هوتن نگاه
کند...

برای گذشته ای که گریبانش را گرفته بود و ول نمی
کرد...

#ماه_شب_تارم

#پارت36

#مهسا_اربابی

هوتن کلافه باراد را به اتاق بازی اش برد و از او خواست آنجا بماند. انقدری ترسیده بود که بی حرفی همانجا نشست و نظاره گر رفتن پدرش شد.

از اتاق که بیرون رفت، با دیدن ترانه که هم چنان در آن وضعیت، گریه می کرد به اتاقش رفت و پشت پنجره ی قدی ایستاد. سیگاری آتش زد و شماره ای گرفت.

-سلام، قرار امروز رو کنسل کن. بندازش برای یه روز دیگه!

بی آن که منتظر جواب باشد گفت و قطع کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. حرف های میلاد از سرش گذشت و کنار شقیقه اش نبض زد. آن مرد اگر با ترانه هم خورده حسابی داشت حق نداشت بی دلیل پای او را به این جدال باز کند.

صدای گریه ی ترانه روی مغز پر از آشوبش خط می انداخت و حرف میلاد که او را هم خواب ترانه شمرده بود او را به گذشته ای دور پرت کرده بود.

روزی که درست خودش جای میلاد بود!

روزی که دنیا سرش آوار شد و صدای شکستن غرورش را شنید. حال همان اتفاق این بار در اتاق خودش افتاده بود اما این دختر کجا و آن کجا!

ترانه ای که با شنیدن حرف های میلاد از خجالت سرخ شد کجا و آن زن بی حیا که فکر می کرد تمام زندگی اش شده کجا!

از مرور خاطراتی که مانند فیلم از جلوی چشمش رد شدند عصبی دستی به موهایش کشید و نفس عمیقش را در هوا رها کرد. سیگارش را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. بی آن که قصد نزدیکی به ترانه ی مچاله شده را داشته باشد تنها از روی دل سوزی دستش را دور بازوی دختری که تا دیروز اگر شالش می افتاد معذب می شد و حالا انقدر حالش بد بود که به فکر موهای پریشان و بی پوششش در مقابل او نبود پیچید.

ترانه متعجب نگاه بالا آورد و سرخی چشمانش در نگاه گرفته هوتن نشست.

بی حرف از جایش بلند شد و روی مبلی که هوتن نشاندش نشست. سرش را پایین انداخت و قطره ی اشکی که بی اختیار چکید را پاک کرد. هوتن درست روبه رویش نشست. نگاه مستقیمش ترانه را معذب کرد و تازه یادش انداخت که بی روسری جلوی این مرد غریبه نشسته. سوال ناگهانی هوتن او را از غید و بند این حرف ها رها کرد و مغزش را در دنیای دیگری پرت کرد.

-این مرد کی بود؟! -

دست و پای یخ زده اش را جمع کرد. انگشتانش را در هم گره زد و بزاق تلخ شده ی دهانش را به سختی پایین داد و تا با صدای گرفته اش جان بکند.
-پسر خالمه...-

سکوتش لحظه ای کش آمد تا افزود :

-دو ماه نامزد بودیم!

-حرف حسابش چیه؟ به چه جرعتی برات اینطوری مزاحمت ایجاد می کنه؟!-

ترانه آه کشید و بی آن که بخواهد قفل از لبانش برداشت تا بگوید به غریبه ای که شاید فردا دیگر نمی دیدش و کم کند این بار غم را از روی دوشش.
-میلااد برای تحصیل از شهرستان اومده بود تهران، هفته ای یه بار می اومد به ما سر می زد. ما تو بچگی خاطرات زیادی باهم داشتیم، اما نفهمیدم این میلااد خیلی فرق کرده! چشم که باز کردم و به خودم اومدم تو شهرستان بودم و درگیر دعوا با میلاادی که می خواست همونجا نگهم داره. به خاطر مصرف قرص های اعصاب کنترلی روی رفتارش نداشت؛ از دست خودش و کارهای غیرمعقولش انقدر ذله شدم

که فرار کردم و برگشتم تهران! حالا اومده تا من رو برگردونه، به زور.

-اون هنوز خیلی نابلده که نمی دونه این دنیا دیگه
دنیای نکه داشتن های زورکی نیست! هنوز
محرمشی!؟!

نگاه ترانه روی تقویم ساعتش نشست.

-نه، چندروز پیش مهلت صیغه تموم شد.

هوتن بلند شد و مشغول قدم زدن شد.

-از اول درست نیومدی جلو! وقتی برای بار اول

مزاحمت شد باید جلوش در می اومدید.

نگاه ترانه گرفت.

-من نه پدري دارم که پشتم باشه و نه برادري! مادرم

از خونه انداختش بیرون و تهدیدش کرد که دیگه

سمت من نیاد اما نفهمید؛ گاهی با دیدن رفتارهای

عجیبش حس می کنم اون واقعا یه روانیه!

-برای من کاری نداشت الان می دادمش دست پلیس،
اما همیشه حق خودم رو از این زندگی خودم بودم که
گرفتم، الانم اندازه ی توهینش به من زدمش حتی
بیشتر! اما اگه بخوای می تونم کاری کنم که تا عمر
داره حتی از سمت هم بترسه!
ترانه با نگاهی ترسیده نگاهش کرد.

-نه، نمی خوام کار به جاهای باریک بکشه. همین
جوری هم خیلی خجالت زده شدم از اینکه شما رو
قاطی این بازی کردم.

من و من کنان ادامه داد :

-بابت اون حرف ها هم... بابت اونا من معذرت می
خوام.

هوتن دوباره سرجایش نشست و با نگاه به شرمندگی
او گفت:

-فراموشش کن. امروز من خونه هستم اگه بخوای
می تونی بری.

ترانه پر از تشکر نگاهش کرد. ممنونش بود که انقدر
درک کرده بود. با اجازه ای گفت و بعد از پوشیدن
لباس هایش با آژانس به خانه برگشت...

#ماه_شب_تارم

#پارت37

#مهسا_اربابی

تمام وجودش از خستگی درد می کرد.
خستگی روحش تنش را هم کوفته کرده بود. با
سردرد عجیبی در خانه را پشت سرش بست و دستی
زیر چشم هایی که از شدت گریه می سوخت و حتم
داشت باد هم کرده کشید.

سرش از درد تیر کشید و لحظه ای چشمانش سیاهی
رفت. دنیا دور سرش چرheid که دستش را به دیوار
گرفت و انگشت شست و سبابه اش را گوشه ی
چشمانش گذاشت و فشرد.

لحظه ای همان طور ماند. سرگیجه اش که رفت سمت
پله ها رفت. هر چه بیشتر به خانه نزدیک تر می شد
صدای مادرش واضح تر شد. در این ساعت روز
معمولا نه ستاره خانه بود و نه مرجان.

با دیدن دو کفش مشکی خاکی شده اخم هایش درهم
رفت و یاد تماس صبح افتاد. زنگ زده بود آمدنش را
خبر بدهد و قطعا همان موقع در راه بوده که انقدر
زود رسیده!

دست های مشت شده از حرصش را پایین انداخت و
سعی کرد دندان روی جگر بگذارد تا بی گذار به آب

نزند. با قدم هایی محکم از راهروی خانه گذشت و
مستقیم به سمت پذیرایی برگشت.

با دیدن مادر میلاد که با دیدن ترانه بلند شده بود،
اخمی عمیق روی صورتش نشاند و بی آن که سلام
کند جلو رفت.

-تو هنوز با چه رویی پا می شی میای اینجا؟!!

آذر که تا همان لحظه مشغول سرزنش خواهرش بود
با دیدن چهره ی بی روح ترانه قلبش گواه بد داد و
صاف ایستاد.

-چرا انقدر رنگت پریده مادر؟! چیزی شده؟!!

پوزخند ترانه دست خودش نبود کیفش را روی مبل
پرت کرد و دست به کمر خیره در چشمان خاله اش
گفت :

-از خواهرت بپرس، احتمالاً خوب می دونه پسرش
سر صبح کجا بوده و چه گندی بالا آورده!

رنگ روی خاله به وضوح پرید.

نگاه آذر رویش کشیده شد که قفل از دهانش برداشت.

-به جان خودت آذر من خبرندارم کجاست! از وقتی ترانه اومده تهران اونم برگشته و هربار پرسیدم گفته خونه ی دوستم می مونم. آخه به من که جواب درست نمی ده. چی شده خاله؟

انقدر عصبی بودم که صدایم را روی سرم انداختم و در برابر نگاه گرد شده ی او گفتم :

-تویی که حتی نمی دونی پسرت داره چه غلطی می کنه چرا این همه راه کوبیدی اومدی و ازش دفاع می کنی؟ می دونی چیه اصلا من فکر می کنم همین حمایت های الکی شما اون رو انقدر گستاخ و بی پروا کرده. همین که وقتی باید می زدی تو دهنش پشتش دراومدی.

مکثی کرد و وقتی نگاه خیره مادر و خاله اش را دید ادامه داد :

-شازده پُست صبح اومد جایی که من کار می کردم.
آبروی من رو برد و هزارتا حرف گنده تر از دهنش
زد. به نظر تو این جرئت از کجا میاد؟ بذار من بهت
بگم؛ از همون جایی که برگشت جلوی تو سر من داد
زد که تو غلط می کنی فکر تهران بیاد تو سرت و تو
به جای این که از من حمایت کنی طرف اون رو
گرفتی!

ترانه بعد از زدن آن حرف ها با دیدن چهره ی رنگ
پریده ی خاله اش بی انصافی دید با اینکه مقصر بود
همه ی کارهای میلاد را از چشم او ببیند برای جلو
رفت روی مبل کنارش نشست .

-ازت خواهش می کنم بهش بفهمون دست از سر من
برداره، اگه آسمون و زمین رو هم بهم ببافه من دیگه
پیشش برنمی گردم. این بحث لجبازی نیست، بحثه
دله. میلاد خودش خواست تو دل من بمیره! اون آدم
خودش قاتل خودشه.

سرش را که در دستانش قفل کرد دیگر صدایی جز سکوت در خانه نبود. عاجزانه بی آن که سربلند کند مادرش را مخاطب قرار داد.

-مامان، یه قرصی چیزی می دی من؟ سرم داره از درد منفجر می شه!

آذر به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و با لیوان آب و مسکنی برگشت. آن را به دست دخترش داد و آرام پرسید :

-اخراجت کردن؟!!

ترانه قرص را بالا انداخت و بعد از سرکشیدن لیوان آب، با یادآوری دروغی که به مادرش گفته بود سرش را تکان داد.

-نه، برایش توضیح دادم همه چیز رو.

آذر سری تکان داد و کنار خواهرش که همان طور خشک شده بود نشست.

ترانه از جایش بلند شد و کیفش را برداشت.

-من می رم بخوابم سرم خیلی درد می کنه، فقط خاله
ازت خواهش کردم باهش حرف بزنی! نذار بیشتر از
این برام دردرس درست کنه.

آذر با نگاهی پر از ناراحتی تنها خواهرش را نگاه
می کرد، نه می خواست بیشتر از این بکوبدش و نه
دلش با او صاف بود.

در برابر نگاه آذر و حرف ترانه ایستاد و چادرش را
روی سرش انداخت.

-ترانه، خاله من می رم امروز و هرجا باشه پیداش
می کنم و برش می گردونم. نمی دارم بیشتر از این
ناراحتی بی افته بینمون. اگه تا اینجا هم اومدم برای
ازسر گرفتن این وصلت بود. حالا که تو دیگه میلاد
رو نمی خوای می رم. کم نیست دختر!

انگار بهترین و لذت بخش ترین حرف های این چند وقت را شنیده باشد. چشمانش برقی زد و لبخند کم رنگی به خاله اش زد.

-مطمئن باش با این کار بهترین لطف رو بهم می کنی.

گفت و با خداحافظ آرامی که گفت به اتاقش برگشت. دلش هنوز هم با او صاف نبود و تنها رفتنش را می خواست.

در آن لحظه تنها دلش می خواست شر میلاد از سرش کم شود. میلادی که نه تنها دیگر شبیه به آن میلاد روزهای اولش نبود دیگر عاشق هم نبود. حس جنونی داشت که با عشق اشتباهش گرفته بود، وگرنه عشق کجا و آن حرف های صبح میلاد کجا؟!

#ماه_شب_تارم

#پارت38

#مهسا_اربابی

هرچه روی تخت غلت زد و این طرف و آن طرف شد
خواب به چشمان سوزناک اش نیامد که نیامد. بعد از
رفتن خاله جز صدای عقربه های ساعت دیواری اتاق
که برای پیشی گرفتن از هم رقابت می کردند صدایی
در خانه نبود. در قلبش احساس سنگینی می کرد،
احساس غم بزرگی که نه با غصه خوردن حل می
شد، نه با گوشه ای نشستن و نه با خودخوری کردن!
خوب می دانست وقتی به این روز می افتاد تنها یک
جا آرامش می کرد.

بی توجه به کمرختی بدنش از جا بلند شد مانتو و شال
مشکی اش را سر کرد و بدون آنکه نگاهی به آینه
بی اندازد کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد.

نگاهش روی مادرش که به ظاهر خودش را سرگرم
باغچه کرده بود نشست.

آذر که بی حالی دخترش را می دید برخلاف همیشه
به توضیح کوتاه خودش قناعت کرد و پی گیرش نشد.
حتی او هم درک کرده بود که ترانه بیش از هر زمان
دیگری نیاز دارد کمی خودش را جمع و جور کند.
روز سخای را گذرانده بود!

نفهمید چقدر طول کشید و زمان برد اما وقتی به
خودش آمد که با چند شاخه گل و یک بطری گلاب
درست بالای سر قبری ایستاده بود که عکس پدرش
با همان لبخند همیشگی توأم با آرامش، روی آن حک
شده بود.

بغض بالا آمده تا گلویش را پس زد و لبخندی به
عکس رو به رویش زد.

-سلام بابایی! باز غصه هام رو آوردم برات ...

تلخ گفت و بی فکر به خاکی شدن لباس هایش روی
زمین نشست.

فاتحه ای برای آرامش روح پدرش خواند و مثل همیشه که تمام درد هایش را سرخاک می آورد، زبان گشود.

-بابا از وقتی رفتی دنیا یه جور غریبی داره نامردی هاش رو نشونم می ده. هر روز نبودنت بیشتر از دیروز حس می شه. تلخیش دلم رو می زنه.

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد تا بغض بالا آمده تا حلقش را فرو دهد.

بطری آبی که پر کرده بود را روی قبر ریخت و با حوصله روی اسم پدرش را تمیز کرد.

-می دونی بابا، اگه بودی شاید هیچ کدوم از این اتفاق ها برام نمی افتاد. شاید انقدر بی پشتوانه نمی شدیم.

بی موقع بود رفتنت، هیچ کدوممون انتظارش رو نداشتیم. راستی ماما هنوز وقتی نگاهش به عکست می افته بغض می کنه، زود پا می شه می ره سراغ همون باغچه که باهم بهش جون دادید. فکر می کنه ما نمی فهمیم ولی اونم هنوز به نبودت عادت نداره!

قطره اشک سمجی آخر از کنار چشمش روی قبر
چکید اما او بی توجه در بطری گلاب را باز کرد و
تمام قبر را با آن شست.

-اون روزایی که کنارهم تو ایوون خونه می نشستیم،
وقتی عضت تو نگاه تو و مامان رو می دیدم یه لحظه
فکر می کردم اگه یکیتون نباشید یه روز آخر دنیای
منه! اما تو رفتی و این دنیا هنوز ادامه پیدا کرد.
اونجا فهمیدم زندگی بی رحم تر از اونیه که من فکر
می کردم. اونجا بزرگ شدم. ولی هنوز به نبودت
عادت نداریم هیچ کدوممون. بابا دلم خیلی شکسته،
امروز اتفاقی برام افتاد که دلم خواست بودی پشتم.
حرفایی شنیدم که اگه تو بچدی شاید نمی شنیدم. بابا
من امروز با یه فاحشه هم مقام شدم...

قطره اشک های پی در پی راه خودشان را پیدا کردند
تا از گوشه ی چشم های سرخ ترانه سرازیر شوند.

شاخه گلی برداشت، پرپر کرد و همان طور که گریه
می کرد دور عکس پدرش ریخت.

-امروز مثل یه کابوس بود برام، کابوس تلخی که حقیقت به صورتم سیلی زد. حقیقت وجود میلاد تو گذشته ام...

انقدر گرم حرف زدن با خاک سردی که پدرش را در بر گرفته بود شد که نفهمید ساعت چقدر سریع گذشت. به خودش که آمد دلش سبک شده بود و دیگر خمی روی آن سنگینی نمی کرد. نفسش را عمیق بیرون داد و لبخندی به چهره ی پدرش زد .

-بینمون فاصله زیاده، جسمت زیر این سنگ و روحت اون بالاهاست اما هنوزم درست مثل قبل می تونی آروم کنی. می دونی که من دختر بابایی خانواده بودم. حضورت تو زندگی من نقش پر رنگی داشت و هنوزم همیشه کنارمی!

گفت و با لبخندی از پدرش خداحافظی کرد و بلند شد. نمی دانست دست تقدیر او را به چه سویی می برد اما هر چه بود حال آن لحظه اش خوب بود و همین بس بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت39

#مهسا_اربابی

از قبرستان که بیرون رفت، مستقیم تاکسی گرفت و
به خانه برگشت.

در حیاط خانه را که بست با صدای زنگ موبایلش
مشغول زیر و رو کردن کیفش شد. چندلحظه طول
کشید تا پیدایش کند اما آخر درست ته کیفش لمسش
کرد. با دیدن شماره ی هوتن جا خورد! ته دلش
خالی شد، حتما می خواست عذرش را بخواهد با آن
آبروریزی که امروز درست کرده بود. با این که تردید

داشت اما تماس را وصل کرد و با چشمانی بسته
موبایل را دم گوشش برد. هر لحظه منتظر شنیدن
صدای بم و مردانه ای بود اما صدای فین فین
کودکانه ای تعجبش را برانگیخت. باراد بود که گریه
می کرد و هنوز منتظر بود تا ترانه جواب بدهد.
-الو باراد؟

صدای بغض آلود و مظلومانه اش با شنیدن صدای
ترانه بلند شد.

-تنانه کجایی؟ چرا امروز نموندی باهام بازی کنی؟
من دلم خیلی برات تنگ شده.

ته دل ترانه از صداقت پسرک ضعف رفت و قربان
صدقه اش رفت اما او انقدر حوصله اش سر رفته بود
که دلش فقط هم بازی هر روزش را می خواست!
-می خوام بگم بابا ببرتم پارک، توام بیا باهم بریم
بازی کنیم.

ترانه ماند چه بگوید. به من و من افتاد.
-آخه چیزه، باراد من...من...

-سلام، خوبی؟

صدای هوتن بود که ناگهان در گوشش پیچید و او سرش را پایین انداخت.

-سلام ممنونم. انگار باراد حوصله اش سر رفته که بهونه ی من رو می گیره.

هوتن روی صندلی راکش نشست و نگاه به دوردست دوخت.

-خیلی بهت وابسته شده، از وقتی رفتی دارم باهات بازی می کنم اما سمت از زبونش نمی افته.

لبخند کم رنگی روی لب های ترانه نشست. شنیده بود بچه ها به محبت های خالصانه زود عادت می کنند و وابسته می شوند اما باورش نمی شد.

صدای گریه ی باراد را که از آن طرف شنید دل به دریا زد و بی تردد گفت :

-خوب کدوم پارک می بریدش؟

هوتن که سعی می کرد او را آرام کند جواب داد : -
اگه می تونی همراهمون بیای میام دنبالت.

ترانه سریع مخالفت کرد.

-نه من خودم میام، فقط بگید کجا.

هوتن فکر کرد تا نزدیک ترین پارک به خانه ی ترانه
را انتخاب کند و بعد اسمی گفت. ترانه بی آن که
خودش را به آذر نشان داده باشد آرام از در حیاط
بیرون زد و به سمت پارکی که هوتن گفته بود رفت.
چون نزدیکشان بود زودتر رسید.

در آن ساعت ظهر جز چند بچه که درحال بازی بودند
و چند جوان که درحال راه رفتن بودن کس دیگری در
پارک نبود. روی نیمکت داغی نشست و منتظر ماند.

سرش را پایین انداخته بود و مشغول بازی کردن با
موبایلش بود که با دیدن چند جوان با تیپ های عجیب
و غریب که به سمتش می آمدند کمی خودش را جمع
کرد و اخمی میان ابروهایش انداخت. درست از رو به

رویش می گذشتند که یکی از آن ها سوتی زد و به دیگر دوستانش گفت :

-چه نچرالہ!

اخم هایش بیشتر در هم رفت اما به روی خودش نیاورد که شنیده. نگاهی به ساعت انداخت و کلافه ماند!

-خانم حالا یہ نگاه بکن شاید پسندیدی!

ترانه که دیگر کفری شده بود سر بلند کرد و با لحن محکمی گفت :

-برید دنبال کارتون.

پسری که از سرسختی ترانه خوشش آمده بود به خودش جرئت بیشتری داد و کنارش روی نیمکت نشست. قبل از این که فرصت کند حرفی بزند ترانه بلند شد و با اخم غلیظی که روی پیشانی داشت انگشت تهدید به سمتشان گرفت.

-نمی فهمید می گم برید دنبال کارتون؟

پسرها که سن و سالی هم نداشتند و مشخص بود
برای گذراندن وقتشان به پارک آمده بودند درحالی که
کف شده بودند برگشتند.

-خوب بابا حالا انگار نوبرش رو آورده.

پسری که روی نیمکت نشسته بود این بار جدی شد.
سمت ترانه رفت و سعی کرد این بار محترم برخورد
کند. کارتی سمتش گرفت و با لبخند کجی گفت :

-ممکنه با هم در ارتباط باشیم؟

ترانه پوزخندش کش آمد.

-برای چی باید با پسر بیکاری مثل تو که تفریحش
گشتن تو پارک و مزاحمت واسه دخترای مردمه در
ارتباط باشم؟! بین دوستات راهشون رو کشیدن رفتم
تو هم برو دنبال کارت قبل از این که قاطی کنم!

درست در همان لحظه صدای پر ذوق باراد که ترانه
را صدا می زد از پشت سرش شنیده شد. ترانه به
سمت صدا برگشت و پسر بچه را که با ذوق به سمتش

می دوید را دید. بی توجه به پسری که هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد به سمت باراد رفت و او را در آغوش کشید. جوری دستانش را دور گردن ترانه حلقه کرد که حتم داشت تمام توانش است. ترانه با خنده لپش را بوسید و باراد را بغل کرده ایستاد و به هوتن که با چشم هایی ریز شده نگاهش روی پسری که دورتر ایستاده بود مانده بود، سلامی داد. هوتن سری تکان داد و با اشاره پرسید.

-داستان چیه، مزاحمت شده؟! -

ترانه از تیزی هوتن تعجب کرد. نگاه منفورش را به پسر که وقیحانه هنوز هم ایستاده بود انداخت و گفت :

-نه چیزی نیست.

هوتن اما بی توجه به حرف ترانه دستش را بالا برد و در هوا به معنی چیه نگاه می کنی تکان داد! نگاه پسر که روی هوتن نشست بی حرفی راهش را کشید و رفت و هوتن تا لحظه ی آخری که او از دیدش خارج شود نگاهش کرد، انگار منتظر باشد برگردد تا هرچه دیده از چشم خودش باشد...

#ماه_شب_تارم

#پارت40

#مهسا_اربابی

باراد را که به نظرش برای جسم ظریف ترانه سنگین
می آمد، با ابروهایی در هم رفته از بغلش بیرون
کشید و بی حرفی راه افتاد. ترانه که از رفتار عجیب
او مات شده بود لحظه ای ماند و بعد در دلش گفت
«اون کلا آدم عجیبیه، بی خیال» و دنبالش راه افتاد.

باراد با دیدن وسایل بازی سریع از بغل هوتن پایین
پرید و به آن سمت دوید. ترانه که از ذوق او به وجد
آمده بود و کودک درونش بعد از مدت ها بیدار شده
بود با اینکه جلوی هوتن خجالت می کشید اما بی
اراده دنبالش قدم تند کرد و کمکش کرد تا روی تاپ

بنشیند و خودش روی تاپ کناری اش نشست. باراد
با دیدن کار ترانه خندید و دستانش را به هم کوبید.
-بیا مسابقه بدیم.

ترانه که حسابی او را درست نشانده بود و محافظش
را کشیده بود با خیالی راحت قبول کرد و باراد بود که
از هوتن خواست تا هولش بدهد. هوتن با لبخند
محوی پشت باراد ایستاد و آرام هولش داد که صدای
اعتراض بچه بلند شد. ترانه خندید و پاهایش را به
زمین زد تا اوج بگیرد. چشمانش را بست و یاد
روزهایی افتاد که پدرش او را به پارک می آورد و
درست مانند هوتن همش ملاحظه اش را می کرد و
حرصش را در می آورد.

چشمانش را که باز کرد کسی از پشت هول محکمی
به او داد که چون ناخافل بود دستانش را محکم گرفت
تا نیافتد. سر که برگرداند هوتن را دید که ابرو بالا
پراند.

-گفتم تبعیض قائل نشم بین بچه هام!

ترانه که از حرف هوتن هم حرصش گرفت و هم خنده
رو برگرداند و دیگر پا به زمین نزد تا رفته رفته
سرعت تاب کم شد. همراه باراد روی الکلنگ نشست
و قهقهه ی بارادی که مدام بالا می ماند را در آورد. از
سرسره پایین هولش داد و وقتی پایین آمد قلقلکش
داد و انقدر سرگرم بازی شد که در تمام این مراحل
سنگینی نگاه هوتنی که گوشه ای ایستاد و دست در
جیبش فرو برد و همه ی حرکات دخترک را از زیر
ذره بین گذراند، حس نکرد.

در این شهر پر از دروغ و فساد هم می شد بچه شد و
کودکی کرد اگر چشم روی خیلی چیزها بسته می شد!
اگر یادت می رفت که الان فلانی با دست نشانم می
دهد و انگشت نمای شهر می شوم!

مگر چه می شد انگشت نما بودن اگر موضوع شاد
کردن بچه ای بود؟!

اگر موضوع خندیدن های از ته دل بود؟!

گاهی ما حتی خندیدن را هم برای خودمان ممنوع می
کنیم تا مبادا انگشت نما شویم...

هوتن نگاه به سادگی دختر می کرد و دردش می گفت باراد حق دارد که این طور وابسته او شود. دختری که بی پروا هم پای او شده بود تا به باراد خوش بگذرد. ترانه که دیگر به نفس نفس افتاده بود کنار هوتن رفت تا کمی استراحت کند. ایستاد و همان طور که نگاهش روی باراد بود با لبخند گفت :
-خیلی شیطونه ماشالله. هر هفته می بریدش پارک؟

هوتن لحظه ای ماند، اگر می گفت اولین بارش است او را پارک آورده باورش می شد؟!
-همیشه یا با نرگس میاد یا با مادرم. امروز برای اولین بار خودم آوردمش.

ترانه نگاهش روی او مات شد. به نظرش زیادی از باراد غافل شده بود.
سر برگرداند و جوابی به هوتن نداد که حرف ناگهانی اش توجهش را جلب کرد.
-امروز تولدشه.

چشمان ترانه ناباورانه خندید و برق زد.

-واقعا؟! -

هوتن تنها سری تکان داد و نگاهش را به کفش های
مات مشکی اش دوخت.

-صبح اصلا یادم نبود، وقتی با گریه بیدار شد یه
لحظه ذهنم چرخید و یادم اومد امروز تولدشه، برای
همین کلا تصمیم گرفتم کارم رو هم کنسل کنم و بمونم
پیشش.

ترانه سری تکان داد و کمی از عذاب وجدانش که
فکر می کرد باعث شده هوتن کارش را از دست بدهد
کم شد.

-خوب کاری کردید.

هوتن کمی مکث کرد و مردد بین گفتن و نگفتن
آخرسر گفتن را انتخاب کرد.

- خوشحال می شه اگه امروز تو هم پیشش باشی.

ترانه که انتظار این پیشنهاد را نداشت لحظه ای ماند
چه بگوید. سرش را بلند کرد و با من و من گفت :
-آخه درست نیست خلوت پدر و پسریتون رو بهم
بزنم.

هوتن گوشه ی لبش کش آمد.

-کنار من حوصله ش سر می ره. من نمی تونم مثل
تو هم سنش بشم، پا به پاش بدوام و هرکاری می کنه
باهاش انجام بدم.

ترانه از اشاره ی ریز هوتن به تاب بازی اش شرم
زده لبش را گزید و ریز خندید.

ترانه از آن جایی که بدش هم نمی آمد کمی بیرون از
خانه وقت بگذراند تا تلخی این روزها را بشورد
فکری شد.

-باشه اما به شرطی که من کیکش رو درست
کنم.

هوتن ابرو بالا پراند.

-مگه بلدی؟! -

ترانه شانه ای تکان داد.

-نه به اون شدت حرفه ای اما یه کارهایی ازم برمیاد،
هرچی باشه کیک خونگیه و مطمئن تر.

هوتن بی مخالفت دیگری سر تکان داد و حرف
دیگری بینشان رد و بدل نشد.

ترانه کمی معذب بود. دلش نمی خواست مانند
دخترهای سبک سر، با یک تعارف حرفش را قبول
کند اما از طرفی هم هوتن آدم تعارف های الکی
نبود...

#ماه_شب_تارم

#پارت41

#مهسا_اربابی

کمی این پا و آن پا کرد تا گفت :

-من به خونه اطلاع بدم.

هوتن سری تکان داد و ترانه کمی آن طرف تر رفت
تا به مادرش زنگ بزند. برایش قانع کردن آذر کاری
نداشت.

مخصوصا که هوتن را مادر باراد معرفی کرده بود. از
تصور مادر بودن هوتن خنده اش گرفت و نگاه به آن
جسم سخت و ورزیده ی جدی دوخت. حرف زدن
ترانه چند دقیقه بیشتر طول نکشید از همان جا به
سمت باراد که بی خستگی از سرسره بالا و پایین می
رفت، رفت و غافلگیرش کرد. گرمای هوا انقدر زیاد
بود که کلافه اش کرده بود اما بی آن که نشان باراد
دهد با خنده اخم ریزی کرد.

-آقا پسر، ما از گرما پختیم آب پز شدیم. شما گرم
نیست؟!

باراد زیرکانه از دستش فرار کرد و دوباره بالای سرسره رفت. موقع سرخوردن و پایین آمدن درست رو به روی ترانه درآمد که پیشنهادش حسابی وسوسه کننده بود.

-می گم موافقی بریم خونه با هم یه کیک خوشمزه بپزیم؟!

چشمان باراد برق زد. از این پیشنهاد شیرین دوست داشتنی و از آنجا که خودش هم گرمش بود سریع پیشنهاد ترانه را قبول کرد. داخل ماشین ترانه کنار باراد عقب نشست. تصمیم گرفت حالا که به خاطر باراد مانده سعی کند تولد امسالش حسابی به او خوش بگذرد.

از هوتن خواست رو به روی قنادی بایستد تا خامه ی قنادی بگیرند. او که برای خریدن خامه همراه باراد رفت ترانه نگاهش روی اسباب بازی فروشی کمی آن طرف تر ماند. منتظر ماند و به محض آمدن هوتن پیاده شد که نگاه پرسش گر هوتن رویش نشست.

-کجا؟! -

-من یه لحظه برم تو اون مغازه زود میام.

هوتن رد نگاهش را گرفت و ممانعت کرد.

-اصلا حرفش هم نزن. همین که موندی کافیه!

ترانه اما تنها کوتاه نگاهش کرد و بی توضیح اضافه ای لب زد.

-زود برمی گردم.

باراد که سرگرم خوردن بستنی اش بود اصلا حواسش به رفتن ترانه نشد. ترانه سریع چیزی که می خواست را از بین اسباب بازی ها پیدا کرد، با این که با خریدن آن درحالی که هنوز حقوق هم نگرفته بود ممکن بود کمی زیر فشار برود اما دلش می خواست کادویی برای او بخرد. هنگام حساب کردن پول با دیدن بادکنک هایی که داخل مغازه بود تصمیم گرفت یک بسته هم از آن ها بخرد.

هوتن ماشین را درست رو به روی مغازه آورده بود. ترانه دوباره کنار باراد جای گرفت و هوتن به سمت

خانه حرکت کرد. به نظرش امروز زیادی با حوصله آمده بود. او که زیاد حوصله ی این کارها را نداشت، از نظر خودش امروز برای پسرش سنگ تمام گذاشته بود، او را پارک برده بود. داشت برایش تولد می گرفت و تمام روز کنارش مانده بود... اما از نظر ترانه هوتن تنها امروز داشت کمی حق پدري که تا به حال انجام نداده بود را ادا می کرد.

وارد خانه که شدند باراد بی هیچ تعلی ترانه را به سمت آشپزخانه هول داد و کودکانه گفت کمکش می کند. ترانه که شانسی زیر مانتویش لباس مناسبی پوشیده بود مانتویش را درآورد و وارد آشپزخانه شد. هوتن برای عوض کردن لباسش وارد اتاق خودش شد و لباس های بیرونش را با اسلش و تی شرتی عوض کرد. صندل هایش را پوشید، کمی در اتاقش ماند و بعد به پایین رفت. ترانه که مشغول الک کردن آرد بود با دیدن هوتن یاد وقتی افتاد که او را در خانه با کفش دیده بود و چقدر هم بدش آمده بود. لبخندی روی لبش نشست که از نگاه تیز هوتن دور نماند. درست صندلی رو به روی ترانه که پشت این قرار داشت را بیرون کشید، برعکسش کرد روی آن

نشست و دستانش را روی پشتی صندلی در هم گره کرد.

-چیه چیز خنده داری دیدی؟

ترانه نگاهی به باراد که صندلی زیر پایش گذاشته بود و موشکافانه نگاه می کرد انداخت و سری به نشانه ی منفی تکان داد.

-فکر می کردم همیشه تو خونه با کفش می گردید.

-من کی تو خونه کفش پوشیدم که دفعه ی دوم باشه!

-بار اولی که من اومدم اینجا.

هوتن کمی فکر کرد تا یادش آمد.

-کف اون کفش ها تمیز بود، من روی این چیزها خیلی حساسم.

ترانه سری تکان داد و از باراد که منتظر بود ترانه کاری بهش دهد خواست تا شکر را داخل آرد بریزد و خودش مشغول هم زدن تخم مرغ شد.

هوتن تلوزیون را روشن کرد و آهنگ آرامی گذاشت.
کنار باراد ایستاد و دست کوچکش را گرفت تا کمکش
کند.

کنار هم مایه ی اولیه ی کیک را آماده کردند. باراد با
ذوق کودکانه ای انگشتش را داخل مایه فرو برد و از
کش آمدنش بلند خندید. ترانه لبخندی حواله اش کرد
که با حرکت ناگهانی باراد که کف دو دستش را داخل
مایه کیک فرو برد و پر ذوق جیغ کشید، دهنش باز
ماند.

وقتی دید باراد دستانش را مدام در مایه تکان می دهد
و با خنده جیغ می کشد صدایش در آمد و برای این
که جلوی او را بگیرد به سمتش پرید. هوتن که با
صدای جیغ ترانه نگاهش به سمت او برگشته بود با
دیدن اتفاق افتاده بی آن که بلند شود تنها لبش به
لبخندی کش آمد. بد نبود کمی آن روی خبیث باراد را
هم می دید و می فهمید او همیشه آنقدر آرام نیست.
ترانه نالان دستان باراد را که از خنده قرمز شده بود

از مایه جدا کرد و در حالی که غر می زد سعی می کرد دستش را از خودش دور نگه دارد.

#ماه_شب_تارم

#پارت42

#مهسا_اربابی

اما باراد در یک حرکت ناگهانی کف دستش را بر لباس ترانه کشید، ترانه ولش کرد و کمی عقب رفت و به لباس از دست رفته اش خیره شد. کم مانده بود گریه اش بگیرد که با شنیدن صدای خنده ی بلند هوتن سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد. باراد که تا آن لحظه مثل گربه های مظلوم ایستاده بود با شنیدن

صدای خنده ی هوتن شیر شد و او هم خندید. ترانه هم از شدت کلافگی خنده اش گرفته بود. دیگر کاری از دستش بر نمی آمد پس طی تصمیم ناگهانی انگشتش را داخل مایه فرو برد و روی دماغ باراد زد.

-حالا من چی کار کنم با این لباسم.

باراد مظلومانه دست ترانه را گرفت و دنبال خود کشید.

-باهام قهر نکن بیا بریم اون تی شرت خوشگلم رو می دم بپوشی.

هوتن خنده اش را قورت داد، سری تکان داد و بلند شد به طبقه ی بالا رفت.

ترانه همان جا عزا گرفته بود، اگر می خواست لباسش را بشورد تا شب هم خشک نمی شد. صدای هوتن که از پله ها پایین می آمد و در ادامه ی حرف قبلی باراد بود از فکر بیرون کشیدش.

-لباس باراد که فکر نمی کنم اندازه ت بشه اما این لباس از هیچی بهتره.

ترانه نگاهش روی پیراهن آبی نفتی که در دستان او بود نشست. یعنی باید لباس او را می پوشید؟! مانده بود چطور مخالفت کند که هوتن رو به رویش ایستاد.

-فکرت رو درگیر نکن بچه است دیگه؛ بیا بگیر این رو تا حالا نپوشیدمش.

خوشحال شد، بالا فاصله لباس را گرفت و وارد سرویس بهداشتی شد.

لباس کثیفش را با پیراهن هوتن عوض کرد و با دیدن خودش در آینه خنده اش گرفت. لباس هوتن به تنش زار می زد.

از سرویس که بیرون رفت باراد با دیدنش روی زمین افتاد و خندید. از خنده ی او خندید و در حالی که سعی داشت لب هایش را جمع کند تا نخندد، پشت چشمی نازک کرد.

-نخند ببینم، از لطف تو این بلا سرم اومده.

کمی که جلوتر رفت در دید هوتن نشست. اما او با دیدنش نه خندید و نه مسخره کرد. تنها از ذهنش گذشت لباسی که درست فالب تن خودش بود برای او مانند تونیکی شده که چند ساینز برایش گشادتر است.

ترانه خجالت زده به آشپزخانه برگشت. خدا را شکر مایه اش زیاد از بین نرفته بود. آن را داخل فر گذاشت و از آن جایی که دیگر کاری نداشت روی صندلی آشپزخانه نشست...

#ماه_شب_تارم

#پارت43

#مهسا_اربابی

نگاه ترانه روی باراد که از شدت خستگی گوشه ای خوابش برده بود نشست و با دیدن چهره ی خسته اش، از آتش هایی که سوزانده بود زیر سرش بالشتی

گذاشت و رویش پتویی کشید. مانده بود چه کار کند، کاری در آشپزخانه نداشت انجام دهد. با فاصله از هوتن روی مبل تک نفره ی راحتی نشست و نگاهش را به صحنه ای از فیلم معروف mebeforyou که قبلا هم دیده بود دوخت.

هوتن که متوجه معذب بودن ترانه شده بود برای این که او را کمی از آن حال و هوا بیرون بکشد سر بحث را باز کرد.

-این فیلم رو قبلا دیدی؟!

ترانه سری تکان داد.

- یک سال پیش!

-نظرت درموردش چی بود؟

ترانه در حالی که نگاهش روی تلوزیون بود شانسه ای بالا انداخت و در نهایت صداقت جواب داد :

-قشنگ بود اما به نظرم می شد بهتر تموم شه اگر پایانش خوش بود.

-پس به پایان خوش علاقه مندی؛ به نظرت اون موقع فیلم چه قشنگی داشت؟! قشنگی این فیلم به

نرسیدنش بود. به این که حتی عشق هم نتوانست
ویلیام رو از تصمیمش برگردونه، چون اون زندگی
دیگه براش زندگی سابق نمی شد.

-وقتی کسی بود که اون رو همون طوری پذیرفته بود
و دوستش داشت، مگه فرقی می کرد زندگیش مثل
سابق بشه یا نه؟! مگه فرقی می کرد بتونه راه پره یا
نه!

هوتن لبخند محوی زد.

-همین تصمیمش بود که عشق اونا رو افسانه ای
کرد، چون عشقی که از سر ترحم سراغ آدم بیاد به
مرور از بین میره و جاش رو می ده به بطالت. اون
موقع حس می کنی همه ی عمرت رو درحالی که می
تونستی دست تو دست یه مرد دیگه قدم بزنی کنارش
رو ویلچر نشستی!

ترانه فکری شد، تا به حال به این زاویه فکر نکرده بود و از نظرش حرف های هوتن درست بود. عشق با ترحم هیچ وقت ابدی نمی شد.

صدای زنگ تلفن هوتن، ترانه را از فکر بیرون کشید. هوتن با دیدن شماره ی مادرش گوشی را به گوشش چسباند و صدای فیلم را کمی پایین آورد.

-جانم مادر؟

-سلام مادر قربونت بره، خوبی؟ تولد شاه پسر مبارک باشه ایشالله فدایش بشم حالش خوبه؟

لحن مهربان مادرش لبخند به لبش آورد تا تشکر کند. فرخنده از دلتنگی هایش برای او و باراد گفت و گله کرد و هوتن در تمام طول حرف زدنش جز سکوت حرفی نداشت که تحویلش دهد. حق با مادرش بود او جز هوتن و حامد کس دیگری را نداشت و تمام توقعش از آن ها بود.

-مادر این درسته من پیرزن رو اینطور چشم به راه
بذارید؟ چشمم به این در خشک شد هی گفتم میان
دیدم نه خیر. نه خبری از تو هست و نه ز اون
داداشت که خودش رو حسابی گم کرده!

گفت و سر گلایه اش بیشتر باز شد.

-شب ها دیروقت میاد. من موندم دیگه چی کار کنم از
دستش.

هوتن بلند شد و به سمت سالن پذیرایی رفت. پشت
پنجره ی قدی ته سالن ایستاد و آرام پرسید :

-هنوزم همون داستان ها رو داره؟

فرخنده آهی پر سوز کشید :

-آره مادر بدتر شده که بهتر نشده، می گم آخه دردت
چی اگه زن می خوام بیا برات بهترینش رو می گیرم

اگر هم نمی‌خوای چیه دورت رو پر کردی از این
خاک برسره‌های رنگ وارنگ.

-خوب حرف حسابش چیه؟

-چی می‌خواد باشه، می‌گه زن بگیرم که چی؟
داداش زن گرفت چی شد؟! والا من که حریفش نمی
شم تو یکم باهات حرف بزن بلکه تو روش تاثیر
بذاری!

-مادر من اون الان جوونه، هرچی من و شما بهش
بگیم یه گوشس دره یکی دروازه، اما چشم من
باهات حرف می‌زنم.

فرخنده که حس کرده بود زیادی غر زده آمد بحث را
عوض کند که هوتن در تصمیم ناگهانی گفت :

-برای شب بیاید اینجا، هم برای تولد باراد دور هم
جمع می‌شیم هم یکم باهات صحبت می‌کنم.

-آخه مادر بیایم اونجا تو رو هم اذیت کنیم که چی
بشه پاشو خودت بیا اینجا.

هو تن که نه حوصله ی از خانه بیرون رفتن داشت و
از طرفی هم ترانه را دعوت کرده بود و زشت بود اگر
ناگهان برنامه اش را تغییر می داد مخالفت کرد و
گفت زحمتی برایش ندارد.

بعد از قطع تماسش برگشت و سرجایش نشست و
ناگهانی گفت :

-سختت می شه اگه سه نفر بهمون اصافه بشن برای
شب؟!!

ترانه که غرق فیلم بود متوجه منظور هو تن نشد و
تنها گنگ نگاهش کرد.

-خانواده م !

ترانه که تازه متوجه شده بود سریع جواب داد :
-نه این چه حرفیه، اصلا سخت نیست من می رم شما
هم با خانوادتون جمع بشید. به هر حال درست نیست
من توی جمع خانوادگیتون باشم.

هوتن ابرو بالا پراند :

-تو پرستار بارادی، هر جا اون بهت نیازی داشته
باشه هستی. نمی دونم گاهی چرا یادت می ره و حرف
هات بوی تعارف می گیره! امروز هم اگه مرخصت
کردم چون حالت مساعد نبود وگرنه نه جمعه ست که
روز استراحتت باشه و نه چیز دیگه ای. پس بهتره
انقدر تعارف نکنی و فراموش نکنی که کنار باراد
بودن کارته.

ترانه خجالت زده لب گزید و حرف دیگری نزد. هوتن
راست می گفت. او آن جا بود برای کارش و وظیفه
اش کنار باراد ماندن بود. با صدای زنگ فر که وقتش

تمام شده بود به آشپزخانه رفت و خودش را سرگرم
درست کردن خامه و تزئین کیک خنک شده، کرد.

#ماه_شب_تارم

#پارت44

#مهسا_اربابی

با شنیدن صدای زنگ آیفون هوتن در را باز کرد.
ترانه دستی به لباس خودش که جای کتیفش را شسته
بود و به محض خشک شدن پوشیده و لباس هوتن را
پس داده بود، کشید تا مرتب باشد و نگاهش روی

باراد که همان لحظه سرش را از روی بالشت بلند کرد نشست. نصف صورتش به خاطر روی بالشت بودن قرمز شده بود. نگاه چرخاند و وقتی ترانه را کمی آن طرف تر دید با خنده بلند شد و به سمتش رفت.

ترانه موهایش را از روی صورتش کنار زد و به او خبر آمدن مادر بزرگش را داد. باراد با ذوق جلوی در رفت و منتظر آمدنشان ایستاد.

ترانه عقب تر از هوتن و باراد ایستاده بود. با دیدن خانم مهربان ریز نقشی که وارد خانه شد و اول نشست و باراد را بغل کرد و بعد در بغل پسرش فرو رفت، لبخندی زد.

لاغر بود و به جز چین های کنار چشم و دور لبش چیز دیگری سن او را بالا نمی برد. در حالی که نگاهشان قفل هم بود و معلوم بود در ذهن مادر هوتن می چرخد که این دختر کیست، ترانه سلامی داد و دستش را جلو برد. فرخنده مودبانه دستش را فشرد و

هوتن بعد از روبوسی با پدرش که قدبلندی داشت با وجود موهای جوگندمی و چهره ی افتاده اش بی شباهت به خودش نبود آن ها و ترانه را به هم معرفی کرد.

فرخنده لبخندی به ترانه زد و همین خوش رویی اول کارش کمی ترانه را از آن همه حس معذب بودن نجات داد.

همه کنار هم در قسمت پذیرایی سالن نشستند و هوتن میوه هایی که از قبل شسته شده بود را داخل ظرفی چید و روی میز پذیرایی گذاشت. مادرش از دیدن قد و بالای بلندش آرام قربان صدقه اش رفت. حالاتش دقیقا مانند مادر خود ترانه بود. انگار با دیدن هوتن قد در دلش آب می کردند، انقدر که چشمانش از ذوق برق می زد.

روسری گل دارش را از روی سرش برداشت و روی پایش زد تا باراد به سمتش برود. نوه اش را در آغوش کشید و مشغول بوسیدنش شد که پدر هوتن

نگاهی در خانه چرخاند و ضمن خوش آمد به ترانه
که فهمیده بود تازه کارش را شروع کرده، سراغ
نرگس را گرفت.

هوتن ماجرا را که گفت فرخنده ناراحت سری از روی
تاسف تکان داد و محزون پرسید :

-حالا شما دوتا چی می خورید؟! چرا نگفتی من
براتون غذا درست کنم بیارم؟

هوتن اخم ریزی کرد و از آن جا که خوشش نمی آمد
انقدر مادرش در جمع لوسش کند کوتاه گفت :

-ترانه خانم زحمتش رو قبول کردن.

نگاه پر از تشکر فرخنده روی ترانه نشست و پدر
هوتن آقا محمد قدردان تشکر کرد و فرخنده سر حرف
را با او باز کرد تا در جمعشان احساس غریبی نکند.

-ترانه جون چی شد که شما اومدی برای پرستاری
بچه؟! آخه سنت هم کمه به نظر پر تجربه نمیای.

ترانه لبخندی زد و آرام جواب داد :

-درسته، من سابقه ی پرستاری بچه نداشتم تا به حال
دستیار خانم اسدی بودم ایشون بهم گفتن یه همچین
موقعیتی هست. یک هفته امتحانی مشغول به کار
شدم و وقتی دیدم از عهده اش برمیام موندگار شدم.

آقا محمد سری تکان داد و لب باراد را کشید :

-آخه این آقا باراد ما سر سازگاری با هرکسی رو
نداره این که انقدر سریع با شما کنار اومده جای
تعجب داره.

ترانه ریز خندید و به پسر بچه ی شیطونی که در بغل
فرخنده نشسته بود نگاه کرد.

-نه اتفاقا باراد خیلی زود با من دوست شد، مگه نه؟!!

باراد سری تکان داد و پر ذوق رو به مادر بزرگش
برگشت :

-آره ماما چون تازه می خواستم اون لباس خوشگلم
رو بدم بپوشه ولی چون اندازه اش نمی شد تی شرت
بابا رو پوشید!

ترانه سرخ شد و هوتن از خجالت ترانه خنده اش
گرفت. فرخنده که متعجب مانده بود، سوالی پرسید
چه می گوید که ترانه بیشتر ماندن را جایز ندانست و
بلند شد :

-حالا بیا بریم ببینم کدوم لباست رو می گی؟!!

باراد سریع پایین پرید و همراه ترانه به طبقه ی بالا رفتن که هوتن ماجرای کیکی شدن ترانه توسط باراد را برای پدر و مادرش تعریف کرد. فرخنده که می خندید سری تکان داد و آرام تر گفت :

-ولی دختر سر سنگینه که از یه موضوع به این سادگی خجالت می کشه.

هوتن چیزی نگفت و بحث را به جاهای دیگر کشاند. ترانه دست باراد را پشت سرش کشید. رو به رویش زانو زد و دوستانه در چشمانش نگاه کرد.

-باراد یه چیزی بهت بگم!؟!

باراد که سر تکان داد با لحن مهربانی ادامه داد :

-امروز تولدته، یعنی تو یک سال گنده تر شدی و مردی شدی واسه خودت.

باراد که از تعریف ترانه خوشش آمده بود لبخندی زد و منتظر بقیه حرفش ماند.

-باید یاد بگیری بین دوست ها همیشه یه چیزهایی هست به اسم راز. نباید اون راز رو به کس دیگه ای بگی. مثلا تو که به مامان جونت گفتی من لباسم رو کثیف کردم خیلی خجالت کشیدم.

باراد مظلومانه نگاهش کرد.

-من نمی دونستم تو خجالت می کشی که لباس بابا رو پوشیدی!

ترانه لبش را گزید، او زیادی کوچک بود برای مواخذه ی بیشتر.

-باشه، بیا به هم قول بدیم یه چیزهایی رو بین
خودمون راز نگه داریم. نظرت چیه!؟

چشمان باراد برقی زد و پیشنهاد ترانه را قبول کرد.
ترانه از در خودش وارد شده بود.

#ماه_شب_تارم

#پارت45

#مهسا_اربابی

و آن، در دوستی با بچه ها بود برای فهماندن چیزهایی که آن ها هنوز نمی دانستند، آن هم به زبان کودکی شان نه بیشتر، راهش نه دعوا بود و نه تنبیه!

به خصوص برای باراد که مادری هم نداشت تا به او چیزی بیاموزد.

منتظر دست به کمر ایستاد تا باراد لباسش را از داخل کمدش پیدا کند.

باراد به محض پیدا کردن تی شرت آبی و طوسی که واقعا هم زیبا بود آن را جلوی ترانه گرفت و با افتخار گفت :

-بابا برام از خارج آورده!

چنان از نظر خودش به ترانه پز داده بود که مهار خنده ی بلند ترانه از دستش رفت. با ذوق لباسش را

به او پوشاند و شلوارش را هم عوض کرد. سپس دستش را دراز کرد تا بغلش کند که باراد اخم کرد و از کنارش گذشت.

-من که بچه نیستم بغلم کنی؛ خودم میام.

ترانه خندید، از حرفی که به این سرعت در ذهنش ماندگار شد و پشت سرش به طبقه ی پایین برگشتند. صدای مردی جوان که نا آشنا بود درگوش ترانه نشست. قبل از این که فکر کند او چه کسی است باراد که جلوتر از او پله ها را پایین رفته بود با گفتن عمو حامد به سمتش دوید.

حامد به سمت باراد رفت و او را بالا برد، چرخاندش و نگاهی کلی به سر تا پایش انداخت.

-ماشالله پسر چه بزرگ شدی، به به چه خوش تیپم کردی عمو، از همون اول من گفتم تو به خودم رفتی

ها کسی باور نکرد. حالا بزار یه ذره بزرگ تر شی
می برمت و دست خودم با هم می ریم صفا...

ما بقی حرفش با دیدن ترانه که به سمتش می رفت
خورده شد و او مات دختر جوان غریبه ای شد که
نمی دانست کیست.

ترانه سلامی کرد و کنار فرخنده نشست و حامد با
یک تای ابروی بالا رفته برگشت و با اشاره به ترانه
از هوتن پرسید :

-ببینم نکنه یه ماهه خبری ازت نیست...-

هوتن که ته حرف برادرش را می دانست وسط
حرفش پرید و راه شوخی را بست :

-ترانه خانم پرستار باراد هستن.

حامد به سمت مبلی که کنار هوتن بود رفت، نشست و قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت :

- من موندم تو کار شما به قرآن، وقتی پرستار به این خانمی تو خونه هست یه زنگ می زدید من یه تیپ درست می زدم می اومدم، آخه نگاه الان پاشدم از سرکار با تیپ مامان پسند اومدم ...

همه خندیدند جز ترانه که هاج و واج مانده بود این حرف حامد چه معنی دارد.

فرخنده که متوجه نگاه ترانه شده بود درحالی که می خندید دو بار به کمرش زد :

-دخترم ببخش، حامد ما اخلاقی اینه فکر می کنه به هرکس می تونه از در شوخی نزدیک بشه. برایش هم فرقی نداره مرد باشه، زن باشه، دختر باشه یا ...

ترانه آمد لبخند بزند که حامد لبی گزید و خطاب به
مادرش گفت :

- فرخنده؟! خجالت نکش بگو یا چی؟! یعنی چی
حامد به هرکی از این در نزدیک می شه؟! تو اصلا
از همون اول من به هرکی خندیدم فکر کردی قراره
بگیرمش. بابا به چه زبونی بگم من زن نمی خوام.
ترانه خانم شما هم از این حجب و حیا دریا من زن
نمی خوام نگران نباش هیچ خطری تهدیدت نمی کنه!

ترانه با این که خجالت کشیده بود از پررویی حامد
این بار خودش هم همراه جمع خندید. باورش نمی شد
شخصیتش را. انگار سال ها بود ترانه را می شناخت
که این طور بی پروا شوخی می کرد.

آقا محمد سری برای حامد تکان داد :

-یک روز مونده به عمرم ببینم تو آدم شدی و دست
از این مسخره بازی ها برداشتی دیگه هیچ آرزویی

به دلم نمی مونه! پسر تو نزدیک سی سالته ها مثل
پسرهای شونزده ساله همش دنبال بگو بخند و
تفریحی، هم سن و سال های تو بچشونم به دنیا
اومده!

حامد خم شد خوشه ای انگور را از توی ظرف
برداشت و بی آن که بشقابی بردارد روی میز لم داد :

-من روحم جوونه هنوز! چی کاره زندگی من دارید
شما. خیالتون راحت من یه زن می گیرم مثل خودم
باشه، می گیم و می خندیم و خوش می گذرونیم.
آخرشم برای این که نسلم منقرض نشه دو سه تا بچه
میاریم. تهش می خواهیم تو دو متر جا بخواهیم بابا
معلومه که باید کیف دنیا رو بکنم.

فرخنده لب باز کرد تا چیزی بگوید که حامد دستانش
را بالا آورد و او همان جالب فرو بست :

-باز نیای رو فاز نصیحت من ها، جون حامد!

هوتن برای دور شدن از بحث زن گرفتن حامد پرسید
:

-خلافی ماشینت اومد؟!!

حامد با یادآوری آن موضوع صاف نشست و توضیح
داد :

-آره داداش، رفتم پیگیری کردم حکم توقیفم اومده
واسه چی به نظرت؟! یه زن نشسته تو ماشینم بی
حجاب، تن اسلام رو لرزونده بی پدر!

هوتن اخم کرد :

-درست حرف بزنی بفهمیم.

-بابا به قرآن اگه یه سوسک ماده داخل ماشین من
اومده باشه.

-الکی که نمید حکم توقیف، حتما یه غلطی کردی !

حامد نگاهش را بین ترانه و خانواده اش چرخاند :

-بیا، وقتی من به خانواده م نتونم ثابت کنم به مسئول
قانون برم بگم چی! یعنی تف به اعتماد بین خانواده
ها که از بین رفته، تف!

هوتن خنده اش را قورت داد :

-از بس یه روده ی راست تو شکمت نبوده و بارت از
اول کج بوده.

#ماه_شب_تارم

#پارت46

#مهسا_اربابی

حامد پر تاسف سری تکان داد. با صدای زنگ در و آوردن غذاهای سفارشی هوتن، فرخنده با کمک ترانه میز شام را چید و همه دور آن جمع شدند.

ترانه کنار فرخنده نشسته بود و باراد هم با ذوق قاشق هایی که او در دهانش می گذاشت را می خورد. هوتن که درست رو به روی او نشسته بود بارها

خواست باراد را بگیرد تا او راحت غذایش را بخورد
اما ترانه مانع شده بود و گفته بود راحت است. هنوز
حرف های هوتن در گوشش بود، او تنها به خاطر
باراد آن جا بود و باید وظیفه اش را انجام می داد.

قاشقش را کمی پر کرد و داخل دهانش گذاشت، قبل از
این که بجود پای شخص رو به رویی اش که هوتن
بود به پاهایش خورد و ترانه نگاهش بالا رفت و
روی صورت او نشست. عسلی چشمانش که در آن
دو گوی مشکی پر ابهام گیر کرد انگار خیال کوتاه
آمدن نداشت. نمی دانست چرا اما همین طور مات
مانده بود. به سرفه که افتاد همان موقع پایش را
عقب تر کشید و هوتن هم، اما هیچ کدام حرفی نزدند
و ترانه لیوان آبی که فرخنده به طرفش گرفت را
سرکشید.

هوتن مشغول خوردن بقیه ی غذایش شد و ترانه
مشغول غذا دادن به باراد.

کمی بعد از شام باراد بود که پا بر زمین کوبید و
اعتراض کرد :

-پس کی یکم رو بخوریم بابا من کلی زحمت کشیدم
اون رو پختم با ترانه.

چشم های حامد که عاشق کیک خامه ای بود گرد شد
و از جایش بلند شد.

-خدا وکیلی یکم پختید؟!!

ترانه لبخندی زد و برای آوردن کیک به آشپزخانه
رفت. حامد دنبالش رفت تا کیک را ببیند. با دیدن آن
کیک خامه ای با آن تزئین زیبای رویش دهانش باز
ماند و نگاهش را چند بار بین ترانه و کیک چرخاند.

-جون من این رو تو پختی؟!!

ترانه لبخندی زد و سری تکان داد.

ترانه شمع را روی کیک گذاشت و با گذاشتن آهنگ تولدت مبارک توسط حامد که مشغول رقصیدن با باراد شده بود کیک را روی میز گذاشت. فرخنده با دیدن کیک حسابی از آن تعریف کرد و مشغول دست زدن شد. بعد از اتمام رقصشان باراد پشت میز ایستاد تا شمعش را فوت کند.

ترانه اولین نفری بود که کادویش را روی میز گذاشت، بعد از آن هوتن و بعد خانواده اش. همه برای باراد دست می زدند و برایش همراه آهنگ می خواندند.

هوتن نگاهش روی لبخند عمیق ترانه که به روی باراد پاچیده می شد لحظه ای ثابت ماند. امروز واقعا به او و باراد لطف کرده بود. موقع بریدن کیک حامد دستش را داخل آن برد و به پیشانی باراد زد و عکس العمل باراد که خوردن آن کیک روی پیشانی بود همه را به خنده انداخت.

ترانه که حدس می زد کادوی بزرگ هوتن چه باشد گوشه ای رفت و مشغول گرفتن فیلم از لحظه ی باز کردن کادوها شد تا بعد ها برایشان یادگاری بماند. باراد با دیدن کادوهای قشنگش ذوق می کرد و همه را در آغوش می کشید اما او هم دلش می خواست زودتر کادوی بزرگ هوتن را باز کند. هول هولی مشغول باز کردن کادوی ترانه شد تا به گفته ی پدرش آخر سر کادوی او را باز کند. با دیدن کادو که قطار و ریلی بود که ترانه برای خریدنش زیادی به خرج افتاده بود ذوق کرد و به سمت ترانه پرید تا او را ببوسد. نگاه ترانه که هم چنان در حال فیلم گرفتن بود تا نگاه هوتن بالا آمد که او با تکان سر تشکر کرد و ترانه با لبخندی جواب داد و زود سرش را به طرف دیگری برگرداند و به بارادی چشم دوخت که با ذوق پارچه ی حریر سفید روی آن وسیله ی گنده که ماشین بود را برداشت و از ذوق جیغ کشید.

آن قدر خوش حال بود که یادش رفت از هوتن تشکر کند. پشت ماشین نشست و بالافاصله نگاهش سمت ترانه چرخید.

-تانه بیا بشین بریم!

حرفش همه را به خنده انداخت. باراد سرگرم بازی با ماشینش شد و همه برای خوردن کیک کنار هم نشستند. هوتن و حامد بعد از خوردن کیکشان که حامد مدام هم تعریف کرده بود، اما هوتن تنها یک بار گفته بود عالی شده دستت درد نکنه، به طبقه ی بالا رفتند.

وارد بالکن بزرگ خانه شدند و پشت میزی که آن جا قرار داشت رو به روی هم نشستند.

حامد که هنوز طعم کیک زیر دندانش بود گفت :

-داداش عجب پرستاری گرفتی! ساده ست اما مالیه برای خودش، من موندم تو چند سالم هست عزّبی، چطوری یه نگاه بهش نمی اندازی، حالا اگه من بودم تا حالا صدبار...

هوئن اخمی کرد :

-این دختر اهلش نیست، تو هم از وقتی اومدی داری
نخ می دی بس کن دیگه.

حامد خندید :

-همه شون اولش اهلش نیستن داداش، تو خودت از
من بهتر می دونی...

#ماه_شب_تارم

#پارت47

#مهسا_اربابی

اخم های هوتن بیشتر درهم رفت و نگاه جدی اش
مهر سکوت زد بر لب های حامد.

-از خودت بگو حامد، نیاوردمت اینجا راجع به
پرستار بچه م حرف بزنیم. بس نیست این همه غرق
شدن تو هیچ و پوچ زندگی؟! وقتش نرسیده یه سر و
سامونی به خودت بدی و ما رو از نگرانی دربیاری!؟

حامد کلافه نفسش را بیرون داد.

-چیه داداش، مامان ازت خواسته نصیحتم کنی؟! چرا
فکر می کنی من برای زندگی م هیچ هدف و برنامه
ای ندارم، چون زن ندارم؟

هوتن به سمتش خم شد.

-من نه می گم زن بگیر نه می گم کاری کن که به
میلت نیست، مهمونی رفتن هم هیچ عیبی نداره اما تو
از حدش گذروندی حامد. پسر مگه می شه هرشب تو
این پارتنی و اون پارتنی کلی دختر جمع کنی دورت و
زندگی رو دایورت کنی؟! باید خودت رو سر و سامون
بدی!

حامد هم خم شد، جدی در چشمان هوتن نگاه کرد و
پرسید:

-داداش تو ازدواج کردی چی شد، بایه بچه کارتون
به کجا کشید که داری من رو ترغیب می کنی به
ازدواج!؟

هوئن تلخ شد. آب دهانش را فرو داد و به صندلی تکیه زد.

-خودت رو با من مقایسه نکن! من طرفم تو زرد از آب در اومد. دارم می گم تو بچسب به زندگیت با یه دختر درست.

حامد هم عقب رفت، انگار نمی فهمید حرف هایش برای هوئن زیادی تلخ است که ادامه داد :

-مگه تو اولش قبول کردی که اون آدم زندگیت نیست؟! من از کجا بفهمم تو این زمونه کی اهلشه و کی نا اهل؟! بچه نیستم دیگه داداش اگه دورم شلوغ، اگه هرشب مهمونی ام حواسم به زندگیم هست. تو نگران من نباش...

حامد با یادآوری چیزی بی خیال این بحث ها گفت :

-راستی بگو تو مهمونی چند روز پیش کی رو دیدم!

هوتن سوالی نگاهش کرد که او ادامه داد.

-ندا رو! ناکس عجب چیزی شده.

چهره ی هوتن به یکباره سرخ شد و احساس کرد
چشمانش از بی آبی خشک شدند. دست مشت شده
اش را زیر میز نگه داشت تا حرف حامدی که نفهمید
با گفتن حرف بی جایش چه نمکی روی زخمش پاشید
تمام شود.

-دست تو دست یه مرد پولدار اومد تو، یه لباس
قرمزی پوشیده بود که نگاه همه رو به خودش می
کشید. منم دید. لاگردار اگه کسی کنارش نبود می گفتم
به من هم داره آمار می ده حتی ولی ...

حامد که تازه نگاهش به هوتن افتاد با دیدن چهره ی
برافروخته و رگ گردن بیرون زده ی او پشیمان از
حرف هایی که بی فکر زده بود، دستی روی
زانوهایش گذاشت و بلند شد.

-ولش کن بابا کثافت رو، اون یه مار خوش خط و
خاله که به درد جرز لای دیوارم نمی خوره. پاشو
بریم پایین داداش، این دختره رو تنها نذار غریبی می
کنه. به فکر من هم نباش مامان زیادی گنده ش
کرده...

هوتن که از حرص داشت می ترکید بی آن که فک قفل
شده اش را باز کند، سری تکان داد و اشاره زد برود
تا او هم بیاید.

به محض رفتن حامد دست مشت شده اش را روی
میز کوبید و سرش را بین دستانش حصار کرد.

باز هم تصاویر گذشته جلوی چشمش جان گرفته بودند. تمام بدنش از درد زخمی که خورده بود تیر می کشید و حرف های حامد در ذهنش پر رنگ می شد.

«یه لباس قرمزی پوشیده بود که نگاه همه رو به خودش می کشید...»

«لاکردار اگه کسی کنارش نبود می گفتم به من هم داره آمار می ده حتی ولی...»

عصبی چنگی به موهایش زد و از جا بلند شد، آتش خشم درونش که به زور مهارش کرده بود سرباز زده بود. دلش می خواست آن بی همه چیز را با دست های خودش خفه کند و الان در این لحظه جز مشت دوباره ای که به دیوار کوبید کاری از دستش بر نمی آمد...

تمام وجودش از نفرت و حس خاکستر شده اش، شعله می کشید و می سوخت.

خودش را دور کرده بود از این خبرها و زندگی می
کرد و به خیالش فراموش کرده بود، اما نمی دانست
حتی خبری از گذشته اش مانند بنزین ریخته شده
روی آتش باشد و او را برافروخته تر کند...

#ماه_شب_تارم

#پارت48

#مهسا_اربابی

دیگر تا اتمام شب هوتن نه حوصله ی جمع را داشت
و نه اعصابش را. سرش در حد انفجار درد می کرد و

چشم های سرخش توی ذوق می زد. دیگر حامد هم که می دانست چه گندی زده نتوانست جو را عوض کند و ساعتی بعد با رفتن خانواده ی هوتن باراد هم به خواب رفت و ترانه عزم رفتن کرد. با آن که وظیفه ای نداشت اما تمام پیش دستی های کثیف شده را شست و در آب چکان گذاشت تا آبشان برود. هوتن به محض رفتن خانواده اش داخل بالکن رفته بود تا تنها باشد و حال که ترانه قصد رفتن داشت برای خداحافظی و اطلاع به او پا به بالکن گذاشت.

پشت به ترانه درست به چشم های شهر زل زده بود و سیگار آتش می زد و دود به ریه هایش تزریق می کرد.

ترانه با دیدن هوتن که مشخص بود در فکری دیگر پرتاب شده، ماند بین صدا زدن و نزدن، بین گفتن و نگفتن. مگر رفتنش برای این مرد که در این دنیا نبود اهمیتی داشت که بخواهد خلوتش را به هم بزند؟ مگر او از نبودش ککش می گزید که ترانه جلو برود تا خبر رفتنش را بدهد؟!

کمی آن جا ایستاد و فکری شد. نمی دانست حرف
هایش با حامد به کجا کشیده شده بود که آن مرد
خوش اخلاقی که تمام زور کنارش بود رفته و جایش
را به هوتن تنهاتر از همیشه سپرده بود.

چقدر دلش می خواست جلو برود تا شاید بتواند باری
از روی دوشش بردارد اما می دانست هوتن آدم حرف
زدن درباره ی مشکلاتش نبود. نگاهش روی مردی
که پشت به او مدام سیگار آتش می زد و دستش را لا
به لای موهایش می کشید چرخ می خورد و می
دانست جایی میان سینه اش تیر می کشد که به این
روز افتاده.

ناراحت بی آن که خلوت او را به هم بزند عقب گرد
کرد و ولخرجی امروزش را با گرفتن آژانسی برای
رسیدن به خانه، خاتمه داد.

هوتن اما تا گرگ و میش صبح بیدار ماند، تا جایی که
نه خورشید شهر را روشن کرده بود و نه ماه
خاموش شده بود اما هم چنان نه چشم های سرخش
را خواب گرم می کرد و نه فکر به هم ریخته اش را
سیگار!

حال خوبی نداشت و در سرش فکرهای زیادی چرخ
می خورد، انقدر در دنیای به هم ریخته ی خودش
غرق شده بود که ترانه را به کل فراموش کرده بود.

حضورش را، زحماتش را و آن لبخند مهربانی که از
بارادش دریغ نمی کرد را.

هوا تاریک و روشن بود که هوتن به اتاقش برگشت
تا ساعتی بخوابد، درست همان جا با دیدن بولیزش
روی تخت که صبح در تن ترانه دیده بود یادش افتاد
و اخمی کرد. آن دختر نصفه شب بی آن که بگوید
چطور نترسیده و رفته بود؟

پوفی کشید، کم در دسر داشت، باید حواسش را جمع
او هم می کرد. چنگی به تی شرتش زد و آن را روی
صندلی پرت کرد و تن لختش را روی تخت انداخت.

لحظه ای شنیده هایش از گوشش دور نمی شد، حرف
های حامد مانند پتکی مدام در سرش کوبیده می شد و
تنها یک فکر مدام از سرش می گذشت.

حالا که پیدایش شده، چاره ای جز رویارویی با
گذشته ی نفرین شده اش نداشت!

انقدر فکرهای گوناگونی از سرش گذشت که در آخر
خواب، مانند آب سردی شد که روی آتش ریخته
باشند.

با تابش نور آفتاب که گرمایش کلافه کننده بود ترانه
چشم هایش را باز کرد و کمی جا به جا شد تا دوباره
بخوابد اما با نگاه به ساعت که دیگر کم کم وقت

بیدار شدنش بود بیخیال شد و موبایلش را برداشت تا گشتی در اینستاگرامش بزند.

به محض باز کردن صفحه اش روی درخواست آخری که دیده بود ماند و متعجب ابرو بالا پراند. «حامد الوند» چطور به این سرعت او را پیدا کرده بود؟!

مانده بود بین قبول کردن یا نکردن درخواستش که در آخر بی آن که به خودش سخت بگیرد او را قبول کرد و عکس های صفحه اش را نگاه کرد.

چشم بین کل عکس ها، عکسی را گرفت که همراه هوتن بود و انگار در فرودگاه بودند. دلش غنچ رفت و اعتراف کرد که هوتن با آن هیکل ورزشکاری و ته ریش مردانه و اخم همیشگی که دیگر عضوی از صورتش بود، واقعا جذاب بود. حامد هم شباهت زیادی به برادرش داشت با چشم هایی بی پروا تر و گستاخ تر!

حس های دخترانه ی ترانه قلقلکش می داد تا بخواهد
وارد صفحه ی هوتن شود اما با دیدن صفحه ی
شخصی اش تنها با دیدن عکس پروفایلش قناعت کرد
و موبایلش را کنار گذاشت تا دوشی بگیرد.

هوتن ساعت مچی رولکسش را به دست بست و وارد
آشپزخانه شد. فنجان قهوه برای خودش ریخت و
پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. تا صبح بیدار
ماندنش تاثیر مستقیمی در تصمیمی که گرفته بود
داشت تا حالا با پوزخندی کنار لبش خیره به تابلوی
روی دیوار و خیالی راحت قهوه اش را بنوشد.

نوبتی هم بود، دیگر نوبت هوتن الوند بود تا بتازد و
از پای در آورد آن کس را که زندگی اش را از ریشه
زده بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت49

#مهسا_اربابی

از حمام که برگشت تنش را خشک کرد و شلوار لی
روشنش را با مانتوی صورتی و شال سفیدی ست
کرد. به مژه های تاب دارش ریمل کشید و چشم های
پر از جام عسلش را خمارتر کرد. رژ لب صورتی
ملیحی روی لب هایش کشید و با زدن عطری که

آخرش هم بود برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت. آذر و ستاره هنوز خواب بودند و مرجان بساط درس و کتاب های تستش را روی میز پهن کرده بود. ترانه نان و پنیر را از یخچال درآورد و روی میز جایی برای خودش باز کرد.

-آدم تو آشپزخونه درس می خونه آخه؟!
مرجان نگاهش را بالا آورد.

-کجا بخونم پس، تو اتاق که شما بیدار می شید پذیرایی هم خودم تمرکز ندارم. بگذره این ده روزم راحت شم به قران دهنم صاف شد.

ترانه لبخندی حواله اش می کند.

-می گذره، فقط خاطره اش می مونه تا می تونی تلاشت رو بکن که پشیمون نشی یه وقت.

مرجان سری تکان داد و صدای معده اش جفتشان را به خنده انداخت. کنار هم صبحانه خوردند و ترانه با خداخافظی آرامی از خانه بیرون زد. در مقابل تابش مستقیم نور، عینک آفتابی اش را بر چشم گذاشت و مسیر همیشه را طی کرد. به آپارتمان که رسید دستش را روی زنگ در گذاشت. وقتی بعد از گذشتن چند دقیقه کسی در را برایش باز نکرد یاد کلیدی که هوتن بهش داده بود افتاد و در را باز کرد. ماشینش نبود!

پس امروز زودتر از همیشه رفته بود. وارد خانه که شد مستقیم به طبقه ی بالا رفت و وارد اتاق باراد شد و با دیدن او در خوابی عمیق لبخندی روی لبانش شکوفه زد.

هوتن پشت میزش که نشست شماره ی حامد را گرفت. روی تصمیمش به اندازه ی کافی فکر کرده و مصمم بود. صدای دو رگه ی حامد نشان داد که هنوز خواب بوده، بی آن که بحث را کش بدهد احوال پرسى کرد و مستقیم سر اصل مطلب رفت.

- می دونی مهمونی بعدی که ندا هم میاد کی هست؟!!

حامد هشیار شد، رادار هایش خبر می دادند که هوتن
فکرهایی در سر دارد.

-آره داداش، آخر همین هفته مهمونی عبدیه. رفیق
جینگ نداست حتما میاد.

هوتن دوباره نقشه اش را در ذهنش مرور کرد و تنها
زمزمه وار گفت :

-خوبه.

و بعد بالافاصله افزود.

-ببینم کسی رو می شناسی فقط همون شب همراه من
بیاد مهمونی؟! حوصله ی آدم آویزون ندارم ها حامد،
فقط همون شب!

حامد فکری شد. دخترهای زیادی دور و برش بودند اما برای هوتن؛ آن هم تنها یک شب کسی در ذهنش نمی آمد.

مغزش درست برگشت به ترانه، چند دقیقه قبل از زنگ زدن هوتن عکس های اینستاگرامش را دیده بود، با آرایشش را هم! او می توانست پارتتر خوبی برای برادرش باشد.

-داداش، چرا ترانه رو همراه خودت نمیاری!؟

هوتن به فکر فرو رفت، چشم های عسلی ترانه در نگاهش نقش بست و زیبایی اش اما مظلومیت و سادگی اش اجازه ی پیشروی نداد.

-نه، جای اون دختر تو این مهمونی ها نیست نمی تونم با خودم بیارمش.

لب حامد کش آمد، از نظرش برادرش زیادی به این دختر فکر می کرد. حالا نمی دانست یا متوجه نبود و یا خودش را زده بود به آن راه!

-باشه داداش، می گردهم یکی رو برات پیدا می کنم.
غمت نباشه.

مکالمه شان که قطع شد هر چه آمد فکر به کار بدهد نشد. در ذهنش فقط دیدن چشم های آتش گرفته ی گستاخ ندا بود و بس!

آخر شب، ترانه خسته و کوفته از کارهای زیادی که امروز در این خانه که چندبرابر خانه ی خودشان بود، انجام داده بود روی مبل نشست و در ذهنش اعتراف کرد که نرگس عجب کار سختی دارد.

باراد با ماشینش کل خانه را چرخ می زد که صدای باز شدن در بلند شد. بوی خورشید قورمه سبزی که پخته بود در کل آپارتمان پیچیده بود. نگاه ترانه بالا

رفت و قبل از رسیدن به صورت هوتن روی لباسش ایستاد.

همان لباسی بود که دیروز خودش پوشیده بود و حالا بی آن که شسته باشد در تن هوتن بود.

هوتن که نگاه خیره اش را دید زیرچشمی نگاهی به لباسش انداخت، اما جز سلام واکنشی نشان نداد. خودش هم نمی دانست چرا صبح با دیدن این لباس روی صندلی بی آن که بدش بیاید پوشیدش.

آن شب ترانه بی آن که شام بخورد، اجازه گرفت و زودتر به خانه شان برگشت. باراد هم انقدر از صبح بازی کرده بود که زود خوابید اما هوتن باز هم تا پاسی از شب بیدار ماند. عجیب منتظر بود، منتظر آخر هفته!

چند روز باقی مانده به سرعت سپری شد. انگار زمان هم عجله داشت برای روبرویی آن ها، هوتن لباسی که برای آن شب انتخاب کرده بود را با پست برای دختری که حامد عکسش را نشانش داده بود و بعد از تایید شماره اش را، فرستاد.

آن چند روز نه ترانه را زیاد دید و نه پسرش را، ترانه که صبح ها می آمد او نبود و شب ها تنها با یک خداحافظ می رفت. باراد هم یا خواب بود و یا بازی می کرد.

عصر پنجشنبه بود، هوتن دوش گرفته و لباس هایی که از قبل برای آن روز آماده شده بود را پوشید. در آن پیراهن تیره و شلوار مشکی در اوج سادگی شیک بود.

موهای کوتاهش را به بالا شانه زده بود و عطر همیشگی اش را روی نبض هایش پاشید.

#ماه_شب_تارم

#پارت 50

#مهسا_اربابی

تمام این کارها را با آرامشی خاص انجام می داد که می خورد آرامش قبل از طوفان باشد.

از اتاق که بیرون آمد، هم زمان ترانه هم با دست هایی که به خاطر نقاشی با آبرنگ حسابی رنگی شده بود، بیرون آمد و نگاهش روی هوتن نشست.

بوی عطرش جلوتر از خودش بینی ترانه را نوازش
داده بود و او را وادار کرده بود بایستد و چشم به
ظاهر از همیشه آراسته تر هوتن بدوزد.

هوتن که نگاه خیره ی او را دید لبش کج شد و
جلویش چرخی زد.

-چطور شدم؟

ترانه از خجالت لب گزید.

هوتن به نگاه خیره اش طعنه زده بود!

از سر راه هوتن کنار رفت اما او همین طور منتظر،
چشم به ترانه دوخته بود تا بالاجبار لب باز کرد و
کوتاه گفت :

-خوب!

هوتن یقه ی لباسش را درست کرد و عامرانه گفت :

-امشب ممکنه دیر برگردم، اگه برات مقدور بود تا زمانی که نیومدم باراد رو تنها نذار.

ترانه سری تکان داد و هوتن با نگاهی کلی از کنارش گذشت. حتی فکر این که این دختر ساده را کنار خودش به آن مهمانی ببرد اذیتش می کرد. راضی از تصمیم درستش موبایلش را درآورد و پیامی به کسی که قرار بود امشب همراهش باشد فرستاد.

«نیم ساعت دیگه جلوی درخونتم.»

نه سلامی داده بود و نه حرف پس و پیش اما به ثانیه نکشید که جوابش اینگونه آمد.

«سلام عزیزم، باشه نمیای بالا؟!»

پوزخندش کش آمد و بی آن که جوابی بدهد از خانه بیرون رفت. ترانه که وارد تراس شده بود نگاهش روی ماشین او نشست. نمی دانست چرا دلش شور می زد و گواه بد می داد!

به محض رفتن هوتن دلشوره ی زیادی به دلش افتاد، انگار در دلش رخت می شستند. کنار باراد نشسته بود اما در دنیای دیگری سیر می کرد. آخر تاب نیاورد و برای رهایی از آن افکار بد صدقه ای کنار گذاشت. لحظه ای به خودش آمد که نمی دانست دارد چه می کند! او نگران حال هوتن بود؟!!

برای سلامتی اش صدقه انداخته بود؟!!

دلیل این کارش چه بود؟! چرا هوتن برایش انقدر مهم و قابل تامل شده بود؟!!

نکند قلبش باز برای مرد دیگری تپیده بود؟!!

از ازدحام زیاد افکارش سری تکان داد و سعی کرد
فکرش را پیش براد ننگه دارد اما حریف افکارش که
به جاهای دیگری کشیده می شدند، نبود.

هوتن به محض رسیدن جلوی آپارتمان دختری که
حامد، یلدا معرفی کرده بودش، تک زنگی به او زد.

چند دقیقه طول کشید تا پایین بیاید، چند دقیقه ی
حوصله سر بر برای هوتنی که اصلا حال و حوصله
ی انتظار را نداشت.

با آتش زدن سیگار این انتظار را برای خودش راحت
تر کرد. وقتی یلدا را با آن چهره ی آرایش شده و
چشم های سبز دید بی آن که سمتش برود سری تکان
داد و اشاره کرد بنشیند تا زودتر حرکت کنند.

چند دقیقه ای از حرکتشان نگذشته بود که صدای
ظریف و پر عشوه ی یلدا در ماشین پیچید.

-خوب، من امشب چه کاری باید انجام بدم؟!!

هوتن نیم نگاهی حواله ی صورتش کرد. دلش سکوت می خواست، حتی اگر این جاده رسیدن نداشت، دوست داشت در سکوت کامل انقدر برود، انقدر پایش را روی گاز بفشارد، انقدر در ذهنش گذشته را دفن کند که دیگر نه مهمانی بماند، نه دیدار دوباره ای و نه هیچ چیز دیگر اما افسوس که همه ی این ها یک خیال مبهم بود، برای هوتنی که سال ها منتظر نشست تا روزی، جایی باز هم دست تقدیر بچرخد و بچرخاند!

و حال امروز همان روز کذایی بود. روزی که می خواست برود، ببیند، بگوید و تمامش کند حسرت ناگفته هایش را.

حسرت ناگفته هایی که نمی خواست به گور ببرد، ناگفته هایی که گاهی اگر گفته نشوند دمار از روزگار آدمی در می آورند.

و هوتن کم پس نداده بود تاوان این ناگفته ها را!

با اینکه دلش نمی خواست سکوت بینشان بشکند اما
کلافه از نگاه خیره ی یلدا، لب گشود :

-همونا که حامد بهت گفته رو انجام بدی کافیه، چیز
دیگه ای ازت نمی خوام!

یلدا شیطان شد، بلکه به خیال خودش بتواند یخ این
مرد خشک را بشکند.

-حامد به من گفته فکر کنم زنتم، اما تو حتی به من
دست هم ندادی!

نگاه تیز هوتن رویش نشست و لبخند را از روی لب
های یلدا برد، او که فکرش به اندازه ی کافی درگیر
بود و حوصله ی سر و کله زدن با کس دیگری را
نداشت برای یک بار جدی و خشک توضیح داد.

-ببین خانم محترم، به حامد هم گفتم یه دختری برام
پیدا کنه که آویزون نباشه، امشب شما تو اون

مهمونی کنار منی. هرکاری لازم باشه بهت می گم
انجام بدی در غیر این صورت فقط کنارم بودنت
کافیه. چیز دیگه ای نمی خوام! بعدش هم پولت رو
می گیری، تو رو به خیر و من رو به سلامت.

یلدا که از لحن خشک هوتن حساب کار دستش آمده
بود گرفته سری تکان داد و موبایلش را درآورد تا با
آن سرگرم باشد.

#ماه_شب_تارم

#پارت51

#مهسا_اربابی

جلوی در باغ خارج از شهر که رسیدند پیاده شدند.
هوتن به سمت یلدا رفت و دستش را جلو برد.
انگشتان ظریف یلدا که دور بازویش پیچید وارد باغ
شدند. به محض ورود، یلدا به اتاق پروی که کنار در
بود رفت. مانتویش را در آورد و دستی به موهای باز
بلوندش کشید.

حامد با دیدن برادرش به سمتش رفت و از آن جا که
می دانست هوتن در این مهمانی تنها دنبال یک چیز
است سریع گزارش داد.

-تازه اومدن، یه ربعی هست. اون طرف نشستن!

به محض اومدن یلدا هوتن نگاهی به لباسی که
برایش خریده بود انداخت و راضی دستش را دور
بازویش پیچید و به همان سمتی که حامد اشاره کرده
بود رفتند. قدم های محکم هوتن نشان از دلهره یا
اضطراب نمی داد.

از همان جا نگاهش گشت تا پیدایش کرد. خودش بود
با همان موهای مشکی و چشم های وحشی!

اخم هایش در هم کشیده و دستش مشت شد. اما
صورتش به خواست خودش هیچ تغییری نکرد.
درست میز کناری شان را انتخاب کرد برای نشستن.

صندلی را برای یلدا عقب کشید و با لبخند ریزی
دستش را گرفت تا بنشیند.

صدای خنده ی بلند و پر ناز ندا که هنوز او را ندیده
بود، خدشه روی اعصابش انداخت. رو به روی یلدا
درست کنار ندا صندلی را بیرون کشید و نشست و
صدایش لحظه ای لبخند را روی لب های ندا خشک
کرد.

-چی می خوری بگم برات بیارن عزیزم؟

یلدا ماهرانه لبخندی زد.

-آب آلبالو لطفا.

هوتن دستش را برای مردی که شربت ها را می
چرخاند بلند کرد و در همان لحظه ندا جرئت کرد تا
نگاهش را بچرخاند و روی نیم رخ هوتن بماند!

قلبش لحظه ای نکوبید و گذشته ی فراموش شده اش
از جلوی چشم هایش گذشت. عطر تلخ و خنک هوتن
همانی بود که آن موقع هم می زد.

دلش می خواست همان جا قبل از اینکه هوتن او را
ببیند جوری از بین برود که انگار از اول نبوده، فارغ
از خیال این که هوتن خودش از قصد این تدارکات این
دیدار را فراهم کرده.

هوتن که نگاه سنگین ندا را روی خودش حس کرده
بود مکثی کرد و سر چرخاند.

با دیدن ندا خودش را نه شوکه نشان داد، نه ناراحت و نه عصبی! تنها برای حفظ ظاهر یک تای ابرویش را بالا برد و طوری که انگار این دیدار تصادفی بوده، نگاهی بین آن دو چرخاند.

-اوه، خانم شاهرودی! فکر نمی کردم باز هم سر راه هم قرار بگیریم.

لب های ندا به سفیدی گرایید، از وقتی دیده بودش، مات چهره ی او مانده بود. تمام لحظات گذشته مانند فیلمی از جلوی چشمش گذشته و حیران مانده بود! فکر اینکه نکند به سامان حرفی از گذشته بزند مانند خوره به جانش افتاد و سوال سامان مانند پتکی روی سرش فرود آمد.

-عزیزم، ایشون رو معرفی نمی کنی؟!!

گلویش خشک و تلخ شد و نگاه ملتمش به چشم های به خون نشسته ی هوتن کشیده شد. همین را می خواست. نقشه اش گرفته بود! ندا از گذشته ی خوش نقش و نگارش چیزی به مرد مقابلش نگفته بود.

هوتن نگاهی بینشان چرخاند و پوزخند کنج لبش را تنها ندا دید.

-من رو به شما معرفی نکرده؟!!

از جایش بلند شد. در همان لحظه مردی با سینی پر از گیلان های که بعضی شربت و بعضی نوشیدنی های الکل دار بودند جلویشان ایستاد. برای یلدا آب آلبالو و برای خودش نوشیدنی دیگری برداشت و قبل از اینکه از کنار سامان بگذرد دستش را به سمتش دراز کرد و کوبنده گفت :

-من هوتن هستم، هوتن الوند!

چشم های ندا روی هم افتاد و دندان هایش روی هم ساییده شد. دست مشت شده اش را در هم فشرد و صدای گنج شده ی سامان در گوشش نشست.

-من سامان هستم اما شما رو ...

هوتن ضربه ای به بازویش زد و نگاهش میخ چشم های ترسیده ی ندا شد.

-خود خانم شاهرودی می گن بهتون!

دستش را به سمت یلدا دراز کرد و با نهایت احترام از او خواست او را همراهی کند. یلدا هم بلند شد. قدمی از میز دور نشده بودند که هوتن قبل از این که ندا فرصت کند نفس راحتی بکشد تا فکر کند و هوتن را غریبه ی دوری معرفی کند، برگشت و تیر خلاصی را زد.

-راستی حال پسر مم عالیه!

رنگ از رخسار ندا به وضوح پرید و ته قلبش خالی
شد! منظور هوتن پسرشان بود، پسری که هنوز
اسمش را هم نمی دانست!

بغض به گلویش چنگ زد و به محض رفتن هوتن
حالت تهوع را بهانه کرد و به سمت دستشویی
گریخت!

بغضی که به گلویش چنگ زده بود آن قدر عمیق بود
که بالا نیاید. نگاه هوتن دنبال ندا کشیده شد. گیلاسی
که دستش بود را یک نفس بالا داد و از تلخی اش
تمام معده اش سوخت اما بی اهمیت یلدا را به حامد
سپرد و دنبال او رفت.

ندا دستانش را روی روشویی گذاشته بود و چشم های
پر از اشکش را در آینه به خودش دوخته بود. یاد
زندگی شیرین چندماهه اش، یاد دوران حاملگی اش،

همه حسرتی بود که تلخ از گوشه ی چشمانش پایین
چکید، اما حاضر نبود زندگی الانش را از دست بدهد!

#ماه_شب_تارم

#پارت52

#مهسا_اربابی

با صدای بسته شدن در دستشویی، نگاهش به عقب
برگشت. هوتن به در تکیه زد و بی آن که نگاه از
روی چهره ی رنگ پریده ی ندا، که از زیر آن
آرایش لایت اروپایی باز هم معلوم بود، بردارد آن را

قفل کرد. بی آن که قدمی به جلو بردارد خیره در نگاه وحشت زده ی ندا، گفت :

-فکر نمی کردی دوباره یه روزی به هم بخوریم نه؟! اونم اینجا تو مهمونی نزدیک ترین دوستت.

آب دهان اسیدی اش را به زور قورت داد. نمی دانست بعد از این همه سال الان چه باید بگوید. سعی کرد به خودش مسلط باشد و قدمی به هوتن نزدیک شد.

-فکر نمی کردم، اما دوست داشتم که دوباره ببینمت. با چند سال پیشت زیاد فرقی نکردی. هنوزم همون آدمی. غیرقابل پیش بینی و از حق نگذریم جذاب!

هوتن جلو رفت، آن قدری که فاصله ای بینشان نماند. موهای مشکی لخت شلاقی ندا دورش ریخته شده بود اما دیگر مانند قدیم برایش وسوسه کننده نبود تا بخواهد سرش را میان گودی گردنش فرو ببرد، از

وقاحت این زن نفرت داشت و نمی دانست روزی
چطور دل به او باخته بود. دلش می خواست برق
نفرت نگاهش تمام حرف هایش را بیرون بریزد.

-به این یارو که چسبیدی بهش، گفתי یه بار ازدواج
کردی؟ گفתי بچه ت رو از روزی که به دنیا اومد
ندیدی؟! می دونه زیر این چهره یه مادر بی احساس
وجود داره!؟!

رنگ از رخسار ندا پرید. با شنیدن اسم مادر، که
هوتن به عمد به کار برد، نوک انگشتانش یخ زد اما
سعی کرد خودش را نبازد.

-من از اول بهت گفتم بچه نمی خوام.

هوتن وسط حرفش پرید :

-آره، اگه به تو بود که همون ماه اول سقطش کرده بودی! بالاخره هیكلت، مهمونی ها، دورهمی ها.. اینا همه برای تو مهم تر بودن.

ندا عصبی عقب گرد کرد.

-اگه ساز بچه دار شدن نمی زدی، شاید هنوز هم داشتیم کنار هم زندگیمون رو می کردیم، با حامله شدن من همه مشکلاتمون شروع شد. حالا اومدی که چی بشه؟! اومدی یادم بندازی که من یه بچه دارم؟! بچه ای که مسبب این جدایی شد؟

هوتن قدمی جلوتر رفت. از گالری اش عکس باراد را آورد و با نگاهی عاصی به سمتش گرفت :

- نه اشتباه نکن، اومدم بهت بگم اجازه ندادم اون پسر حتی یک روز جای خالیت رو حس کنه، اومدم بهت بگم این پسری که می بینی رو تو فقط زاییدی! هیچوقت حتی تو خیالت به خودت جرئت نده به خودت

بگی مادر. چون تو از مادر بودن هیچ بویی نبردی!
اومدم چیزایی که تو این سینه ی واموندم چهارساله
خاک کردم بگم و برم. تا بتونم یه زندگی جدید برای
خودم بسازم. تا بتونم کینه ای که ازت دارم رو پشت
همین در بذارم و برم. اومدم درد اون سال هایی که
تو رفتی پی خوشی خودت و من رو با یه بچه ی چند
روزه گذاشتی رو بهت بگم. اومدم بگم یه وقت تو
تتهایی های خودت اسم مادر رو گرو نکشی!

ندا خنده ی عصبی کرد :

-چیه هوتن خان، ادای آدم های مظلوم رو درمیاری،
اون موقع که پاشدی خونه رو عوض کردی، شماره
ت رو عوض کردی و هیچ نام و نشونی از خودت
نداشتی انتظار داشتی من چه جوری پیدات کنم؟ با
خودت نگفتی شاید من پشیمون بشم؟!!

پوزخند هوتن توی ذوق زد. و تمسخر نگاهش اخم
های ندا را در هم کشید.

-تو؟! تو توی این چندسالی که ازت خبری نبود تا همین الانی که جلوی من ایستادی حتی یک بار هم به اون بچه فکر نکردی، حتی یک بار هم نخواستی دنبالش بگردی چون اگه می خواستی، راه برای پیدا کردنش زیاد بود. توی نه ماه حاملگی همش می گفتم مهر بچه می افته تو دلت اما تو پست تر از اونی بودی که فکر می کردم.

چشمانش در دو گوی مشکی ندا چرخ خورد. دستش را بالا برد و طره ای از موهای مشکی اش که جلوی دیدش ریخته بود را به عقب راند. مردمک های لرزان ندا روی چشم های بی حس هوتن چرخ خورد و حرفش از تلخی زهر هم بیشتر به نظرش آمد :

- واسه این مشکی ها همه ی زندگی م رو فدا می کردم اما نخواستی، نه من رو نه بچه م رو. بگذریم، نیومدم اینجا مرور خاطرات کنم اومدم بهت بگم خوشحالم که نموندی، خوشحالم که بچه م به زن کثیفی مثل تو نگفت مادر، لیاقت تو همین پارتنری

هاست و آدم های دورت که فقط برای چند وقت
بخوانت!

#ماه_شب_تارم

#پارت53

#مهسا_اربابی

دستانش را مشت کرد و عقب گرد کرد..

در دستشویی را باز کرد و یک قدم که به بیرون گذاشت سامان را دید که به سمتش می رفت، دوباره برگشت :

-اومدم زندگی ت رو بریزم بهم و برم ندا شاهرودی!

سامان که رو به رویش ایستاد به بازویش دو ضربه زد و نگاهی به سرتاپایش انداخت.

-همیشه در مورد کسی که داری کلی براش خرج می کنی تحقیق کن آقا سامان. این زن به بچه اش هم وفا نکرد، چه برسه به تو !

گفت و از کنار نگاه مبهوت سامان گذشت و اشک
ندامت ندا پایین چکید تا برای زندگی بر باد رفته اش
بیارد!

هوتن اما با آن که زهرش را ریخته بود آرام نبود،
چهره اش سرخ بود و نمی دانست این چندمین پیکی
است که می خورد. یلدا قدمی به هوتن که گوشه ای
ایستاده بود انداخت و جلو رفت. اندام دل فریبش را
از قصد تاب می داد و با ناز جلو می رفت، نگاه
خاموش هوتن روی چشم هایش نشست. سرمای آن
نگاه لرز انداخت بر وجود یلدا. کنارش ایستاد اما
جرت حرف زدن نداشت. هوتن معده اش می سوخت
و سرش داغ شده بود اما به جای فراموش کردن،
همه چیز بیشتر و بیشتر، در ذهنش پر رنگ شد.

نگاهش روی سامان که با عصبانیت از مهمانی خارج
شد و ندایی که دنبالش دوید هم آب روی آتش نشد.
دستانش را مشت کرد و کلافه پیک دیگری خورد.
می دانست بیش از حد زیاده روی کرده.

نگاهی به موبایلش انداخت و با دیدن ساعت که از نیمه شب گذشته بود یاد باراد افتاد. خبری از ترانه نبود. نمی دانست پیش باراد مانده یا رفته اما هرچه بود دیگر وقت رفتن بود.

کوتاه از یلدا خواست آماده شود. حضور او امشب کنارش خوب بود اما اگر نبود هم مشکلی پیش نمی آمد. کار اضافی بود!

قبل از این که یلدا از او جدا شود، حامد کنار برادرش ایستاد. اولین بار بود که او را انقدر داغون می دید. انگار از زندگی بریده بود!

هوتن که دوباره به یلدا تذکر داد، حامد دست روی بازویش گذاشت و نگاه هوتن سمتش چرخید.

-داداش با این حالت کجا؟! بذار من برسونمت.

هوتن ابرو در هم کشید و بی توجه به سرش که گیج می رفت دست حامد را پس زد.

-نیازی نیست خودم می توئم رانندگی کنم!

نگاهش این بار پرحرص روی یلدا نشست. او که نمی خواست شبش انقدر کسل کننده تمام شود شانه بالا انداخت.

-فکر می کنم کارت با من تموم شد، حامد من رو بر می گردونه!

-به جهنم!

این حرفی بود که گفت و سویچ و کیف پولش را چنگ زد و بی خداحافظی از مهمانی خارج شد. در ماشین را محکم کوبید و بی توجه به سرگیجه اش پایش را روی گاز فشار داد.

دستانش را محکم دور فرمان گرفته بود و نگاهش
تتها روی جاده بود. گذشته اش آتش به جانش زده
بود امشب، تمامش را جلوی چشم داشت از بس
مرورشان کرده بود.

از بس به خودش گفته بود هر گذشته ای گذشته
نیست، بعضی گذشته ها مانده اند تا آینده ی مان را
تباہ کنند. آری هر گذشته ای در گذشته جا نمی ماند.
اما هوتن امشب نقطه ای شده بود بر سر راه گذشته
ای که تا به حال کش آمده بود.

با صدای بوق ممتد ماشینی که از رو به رو می آمد
فرمان را به سمت دیگری کشید و لحظه ای ماشین را
کنار زد.

پاهایش رفته رفته سست می شدند اما راهی جز ادامه
ی مسیر نداشت. نفسش را کش دار بیرون داد و
حرکت کرد. تا رسیدن به خانه جانش در آمد. عرق

سردی که از پیشانی و کمرش راه افتاده بود برای بار دیگر نشان داد که امشب زیاده روی کرده بود!

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و به زور خودش را به آسانسور رساند.

نفس داغش را کلافه بیرون داد و کلیدش را در قفل در چرخاند. با اینکه از ساعت خواب باراد زمان زیادی می گذشت ترانه تا آن لحظه مانده بود. مدام ساعت را نگاه می کرد و طول و عرض خانه را طی می کرد. برای مادرش طبق معمول بهانه ای تراشیده بود و این بار آن، مریض بودن باراد بود.

به محض باز شدن در نگاهش چرخید و با دیدن هوتن لحظه ای خشک شد. دکمه های پیراهنش تا روی سینه اش باز بود و عضلات محکمش در معرض دید اما چشم هایش بی فروغ.

هوتن در را بست و کلید را همان جا انداخت. نگاهش که روی ترانه نشست جلوتر رفت. موهای کمی رنگ شده اش در تاریکی خانه سیاه به نظر می رسید و او را یاد موهای سیاه ندا می انداخت و نگاهش ترانه را می ترساند.

-سیاهی موها مثل اونه، یا رنگشون کن یا کوتاه، اعصابم رو خورد می کنی!

نگاه هاج و واج ترانه روی شانه های خمیده ی هوتن و صورت درهم و گرفته اش چرخ خورد.

-امروز دیدمش، بعد چهارسال!

پوزخندش کش آمد :

-نه که فکر کنی عاشقشم هنوز که به این روز افتادم ها، نه! حماقت های خودم باعث این حاله!

ترانه گیج تنها به هوتن نگاه می کرد و چیزی از
حرف هایش نمی فهمید اما ته دلش گواه می داد، زنی
که او را به این روز انداخته احتمال زیاد مادر باراد
باشد!

#ماه_شب_تارم

#پارت54

#مهسا_اربابی

داشت می افتاد که دستش را به دیوار تکیه داد و ترانه بود که بی اختیار سمتش دوید. نزدیکش که رسید بوی الکل تمام بینی اش را گرفت. دست هوتن دور شانه های نحیف ترانه افتاد و ترانه خواست تا به او تکیه کند.

بوی عطر زنانه ی ترانه که در بینی اش نشست نفس عمیقی کشید و خیره به دختر ظریفی که سعی می کرد آن جسم عظیم الجسه را تکان بدهد آرام زمزمه کرد :
-بوی عطرت وسوسه کننده س!

ترانه نوک انگشتانش یخ کرد، نگاه ترسیده اش به سمت هوتن برگشت. می توانست به او در مستی اعتماد کند؟

هوتن که ترس لانه شده در چشم هایش را دید پوزخندی زد و کمی خودش را تکان داد :

-اما نه برای من!

ترانه نگاهش را پایین انداخت، او در حال خودش نبود، اما رفتارش طور دیگری وانمود می کرد.

وزن هوتن برای بدن ریز ترانه زیادی سنگین بود. هوتن خودش را به سمت دیوار کشید و یک دستش را هم به دیوار گرفت تا تمام وزنش روی ترانه نباشد. با هر سختی و جان کنندی بود ترانه او را از پله ها بالا برد و وارد اتاقش شد.

به خواست خود هوتن ترانه کمکش کرد تا روی زمین تکیه به تخت بدهد و بنشیند.

وقتی خم شده بود، صورتش انقدر به بدن او نزدیک شده بود که لبش را گزیده و چشم هایش را بسته بود تا فکرش فقط روی کمک به او بماند.

هوتن روی زمین چمباتمه زد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت. ترانه که تا آن لحظه دندان به جگر گرفته بود رو به رویش نشست. نگاه نگرانش تا چشم های سیاه تر از همیشه اش بالا رفت. او

هرگز نمی توانست در این شرایط هوتن را تنها بگذارد!

-چی شده، حتما اتفاقی افتاده که به این حال افتادی!
اگه بخوای می تونی با من حرف بزنی.

هوتن پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید. بی حوصله تمام پاکت را روی پارکت خالی کرد و از آن میان یکی را برداشت و آتش زد.
پک عمیقش را درحالی که خیره در چشم های عسلی ترانه بود، زد و آن را به بیرون فرستاد.

-اتفاق خیلی ساله که افتاده، الان فقط جا زخمشه که درد می کنه.

ترانه به دیوار رو به روی او ضربه زد سرش را روی زانو هایی که بغل کرده بود گذاشت. فهمیدن این که این هوتن، آن مرد قوی همیشه نیست برایش

سخت نبود! این هوتن رو به رویش درست مانند
کودکی بی پناه بود و درمانده! همان قدر مظلوم!

با این که مست بود از او نمی ترسید، می دانست
مردانگی این مرد چیزی نبود که مستی آن را به خطر
بی اندازد!

- مرهم بذار روی این زخمی که سرباز کرده وگرنه
دردش جونت رو می گیره!

لب هوتن به پوزخندی کش آمد.

-امشب رفته بودم که مرهم بذارم، که بشورم و ببرم
هرچی کینه تو این سال ها تو قلبم بود! اما حالم رو
نگاه...

پک عمیق تری به سیگارش زد.

-مثل بازمانده های جنگی که همه چی رو باختن، فقط
نفس می کشن. منم همه چیزم رو وقتی باختم که
پسرم بی مادری کشید و هیچ کاری از دستم بر نیومد.

نگاه درمانده اش تا چشم های گرفته ی ترانه بالا
رفت و زمزمه وار ادامه داد :

-می فهمی؟ هیچ کاری ازم برنیومد! شب های زیادی
بالای سرش بیدار موندم، کنارش موندم، برایش لالایی
خوندم پوشکش رو عوض کردم هیچ کدوم اینا تلخ
نمی شد اگه اون زن باهامون این کار رو نمی کرد!
شب ها از فکر این که الان پیش کدوم بی وجودی
شبش رو صبح می کنه دیوونه م می کرد!

ترانه به سختی بغض بالا آمده تا گلوش را پس زد تا
نپرد وسط حرف هوتتی که نطقش باز شده بود.

-باهاش تو یه مهمونی آشنا شدم، انقدر دلبر و لوند
بود که تو همون نگاه اول چشمم گرفتش. اونم!
استارت آشنایمون از اونجا زده شد و تا چندسال
طول کشید. همه چی خوب بود، تا وقتی باهاش بودم
و پایه ی مهمونی هاش. دیگه خسته شدم از این همه
بریز و بیاش. گفتم بذار یه زندگی تشکیل بدم دور از

همه ی این حاشیه ها. ازدواج کردم اما تازه افتادم تو حاشیه. ندا زن زندگی من نبود!

سرش را بین دستانش گرفت و شقیقه هایش را فشرد. احساس می کرد هر لحظه امکان دارد مغزش از هم بپاشد اما خیال تمامی نداشت. غم روی دلش امشب سنگینی کرده بود و حالا، هوتن که دو گوش شنوا گیر آورده بود فقط می خواست بگوید.

-اون زن خونه نشستن و غذا پختن نبود، منم با این مشکلی نداشتیم و کنار می اومدم اما دیگه بریدم وقتی که فهمید حامله ست، وقتی که عربده می زد من این بچه رو نمی خوام، وقتی خواست بره بندازدش دیگه بریدم.

فهمیدم که با سر افتادم تو لجن. مجبورش کردم بچه رو نگه داره، یادمه غذا نمی خورد، سونوگرافی نمی رفت، مشروب می خورد به امید اینکه بچه بی افته. تو عالم مستی می رقصید و می گفت کاش بمیره این بچه تا به عشق و حالم برسم!

تن ترانه مور مور شد و چهره اش با تنفر درهم جمع شد، دست مشت شده ی هوتن نشان می داد که حسش از این گفته ها مانند ترانه تلخ شده.

سرش را روی لبه ی تخت گذاشت و به سقف خیره شد تا ادامه بدهد :

-نه ماه حاملگی ش جهنم رو به چشم دیدم، نه خواب داشتم و نه خوراک، از کارم افتاده بودم. می ترسیدم بلایی سر بچه بیاره... یا خودم مراقبش بودم یا مادرم!

#ماه_شب_تارم

#پارت55

#مهسا_اربابی

یادآوری گذشته، برای هوتن مانند سمی کشنده بود که آرام آرام به رگ هایش تزریق می شد تا جانش را بگیرد. خودش هم آرام گرفته بود تا این زهر کم کم اثرش را بگذارد! با ته مانده های توان از دست رفته اش زمزمه کرد :

-انقدر ازش بریده بودم که می دونستم دیگه هیچی مثل اولش نمی شه، نه حسم بهش، نه عشقم بهش و نه اعتمادم! اما بازم تلاش خودم رو کردم. برای زندگی م. برای پسر م! برای این که وقتی بزرگ شد مدیونش نباشم که بی محبت مادر بزرگ شد، اما حالا مدیونشم. می بینی؟! همیناست که مثل خوره می افته به جونم؛ اما من تلاشم رو کردم برای ندیدن این روزها. روزی که باراد به دنیا اومد علی رغم میل باطنی م براش یه گردنبند طلا خریدم رفتم پیشش تا فراموش کنیم اون نه ماه نکبت رو. تا فراموش کنم تو دلم دیگه هیچ جایی براش نیست. گفتم شاید یه

روزنه ی کوچک باشه. آخه من دیگه پدر شده بودم.
باید از خودم می گذشتم برای بچه م. کاری که اون
نکرد!

به محض ورودم حرفش اسیدی شد که پاشید تو
صورتتم. می دونی چی گفت بهم ترانه؟! گفت اون مایه
ننگ رو سمت من نیار، گفت نمی خوام ببینمش!
باورت می شه؟ نمی خواست بچه اش رو ببینه!

قطره اشکی از کنار چشم ترانه پایین چکید. دلش به
هم پیچید از بی رحمی ندا و حالش بهم خورد. صورت
برافروخته ی هوتن خیس از عرق بود و دردی که
می کشید جان فرسا!

به اینجا که رسیدند ترانه بلند شد. با اینکه که کنترل
اشک هایش دست خودش نبود اما نمی توانست بیش
از آن هوتن را در آن وضعیت ببیند. آن مرد زیادی
مرد بود و درد کشیده بود!

زیر بازویش را گرفت و به زور وادارش کرد بلند
شود اما او انقدر در گذشته غرق شده بود که نه
پرسید کجا و نه سوال دیگری!

توسط ترانه به سمت حمام گوشه ی اتاق کشیده شد
اما هنوز زیر لب حرف می زد!

-همون جا بود که همه چی تموم شد، ندا تف سربالا
بود. بچه م رو برداشتم و از اونجا رفتم. برای
همیشه! خونه م رو عوض کردم. خطم رو حتی! اما
اون مادر نبود، اگه می خواست خیلی راه بود که
پیدامون کنه. یکیش شماره ی حامد! اما نخواست.
حیفه اسم مادر برای اون، حیف!

وارد حمام شدند. ترانه که با یادآوری چهره ی مظلوم
باراد ته دلش ضعف می رفت اشک هایش را کنار زد
و به هوتن کمک کرد تا داخل وان دراز بکشد. با باز
کردن شیر آب طولی نکشید که وان پرشد. هوتن
سرش را روی لبه ی وان گذاشت و به سقف خیره
شد! خسته بود. خسته از بی رحمی دنیا، خسته از

شکسته شدن های نا به جا، خسته از آدم های نااهل
و خسته در پی ذره ای محبت خالص!

آب دیگر تا زیر گلویش آمده بود. دلش می خواست
برای لحظه ای جلوی افکار شلوغش که سرش را
خورده بودند بایستد. دست دور گلویشان بی اندازد و
فریاد بکشد که از جانش چی می خواهند. اما حیف که
همه ی این ها خیال بود!

تنها کاری که از دستش برآمد در آن لحظه فرو بردن
ناگهانی سرخود داخل وان بود. نفسش را حبس کرده
بود و کف وان مانده بود.

ترانه که بی حرکت ماندن جسم هوتن را دید فکر کرد
از حال رفته است. جیغی زد و سریع دستش را داخل
آب فرو برد. بازویش را گرفت و سعی کرد جسم
هوتن را از زیر آب بیرون بکشد اما هوتن نمی
خواست، و نخواستن او برابر بود با نتوانستن ترانه!

دلش سکوت می خواست، کاش ترانه به جای آن همه
جیغ جیغ کردن لحظه ای آرام می گرفت! ترانه که از
بلندشدن هوتن عاجز شده بود، داخل وان پرید!

انقدر ترسیده بود از بی حرکت بودن هوتن که
حرکاتش دست خودش نبود. با تمام توانش سر هوتن
را بلند کرد و وقتی از آب بیرون کشید، با دیدن چشم
های باز او چشمان ترسیده اش گرد شد و ناخودآگاه
کمی از او فاصله گرفت.

نگاه هوتن روی لباس های خیس و موهای نم زده ی
او و صورتی که خیس شده بود نشست. این دختر از
اینکه نکند اتفاقی برایش بی افتد این طور ترسیده
بود؟!!

ترانه در حالی که نفس نفس می زد و از خجالت کم
مانده بود پس بی افتد موهایش را به عقب راند و
خیره در دو گوی مشکی هوتن بریده بریده پرسید :

-شما... من فکر کردم اتفاقی براتون افتاده...-

تبسم ریزی روی لب های هوتن نشست. این دختر
زیادی مهربان بود و گاهی با همین کارهای ریز دلش
را تکان می داد!

هوتن که کلافگی ترانه را دیده بود برای نجات دادنش
اقدام کرد :

-می شه حوله ی من رو بهم بدی؟!!

ترانه سریع سری تکان داد حوله را به دستش داد و
از حمام و بعد هم از اتاق او بیرون رفت. وارد اتاق
باراد شد.

زیرش پتویی انداخت و برای رویش هم پتوی نازک
دیگری گذاشت و درست کنار تخت باراد دراز کشید.
باورش نمی شد!

همین چند دقیقه پیش با هوتن الوند داخل وان نشسته
بود! از یادآوری چندلحظه قبل قلبش محکم کوبید.

لبش را چنان محکم گزید که درد تمام وجودش را گرفت. اما هنوز هم حرصی بود. پر از حرص اتفاق هایی که افتاد و نتوانست جلوییشان بایستد.

پر از حرص شیرینی اتفاقی که در درحال افتادن بود و او نمی خواست بپذیردشان!

#ماه_شب_تارم

#پارت56

#مهسا_اربابی

با احساس لغزش مایعی روی لب هایش تکانی خورد
و کمی جا به جا شد. با احساس کوفتگی بدنش یادش
آمد که دیشب با همان لباس های خیس خوابیده بود.
با یادآوری دیشب ذهنش آماده ی بیدار شدن بود.

به زور لای یکی از پلک هایش را باز کرد و با دیدن
صورت خندان باراد، قلموی در دستش و بوی رنگ
که زیر بینی اش بود سریع از جایش بلند شد و جلوی
آینه رفت. با دیدن صورتش نمی دانست بخندد یا گریه
کند!

خط های کج و معوج رنگی رنگی روی تمام صورتش
او را حسابی خنده دار کرده بود. ترانه با خنده ای
درمانده برگشت و نگاه به باراد که تمام لباس ها،
دست ها و نوک بینی اش رنگی بود نگاه کرد. باراد
که از دیدن اثر هنری که روی صورت ترانه پیاده
کرده بود حسابی راضی بود دستانش را داخل مایع
رنگ گواش فرو برد و رنگ را کف دستش مالید. قبل
از این که ترانه فرصت تذکر دادن پیدا کند به سمت

دیوار اتاقش رفت و کف هر دو دستش را روی دیوار گذاشت.

وقتی دستانش را کشید، جای دست های کوچکش روی دیوار به ترانه دهن کجی کرد. او سریع جلو رفت و دستان باراد را گرفت و به خراب کاری اش نگاه کرد.

-وای باراد، این چه کاری بود! حالا من جواب بابات رو چی بدم؟! حتما من رو می کشه!

قبل از این که باراد چیزی بگوید، هوتن که از جلوی اتاق می گذشت با شنیدن حرف ترانه وارد اتاق شد. جای دستان باراد را که دید بی آن که ناراحت شود تکیه به در زد و دستانش را درهم قفل کرد.

-چرا باید شما رو بکشم!؟

با برگشتن یک باره ی ترانه و دیده شدن چهره ی پر از رنگش، هوتن ابتدا چشمانش گرد شد و سپس

صدای خنده ی بلندش در اتاق پیچید. ترانه که با دیدن او یاد اتفاقات دیشب افتاده بود بی ان که خنده اش بگیرد از جایش بلند شد.

-شما... شما حالتون بهتره؟!!

هو تن خنده اش کم رنگ شد اما محو، نه!
-مگه چیزیم بود؟

ترانه نگاهش پرسشگرانه او را کاوید.
-یعنی یادتون نمیاد؟!!

هو تن قدمی به سمتش برداشت.
-چی رو باید یادم بیاد؟

ترانه لبخند محوی زد، خوشحال بود که هو تن دیشب را در خاطر ندارد. شنیده بود گاهی افراد مست از آن

لحظه چیزی یادشان نمی ماند و حالا از این بابت خوشحال بود.

-هیچی، آخه دیشب که اومدید خیلی خسته بودید!

هوتن سری تکان داد: -آها، آره الان بهترم!

از کنارش گذشت و ترانه ندید لبخند کنج لبش را، هوتن تمام دیشب را یادش بود اما برای معذب نبودن ترانه خودش را به فراموشی زده بود. کنار باراد که نشست او خیال کرد پدرش قصد دعوا کردنش را دارد اما حرکت ناگهانی هوتن هم باراد و هم ترانه را متعجب کرد.

آستین های پیراهن کرم رنگش را بالا زد و کمی از گواش آبی را کف دستش ریخت و دستانش را به دیوار زد و در مقابل نگاه حیران ترانه شانه ای بالا انداخت.

-به جای اینکه دعواش کنم تا یه خاطره ی بد ازم تو
ذهنش بمونه، این دیوار رو براش قشنگ ترین
خاطره می کنم!

کف دستان باراد رنگ ریخت و کف دست خودش هم،
و به سمت ترانه برگشت :
-اگه دوست داری بیا همراهیمون کن!

ترانه لبخندی زد. کمی ماند و بعد کنارشان رفت. کف
دستش رنگ ریخت و دستانش را به دیوار زد. پایین
دیوار که پر شد، هوتن باراد را روی شانه اش
گذاشت و مشغول رنگ کاری بالای دیوار شدند. وسط
دیوار جای دست هوتن که کنار جای دست ترانه قرار
گرفت نگاه هوتن به سمت دست های ظریف او
چرخید.

ترانه که معنی نگاه او را فهمیده بود خندید و آرام
گفت :

-اونطوری نگاه نکن، دستای من زیادم کوچیک
نیستن، درمقابل دست های شما اینجوری دیده می
شن!

هوتن لبخندی زد.

-دست هات انقدر کوچیکن که تو دست های من گم
می شن!

با این حرف ناگهانی هوتن ته دل ترانه خالی شد،
تصور کرد دستانش را، چفت این دستان محکم و
مردانه. بزاز دهانش را قورت داد، سری تکان داد و
پر اخم در دل به خودش نهیب زد که «ترانه تو دیگه
دختر چهارده ساله نیستی که از هر حرفی بخوای یه
برداشتی کنی، به خودت بیا» و اما هوتن از قصد
گفته بود.

از قصد به هم ریخته بود ذهن او را.

کل دیوار که از جای دستانشان پر شد عقب تر رفتند
و به دیوار پر از رنگ های شاد نگاه کردند. انقدر

دیوار زیبا شده بود که هر سه با لبخند به آن نگاه می کردند و باراد با جیغ و دست زدن ذوقش را نشان می داد. ترانه برای شستن دست ها و صورتش وارد سرویس بهداشتی شد تا زودتر برای آماده کردن صبحانه پایین برود. میز را که چید هر سه کنار هم، با شیرین زبانی های باراد صبحانه خوردند.

بعد از صبحانه صدای زنگ در بلند شد، هوتن که می دانست چه کسی است از ترانه خواست در را باز کند و ترانه متفکر به سمت در رفت. به محض باز کردن در با دیدن نرگس خانم هم خوشحال شد و هم ناراحت.

عادت کرده بود به غذا پختن برای آن ها. خوشش آمده بود از با اشتها خوردن هوتن و گاهی تعریف های ریزش!

#ماه_شب_تارم

#پارت57

#مهسا_اربابی

خوش رو او را بوسید، در این مدت که نبود، حسابی شکسته شده و معلوم بود هنوز به نبود پدرش عادت نکرده. از جلوی در کنار رفت تا وارد شود. نرگس با دیدن هوتن با احترام سلام کرد و بابت چندوقتی که از یک هفته خیلی بیشتر شده بود عذرخواهی کرد!

هوتن بعداز خوردن صبحانه به سمت در رفت. اما قبل
از رفتنش برگشت و رو به ترانه گفت :

-ممنون که به خاطر دیرکردن من دیشب پیش باراد
موندی، حالا می تونی امروز بسپاریش به نرگس و
بری استراحت!

ترانه با آن که دلش نمی خواست برود اما سری تکان
داد. چاره ای نداشت باید فکر آذر هم می کرد!

به محض رفتن هوتن کمی کنار نرگس نشست،
شریک غمش شد و در آخر برای رفتن برخاست.
کمی پیش آذر زنگ زده بود و او خبر رفتن به خانه
را داده بود.

باراد که دلش نمی خواست ترانه برود شروع به
بهانه گیری کرد و به پای ترانه چسبید. نگاه مظلوم
پر از اشکش ترانه را از پای درآورد تا کنارش روی
زانو بنشیند تا هم قدش شود. موهایش را نوازش کرد

و به او که مانند بچه گریه در دستانش آرام گرفته بود با مهربان ترین لحن گفت :

-بارادی بذار برم فردا صبح میام و کلی با هم بازی می کنیم!

باراد خودش را در آغوش او انداخت :

-نه نرو، نمی شه کلا نری؟! نمی شه همیشه اینجا بمونی؟! تو که می ری من خیلی تنها می شم...

دل ترانه آتش گرفت و ناخودآگاه لعنتی فرستاد بر زنی که اسم مادر را یدک کشیده بود.

دو طرف صورتش را در دست گرفت و با فکری که در سرش نقش بسته بود به او گفت چند لحظه همان جا بماند. به طبقه ی بالا رفت و موبایلش را برداشت. این دست و آن دست کرد اما نهایتاً شماره ی هوتن را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت. با هر بوقی که

می خورد تپش قلبش بالاتر می رفت و عرق کف
دستش بیشتر می شد.

از خودش حرصش گرفته بود که مثل دختران چهارده
ساله ای شده که گویی عشق اولشان را تجربه می
کنند!

دستی پشت گردنش کشید و نفسش را کلافه بیرون
فرستاد تا این فکرها رهایش کنند. درست همان لحظه
صدای هوتن در گوشش پیچید و جانم گفتنش لبخندی
به لب های ترانه بخشید، طوری که فراموش کرد
کلافگی چند لحظه پیشش را؛ گویی که جان از کف
داده باشد!

سکوتش که طولانی شد هوتن دوباره حرفش را
تکرار کرد اما این بار سرفه مصلحتی کرد و سلام
داد.

هوتن مشکوک شد.

-اتفاقی افتاده؟! من همین الان از خونه...-

ترانه وسط حرفش پرید و سمت پنجره ی اتاق باراد رفت.

-نه، نه! نگران نباشین راستش می خواستم ببینم
ممکنه امروز باراد با من بیاد خونمون؟! دلم نمیاد
تتها بذارمش از طرفی هم به مادرم قول دادم که می
رم.

هوتن کمی فکر کرد و در حالی که داخل خیابانی می
پیچید گفت :

- نمی خواد تو روز مرخصیت خودت رو اذیت کنی،
به مادرم می گم بیاد پیشش.

- اذیت نمی شم، اتفاقا خانواده م عاشق بچه ن.
مامانم حتما عاشق باراد می شه!

لبخند محوی روی لب های هوتن نشست.

-بسیار خوب!

ترانه خوشحال از رضایت او خداحافظی کوتاهی کرد
و لباسی برای باراد برداشت و با خوشحالی به طبقه
ی پایین رفت.

باراد وقتی فهمید که قرار است با ترانه برود حسابی
ذوق کرد. بعد از گرفتن آژانس از نرگس خداحافظی
کردند و ترانه دستان کوچک او را محکم گرفت و
بیرون رفتند.

ماشین درست دم در انتظارشان را می کشید. سوار
شدند و تا رسیدن به خانه ترانه به کنجکاوای های
باراد درمورد خانه شان پاسخ داد.

در خانه را که با کلید باز کرد و وارد شد درحالی که
باراد را به جلو راهنمایی می کرد صدایش را بلند کرد
تا اهل خانه را خبر کند.

-آذر خانم کجایی؟! بیا ببین چه مهمونی داری امروز!

باراد سرش را بالا گرفت تا چهره ی ترانه را ببیند.
-آذر خانم کیه؟!
-مامانمه!

باراد لحظه ای ایستاد. کودکانه با نهایت صداقت و غم
رخنه زده در چشمان معصومش ترانه را نصیحت
کرد.

-چرا به مامانت می گی آذر خانم؟! من اگه یه مامان
داشتم حتما بهش می گفتم مامان جون!

#ماه_شب_تارم

#پارت58

#مهسا_اربابی

لبخند روی لب های ترانه خشک شد. حرف های این
بچه به سنش نمی خورد. زود بود برایش این همه
درد!

برای عوض کردن جو دوبار پشت باراد زد و از او
خواست تا دم پله ها مسابقه دهند. باراد که ذهن
کودکانه ای داشت چند دقیقه قبل را فراموش کرد و با
ترانه مسابقه داد.

برنده که شد با افتخار قیافه گرفت.

-من خیلی قوی ام.

و ترانه لپش را کشیده و گفته بود : -خیلی!

در همان موقع آذر که صدای ترانه را شنیده بود به سمت در خانه رفت و با دیدن بچه ای که همراهش بود ابرویش بالا پرید.

می خواست پرسد این بچه کیست که ترانه خودش به حرف آمد.

-سلام به قشنگ ترین آذر دنیا، مهمون آوردم برات،
یه آقا پسر خوشتیپ و مهربون!

باراد که حسابی از تعریف ترانه کیفش کوک شده بود
لبخند خجلی زد. غریبی می کرد با آذر.

اما آذر لبخند عمیقی به صورت او پاشید و دستش را
برای آشنایی جلو برد.

-سلام آقا پسر گل خوبی؟ خوش اومدی بفرمایید تو!
من مامان ترانه ام. اسم تو چیه؟

باراد دستش را در دست آذر گذاشت و کوتاه نامش را
گفت.

غریبی کردنش برای ترانه زیادی غیرقابل باور نبود،
یادش می آمد با خودش هم کمی طول کشید تا اُخت
بگیرد.

او را به داخل خانه هدایت کرد و برای این که تنهایش
نگذارد مانتو و شالش را همان جا روی مبل انداخت و
کنارش نشست.

-خوب آقا باراد، اینم خونه ی ما. اینم مامان من.

در همان حین که می گفت نگاهش سمت آذر که لیوان
چای و کمی نون را از روی میز پذیرایی برمی داشت
نشست. لبخند محزونش روی صورت ترانه پاشیده

شد و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت آرام و
یغض آلود، نجوا کرد.

-مادر این یه نصیحت از من برای تو بمونه، سفره تو
خونه برای مرده که باز می شه، وقتی مرد خونه بره
روح خونه می ره! وقتی خودت می مونی سرپایی یه
چیزی می خوری که گرسنه نمونی فقط...

گفت و در برابر غم نگاه ترانه نایستاد و به آشپزخانه
پناه برد. ترانه قاب عکس روی میز عسلی خانه را
برداشت و به لبخند مهربان پدرش چشم دوخت. بغض
تا پشت پلک هایش رسید اما قبل از این که نم اشک
شود تا ببارد باراد جلویش ایستاد. دستانش را گشود
او را روی پایش نشاند و قاب عکس را نشان داد.

-اینم بابامه، نگاه کن چقدر مهربونه!

باراد سربرگرداند :

-بابات الان کجاست!؟

لبخند دردناکش را خورد.

-پیش خدا!

چشم های باراد برق خورد و به سمت ترانه چرخید.

-یعنی بابای تو هم پیش مامان منه؟!!

اشک سمجی از گوشه چشم ترانه پایین چکید که
سریع پاکش کرد و سری به نشانه ی مثبت تکان داد.
که باراد کودکانه پیگیری کرد.

-بابای تو میاد بهت سر بزنه؟ آخه مامان من هیچ
موقع نمیاد.

با یاد حرف هایی که هوتن برایش تعریف کرده بود
دلش پر از خشم شد. لب باراد را بوسید و جواب
کوتاهی به او داد و دستش را گرفت و به سمت
اتاقش کشید تا آنجا را نشان دهد.

-اون رو همیشه تو قلبت حس کن، چون کسایی که
می رن پیش خدا دیگه نمی تونن بیان. حالا بدو بیا
بریم اتاقم رو ببین!

#ماه_شب_تارم

#پارت59

#مهسا_اربابی

در اتاق را که باز کرد، مرجان را میان کلی کتاب و جزوه بیهوش شده کف اتاق دید. به خاطر کنکور او اتاق کلا به انبار کاغذ تبدیل شده بود.

باراد که از به هم ریختگی اتاق متعجب شده بود با تعجب سمت مرجان رفت. ترانه هم با پایش چند بار به پهلوی او زد.

-هی عتیقه، بلند شو این چه وضعیه.

مرجان لای یکی از پلک هایش را باز کرد که با دیدن باراد سریع از جایش پرید.

-یاخدا، نکنه مثل این فیلم خارجکیا این بچه ی خودته بعد چند سال آوردیش تا آروم آروم حقیقت رو بهمون بگی؟!

ترانه بی مهابا خندید و مرجان از راه گشتن باراد و قلقلک دادنش، خنده ی او را هم بلند کرد تا سریع تر

با هم دوست شوند. باراد که از خنده ریشه می رفت
نا مفهوم با قهقهه گفت :

-عتیقه نکن، نکن دلم درد گرفت!

مرجان با شنیدن کلمه ی عتیقه از زبان او مات مات ماند
و دندان روی هم سایید. ترانه دلش را گرفت و از
خنده روی زمین ولو شد.

مرجان که هم حرصش گرفته بود هم خنده، بالشتکی
سمت ترانه پرت کرد.

-زهرمار، تقصیر توعه که تو اولین برخورد همچین
القابی بهم می چسبونی!

ترانه همان طور که می خندید زمزمه کرد.
-ولی خدایی بهت میاد.

مرجان چشم غره ای نثارش کرد، باراد را روی پایش
نشاند و شمرده شمرده گفت :

-ببین خاله، من اسمم مرجانه. مرجان!

باراد که سرش را کامل چرخانده بود تا ببیندش پرسید
:

-پس چرا ترانه بهت می گه عتیقه؟

و مرجان جدی توضیح داد.

-چون خیلی با ارزشم، اگه از دستم بدن خیلی غصه
می خورن.

باراد خندید :

-پس منم خیلی با ارزشم. چون عمو حامدم بهم می
گه عتیقه!

با حرف باراد هر سه خندیدیم و مرجان که حسابی از
او خوشش آمده بود او را کنار خودش نگه داشت تا
با هم نقاشی بکشند. ترانه از فرصت استفاده کرد و

پیش مادرش که پای تلوزیون نشسته بود رفت.
کنارش نشست دستانش را گرفت و با لبخندی چندبار
آرام رویشان ضربه زد.

-آذر خانم امروز همون همیشگی نیست ها، فکر نکن
نفهمیدم. چی شده مامان خوشگلم؟!!

آذر که طبق روال همیشه همه چیز را قیافه اش داد
می زد، بی طفره رفتی توضیح داد.

-دیشب باباتون اومده بود تو خوابم، برگشته بودیم به
اون روزهای سابق، همون موقع ها که شب ها تا دیر
وقت دور هم می نشستیم، می گفتیم و می خندیدیم. دلم
هواش رو کرد.

ترانه فشار ریزی به دستان مادرش وارد کرد و
سرش را در آغوش کشید.

-قربون این دلت برم. تو دیگه چرا، ما الان فقط تو
رو داریم. اگه تو هم بخوای با غصه خوردن خودت
رو از پا در بیاری که ما نابود می شیم...

آذر که دیگه داشت می ترکید با خیال راحت خودش را
بیرون ریخت. دلش می خواست برای یک بار هم که
شده کسی او را در آغوش بکشد و دلداری اش بدهد،
آخر کم نبود مسئولیت سه دختر برگردنش در این
زمانه!

-مادر من هم آدمم، از همه مهم تر یه زنم! تا چقدر
مگه می تونم قوی بمونم. تا الان هم به عشق شما
سه تا سرپا موندم. اگه شما رو نداشتم که تا حالا...

ترانه با اخمی ریز مانع از ادامه ی حرف مادرش شد،
حتی طاقت شنیدن ادامه ی حرفش را نداشت.

حال که به گوشه ی چشمان پر چین مادرش نگاه می
کرد، از ذهنش می گذشت که گذر زمان با آن چشم

های زیبا چه کرده، زنی سختی دیده که حالا همه ی
امیدش در این دنیای فانی دخترانش بودند!

دخترانی یکی از آن ها کارش را هم با دروغ به او
شروع کرده بود. عذاب وجدان رفته رفته تمام جان
ترانه را چنگ زد. او چطور به مادرش همچین
دروغی گفته بود؟! چطور در چشمانش نگاه کرده بود
و روز های زیادی را با آن دروغ از خانه بیرون رفته
بود!

لب گزید و سرش را به زیر انداخت، احساس خفقان
می کرد و ندامت همه ی وجودش را در برگرفته بود.
نگاه آذر که به سمتش چرخید روی چهره ی سرخس
ماند. دست زیر چانه ی دخترکش که بی شباهت به
جوانی های مادرش نبود گذاشت و سرش را بلند کرد.
مژه های تاب دارش در پس آن چشم های عسلی
چهره اش را معصوم تر می کرد.

لبخندی به رویش پاشید.

-مادر قریون این صورت ماهت بشه، نبینم غمت رو.
ببخش تو رو هم ناراحت کردم!

ترانه سری به طرفین تکان داد.

-مامان موضوعی هست که باید باهات حرف بزنم اما
قول بده تا آخرش گوش کنی؛ تا ته ته ماجرا!
آذر نگران شد.

-چی شده مادر؟! اتفاقی برات افتاده؟! نکنه ...

ترانه دست روی دستانش گذاشت.

-نه مامان چه اتفاق بدی، فقط...

قبل از اینکه دهان بگشاید و ادامه دهد، باراد و
مرجان با خنده از اتاق بیرون آمدند و مرجان با
اشاره به ترانه توپ پلاستیکی در دستش را بالا
انداخت.

-بدو ترانه که یه یار کم داریم.

ترانه لبخندی زد.

-خیلی خوب، شما برید تو حیاط ما هم الان میایم...

#ماه_شب_تارم

#پارت60

#مهسا_اربابی

مرجان با گفتن زود بیا از کنارشان گذشت. ترانه که می دانست الان اگر بگوید مادرش دیگر از دل و دماغ می افتد لبخند شیطونی زد. گونه اش را بوسید و شانه بالا انداخت.

-خواستم یادآوری کنم که ما تو رو خیلی دوست داریم. تو با ارزش ترین دارایی ما تو این دنیایی، پس همیشه بخند تا ما زنده بمونیم.

آذر مشکوک نگاهش کرد.

-ترانه، حرفت رو بزن!

ترانه بی مهابا خندید و بلند شد.

-باور کن همین بود، خواستم یکم از اون حال و هوا بکشم. ببینم حالا بچه ی ما رو مهمون اون کیک های خوش مزه ت می کنی؟!!

آذر که دیگر باورش شده بود لبخندی زد و با کمال میل پذیرفت. ترانه به جمع مرجان و باراد پیوست و

آذر برای تهیه ی کیک مورد علاقه ی بچه هایش به آشپزخانه رفت.

در حیاط همراه هم مشغول فوتبال بازی کردن بودند، انقدر گرم بازی بودند که حساب زمان از دستشان در رفت و وقتی آذر برای خوردن کیک به ایوان دعوتشان کرد همه با اشتیاق پذیرفتند. ترانه باراد را بغل کرد و همانطور که به سمت تخت ایوان می رفت پرسید :

-ببینم خوش می گزره؟!!

و باراد پر انرژی تر از همیشه دستانش را گشود و گفت : -خیلی!

و در یک حرکت ناگهانی دستانش را دور گردن ترانه پیچید و او را غرق بوسه کرد.

مرجان که از دور این صحنه را دید سریع بلند شد و دست به کمر طلبکارانه صدایش را بالا برد.

-ای ای، آقا باراد منم نفس گذاشتم دویدما فقط اون تحفه رو بوس می کنی؟!

ترانه روی تخت که نشست باراد مرجان را هم بوسید و نگاه منتظر آذر را انگار حس کرد که با خجالت او را هم بوسید و با حرف مرجان خنده ی همه بلند شد.

-بله اینجا اگه یکی رو بوس کنی بقیه تو صف می رن پسر جون. بالاخره چندتا خانم مجردیم و تو یه دونه! باید همه مون رو راضی نگه داری.

آذر درحالی که از خنده قرمز شده بود پشت مرجان زد.

-خدا نکشتت دختر، این حرفا چیه.

مرجان چشمکی حواله ی مادرش کرد و درست در همان لحظه در خانه باز شد. ستاره یا دیدن خانواده اش در ایوان لبخندی زد و به جمعشان پیوست. گرمای هوا که زیاد شد همه به داخل رفتند. بعد از

خوردن ناهار باراد از خستگی بی هوش شد و ترانه
در اتاق برایش جایی انداخت. هر سه روی تخت
هایشان دراز کشیدند که مرجان پرسید.

-راستی استار، چرا امروز زودتر اومدی؟
ستاره پشت چشمی نازک کرد و پایش را بر کمر او
زد.

-صدبار گفتم به من نگو استار!

مرجان شانه بالا انداخت.

-تو استاری، این ترانه هم که آهنگه فقط اسم من
شانسی خوب دراومده!
ترانه ابرو بالا انداخت.

-جلبک دریایی! والا قبلا خواهرهای کوچک تر برای
بزرگترها احترام قائل بودن، این نیم وجبی همه رو
شسته چرا کنار!

ستاره خندید و مرجان با حرص معنی نامش را برای
بار هزارم برای آن ها توضیح داد. و بحثشان آنقدر
گرم گرفت که فراموش کردند سوال بی جواب مانده ی
مرجان را!

#ماه_شب_تارم

#پارت61

#مهسا_اربابی

تا شب زمان مانند باد سپری شد. ساعت تقریبا هفت
و هشت بود، هوا رو به تاریکی می رفت که موبایل

ترانه زنگ خورد. با دیدن شماره ی هوتن به سمت
حیاط رفت و روی تخت ایوان نشست.

-جانم!

لب گزید، این بار خودش بی آن که بخواهد از جانش
مایه گذاشته بود. کاری که برای هرکس نمی کرد،
چیزی که هوتن متوجه نشد و اصلا بهش فکر هم
نکرد اما برای ترانه جالب بود، تغییراتی که به تازگی
درونش اتفاق می افتاد.

صدای خسته ی هوتن در گوشش پیچید.

-خوبی؟ باراد چطوره، اذیت که نکرده؟

ترانه از یادآوری امروزشان لبخندی زد.

-اتفاقا خیلی هم با حضورش بهمون خوش گذشته.

-خوبه، من دارم میام دنبالش.

مکالمه شان به همین چند جمله ختم شد و خداحافظی

ای کوتاه؛ اما فکر ترانه باز هم به سمت او کشیده

شد. مرد محکمی که برای پسرش مادری هم کرده

بود!

با فکر به هوتن و دروغی که به مادرش گفته بود
لحظه ای خشک شد. امکان نداشت مادرش شخصی
را که تا دم در خانه اش آمده به داخل دعوت نکند.
حتما دستش رو می شد!

بلند شد و به داخل برگشت بلکه فذستی پیدا کند تا
حقیقت را به مادرش بگوید اما تا لحظه ی آمدن
هوتن زمین و زمان دست به دست هم دادند تا او
نتواند حرفش را بزند.

موبایلش که دوباره به صدا در آمد ناچار جواب داد
که هوتن گفت باراد را دم در ببرد. به محض گفتن
باشه الان میام صدای مادرش بلند شد.

-ترانه جان دعوتشون کن بیان تو، چایی تازه دمه.
الان در رو براشون باز می کنم.

مادرش انقدر بلند گفته بود که هوتن شنید، ترانه هم عین حرف های مادرش را طوطی وار و از سر اجبار تکرار کرد اما قبل از اینکه هوتن فرصت مخالفت پیدا کند، باز شدن در باعث شد تا بی تعارفی وارد شود تا نرفتنش حمل بر بی ادبی نباشد!

آذر که برای استقبال خانمی دم در رفته بود با دیدن مرد لحظه ای ماند اما لبخند دوباره روی لبش جان گرفت از فکر به اینکه حتما عموی باراد است!

ترانه مدام لب هایش را گاز می گرفت و از خواهرانش می خواست کاری کنند اما آن ها هم جز نگاه حرکتی نمی کردند.

هوتن با قدم هایی محکم به آذر نزدیک شد. سلام و احوالپرسی با هم کردند و با تعارف آذر، دستش را جلو گرفت تا اول خود آذر خانم داخل برود. پشت سر آذر وارد خانه شد. ترانه با نگاهی شرمسار کنار دو خواهر دیگرش درحالی که دست روی شانه ی باراد گذاشته بود، ایستاده بود.

باراد با دیدن پدرش به سمتش پرید و هوتن مانند پر
گاهی او را از روی زمین بلند کرد و به آغوش کشید.
هوتن سلام و احوال پرسى کوتاه و گذرایی با
خواهران ترانه کرد و روی چهره ی او بیشتر مکت
کرد.

ترانه به سمت اتاق پذیرایی دعوتش کرد. آذر هم
همان لحظه چای خوش رنگی ریخت و برایش آورد.
-خیلی خوش اومدید.

هوتن تشکر کرد و برای لحظه ای نگاهش را کوتاه
در خانه چرخاند، همه چیز ساده اما مرتب بود!

ترانه که منتظر بود هر لحظه کند کارش دربیاید، ی
انتظارش طول نکشید که هوتن باراد را مخاطب قرار
داد.

-خوب بابا، امروز بهت خوش گذشت؟

نگاه آذر متعجب و دلخور به سمت ترانه برگشت و او هم مظلومانه به مادرش نگاه کرد. دیگر نشنید باراد چه تعریف هایی برای هوتن می کند فقط سوال ناگهانی آذر بود که در گوشش نشست.

-شما پدرشید؟! -

هوتن که زیادی تیز بود نگاهی بین مادر و دختر چرخاند و حرف آذر را تایید کرد. حدس می زد این وسط چیزی می لنگد!

آذر اما حساب و کتاب را گذاشت برای بعد، هرچه بود هوتن مهمان بود و احترامش واجب. نشستن هوتن پنج دقیقه هم طول نکشید. چایش را خورد و با تشکر زیاد خستگی را بهانه کرد و از خانه بیرون زد. تمام خانواده برای خداحافظی تا در خانه رفتند و ترانه تا در حیاط هم او را بدرقه کرد.

باراد قبل از این که داخل ماشین بنشیند برگشت و در
آغوش ترانه ای که حالا بیرون در و توی کوچه
ایستاده بود پرید.

ترانه او را محکم در آغوشش فشرد و سپس هوتن
کمکش کرد تا در صندلی عقب جاگیرد و خودش رو
به روی ترانه ایستاد.

-در مورد من چیز اشتباهی به مادرتون گفتید که
انقدر با تعجب نگاهم می کرد؟!!

ترانه لب زیرش را به دندان گزید و نگاه هوتن را
معطوف لب هایش کرد. کاش می توانست به او بگوید
انقدر این کار را جلوی او انجام ندهد!

نگاه از لب هایش گرفت و روی چشم هایش ایستاد
که ترانه صادقانه سری تکان داد و به سختی حقیقت
را تعریف کرد.

- مادر من خیلی حساسه... راستش... من برای این
که نگرانم نباشه گفته بودم باراد با مادرش زندگی می
کنه! یعنی شما...

گوشه ی لب هوتن کش آمد، تعجب کرده بود از این
دروغ بی شاخ و دم و خنده اش از چهره ی مظلوم
ترانه بود که مانند بچه ای که خرابکاری کرده
نگاهش می کرد. توضیح اضافه ی ترانه بود که باعث
شد لبخندش رفته رفته به خنده ی بلندی تبدیل شود.

-تو رو خدا ببخشیدا، من مجبور بودم همچین دروغی
بهش بگم...

نگاه ترانه روی خنده ی هوتن خشک شد و با وجود
شرمندگی اش لب های خودش هم خندید. چقدر خنده
ی جذاب و نادر این مرد می چسبید..!

#ماه_شب_تارم

#پارت62

#مهسا_اربابی

ترانه زل زده بود به چهره ی جذاب هوتن و غافل از نگاه کینه توز مردی بود که از دور تمام این صحنه ها را می دید و آن مرد کسی نبود جز میلاد که برای به دست آوردن دوباره ی دل ترانه دوباره برگشته بود، مسخ شده تمام این صحنه ها را دیده و با چهره ای سرخ شده دستانش را محکم دور فرمان پیچیده بود و نگاه به صحنه ی رو به رویش دوخته بود.

خنده ی هوتن که تمام شد، سری تکان داد و درحالی که به سمت ماشینش می رفت آرام سر برگرداند :
-خیلی خوب، بهتره بری داخل با این وضع لباس بیشتر از این جلوی در نایست!

در حال برگشتن بود که زیر لب چیزی زمزمه کرد.
حرفی که ترانه از شنیدنش لحظه ای به گوش هایش شک کرد و مسخ شده ماند. از توجه ریز او و از آن حرف دو کلمه ای که هوایی اش کرده بود .

جمله ی کوتاهی که از مرد رو به رویش انتظار نمی رفت و توجه زیرپوستی اش ترانه را قلقلک داد.

هوتن دربرابر نگاه مات او چشمکی زده و رفته بود اما ترانه همان طور به مسیر رفتن هوتن نگاه می کرد و بارها آن جمله ی کوتاه را زیر لب زمزمه کرد.
«دختره ی شیطون...»

میلاذ کمی آن طرف تر با حرص دندان هایش را روی هم می فشرد. به محض پیاده شدن میلاذ ترانه با همان حس شیرینی که هوتن به قلبش تزریق کرده بود، قبل از دیدن او وارد خانه شد و میلاذ که مانند شیر زخم خورده از عصبانیت درحال انفجار بود، مانند دیوانه ها لگدی به لاستیک ماشینش زد و مانند مرغی سرکنده چندبار مسیری را بالا و پایین رفت!

داشت به چشم می دید، از دست رفتن ترانه اش را و نمی خواست. نمی خواست که بگذارد برود. نمی خواست صدای خنده اش را مرد دیگری بشنود، از حرص و فکرهای منفی درحال ترکیدن بود که بی چاره سوار ماشینش شد و با گاز وحشیانه ای که داد از کوچه بیرون رفت. ترانه که هنوز پشت در ایستاده بود و چشم هایش را روی هم گذاشته بود تا چهره ی خندان هوتن را از یاد نبرد، صدای جیغ زدن لاستیک ها را شنید اما یک درصد احتمالش را هم نمی داد که این صدا، صدای حرص میلاذ باشد. حرص ویرانگر میلاذ!

زیر لب دیوانه ای نثار مرد غریبه ای که آن طور رفته
بود کرد و با این که می دانست الان موج سوالات
بر سرش هوار می شود اما با لبخند به خانه
برگشت...

#ماه_شب_تارم

#پارت63

#مهسا_اربابی

ستاره و مرجان که می دانستند هوا پس است
خودشان را در اتاق حبس کرده بودند تا مادر و دختر
را تنها بگذارند.

ترانه که حال دیگر چاره ای جز پاسخگویی نداشت
مودب روبروی مادرش نشست و زبان ریخت تا دل به
دست آورد.

-من کت بسته تحویل خودتم آذر خانم. هرکاری دوست
داری باهام بکن جیکم درنمیاد.

آذر جدی نگاهش کرد.

-چه مامان خوش برورویی هم داشت!

ترانه از تیکه اش خنده اش گرفت اما لب گزید. در
همان لحظه آذر کوسن را به سمتش پرتاب کرد و
جیغش بلند شد.

-آره باید هم بخندی دختره ی ورپریده، چند وقته
داری اینجا کار می کنی چطور تونستی این همه مدت
بهم دروغ بگی؟!!

ترانه کوسن را در هوا قاپید.

-به خدا مامان ترسیدم، تو نگران می شدی. نخواستم
یه دغدغه به بقیه ی فکرهات اضافه کنم.

آذر رنجیده رو برگرداند.

-با دروغ گفتن خواستی دغدغه م رو کم کنی؟ دستت
درد نکنه ترانه، من اینجوری شمارو بزرگ کردم؟ تا
حالا فکر می کردم همیشه جوری بودم که بچه هام
باهام رفیق باشن اما حالا می بینم نه، من خیلی غریبه
ام.

ترانه پشیمان جلو رفت و دستان مادرش را گرفت و
وادارش کرد نگاهش کند.

-نزن این حرف رو مامان، امروز اومدم چندبار بهت
بگم وقتش پیش نیومد. اون اول بهت گفتم خانمه که
نگران نشی بعدش هم فکر نمی کردم جنسیت والدین
این بچه فرقی داشته باشه! چه فرقی می کرد اون
بچه پیش مادرشه یا پدر وقتی من اونجا راحتم؟ وقتی

پدرش صبح تا شب نیست و نگاهش به من نگاه
کثیفی نیست.

آذر کمی نرم شد از تعریف های دخترش اما از
موضعش کوتاه نیامد و قیافه ی دلخورش تغییری
نکرد.

- بحث من این نیستش که اون آدم مرده یا زن، حرف
من دروغیه که تو به مادرت گفتی...

ترانه سرش را به زیر انداخت و معذرت خواهی کرد.
آذر که طاقت رنجش او را نداشت آغوش گشود، با آن
که ناراحت بود اما خودش را از دخترش دریغ نکرد.
ترانه سرش را روی سینه ی مادرش گذاشت و لبخند
محزونی زد. او همیشه همین قدر بخشنده و مهربان
بود. حتی اگر خطا هم می کردند باز هم می ماند. با
تمام ناراحتی اش... و چگونه می شد مادر را از جنس
خدا ندانست؟ مگر نه این که تا به او پناه می بری
آرام می شوی؟ مگر نه اینکه هر چه کنی باز هم

دوستت دارد؟! مادر اگر نمونه ای از خدا نیست پس
چيست؟!

آذر همان طور که موهای دخترش را نوازش می کرد
آرام خاطره ای را تعریف کرد.

-بچه که بودی اصلا بلد نبودی بهم دروغ بگی،
همیشه باهام رو راست بودی. یادمه یه بار به دروغ
بهم گفתי درست رو بیست شدی درحالی که نمره ی
خیلی پایینی گرفته بودی، به شب نکشید اومدی تو
بغلم و های های گریه! همون شب قول دادی دیگه
هیچوقت بهم دروغ نگی ولی حالا...

ترانه بغض کرده نگاهش کرد.

-ببخشید مامانم، باور کن فقط به خاطر...

آذر انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت روی
لب هایش گذاشت.

-توضیح اضافه نده. فقط مراقب خودت باش. تو دختر
بالغی هستی و من قصد ندارم به جای تو تصمیم
بگیرم. زندگی توعه، مسیر تو و هدف تو! فقط مراقب
خودت باشی برای من کافیه.

ترانه لبخندی به سخاوت مادرش زد و دلگرمی که
بهش داد قلب او را گرم و راحت کرد.
-هستم، خیالت راحت...!

در همان لحظه مرجان که به در اتاق چسبیده و گوش
ایستاده بود در اتاق را باز کرد و همان طور که
سمتشان می رفت صدایش را روی سرش انداخت.

-ستاره امنه، از سنگر بیا بیرون.

با این حرفش اول همه خنده مهمان لب های آذر شد و
بعد ترانه با خیالی آسوده خندید. برایش انقدر راحت
کنار آمدن آذر عجیب بود و آن را پای دل نازک شدن
امروزش زد و آذر را با مرجان تنها گذاشت و به

اتاقش برگشت. بی حوصله روی تختش افتاد و نگاهش روی ستاره که با لبخند به موبایلش زل زده بود ماند.

-خیر باشه خانم؟

لبخندش کش آمد و آرام لب زد.

-هادیه.

-بله اونو که فهمیدیم، جز ایشون شما نیست واسه هیچکس اینطوری باز نمی شه! منتهی این اواخر زوار نیست در رفته دیگه به مشکوکیت می زنی!

ستاره سرخوش خندید و بعد از چند ثانیه موبایلش را کنار گذاشت. بالشتی زیربغلش زد و کنار ترانه دراز کشید.

-راستش ترانه، یه موضوعی پیش اومده که هم برایش خیلی خوشحالم و هم نمی دونم چی کار باید بکنم. انگار گیج شدم و نیاز دارم یکی بهم راه درست و غلط رو نشون بده.

ترانه طاق باز خوابید.

-چی شده؟! -

ستاره دست دست کرد، از ذوقش نمی دانست چطور
بگوید اما در آخر دل به دریا زد و بی حاشیه گفت:

-هادی چند وقته بحث خواستگاری و جلو او مدن رو
پیش کشیده، اوایل جدی نمی گرفتم ولی دیروز کاملا
مستقیم بعم گفت مامان رو در جریان بذارم.

چشم های ترانه برقی زد. خوشحال شد از اینکه
عشق خواهرش دارد به نتیجه می رسد.

-خوب اینکه خیلی خوبه دیوونه، مگه همین رو نمی
خواستی؟ -

-آره این عالیه، منتهی من نمی دونم الان آمادگی یه
زندگی جدید رو دارم یا نه. راستش می ترسم...

یک تای ابروی ترانه بالا پرید.
-از چی می ترسی؟

#ماه_شب_تارم

#پارت64

#مهسا_اربابی

ستاره انگشتانش را در هم گره زد و بغض بالا آمده
تا گلویش را قورت داد.

-از رفتن از پیش شما، از تنها گذاشتتون. از شروع
یه زندگی جدید بدون شما...-

ترانه دلش گرفت. خواهرش را در آغوش کشید و
سعی کرد با حرف هایش آرامش کند.

-هیش! این حرفا چیه دیوانه مگه کجا می خوای
بری؟ همین بغل گوشمون یه خونه می گیرید دیگه هر
وقتم دوست داشتی میای اینجا...-

ستاره دماغش را بالا کشید.

-آره خوب، ولی بهش که فکر می کنم دیوونه می
شم. من زندگی کردن بدون شما رو بلد نیستم.

ترانه اخمی کرد و پشت دستش زد.

-خوب بسه بسه، جمع کن این اداها رو الان همه در
به در دنبال شوهرن تو ناز کن!

حرفش خنده به لب ستاره آورد و دوباره ادامه داد.
-به جای این فکرای مزخرف زودتر برو با مامان
حرف بزن تا اونا هم زودتر بیان جلو، شاید وقتش
رسیده وجود یه مرد تو زندگی مون احساس بشه. به
اینم فکر کن.

ستاره لبخند گرمی زد. خواهرش راست می گفت.
تلفنش را برداشت و با دلی گرم تر نوشت : «فردا با
مامانم صحبت می کنم.» و با لبخند عمیقی به سقف
اتاق زل زد.

ترانه که خواب از چشمانش فراری بودند موبایلش را
برداشت تا چرخي در آن بزند. نمی دانست چند
ساعت سرش در گوشی بود اما زمانی آن را کنار
گذاشت که خواب رخنه کرده پشت چشم هایش او را
وادر به بستن پلک هایش کرده بود.

هوای اول صبح، گرمی و خنکی خاصی داشت که لبخند را به لب ترانه هدیه می داد. گرمی خورشید در پس سرمای هوایی که رفته رفته از تابش نور خورشید گرم تر می شد...

کمی با تاخیر وارد خانه ی هوتن شد. سکوت حاکم نشان می داد که باراد هنوز خواب است و نرگس هم نیامده. آرام به سمت پله عا رفت که با صدای ناگهانی هوتن قلبش ایستاد و هین بلندی کشید.

-چرا انقدر دیر کردی؟

چرخید و او را نشسته روی مبل تک نفره، خیره به دفتر و دستک های جلویش دید. با دیدن ترس ترانه دفترش را بست و از جا بلند شد. همان طور که آرام نزدیکش می شد تمام حرکاتش را زیر نظر گرفت. ترانه دستش را روی قلبش گذاشت و با نفس آسوده ای که کشید آرام گفت :

-وای ترسیدم. یکم ترافیک بود...-

قبل از اینکه حرفش تمام شود بی لرزشی خیره در
چشمانش محکم گفت :

-نگرانت شدم!

حرفش، دهان ترانه را بست تا نگاه بالا بیاورد و در
مردمک هایی که مدام در صورتش می چرخیدند
بنشیند.

هوتن جوری به صورتش خیره شده بود که انگار می
خواست تمام عکس العمل هایش را حفظ کند. درست
رو به روی ترانه که ایستاد با لبخند محوی نگاهش
کرد. و در دلش اعتراف کرد چقدر این رنگ شال
به چهره اش می آمد!

ترانه از نگاه خیره ی او متعجب بود و از این زیر
نظر بودن کلافه. مانده بود چه بگوید و گویی که

تکلمش را از دست داده باشد تنها نگاه می کرد و
هوتن بی رحمانه می تازوند!

اگر تا دیشب شک داشت حال در برابر سکوت و نگاه
معذب ترانه اطمینان داشت که این دختر نسبت به او
بی احساس نیست. این را احساسات قوی مردانه اش
می گفت. دستش را به سمت جایی که نشسته بود
دراز کرد و از ترانه خواست تا کمی کنارش بنشیند تا
با هم حرف بزنند و ترانه بی هیچ حرفی مانند مسخ
شده ها به سمت جایی که هوتن نشان داده بود رفت و
نشست.

هوتن هم با قدم هایی محکم پشت سرش رفت.
فکرهایش را کرده بود و خوب می دانست از این
دختر ریز نقش زیبا چه می خواهد!

#ماه_شب_تارم

#پارت65

#مهسا_اربابی

یک پایش را روی پای دیگرش انداخته و دستانش را در هم گره زده بود و به چشمان مردی که به کاغذهای رو به رویش دوخته شده بود، زل زده بود. انتظار همیشه برایش کلافه کننده بود و خون خونش را می خورد و کلمات تا لب هایش بالا می آمدند که خودش را نگه می داشت. بعد از چند لحظه که برای ترانه زیادی طولانی بود هوتن کاغذی را روی میز رو به رویش قرار داد و نگاهش روی ترانه نشست.

-امضاش کن!

ترانه سوالی نگاهش کرد و برگه را برداشت، با خواندن نوشته ها و مبلغ اضافی حقوقش متعجب نگاه بالا آورد تا دلیل این کار هوتن را بداند.

-تو او این پرستاری هستی که تونستی باراد رو به خودت وابسته کنی و جوری کنارش باشی که اون لذت ببره. این برای من خیلی با ارزشه و برای همین قرارداد بینمون رو عوض کردم. حقوق افزایش پیدا می کنه!

ترانه رنجیده برگه را روی میز گذاشت.
-اگر حسی بین من و باراد هست عمیق و از ته دله، من به خاطر پول نه، به خاطر خودشه که دوستش دارم. پس نیازی به تغییر قرارداد نیست.

قبل از آن که بلند شود حرف هوتن مانند چسبی بود که او را سرجایش نشاند.

-لطفا امضاش کن، با دیدن بی تجربگی تو، حدس می زدم نهایت یک هفته بتونی دووم بیاری! اما موندی و علاوه بر پرستار باراد بودن، رفیق خوبی هم شدی.

فکر ترانه به قبل برگشت، به آن شبی که هوتن با آن
حالش نشست و برای او از درد هایش گفت و حال
حرف هوتن در ذهنش ایهام ایجاد می کرد، او پرستار
خوبی برای باراد اما رفیق خوبی برای کدامشان
بود؟! نگاه موشکافانه اش در چشم های هوتن ثابت
مانده بود. دلش می خواست از آن نگاه سیاه حرف
بکشد تا ببیند چیزی از آن شب یادش است؟ اما نگاه
هوتن جز خواسته ی خودش چیزی نشان نمی داد.

ترانه که ممانعت بیشتر را جایز نمی دانست با
افکاری به هم ریخته برگه را امضا زد و از او تشکر
کرد. هوتن همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت
بلند پرسید : -با یه فنجون قهوه موافقی؟

ترانه بی رو دروایی جواب داد :
-نه ممنون، به تلخی قهوه عادت ندارم. مثل زهرمار
می مونه!

حرفش را گفته بود که لبش را گاز گرفت، کاش تکه
ی آخرش را نمی گفت. اصلا نمی فهمید چه لزومی
داشت توضیح بدهد، یک نه می گفت و تمام!

هوتن درحالی که برای خودش قهوه می ریخت
نسکافه ای نشانش داد و سوالی نگاهش کرد که
لبخند محوی روی لب های ترانه نشست و با چشم
هایی ریز شده سری تکان داد.
-این یکی خیلی بهتره!

لحظه ای بعد هوتن روی همان مبل کنارش نشسته
بود. بوی قهوه و نسکافه در هم پیچیده بود و ترانه
راضی از بوی آن ها لذت می برد. نگاهش به فنجان
رو به رویش بود و نمی دانست چه چیزی می تواند
سکوت بینشان را بشکند.

در همان لحظه هوتن که از قبل می دانست چه می
خواهد بپرسد، سکوت را شکست.

-چند ساله که پدرتون فوت کردن؟

نگاه ترانه به وضوح تلخ شد، بیشتر از قهوه ای که درست رو به روی هوتن بود!

-سه سال و نیم پیش...

هوتن ذره ای از قهوه اش را مزه کرد.

-با این حساب مادرتون خیلی قوی بودن که تونستن با وجود سه تا دختر سرپا بمونن...

از یادآوری آن روزها لبخند تلخی روی لب های ترانه نشست. پر بغض سرش را پایین انداخت و لب گزید تا حرف دیگری نزند اما هوتن که دلش می خواست بیشتر از زندگی او بداند محکم و عامرانه گفت :

-اگه بخوای حرف بزنی می شنوم!

نگاه ترانه بالا آمد و نمی دانست چرا حرف های بند
آمده اش سرباز کردند.

-بعضی وقتا یه جوری زندگی از پا در میارده که
فکر نمی کنی هیچوقت بتونی دوباره روپاهات
بایستی! اما این خاصیت زندگیه، این که به سخت
ترین درد هم عادتت می ده! مجبورت می کنه دوباره
سرپاشی... چون هر اتفاقی که بی افته بازم زندگیه
که ادامه داره!

سکوت هوتن را که دید قلبی از نسکافه اش خورد و
دستانش را دور فنجان پیچید.

-رفتن بابا برای هرکدوممون یه جور سخت بود، نمی
تونم بگم برای کدوممون بیشتر اما یادمه که مامان
شکست. اگه بگم کمرش خم شد دروغ نگفتم.
مریضیش از همون جا عود کرد اما اون بازم قوی
موند! برای سه تا دخترش که دیگه هیچ پستی
نداشتن!

دل هوتن برای چشم های نم زده ی ترانه لرزید،
لرزی که آن را به وضوح حس کرد. بی انکار...
دیگر می دانست که این دختر برایش با بقیه ی زن
هایی که در زندگی اش بودند فرق می کند. کمی
مهربان تر است و حتی خاص تر...!

پشیمان شده بود از حرف پیش کشیده برای شکستن
سکوتشان اما دیگر دیر شده بود و تنها کاری که می
توانست بکند سنگ صبور شدن بود. برای دختر
مظلومی که با چانه ای لرزان و سری افتاده آرام به
حرف آمده بود.

-یه جوری مهربون بود که رفتش داغ شد رو دلمون.
می دونی واقعا قلبم سوخت وقتی از دستش دادم...

بغضش اجازه نداد ادامه بدهد و هوتن بود که آن
قهوه ی داغ را یک نفس سرکشید و بی توجه به
سوزش گلویش و یا تلخی آن را قورت داد تا حرف

ناگهانی اش قوت قلبی باشد برای ترانه ای که دلش
آن لحظه برای یک بار دیگر در آغوش کشیدن پدرش
پر می کشید.

#ماه_شب_تارم

#پارت66

#مهسا_اربابی

-می خواستم برم سرخاک پدر بزرگم، اگه بخوای می
تونی همراهم بیای!

چشم هایش به وضوح برق زدند، مگر می شد دلش نخواهد؟! اما با فکر به باراد آرام سرجایش ماند...

-ممنون که گفتید اما باراد تنهاست!

هوتن به ساعتش نگاه کرد. تا یک ربع دیگر نرگس می رسید و می توانست برای چند ساعت مراقب باراد هم باشد. اشاره ای به نسکافه اش کرد و با لبخند دلگرم کننده ای گفت :

-نسکافه ات رو بخور تا بریم.

ترانه هم قدردان نگاهش کرد، چند جرعه دیگر از آن مایع لذت بخش خورد و برای زودتر رفتن عجله کرد. هوتن که اشتیاق او را دید بی آن که لفتش بدهد جلوی آینه دستی به موهای خوش حالتش کشید و همراه هم از خانه خارج شدند.

تا رسیدن به قبرستان حرفی بینشان زده نشد، ترانه در گذشته اش غرق بود و هوتن در ترانه!

دختری که دلش می خواست بیشتر از زندگی اش بداند و به خودش اعتراف کرده بود که به این دختر بی حس نیست.

ترانه اما در آن لحظه انقدر درگذشته اش، در روزهای خوبی که پدرش بود و در روزهای سختی که میلاد در زندگی اش بود غرق شده بود که حتی نگاه های گاه و بی گاه هوتن را هم حس نمی کرد... در دنیای خودش غرق بود. در شیرینی ها و بیشتر تلخی هایش و چقدر دلش می خواست برای سرخاک به روال همیشه چند شاخه گل و گلاب بگیرد اما رویش نمی شد که بگوید. هوتن که جلوی گل فروشی های سر قبرستان ایستاد خوشحال شد. و وقتی پرسید چه می خواهد خودش همراه او پیاده شد.

مانند همیشه گل های صورتی، زرد و قرمز برداشت و یک بطری گلاب. هوتن هم یک دسته از همان آماده ها برداشت. وقتی ترانه برای حساب کردن دست در کیفش کرد هوتن پر اخم از او خواست کیف پولش را داخل کیفش بگذارد و لحن محکمش چقدر به دل ترانه

نشست وقتی که آرام گفت «خجالت بکش» و خودش
برای حساب کردن به جلو رفت!

با پرداخت پول گل ها ترانه از او تشکر کرد و از او
خواست اول سر قبر پدر بزرگش بروند. این تنها کاری
بود که در برابر لطف او می توانست بکند.

کنار خاک که رسیدند نگاه ترانه روی عکس
پیرمردی که ابهت چشم هایش حتی از روی عکس
سنگ قبر هم مشخص بود نشست. حاج رضا الوند بی
شباهت به هوتن الوند نبود!

جلوی هوتن درست آن طرف قبر نشست و فاتحه ای
خواند. قبل از آن که هوتن گل ها را روی قبر بچیند
کمی از گلابی که داشت روی نام پدر بزرگ هوتن هم
ریخت و حرف کوتاهی زد تا هوتن را ترغیب به
حرف زدن کند.

-خیلی شبیه پدر بزرگتی!

لبخند لب هایش بیشتر شبیه پوزخند بود. با آن عینک آفتابی که روی چشم داشت جذاب تر از همیشه بود. سری تکان داد و آرام درحالی که گل ها را می چید گفت :

-خیلی از اخلاق هامم بهش رفته بود! تا بود یه جورایی برام رفیق بود، یه رفیق با تجربه که هر جا کم می آوردم کنارم بود و کمک می کرد.

با یاد آوری خاطره ای تلخ شد و بی حوصله جمله اش را خاتمه داد.

-اما حتی به حرف اونم گوش ندادم وقتی گفت اون زن به دردم نمی خوره!

ترانه هم دیگر سکوت را جایز دانست، هوتن بعد از چند دقیقه بلند شد و از ترانه خواست تا سر خاک پدرش بروند.

پدر ترانه در قسمت دیگری از قبرستان بود که کمی از آن جا فاصله داشت. کنار هم به آن سمت رفتند و

وقتی به قبر رسیدند ترانه طبق عادت همیشه نشست
و عکس پدرش را بوسید.

نگاه پر حیرت هوتن را که دید لبخند غمگینی زد.
-تنها چیزی که ازش دارم الان همین قبره، پس
اینطوری نگاهم نکن وقتی می بوسمش!

هوتن سری تکان داد و کنار قبر روی پاهایش نشست
تا فاتحه ای بخواند اما ترانه انگار عشق می کرد با
بودن در آنجا، چنان با آرامش به عکس پدرش زل
زده بود که گویی خود او را می بیند و حس می کند.
هوتن برای آن که مزاحم نباشد چند لحظه ای او را
تنها گذاشت و کمی دور تر مشغول قدم زدن شد. چند
دقیقه بعد برگشت و کنار ترانه که نشسته بود،
ایستاد. ترانه که حضور او را حس کرد بی آن که سر
بلند کند، همان طور که گل ها را پر پر می کرد بلندتر
حرف زد.

-وقتی بابام رفت، فکر کردم میلاد می تونه بشه مرد
زندگی م. می تونه یه مرد بشه که خانواده ام رو هم
حفظ کنه اما اون شد شر زندگی! بودنش شد درد بی
درمون و اینکه از زندگیم پرتش کنم بیرون شد
آرزوی قلبیم... میلاد بزرگترین اشتباهم بود تو
روزهایی که از بی پناهی بهش اعتماد کردم و حس
کردم می تونه مرد باشه... اما نبود!

هوتن دستانش را در هم گره کرد و از فکرش گذشت
که شاید همین جا و در همین لحظه وقتش باشد!

- بعد از اون به هیچ مردی اعتماد نکردی؟

ترانه سری به نشانه ی منفی تکان داد و هوتن این
بار کمی ناپرهیزی کرد.

-اگه اون مرد من باشم که ازت بخوام بهم اعتماد
کنی، جوابت چیه؟!

بِزاق دهان ترانه در همان لحظه خشک شد و قلبش
لحظه ای نکوبید. به آنچه شنیده بود و به گوش
هایش شک داشت...

#ماه_شب_تارم

#پارت67

#مهسا_اربابی

هوتن از آنجایی که درست بالای سر ترانه ایستاده
بود، مات شدنش را دید، پلک نزدنش و لحظه ای
ثابت ماندن دستش را هم!

کنارش نشست اما باز هم باید سرش را کمی به پایین
متمایل می کرد تا ترانه را ببیند. از نظرش چقدر این
دختر ریز نقش به او می آمد!

همان طور منتظر چشم به او دوخته بود و ترانه
بالاخره سرش را برگردانده و به زور از لای دندان
هایش پرانده بود :

-چی گفتی؟!

و هوتن بود که آرام و شمرده دوباره همان حرف را
تکرار کرد، بی آن که بلرزد. اما نمی دانست با آن
چند کلمه حرف چطور دل ترانه را لرزانده بود...

-سوال سختی پرسیدم؟

ترانه کمی خودش را جمع کرد و موی نافرمانش را
پشت گوش هدایت کرد.

-نه... یعنی آره، راستش من نمی دونم باید چی بگم!

هوئن دستش را دراز کرد تا شاخه گل های باقی مانده در دستش را بگیرد. به عمد دست ظریف ترانه را لمس کرد و با گرفتن گل ها، سریع این ارتباط را قطع کرد. همان طور که گل ها را روی قبر می گذاشت سر به طرفش برگرداند.

-چیز سختی نیست. من از نظرت آدم قابل اعتمادی ام؟!!

جوابش یه کلمه است، آره یا نه!

فکر سرکش ترانه باز هم پرکشید به آن شب، هوئن در اوج مستی اش هم قابل اعتماد بود حال چطور می توانست در چشم های به رنگ شبش که مردانگی از آن می بارید نگاه کند و بگوید نه؟

حتی اگر او مرد زندگی اش هم نبود نمی توانست این موضوع را انکار کند.

- شما قابل اعتماد ترین مردی هستید که بعد از پدرم
دیدم!

لبخند محوی روی لب های هوتن نشست. تعریف این
دختر عجیب به دلش نشسته بود.

- پس بهم اعتماد کن، بذار بشناسمت و بشناسیم.

این بار حیرت نگاه ترانه به وضوح در نگاهش گره
خورد تا منتظر توضیح اضافه باشد.

- تو دختر خوبی هستی، دلم می خواد بیشتر
بشناسمت، باهم وقت بگذرونم. فکر می کنم شاید
وقتش باشه از تنهایی دربیام!

صدای تپش قلبش از صدای مغز هنگ کرده اش
بیشتر بود، همه چیز شاید پنج دقیقه بیشتر طول

نکشیده بود! یاد تصورش افتاد، از دست هایش در کنار دستان مردانه ی هوتن، تصویری که هوتن می خواست به واقعیت بپیوندد.

ترانه که سعی داشت تعجبش را زیاد بروز ندهد سعی کرد عادی باشد. اما هربار جواب هوتن باعث می شد او لحظه ای بماند چه بگوید!
-چرا من؟!-

-چون تو به چشم اومدی، چون ارزشش رو داری که بخوام برای بار دوم به خودم جرئت بدم. می دونم تو آدم اشتباهی نیستی، حتی اگه آدم زندگی من نباشی!

ترانه سکوت کرد و حرفی نزد اما خوشش آمده بود از طرز گفتنش، از بازی داده نشدنش؛ از آنکه وعده و وعید الکی نشنیده بود. مردی جلویش ایستاده بود که رک و راست می گفت شاید به هم نخوردیم و این حرف برای ترانه آبی روی آتش بود.

نگاه منتظر هوتن را که دید یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-انتظار نداری که همین الان جواب بدم؟! -

هوتن ایستاد. دست در جیب شلوار جینش فرو برد و مستقیم نگاهش کرد.

-عجله ای نیست اما برای شناخت تنها یک حس درونی مثبت لازمه، واضح بخوام بهت بگم اگه ازم بدت نیاد برای شروع عالیه.

با این حرف ترانه نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. مگر می شد از هوتن الوند بدش آمده باشد؟! -

آرام بلند شد، خاک روی لباسش را تکاند و رو به روی او ایستاد. قدش به زور تا سینه اش می رسید.

-می دونید که من یه نامزدی اشتباه داشتم، دیگه دلم
یه شروع غلط و یه آدم غلط نمی خواد... و شکستن
اعتماد اصلا نمی خواد!

این بار هوتن خودش دست به کار شد تا موی لجوج
کنار صورت ترانه را کنار بزند.

-اگه تو یه نامزدی رو بهم زدی من یه زندگی از
دست دادم ...

ترانه سرش را آرام به زیر انداخت و کنار هم به
سمت ماشین برگشتند.

جوابی نداشت که بدهد، شاید هنوز هم در شوک حرف
هایی که بینشان رد و بدل شده بود، مانده بود! در
سرش مدام حرف ها را مرور می کرد و ته دلش از
رخ دادن ناگهانی این اتفاق خشنود بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت 68

#مهسا_اربابی

نگاه ترانه روی کفش هایش و قدم هایی که حالا دیگر به چگونه برداشتنش هم توجه می کرد بود. توان بالا آوردن سرش را نداشت، هراس داشت از گره خوردن چشم هایش در آن دو گوی مشکی و احساس خجالت باعث شده بود معذب کنار هوتن راه برود.

مسیری که سریع رفته بودند حال به نظرش چقدر طولانی می آمد برای برگشت و چه قدر فاصله اش با هوتن کم بود. آن قدری که گاهی برخورد لباس هایشان را به هم احساس می کرد...

با دیدن ماشین قدم هایش را کمی بلندتر برداشت و خودش را یک جورایی داخل ماشین پرت کرد. یک تای ابروی هوتن با دیدن این حرکت ترانه بالا پرید اما لبخند کم رنگی زد و بی آن که واکنشی نشان دهد، ماشین را دور زد تا پشت فرمان بنشیند.

ترانه دست هایش را در هم گره زده بود و پاهایش را تا جایی که می شد در هم جمع کرده بود و آن قدر این حرکتش مشخص بود که گویی در خودش مچاله شده باشد!

هوتن که برای دنده عقب گرفتن به پشت برگشته بود و یک دستش را پشت صندلی ترانه گذاشته بود، با دیدن حالت او لحظه ای بی حرکت ماند. نگاه مستقیمش روی ترانه و توقف بی جایش باعث شد ترانه سر بر گرداند تا نگاهش کند و هوتن هم که همین را می خواست درست در همان لحظه مچ نگاه خجالتی اش را گرفت!

-این همه معذب بودن برای چیه؟ من هنوزم همون آدم چند دقیقه پیشم!

ترانه لبش را گاز گرفت و نگاه هوتن را هم به همان سمت کشاند و با من و من گفت :

-راستش، بله شما همون آدمید اما تا چند دقیقه ی پیش برای من فقط یه غریبه بودسد که پرستار بچه اش بودم!

هوتن به سختی نگاهش را از آن لب های صورتی و سوسه کننده گرفت و شیطون شد.

-الان چی ام؟

ترانه سرش را تا جایی که می توانست پایین انداخت، اگر می شد جوابی به این سوال نمی داد عالی بود اما هوتن مصمم چشم به او دوخته بود تا جوابی بگیرد.

-الان به من پیشنهاد شروع یه رابطه ای رو دادید که یکم موضوع رو عوض کرده!

لبخند کج هوتن با چشمکی که زد، آن هم درست
هنگام دنده عقب گرفتن شاید نادرترین اتفاقی بود که
رخ داده بود.

-بالاخره هر آدمی که میاد تو زندگی ت قرار نیست تا
آخرش همونجا بمونه، بعضی ها نزدیک تر می شن و
بعضی ها دورتر!

ترانه سری تکان داد اما باز هم حرفی نزد و هوتن
برای بیشتر اذیت نکردنش، آهنگی که می خواست
پیدا کرد و صدای ضبط را کمی زیاد کرد و همراه
خواننده آرام و مردانه، زیر لب متن ترانه را زمزمه
کرد...

#ماه_شب_تارم

#پارت69

#مهسا_اربابی

وارد خانه که شد، سلام کوتاهی به نرگس داد و پله
ها را سریع بالا رفت. وارد اتاق باراد که شد او را
غرق در خواب دید... مانتو و شالش را روی مبل
انداخت و نگاهش روی دیواری که پر از جای دست
هایشان بود، ماند.

با قدم هایی آرام به سمت دیوار رفت، دستش را نا مطمئن بالا آورد و با مکئی طولانی روی جای دست هوتن گذاشت.

او حق داشت، این دست ها یقیناً در دست های مردانه ی او گم می شدند.

لحظه ای طول نکشید که با شرم دستش را عقب کشید و به سمت باراد برگشت. گوشه ی تختش نشست و خیره به او در افکارش غرق شد!

صبح که همراه هوتن از در خانه بیرون می رفت فکرش را هم نمی کرد که وقتی برگردد، چنین اتفاقاتی را تجربه کرده باشد. نمی دانست حسش را! دلش حضور هیچ مرد دیگری را در زندگی اش نمی خواست، اما هوتن تمام معادلاتش را یک باره به هم زده بود!

می دانست اگر هر شخص دیگری بود، بی فکر به
پیشنهادش می گذشت! از بس خسته بود و بی
حوصله از شروع یک رابطه ی جدید. اما هوتن گویی
با همین پیشنهادش شور و اشتیاق را به قلب ترانه
ریخته بود تا مانند دخترهای چهارده ساله، حتی با
فکر کردن به او هم تمام تنش مور مور شود!

با تکان ریزی که باراد خورد از فکر در آمد اما تا
شب پرت شدن هایش در یک دنیای دیگر دست
خودش نبود...

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود و نرگس تازه رفته
بود که در خانه باز شد و هوتن وارد خانه شد!
پلاستیک پیتزا هایی که خریده بود را روی اپن
گذاشت و مستقیم به سمت طبقه ی بالا رفت.

ترانه و باراد رو به روی تلوزیون نشسته و غرق در
برنامه کودک بودند. با وارد شدن هوتن، نگاه هر دو
به سمت او چرخید. باراد به طرفش دوید و نگاه

هوئن که به سمت او برگشت با تکان سر سلامی داد
و هوئن هم!

معذب بودن این دختر از چشم هایش بیرون می زد.
دست دراز شده ی هوئن به سمتش را رد نکرد و
هوئن بود که گرم دستش را فشرد و با شست دستش
لحظه ای پشت دست ترانه را نوازش کرد.

با حرف هوئن که می گفت پیتزا خریده، جیغ باراد در
آمد و به سمت پله ها دوید ترانه که نگران افتادن او
بود آمد پشت سرش برود که بازویش حصار دست
هوئن شد و نگاهش مستقیم روی چشم های او فرود
آمد.

-حواست هست داری از من فرار می کنی؟

ترانه لبخند خجلی زد و ممانعت کرد.

-نه، اینطور نیست می ترسم باراد بی افته!

هوتن که او را ایستاده در جایش دید بازویش را رها کرد.

-این ولوله کارش رو بلده نگران نباش!

به سمت اتاقش رفت و با اشاره ای از ترانه خواست همراهش برود. ترانه مردد بی حرفی پشت سرش وارد اتاق شد و جلوی در ایستاد. هوتن که برگشت و او را تکیه داده به چهارچوب در دید ابرویی بالا انداخت.

-چرا نمیای داخل؟

ترانه دست هایش را در سینه جمع کرد.

-یه بار بهم گفتید کسی جز خودتون و نرگس اون هم برای نظافت حق نداره وارد این اتاق بشه، من هم خاطره ی خوبی از اولین و آخرین باری که وارد این اتاق شدم ندارم!

با یادآوری حضور میلاد در آن جا تلخ شده بود اما
هوتن با صورتی تهی از هرگونه حسی جلوی ترانه
ایستاد.

-اون موقع تو یه غریبه بودی و این اتاق حریم
خصوصی من؛ حالا تو جزئی از حریم خصوصی من
شدی! به نظرت جایگاهت خیلی با اون موقع فرق
نکرده؟!

#ماه_شب_تارم

#پارت70

#مهسا_اربابی

این مرد چه راحت با حرف هایش ته دل ترانه را خالی می کرد. به زور جلوی لبخندش را گرفت و با چشم هایی ریز شده کمی صورتش را کج کرد تا دقیق تر باشد.

-اما من که هنوز جوابی به شما ندادم!

لبخند هوتن کش آمد، با تمام خجالتش هنوز هم شیرین بازی در می آورد! قدمی به او نزدیک تر شد و همان طور که ته مایه ی خنده در صورتش بود چشمکی زد.

-حضورت اینجا، تو این لحظه برای من جواب مثبت به حساب میاد. غیر اینکه؟

گفت و منتظر پاسخی از ترانه نماند. به داخل اتاق عقب گرد کرد و پشت به ترانه همان طور که دکمه های لباسش را باز می کرد ادامه داد.

-برو پایین غذا از دهن می افته منم الان میام!

ترانه سری تکان داد و بی حرف دیگری او را تنها گذاشت و دقایقی دیگر هر سه، کنار هم پشت میز نشسته بودند. باراد تمام صورتش را با سس یکی کرده بود و چنان با اشتها می خورد که ترانه خنده اش می گرفت. دست برد و آرام گوشه ی لپش را پاک کرد و در همان لحظه تذکر هوتن را شنید .

-یواش بخور بابا، دل درد می گیری!

و بارادی که با چشم های مثل گربه به ترانه زل زد. گویی که بخواهد او ازش دفاع کند اما ترانه چشم روی هم گذاشت و حرف هوتن را تایید کرد. در کنار هم شامشان را خوردند و کنار هم مشغول تماشای برنامه کودک مورد علاقه ی باراد شدند. ترانه با ذوق در تمامی لحظات حواسش به کارتون بود اما هوتن بی حوصله تر از آن بود که بخواهد برنامه کودک ببیند. کمی پیششان نشست و بعد به بهانه ی سر درد به خلوت دنج خود گریخت.

هر چه بود یک شبه نمی توانست خودش را تغییر
دهد، او سال های زیادی تنها بود!

به محض رفتن هوتن تمام حواس ترانه هم انگار با
او رفت. دیگر از برنامه ای که می دیدند چیزی
نفهمید.

نیم ساعتی که گذشت، چشم های باراد رفته رفته
خواب آلود شد. او را در جایش خواباند و در پی
تصمیمی ناگهانی، پایین رفت، چای دم کرد و به طبقه
ی بالا برگشت. همان طور که حدس می زد هوتن در
تراس، روی صندلی نشسته بود و به شهر زل زده
بود. چای را که روی میز گذاشت نگاه هوتن به
سمتش چرخید و لبخند کم جانی زد. همانطور نشسته
صندلی که مقابلش بود را کنارش گذاشت و از ترانه
خواست بنشیند!

چای را برداشت و طبق عادت همیشه اش فنجان داغ
را به لب هایش چسباند.

ترانه که زیر چشمی نگاهش می کرد آرام سعی کرد
به نحوی سر حرف را باز کند.
-اینجا رو خیلی دوست دارین؟

جرعه ای که خورد آن را روی دسته ی صندلی
گذاشت و نگاهی گذرا به او انداخت و نفسش را آرام
و طولانی بیرون داد.

-بهم آرامش می ده، دیدن بزرگی این شهر از این بالا
و ریز بودن آدم ها یادم می اندازه که همه چیز از دور
قشنگه؛ به هرچیزی که زیاد نزدیک بشی گندش
درمیاد و اون گند اول از همه حال خودت رو می
گیره!

رد نگاه هوتن را دنبال کرد.

-ولی همیشه هم همه چیز از دور قشنگ نیست!

نگاه هوتن بالا فاصله چرخید.

-قبول دارم؛ مثلاً تو، از نزدیک قشنگ تری!

ترانه خجالت زده لبخندی زد.

-نه جدی ام، گاهی باید حصار تنهایی که دور خودت کشیدی رو خراب کنی، باید اجازه بدی آدم ها نزدیکت بشن. باید فراموش کنی از اونچه که گذشتی و فراموشش کنی!

هوتن باز هم در چشم های شهر زل زد.

-منم شوخی نکردم، حصار تنهاییم رو شکوندم که تو اینجایی، اما کلا عادت ندارم هرکسی رو به خلوتم راه بدم. معتقدم اکثر آدم ها، فقط از دور قشنگن!

سکوت تنها جواب منطقی بود که در آن لحظه می شد به هوتن داد و ترانه خوب بلد بود ساکت ماندن را، درک کردن را!

چون لحظه ای که نیاز داشت به سکوت و درک کردن مرد زندگی اش این کار را نکرده بود و حالا او باید این کار را برای هوتن می کرد.

بلند شدن ناگهانی هوتن نگاهش را تا بالا کشید اما او بی هیچ توضیحی آرام از کنارش گذشت و از تراس بیرون رفت.

ترانه هم همان لحظه بلند شد، جلوتر رفت و درست مقابل شهر تنش را در آغوش کشید. چه راحت تلخ می شد شیرینی انسان هایی که درد داشتند، که غم داشتند، که هرچقدر هم می گفتند گذشته و فراموش شده اما سوزش میان سینه شان یادشان می آورد شاید گذشته باشد اما فراموش؛ هرگز!

با ملافه ای که رویش انداخته شد، برگشت و لبخند پر تشکری حواله ی هوتن کرد و با دیدن آن وسیله ی در دستش نگاهش سوالی شد!

-گیتار!؟-

دست هوتن هم زمان بالا آمد و گیتار را سمتش گرفت.

-می زنی؟

یاد پدرش افتاد، لحظه هایی که با عشق از او می خواست بخواند و غرق می شد در صدایش! گیتار را از دست او گرفت و روی صندلی نشست. گیتار را روی پایش تنظیم کرد و بی اختیار آهنگ غمگینی زد.

#ماه_شب_تارم

#پارت71

#مهسا_اربابی

«یا همیشه دیر بودم یا ازم خسته شدن زود...
من به هرکسی رسیدم لحظه ی خداحافظی بود...
قلبم اصلا از گذشته، خاطره خوشی نداره...
بخش این خاطره رو که قصد خودکشی نداره...
همیشه اشتباه شده جمله هام، جوابم اون نبوده که
شنفتم...»

از بس به هرکسی گفتم عاشق نبود، به اون که
عاشقش شدم چیزی نگفتم...
این شهر دیوونه، به من یاد داد آدم که تنها باشه
راحت تره...
لعنت به تنهایی و دیوونگیش، لعنت به راحتی که
سخت می گذره...»

نگاه هوتن بارها و بارها روی صورت او که غرق
زدن و خواندن بود نشسته بود و دلش برای آن
صدای گرم ریخته بود...

چایش را جرعه جرعه در آرامش در حالی که سعی داشت صدای او را به مغزش پیوند بزند می خورد.

آهنگ که تمام شد دستش را روی سیم های گیتار متوقف کرد و نگاهش را بالا آورد.

نمی گفت اما برای خودش، در دلش که می توانست اعتراف کند وقتی می خواند دلبری اش بیشتر می شد! می توانست در دلش اعتراف کند که صدایش آرامش بخش ترین موسیقی جهان بود؟!!

ترانه که سکوت او را دید با لبخند گیتار را سمتش گرفت که هوتن از جایش بلند شد. گیتار را گرفت و همان طور که به سمت در می رفت گفت :
-باشه واسه یه شب دیگه، دیر وقته!

ترانه که لباس هایش را پوشید، هوتن سویچش را برداشت و همراه هم از خانه بیرون زدند.

-تو دختر خاصی هستی ترانه، مثل یه معمای حل نشده می مونی که دوست دارم حل کردنت رو!

نگاه سوالی ترانه بالا می آید.

-معما؟ اگه منظورت از معما گذشته ی منه...

سر هوتن به طرفش برگشت.

-منظور من خود تویی! نه چیز دیگه. همیشه هم همین می مونه. من آدم چرخ زدن تو گذشته ی کسی که ازش گذشته، نیستم. این رو همیشه یادت باشه.

ترانه فقط نگاهش کرد. چقدر این مرد فهمیده بود و کارش قشنگ که همین اول راه هم خیال خودش و هم خیال ترانه را راحت کرده بود.

بقیه ی راهشان در سکوت گذشت. هر کدام به دیگری فکر می کردند. به راهی که تازه داشت شروع می شد. به حسی که شکل می گرفت و به نگاهی که وابسته می شد!

ماشین که جلوی در خانه ایستاد، ترانه آماده ی رفتن شد. هوتن که تنش را به در ماشین تکیه زده و کامل به سمت او چرخیده بود، نگاهش را از روی او بر نمی داشت.

در ذهنش امشب را مرور می کرد. گرمای خانه شان را. شور و اشتیاق باراد را. مانند خانواده ای دور هم نشستشان را!

و همه و هم را مدیون این دختر چشم عسلی زیبا بود.

جای تمام این حرف ها که از ذهنش گذشت لبخندی شد که حواله ی نگاه سوالی ترانه کرد و با حالتی جذاب دستی در موهایش کشید.

ترانه لحظه ای در سکوت گذراند و بعد دستش را به طرف دستگیره ی در برد.

-مرسی که رسوندیم. خیلی لطف کردی.

هوتن فرمان را گرفت و کمی به طرف او که دیگر پیاده شده بود متمایل شد.

- از این به بعد همیشه وظیفه این کار.

ترانه ریز خندید،لبش را گاز گرفت و آرام خداحافظی کرد.

وارد خانه شده بود که هوتن رفت. لبخند روی لبش را هیچ جوهره نمی توانست جمع کند. و برای بار هزارم می گفت، این مرد بلد بود کارش را!

مانند شکار چی که چگونه از پا در آوردن طعمه اش
را خوب می داند او هم بلند بود که دل یک آدم از
عشق شکست خورده را تنها مردانگی گرم می کند.

.....

#ماه_شب_تارم

#پارت72

#مهسا_اربابی

پشت سر خواهرش ایستاد و دستانش را روی شانه
های او که در آن لباس بلند شیری رنگ مانند فرشته
ها زیبا بود، را فشرد. از نظرش امروز حتی خورشید

هم گرم تر و عاشقانه تر می تابید بر مردم شهر و
گویی گواه رسیدن دو عاشق را می داد.

لبخند ستاره و آن تاج گل صورتی و گرمی که روی
سرش بود و از همه مهم تر ذوق توی نگاهش او را
تبدیل به زیباترین دختر آن روز کرده بود. با اشتیاق
دست روی دست ترانه گذاشت و ایستاد. با اینکه می
دانست و سواسی نگاهی به کل ظاهرش انداخت .
-ترانه خوب شدم؟

ترانه او را به طرف خود چرخاند و دستانش را گرم
فشرد تا کمی از اضطرابش بکاهد.

-خوب شدی؟! مثل فرشته ها شدی دختر. انقدر زیبا
شدی که من دلم نمیاد چشم از روت بردارم چه برسه
به هادی بیچاره.

از تعریف ترانه خندید و پر شوق به تلفن هادی جواب
داد. امروز روز عقدشان بود!

ترانه جلوی آینه رفت و نگاهی به چهره اش انداخت.
برای اینکه ستاره را تنها نگذارد همراهش به
آرایشگاه رفته بود اما خودش صورتش را آراسته
بود. می دانست کارش را خوب بلد است و الحق که
زیبا هم شده بود. آرایش محو و اکلیل طلایی که پشت
پلک هایش به طور ماهرانه ای زده بود جام عسلش
را بیشتر نمایان می کرد و مژه های تاب دار سیاهش
حسابی نمایان بود. رژ لب کم رنگ کالباسی اش با آن
پیراهن تا روی زانو اش هارمونی خاصی داشت
و چهره اش را در یک جمله معصوم و زیبا کرده بود.
با ویبره ی موبایلش سریع نگاهی به پیامی که از
جانب هوتن بود انداخت و لبخندی روی لبانش
نشست. چند ماه بود از شروع رابطه اش با این مرد
می گذشت و باید اعتراف می کرد او هیچ وجه
اشتراکی با میلاد نداشت!

«لوکیشن بفرست، راه افتادم.»

لبخند زد. نمی توانست انکار کند از این همه توجه او
غرق لذت نمی شد وقتی هرچه گفته بود خودم به
خانه می روم اما او مخالفت کرده بود. لوکیشن را

برایش ارسال کرد و صدای ستاره باعث شد به سمتش برگردد.

-انقدر این دو ماه زود گذشت که باورم نمی شه دارم عقد می کنم. یادته ترانه؟ چقدر سخت بود به مامان بگم؟ خدا خیرت بده اگه تو نبودی شاید حالا حالاها هم به فکر گفتن نمی افتادم.

ترانه لبخندی زد.

-حالا خوشحالی؟

ستاره روی صندلی نشست و لبخندش همراه بغض نهانش در دید ترانه نشست.

-دروغه بگم نه، هادی برای من یه مرد ایده آله. یادمه وقتی اومدن خواستگاری و رفتیم تو اتاق وقتی بهش گفتم من هیچ وقت نمی تونم خانواده ام رو ول کنم، وقتی گفتم شاید نتونم جهاز خیلی خفنی بیارم فقط اخم کرد و ناراحت شد. می گفت راجع به من چی

فکر می کنی! حالا بهم نشون داده که اون آدم زندگی
منه!

لبخند ترانه کش آمد در آن هم می شد کمی غم دید.

-خوشحالم برات ستاره، خوشحالم که مثل من یه
انتخاب اشتباه نداشتی. که به آدم درستی اعتماد
کردی. صدقه سری خریدت من، مامان با خاله قطع
رابطه کرد. صدقه سری خریدت من میلاد هنوزم مدام
به خونه زنگ می زنه... خوشحالم که تو خریدت من
رو نکردی!

ستاره مغموم دستان ترانه را می فشارد.
-این حرفا رو نزن. میلاد بالاخره می فهمه که باید
بره دنبال زندگیش. هرچی دیرتر بره به ضرر
خودشه.

ترانه می داند که ستاره میلاد را نمی شناسد. از
شخصیت گرگ صفت او خبر ندارد و نمی داند ته دل

ترانه هنوز هم از او می ترسد. اما از طرفی هم می داند که امروز زیباترین روز زندگی ستاره است و نباید آن را با فکر به دل نگرانی های خود خراب کند. بلند می شود و سعی می کند گرد غم را از چهره اش پاک کند. امروز باید همه چیز زیبا تر از همیشه باشد.

در آینه ی آرایشگاه چند عکس به یادگار با ستاره می گیرد و بعد صدای زنگ موبایل ستاره، نشان از آمدن هادی می دهد. از آن جایی که دلش نمی خواست مزاحم آن دو باشد هرچه ستاره از قبل گفته بود که با ما بیا قبول نکرده بود. با تشکر از آرایشگر مانتو و شال هایشان را روی لباسشان پوشیدند. جلوی در آرایشگاه هادی، در کت و شلوار طوسی رنگ و کراواتی که با دسته گل صورتی و آن تاج گل صورتی ستاره ست بود با آن قامت بلند و چهره ی استخوانی، منتظر ایستاده بود. نگاهش که به ستاره افتاد گویی لحظه ای خشک شد. اما سریع لبخندی زد و جلوتر آمد. درنگاهشان عشق فریاد می زد و این حرارت بوسه ای شد روی پیشانی ستاره.

ستاره دسته گلش را که گرفت هادی تازه یاد ترانه افتاد و مثل همیشه محترمانه احوالش را جویا شد. او هم مانند ستاره هرچه اصرار کرد ترانه ممانعت کرد و گفت قرار است کسی دنبالش برود. در آغوش خواهرش رفت و باز هم برایش آرزوی خوشبختی کرد که ستاره آرام در گوشش گفت :

-از آقا هوتن معذرت خواهی کن نشد دعوتشون کنیم.
اگه یکم رسمی تر بود الان اون هم دعوت بود.

#ماه_شب_تارم

#مهسا_اربابی

#پارت73

ترانه نیشگونی از او می گیرد و از آغوشش بیرون می آید. اخبب که چاشنی صوزتش می کند با خنده ی روی لبش نمی سازد.

ستاره تنها کسی بود که از رابطه اش با هوتن با خبر بود. حتی مرجان هم نمی دانست و این دلیلش تنها ترس ترانه بود. از بهم خوردن ها، از تمام شدن ها و از یاد نرفتن ها. اگر ستاره پا پیچش نمی شد حال او هم نمی دانست.

به محض رفتن ستاره، هوتن که از قبل رسیده بود جلوتر آمد و بوقی زد تا نگاه ترانه که متوجه او نشده بود او را ببیند.

نگاهشان که در هم گره خورد ترانه به سمت ماشین رفت و او هم پیاده شد تا در را برایش باز کند.

لحظه ای جلویش ایستاد اما بی حرفی سریع در را باز کرد تا ترانه بنشیند. خوش نداشت در آن شلوغی خیابان زیادی او را بیرون نگه دارد. آن هم با آن تیپ و ظاهر!

با سلامی زیر لب از سوی ترانه که بی جواب ماند چرخ زد و سر جایش نشست. نگاه خیره اش روی ترانه که در آن لباس و آن آرایش ملایم از همیشه زیبا تر بود قفل شده بود. چشم های خمارش دلش را برد و گویی تمام وجودش ضعف کرد برای بوسیدن لب های او!

فکرش را هم نمی کرد، روزی باز هم با دیدن زیبایی های زنی به وجد بیاید و تمام وجودش پر شود از حس در آغوش کشیدنش اما ترانه همه ی تصوراتش را بهم زده بود. گویی آمده بود تا زندگی اش را زیر و رو کند.

ترانه که از نگاه او گر گرفته بود خجالت زده سرش
را کج کرد و سوالی فقط نگاهش کرد.

هوتن اما اهل تعریف های خوش آب و رنگ نبود. خم
شد، موی حالت دارش را در دست گرفت، بوسید و
نگاه در چشمان زیبایش دوخت.

-خوشگل بودی، قشنگ تر شدی!

ترانه خندید از این تعریف کوتاه اما شیرین و چقدر
این روزها راحت تر به حرف های او می خندید.
فکرش را نمی کرد در دو ماه انقدر به هوتن الوند
نزدیک شود. انقدر از پیچ و خمش سر در بیاورد و
حتی از غذای مورد علاقه اش! اما دانسته بود همه و
همه را. می دانست این مرد مجهولات زیادی دارد
اما حال برای شروع چیزهایی که می دانست برایش
جالب بودند.

هوتن به سختی نگاه از او گرفت اما دستش را ول نکرد. آن را روی دنده گذاشت و حرکت کرد. نگاه ترانه روی دستانشان قفل شد و لبریز از حس خوب به نیم رخ جذاب مردی که در این چند وقت فرا تر از دست گرفتن نرفت، نگاه کرد.

تپش مثل همیشه ساده اما خاص بود. نگاه ترانه را که روی خودش حس کرد لحظه ای سربرگرداند و مچ نگاهش را گرفت.

گویی هردو با نگاه هم آشنا بودند که از ابروی بالا پریده ی هوتن، ترانه حرفش را گرفت و آرام شانه بالا انداخت.

-دارم به این فکر می کنم که هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم تو این مدت کم انقدر بشناسمت.

لبخند گاه به گاه هوتن که این روزها بیشتر شده بود، به صورتش می آمد.

-ولی من می دونستم زود یاد می گیرمت.

ترانه ابرو بالا انداخت، خندید و سکوت کرد. هوتن دستش را به سمت داشبورد ماشین برد و برگه ای در آورد و به سمت او گرفت. نگاه متعجب ترانه روی برگه ها ماند.

چشم هایش برق زد و خیره به هوتنی که موشکافانه نگاهش می کرد شد. بلیط کنسرت خواننده ی مورد علاقه اش، فردا شب آن هم در ردیف اول. باورش نمی شد و مانند بچه ای که پدرش اسباب بازی مورد علاقه اش را برایش خریده ذوق می کرد.

-باورم نمی شه؛ آخه چه جوری متوجه شدی؟

هوتن از ذوق او، کوتاه خندید.

-کاری نداشت، یکم دقیق شدم رو چیزی که وقتی تموم می شد دوباره می زدی اولش!

ترانه قدردان نگاهش کرد، ادعا می کرد او را از بر
بود اما این مرد واقعا نشانش داده بود توجهش را. تا
رسیدن به خانه حرف دیگری نزدند و صدای موزیک
سکوت بینشان را می شکست.

جلوی در خانه که ایستاد جدی تذکر داد.
-زیاد تو چشم نباش.

و ترانه تنها خندیده بود و زود پیاده شده بود. آخر
مشخص نمی کرد هر لحظه ممکن بود کسی برسد.

#ماه_شب_تارم

#پارت74

#مهسا_اربابی

وارد خانه که شد، جز عمه اش که برای کمک کمی
زودتر آمده بود، مهمانی نیامده بود. نگاهش از در
ورودی روی راهرویی که تنها زینتش یک فرش
باریک قرمز و چند بادکنک هلیومی بود گذشت تا
وارد خانه شد. به محض ورود به پذیرایی، خانه را
در زیباترین حال ممکن دید.

مرجان قطعا زیبا ترین سفره عقد را برای خواهرش
درست کرده بود. همه چیز بی نقص بود و رویایی در
خانه ی پدری، به خواست خود ستاره!

مرجان را دید با لباس های خانگی و موهای
پریشانی که به زور کلیپس بالای سرش گوجه کرده
بود.

-وای خدا، چه کردی دختر! ستاره عاشق سفره
عقدش می شه.

مرجان با شنیدن صدایی به یک باره برگشت. گویی
لحظه ای فراموش کرد دید زدن چهره ی ترانه را که
دستش را گرفت و اشاره به گوشه ی سفره عقد کرد.
-ترانه به نظرت این شمع ها اینجا باشن یا...

ناگهان با دیدن چهره ی ترانه حرف در دهانش ماسید
و با بهت نگاهش کرد. ترانه با خنده جلوی چرخ
زد و نظرش را پرسید که او با حال زاری در سرش
کوید.

-خاک به سرم از زمان غافل شدم، می بینم سر و کله
ی این مامان خاتم و عمه پیدا نیست ها، نگو رفتن
بزرگ دوزک کنن به منم هیچی نگفتن. کثافت تو چه
خوشگل شدی!

ترانه درحالی که از او دور می شد خندید، با حالت
تشکر دست روی سینه اش گذاشت و چشمکی حواله
اش کرد.

-تو برو لباست رو بپوش خودم سه سوته حاضرت
می کنم.

قبل از اینکه وارد اتاق مادرش شود سرکی به
آشپزخانه کشید. از نرگس خانم خواسته بود آن روز
برای کمک به خانه شان برود البته با حقوق، و او
هم قبول کرده بود و حال مشغول چیدن ظروف روی
هم بود که ترانه حالش را پرسید.

-چطورید نرگس خانم؟ خسته نباشید.

نرگس با لبخند مهربانی سربلند کرد.

-درمونده نباشی دخترم چه خستگی ای! همیشه به
شادی و جشن باشه.

ترانه تشکر کرد و به اتاق مادرش رفت. سلام و روبوسی با تنها عمه ی خودش که تفاوت سنی زیادی با مادرش هم نداشت، کرد. در بغل عمه مچاله شده بود و او مانند همیشه عطر تن برادرزاده اش را عطش وار بو می کشید. گویی عطر تن برادرش را در آن ها جستجو می کرد، الحق هم مهربان بود!

با دیدن آذر در آن کت و دامن زرشکی دلش غنچ رفت و او را در بغل فشرد و آذر هم با دیدن لباس و چهره ی ترانه مدام برای او آیه ای می خواند و فوت می کرد.

چشم های آذر در پس آن آرایش محو هنوز هم غم داشتند. غمی که صدایش را ترانه نزدیک اذان صبح هم شنیده بود. غمی نهفته در دل یک شادی ! آذر را در آغوش کشید و مهربان از ته دلش گونه اش را بوسید، او با جسه ای زنانه دردی مردانه کشیده بود تا بچه هایش بزرگ شده بودند .

صدای فریاد مرجان فرصت بیشتر ایستادن را به ترانه نداد و او به سرعت به سمت اتاق رفت تا دستی در صورت خواهرش ببرد. خواهری که به تازگی دانشگاهش شروع شده بود و آبی زیر پوستش رفته بود بعد از فرار از شب بیداری های کنکورش!

خط چشم نازکی پشت چشم مرجان که در آن شلوار گشاد و بولیز طلایی بیشتر از هر وقتی نشان می داد که بزرگ شده، کشید.

-دانشگاه چگونه؟ بهش عادت کردی؟

-خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم. آدمی به هرچیزی عادت می کنه خواهر، فقط حیف که ذوقش زود می پره. یادته دو ماه پیش برای رسیدن به رشته ی مورد علاقه ام تو همین دانشگاهی که الان می رم شبانه روز درس خوندم و خیالبافی کردم؛ حتی از فکر بهش هم ته دلم خالی می شد اما حالا برام عادی شده. با اینکه تازه شروع کردمش...

ترانه انتهای چشمش را کمی بیشتر دقت داد.
-بله یادمه، روزی که جواب کنکورتم اومد یادمه...
خوشحالم که جواب تلاشت رو گرفتی.

مرجان سری تکان داد.
-خوب حالا حواست رو بده به کارت گند نزنن تو
صورتتم .

یک ساعتی طول کشید کار مرجان اما در نهایت
راضی از چهره اش چرخی جلوی آینه زد. کم کم
مهمان ها می رسیدند و دیدار خانواده ها تازه می
شد. به جز خانواده ی میلاد که دعوت نبودند چهار
خاله اش، دایی هایش و دو عموی دیگرش همه به
همراه خانواده دعوت بودند. خانواده ی هادی که
آمدند مهمانی کمی رسمی تر شد. ترانه کنار خواهر
هادی ایستاد و حالش را پرسید.

صدای ضبط توسط مرجان زیاد شد و پذیرایی توسط
نرگس و یکی از عمه ها انجام شد. نزدیک ساعت

عقد بود و عاقد تازه رسیده بود که ستاره و هادی از
عکاسی رسیدند.

#ماه_شب_تارم

#پارت75

#مهسا_اربابی

همه برای استقبال از عروس و داماد ایستادند و با
ورودشان صدای دست و سوت در خانه پیچید. نگاه
پر عشق و حسرت آذر روی دخترش بود که او در
آغوشش خزید.

بغضش را به سختی فرو داد و در گوشش لب زد : -
سفید بخت بشی مادر!

ستاره به همراه هادی در جایگاهی که برایشان آماده شده بود، نشستند تا زودتر خطبه خوانده شود. چادر سفید که انداخت و قران که دست گرفت دلش پر کشید برای جای خالی پدرش. ترانه و مرجان بالای سرش پارچه گرفتند و خواهرشوهر ستاره بالای سرش قند سایید، خطبه خوانده شد، زیرلفظی داده شد و اما ستاره همچنان با بغضی نهان به جای خالی پدرش فکر می کرد.

برای بار سوم که خطبه خوانده شد نگاهش روی عموی بزرگش که قرار بود جای پدرش امضا بزند نشست، مادرش، خانه شان و عکس قاب شده ی پدرش و با صدایی آرام و گرفته جواب داد.
-با اجازه ی پدرم که می دونم اینجاست، مادرم و خانواده ام بله !

صدای بله گفتن ستاره در دست زدن های دیگران
قاطی شد و اشک های آذر بی مهابا چکید. ترانه با
لبخند به صحنه ی رو به رو نگاه می کرد. لب های
همه پر از خنده و شادی بود و شادی شان را حضور
پدرش کامل می کرد که نبود.

بعد از رفتن عاقد عروس و داماد کمی رقصیدند.
چقدر در کنار هم کامل بودند!

ترانه با شادی زیاد از حال خوب خواهرش گوشه ای
ایستاد و مشغول تماشای رقصشان شد که دختر خاله
اش، فرناز پیشش نشست.
-نیستی ترانه خانم، تحویل نمی گیری. قبلا با ما بهتر
بودی

لبخند بالاجبار ترانه کش آمد.
-هستم عزیزم یکم درگیر کارم و سرم شلوغه فقط...

فرناز پشت چشمی نازک کرد.

-برو الکی حرف نزن، بعد به هم زدنت با میلاد ما رو هم کمتر تحویل گرفتی. انگار مقصر ما بودیم.

نگاه ترانه جدی شد و بی حس. می دید که فرناز می خواهد سر بحث را باز کند و همه چیز را با جزئیات بفهمد اما بی تعارف تیر خلاصی را به سویش پرتاب کرد.

-ببین فرناز جان اگه دنبال فهمیدن گذشته ی منی، دونستش هیچ دردی رو دوا نمی کنه واسه تو، پس سرت تو کار خودت باشه و به فکر زندگی خودت باش!

فرناز اخم هایش از جواب صریح او در هم رفت اما موبایل ترانه به موقع زنگ خورد تا او را تنها بگذارد و به اتاقش برود.

فکر می کرد هوتن باشد اما با دیدن شماره ای ناشناس مردد بین پاسخ دادن یا ندادن ماند و آخر قبل از قطع شدن تماس موبایل را دم گوشش گذاشت.

-الو!

سکوت... گوشی را نگاه کرد و مجدداً گفت : - الو
!...

وقتی جوابش باز هم سکوت بود تماس را قطع کرد و
بی آن که فکرش درگیر شود از اتاق بیرون رفت.

آخر شب بود، مهمان ها رفته بودند و ستاره همراه
هادی برای دور زدن بیرون رفته بود. ترانه کنار
مادر و خواهرش روی مبل نشسته بود و از خستگی
نای بلند شدن نداشت... انقدر سرپا مانده بود تمام
پاهایش درد می کرد. خوب بود نرگس آمده بود
وگرنه همه چیز سخت تر هم می شد... موقع رفتنش
هم با آن که نمی خواست قبول کند ترانه به زور پولی
به او داده بود. از اول هم شرط آمدنش همین بود!

آذر خیره به قاب عکس همسرش آهی همراه آرامش
کشید و در دلش گفت «حاجی اینم یکی از دخترات، از
خدا خوشبختیشون رو بخواه»

ترانه بی حال به همراه مرجان ظرف های شسته شده
را جا به جا کردند و آخر کارشان بود که ستاره رسید
و همه انقدر خسته بودند که همه چیز را به فردا که
جمعه بود موکول کردند. و در پس خستگی شیرین آن
شب خوابی با آرامش چشمانشان را گرم کرد...

#ماه_شب_تارم

#پارت76

#مهسا_اربابی

نمی دانست ساعت چند صبح بود اما هنوز از خواب
سیر نشده بود که با تکان های مرجان چشم باز کرد.

-پاشو ترانه این دوماذ جدید واسه خودشیرینی نون
تازه گرفته اومده اینجا.

ترانه پتو را روی سرش کشید و نا مفهوم گفت :-
ولم کن من نمی خورم، می خوام بخوابم.

مرجان دوباره پتو از رویش کشید و وادارش کرد بلند
شود.

-پاشو بینم، منم می خواستم بخوابم نداشتن.

ترانه به زور از جایش بلند شد. چشم هایش به زور
باز شدند و نگاهش به ساعت افتاد. آن قدر هم که

فکر می کرد صبح زود نبود. ساعت از دوازده گذشته بود!

بعد از آب خنکی که به صورتش زد وارد حیاط شد و نگاهش روی دیزی و نون تازه ای که هادی گرفته بود چرخ زد و اشتهايش باز شد. عطر ريحان تازه در هوا پیچیده بود و در آمدن ناگهانی صدای معده اش دست خودش نبود. خدا را شکر کرد که کسی صدای شکمش را نشنید. سلام و احوالپرسی با همه کرد و کنار مرجان روی تخت نشست. حدسش را می زد که هادی در ای ساعت برای صبحانه نیامده باشد. دیزی را کنار هم با شوخی های مرجان و خنده خوردند و بعد با مشورت هادی و ستاره تصمیم گرفتند سرخاک پدرشان بروند.

ترانه با نگاه به ساعت و قرار بعد از ظهرش رفتن را به وقت دیگری موکول کرد و به مادرش گفت شب با دوستش قرار است جایی برود.

خانواده اش بعد از زمان کوتاهی که استراحت کردند رفتند و ترانه هم بعد از دوش گرفتن جلوی آینه مشغول حاضر شدن بود. از دیروز که از هوتن جدا شده بود خبری از او نداشت، از نظرش کمی بی مهر بود اما همین دوری ها را دوست داشت وقتی یاد رابطه اش با میلاد می افتاد.

یاد روزهایی که اگر یک دقیقه دیرتر جوابش را می داد چه داستانی درست می شد.

آهنگ آرامی گذاشت و با حوصله مشغول حاضر شدن شد. هوای اول پاییز زیادی سوز سرما نداشت اما خنک بود، مانتوی پاییزه اش را پوشید و شال سفیدی روی سرش انداخت. کم پیش می آمد خط چشم بکشد اما این بار کشیده بود آن هم پهن و بلند، با رژ لبی بی رنگ و ملایم. چشم هایش در صورتش اولین چیزی بود که نگاه را می گرفت و او راضی از تپش به موبایلش که در حال زنگ خوردن بود جواب داد. هوتن بود که خبر داد رسیده و ترانه عطر همیشگی اش را روی نبض هایش پاشید و بیرون رفت. در ماشینش که جای گرفت آرام سلام کرد و جواب شنید.

هوتن بی آن که ماشینش را راه بی اندازد مشغول احوال پرسسی با او شد. از نظرش زیادی به خودش رسیده بود.

-دیشب خوش گذشت؟

ترانه با یادش لبخند گرمی زد.

-آره خیلی خوب بود همه چیز. بماند که از خستگی دیگه نایی نموند برامون اما واقعا همه چیز شیک و آبرومندانه گذشت. همون طور که مامانم آرزو داشت.

هوتن ماشین را به سمت اتوبان راند.

-خوبه، واقعا خوشحال شدم.

از ترافیک سرسام آور که گذشتند به محل برگزاری کنسرت رسیدند. درست سر ساعت. وارد سالن شدند و در ردیف اول سر جای رزرو شده شان نشستند. ترانه با ذوق تل شب رنگی که هوتن برایش خرید را روی سرش گذاشت و نگاه به سن دوخت.

هیجان حضور خواننده ی مورد علاقه اش درست ده قدم از او دورتر او را به وجد آورده بود. جمعیت زیاد و سر و صدای سالن انقدر زیاد بود که برای شنیدن حرف های هم باید کمی داد می زدند.

هوتن با آن پرستیژ جذابش پا روی پا انداخته بود و آرنجش را به دسته ی صندلی تکیه داده و ریش هایش را مرتب می کرد.

صندلی کنار ترانه را مردی که تنها آمد پر کرد و نگاه هوتن لحظه ای روی صورتش ثابت ماند. کار سختی نبود در یک نگاه شناختن او، بعد از آن شب .

اگر نامش را اشتباه یادش نمانده بود، اسم او ساسان یا سامان بود!

سنگینی نگاهش باعث شد نگاه مرد هم برگردد و با دیدن هوتن درست پرتاب شود به چندماه قبل.

به همان شب مهمانی کذایی!
همان شبی که دست ندا برایش رو شده بود، آن هم
توسط همین مرد.

هنوز مردم در حال نشستن در جایگاه خودشان بودند
و نظمی برقرار نشده بود که سامان بلند شد و رو به
روی هوتن ایستاد. دستش را که به سمتش دراز کرد
هوتن هم رو به رویش ایستاد. کمی از او بلند تر بود
و ورزیده تر!

دستش را فشرد اما حرفی برای گفتن نداشت، در کل
از هرچه که او را یاد ندا می انداخت دل خوشی
نداشت.

نگاه ترانه بین آن ها گشت می زد. مرد را نمی
شناخت و برایش مهم نبود که این مرد کیست؟! در آن
لحظه تنها، ذوقش دیدن خواننده ی مورد علاقه اش
بود اما حرف های مرد باعث شد ترانه ناخودآگاه
گوش تیز کند.

-راستش من یه تشکر به شما بدهکارم، به موقع چشمم رو باز کردید و من رو از یه زندگی اشتباه نجات دادید.

هوئن دست در جیب شلوارش کرد و تنها سری تکان داد. چه باید می گفت؟! نصیحتش می کرد که چشمانت را باز کن موقع انتخاب؟ می گفت که انقدر ساده نباش؟ به این مرد گنده؟

-فکرش رو نمی کردم دست روزگار بچرخونه و هم رو دوباره ببینیم اون هم اینجا، اما کار خداست دیگه!

هوئن لبخند کجی زد.

-بهتره بگیم یه تصادف، تو این شهر کوچیک، چیز عجیبی هم نیست زیاد!

#ماه_شب_تارم

#پارت 77

#مهسا_اربابی

سامان خندید.

-درسته، به لطف شما با فهمیدن حقایق ندا رو ول کردم، نمی تونستم با زنی زندگی کنم که به بچه ی خودش هم رحم نکرده بود!

نگاه ترانه بالا رفت، هنوز نمی دانست آن مرد کیست اما فهمیده بود موضوع بحث، مادر باراد است. حس

های منفی زنانه در وجودش ریشه انداخت اما همان
طور ساکت در جایش ماند. و سعی کرد حتی به آن ها
نگاه هم نکند.

-خوشحالم که به موقع فهمیدی و تصمیم درست رو
گرفتی.

سامان صدایش را کمی پایین آورد.
-دین دارم بهت که می گم، اون زن دنبالته. دنبال یه
ردی ازت که بچه ش رو ببینه.

نگاه یخ زده ی هوتن تلخ شد و لب هایش به
پوزخندی کش آمد.

-بچه؟! کدوم بچه!

سامان پر تاسف سری تکان داد.

-به نظر من اون می خواد دوباره خودت رو به دست
بیاره. با رفتن من الان تو براش بهترین گزینه ای!

از لحن زیادی خودمائی مرد خوشش نیامد.

-من هیچ وقت گزینه ای برای کسی نبودم، اون هم
نفر دوم یه انتخاب! به هرحال ممنون که گفتی!

خوش نداشت شبش را با حرف زدن درباره ی ندا
خراب کند، می خواست آن شب تمام توجهش برای
ترانه باشد و بس. دختزی که این روزها بدجور
ذهنش را درگیر کرده بود!

سامان که حس کرده بود هوتن دیگر نمی خواهد
حرف بزند، سرجایش برگشت و ترانه که تمام حرف
هایشان را شنیده بود در دلش احساس عجیبی داشت.
حسی مانند حسادت!

حسش انقدر عجیب بود که از آمدن خواننده روی سن هم به وجد نیامد. تنها نگاه کرد و در افکارش غرق شد. تمام وجودش را حسی منفی گرفته بود.

آن زن قوی تر بود! مادر باراد بود و از طرفی هوتن زمانی عاشقش بود. هرطور حساب می کرد او چند پله از خودش بالاتر بود.

اگر دوباره فیل هوتن یاد هندوستان می افتاد، تکلیفش چه می شد؟!

صدای هوتن کنار گوشش بلند شد.
-تو فکری؟!

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. همان ها که داد می زد دروغ است!
همان ها که پر از حرف های ناگفته است!

هوتن که کاملاً متوجه حال ترانه شده بود و می دانست دلیلش را، با لبخند محوی نظاره گر حسادت دخترانه اش شد!

دست ترانه را گرفت، نرم اما محکم. نگاه او که به سمتش چرخید به سن اشاره زد.

- لذت ببر از این لحظات و به چیزهای الکی فکر نکن، حسود کوچولو!

تیکه ی آخر حرفش را آرام تر گفته بود، چپری که اگر ترانه دقت نمی کرد ممکن بود نشنود، بعد از حرفش ابروهای تر او به وضوح بالا پرید، حسادت؟! یعنی به جایی رسیده بود که به رابطه ی تمام شده ی او حسادت می کرد؟

قبل تر جایی خوانده بود که آدمی تا عاشق نباشد حسادت هم نمی کند. می دانست هوتن را دوست دارد

اما عشق، آن هم به این زودی؛ فکرش را هم نمی کرد.

و عشق باز هم یکباره آمده بود تا این بار گرم کند دل دخترکی را که فکرش را هم نمی کرد حالا حالا ها باز هم در دلش بر روی عشقی باز شود.

برای فرار از افکار گوناگونش، همراه خواننده مشغول خواندن شد.

نمی دانست چقدر گذشت، خواننده چند آهنگ خواند، اما صدای بم هوتن که مردانه زیر لب آهنگ را همراه خواننده زمزمه می کرد درگوشش از صدای آن خواننده هم جذاب تر بود، سرش را به صدلی تکیه داده بود و کمی به سمت او خم شده بود تا صدایش را گوش کند و چقدر از نظرش حتی صدای او هم مردانه بود.

-می خوای خودم برات بخونم؟! -

حرف ناگهانی هوتن بود که نگاه ترانه را به سمتش
کشید. چطور انقدر تیز بود و بی پروا؟

#ماه_شب_تارم

#پارت78

#مهسا_اربابی

دست خودش نبود که او هم مانند خودش بی هیچ
خجالتی در چشمانش زل زد.

-من تو دنیای خودم بودم، اما تو آگه دوست داری
بخونی برام گوش می دم.

و در پس حرفش چشمکی زد و صاف در جایش
نشست. هوتن چند لحظه نگاهش کرد، این دختر می

خواست بگوید که هیچ حواسش به هوتن نیست در
حالی که تمام هوشش پیش او بود و بس!

آن دو ساعتی که در سالن بودند به سرعت برق و باد
گذشت و بعد از آن به دعوت هوتن به رستورانی که
در همان نزدیکی بود برای شام رفتند. ترانه که
اشتهای زیادی برای خوردن آن کباب خوش طعم و بو
نداشت مشغول بازی با غذایش شد که هوتن دست
آخر بی صبر قاشقش را در ظرف گذاشت و ترانه را
وادار کرد نگاهش کند.

-به من نگاه کن ببینم، از سر شب تو خودتی هی هم
می گی هیچی! بگو چی تو اون مغز کوچیکته!؟

شانه بالا انداخت. چه می گفت؟ می گفت حسادت
کردم؟ یا می گفت ترسیدم از تمام شدن رابطه ای که
نمی خواست تمام شدنش را!؟

سکوت بهترین جوابی بود که در آستین داشت. هوتن دست او را که روی میز بود گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

-از حرف هایی که سامان زد ناراحت شدی!؟

نگاهش می گفت آره اما لب هایش بی اختیار مخالفت کردند.

-نه، چرا باید ناراحت بشم، اون مادره بالاخرع حق دیدن بچه اش رو داره... حتی...

مکثی کرد، جرعه ای نوشابه خورد و سعی کرد صدایش نلرزد، باورش نمی شد بغض نشسته در گلویش را!

-حتی اگه بخواد دوباره زندگی اش رو به دست بیاره، اگه متوجه اشتباهش شده باشه...

فشار خفیفی که هوتن به دستش وارد کرد باعث شد سکوت کند و چینی از درد میان ابروهایش بی افتد.

-چی داری می بافی برای خودت؟

-چیزی نمی گم، حقیقته! آگه تو فکرت برگشتن پیش زنته...

فشار دست هوتن بیشتر شد، حرصی با آن اخم های گره خورده کمی به سمتش خم شد.

-من زن ندارم! در حال حاضر هم یه نفر تو زندگی م هست که دارم به ازدواج باهاش فکر می کنم، اونم تویی!

قلب ترانه انگار زودتر از گوش هایش شنید و شروع کرد به محکم کوبیدن. ترانه اما با اخم دستش را از زیر دست مردانه ی او بیرون کشید.

-نیازی نیست برای اینکه من حساس نشم حرف
ازدواج رو پیش بکشید...

هوتن وسط حرفش پرید.

-تو واقعا فکر می کنی من به زنی که یک روز از
بچه و زندگی ش گذشت دوباره اجازه ی نزدیک شدن
می دم؟! من رو اینطوری شناختی؟

ترانه دستانش را در هم گره کرد.

-نه، اما خوب اون مادر باراده، حقشه بچه اش رو
اگه بخواد ببینه!

هوتن محکم به صندلی اش تکیه داد.

-حقش وقتی بود که اچن بچه به دنیا اومد هم حداقل
یک بار ببیندش! نه که بگه می خوام برم، نه که
هوایی شه.

ترانه سکوت کرد، کمی آرام تر شده بود.

-در ضمن در مورد ازدواج هم هیچ چیزی رو با چیز
دیگه ای قاطی نکردم. نظرم رو گفتم!

ترانه متحیر نگاهش کرد.

-ما هنوز دو ماهه که با هم آشنا شدیم، چطور انقدر
زود به این نتیجه رسیدید؟!

لبخند تلخی لب های هوتن را کش آورد.

-غذات یخ زد، بخور بعد صحبت می کنیم!

ترانه بی حرفی مشغول خوردن شد، چند قاشق بیشتر
نتوانست بخورد. هوتن هم که دید او بی اشتها است
غذایش را نصفه رها کرد و همراه هم از رستوران
بیرون زدند. داخل ماشین نشسته بودند، ترانه در فکر
حرف های هوتن و هوتن در فکر تصمیمی که چند
وقتی بود رویش فکر می کرد. طبق روال همیشه اش
فکرش که درگیر می شد سیگاری آتش زد و پک

عمیقی به آن زد. صدای ضبط را پایین آورد و مطمئن لب باز کرد.

-از وقتی که خودم رو شناختم آدم هولی نبودم، سرم تو کار خودم بود. اما چیزی که از همون اولم می خواستم استقلال بود. برای همین با اولین وامی که گرفتم خونه ای برای خودم دست و پا کردم. نمی گم حالا کارم خوب یا بد اما هرچی بود من اون بودم. نمی گم شیطنت نداشتم، چرا گاهی هم پای حامد تو همه ی مهمونی ها بودم اما هیچ وقت چشمم دنبال همه نبود. کم پیش می اومد خیلی کم، و ندا یکی از همون کم هایی بود که تو یه مهمونی چشمم رو گرفت!

ترانه ناخودآگاه دستش را مشت کرد. اما بی حرفی منتظر ماند تا هوتن ادامه داد، اما بحث از آن جایی که او می خواست بداند ادامه پیدا نکرد و هوتن گویی که نخواهد آن دوران را حتی در یادش مرور کند به جلو پریده بود.

-اما بعد ندا، سخت گیر تر شدم تو شروع رابطه هام.
راست و حسینی می شه شکاک شدم به تمام زن هایی
که دورم بودن و نتونستم به هیچ کس اعتماد کنم،
هیچ کس!

ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد و ایستاد.
نگاهش به سمت ترانه چرخید و بدنش به در چسبید.

-اما تو، نمی فهمیدم از همون اول چرا بهت اعتماد
کردم. نمی دونستم چرا پسرم رو با خیالی راحت به یه
آدم بی تجربه می سپردم اما حالا فهمیدم.

نگاهش گره خورده در چشم های ترانه بود و لحنش
با صداقت ترین لحن ممکن!

-این چشم ها، از همون اول پاک بودن رو نشونم
دادن. ساده بودن رو چیزی که خیلی وقت بود تو
اطرافیانم ندیده بودم.

#ماه_شب_تارم

#پارت79

#مهسا_اربابی

دل ترانه میان حرف های هوتن بارها غنچ رفته و
گونه هایش سرخ و سفید شده بود. این اولین بارش
بود که اینطور با صراحت از ترانه می گفت. از حال
دلش! از دختری که لبخندش لبخند به لبش می
آورد...

-امشبم که این حرف ها رو زدم هیچ کدوم فقط حرف
نبود، روی همه و همه اش ساعت ها فکر کردم. می

دو نم تو آدم اشتباه زندگی من نیستی و می خوام که
بقیه ی عمرم رو با تو بگذرونم. چه بهتر که هر چه
زودتر رسمی ش کنیم و همه اش پیش خودم باشی.
تو خونه ی خودم!

ترانه خجالت زده گوشه ی لبش را گزید اما حرف
های هوتن آن قدر جدی بود که حتی لبخند هم نزنند.
فقط قلبش سریع تر بتپد. عاشق تر!

-اما اینا که گفتم همه نظر منه، تو مهمی اگه بخوای
هنوز با همین طریق به آشناییمون ادامه بدیم من
حرفی ندارم اما یکم هم من رو درک کن، نه حوصله
ی یه رابطه ی رو هوا رو دارم و نه توانش رو. یه
آرامش محض می خوام، با تو! با خود خودت...

ترانه مانده بود چه بگوید. تنها نگاهش روی دست
های در هم گره کرده ی خودش بود و در حرف های
هوتن غرق!

او یکجور هایی رسماً اجازه ی خواستگاری می
خواست!

-راستش من... نمی دونم الان چی باید جواب بدم.

هوتن نیم نگاهی به او انداخت و استارت زد.

-نیازی هم نیست الان چیزی بگی. فکر کن، به خودت
زمان بده تا با خیال راحت بهم بگی پیام جلو، هر موقع
که تو بخوای من آماده ام!

ترانه سری تکان داد و چقدر ممنون این مرد بود که
او را در فشار نمی گذاشت. تا رسیدن به خانه فقط در
فکر حرف های هوتن بود.

هوتن اما ترانه را که پیاده کرد، تلفنش را برداشت و
روی شماره ی حامد مکث کرد. از پیچ کوچکی که
گذشت، بی تردد زنگ زد و با دومین بوق صدای
گرفته ی او را شنید.

-جونم داداش.

خشک بود و لحنش نشان می داد برای حال و احوال
تماس نگرفته.

-سلام، کجایی؟

حامد با حوله ی کوچکی که روی شانه اش بود عرق
صورتش را پاک کرد و نشست. دیگر می دانست
اتفاقی افتاده است !

-باشگاه، چطور؟ چیزی شده؟

سرعتش بالا بود و بالاتر می رفت!

بی حاشیه سر حرف اصلی رفت.

-چرا بهم نگفتی ندا دنبالمه؟ مطمئنم قبل از همه
سراغم رو از خودت گرفته!

دست حامد روی سرش خشک شد، از کجا فهمیده
بود؟!

-والا داداش... گفتم ذهنت رو بهم نریزم. از دو هفته
بعد مهمونی ولم نکرده مدام می گه آدرسش رو بده!
فکر نمی کردم چیز مهمی باشه که تو بخوای بدونی
وگرنه که بهت می گفتم.

هوتن دستی کلافه بین موهایش کشید.

-شماره م رو بهش می دی، درضمن حامد دیگه جای
من نه فکر کن و نه تصمیم بگیر، اگه پیدام می کرد و
مشکلی برای باراد به وجود می آورد من باید چی کار
می کردم؟!

حامد که به اینجای ماجرا فکر نکرده بود شرمنده
شد، اما هوتن با فکری درگیر اجازه ی بیشتر حرف
زدن نداد و تماس را قطع کرد!

اجازه نمی داد آن زن که تنها نام مادر را یدک می کشید به پسرش نزدیک شود.

اجازه نمی داد گذشته باز هم تکرار شود چون این بار تنها خودش نه بلکه پای پسرش هم وسط بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت80

#مهسا_اربابی

نیمه شب بود و خواب از چشم های هوتن فراری،
پتوی باراد را رویش کشید و قبل از آن که از اتاق
نیمه تاریک او خارج شود نگاهش روی دیوار ماند.
جای دست هایشان آرامش را در قلب طوفانی اش
تزییق می کرد. لحظه ای ماند نگاه کرد و بعد آرام از
اتاق خارج شد.

برای خودش قهوه ریخت و در تراس نشست، عطر
تلخ قهوه را دوست داشت!

موبایلش را برداشت، با نگاه به ساعت پیامی تایپ
کرد تا برای ترانه ارسال کند اما درست در همان
لحظه گوشی در دستش لرزید. شماره ای ناشناس!

بعد از مکالمه ی سر شبش با حامد حدس آن که چه کسی می تواند پشت خط باشد کار زیاد سختی آن هم برای هوتن، نبود.

با مکت زیادی درست زمانی که ممکن بود تماس قطع شود تلفن را دم گوشش گذاشت و سکوت کرد تا خودش به حرف بی آید و طولی نکشید که همان هم شد!

-سلام هوتن جان، خوبی؟

صدای به عمد نازک شده اش درست مانند روزهای اول آشنایی شان بود، دل فریب و زیبا! اما نه برای هوتن امروز که سخت شده بود و سنگ! بی آن که چهره اش تغییر کند با لحنی سرد جواب داد.

-برای حال و احوال در به در دنبالم نبودی، منم حوصله ی زیاد حرف زدن رو ندارم. پس کارت رو بگو!

ندا دستپاچه شد، کمی من و من کرد اما سعی کرد
خودش را نبازد.

-چرا انقدر سرد با من حرف می زنی؟! منم ندا!
همون که قبلا...

دست هوتن مشت شد و دندان هایش روی هم ساییده
شد.

-نیازی نیست خودت رو بهم معرفی کنی، آره تویی
ندا شاهرودی زنی که نه به بچه ش رحم کرد و نه به
زندگی اش! من تو رو خوب شناختم خیلی بهتر از
اون چیزی که فکرش رو بکنی!

ندا کمی خشن شد، این را می شد از صدایی که سعی
می کرد هم چنان عادی باشد فهمید.

-نمی شه پای گذشته رو وسط نکشی؟! من پشیمونم،
می خوام بهم فرصت جبران بدی!

پوزخند صدا دار هوتن و لحن پر تمسخرش دست
خودش نبود.

-جبران؟! برای من یا پسری که تا الان ندیدیش!؟!

ندا لحظه ای مکث کرد.

-جفتش! فقط کافیه من رو یک بار دیگه باور کنی
همین، قول می دم این بار همه چیز فرق کنه، قول می
دم همه ی اون بدی ها رو از ذهنت پاک کنم، می
دونی که قدرتش رو دارم!

هوتن قهوه ی داغش را به لبش چسباند، عصبی بود
و نمی خواست نشان بدهد!

-تو خوب می دونی که من هیچ وقت از یک سوراخ
دوبار گزیده نمی شم، الان هم خوب می دونم چرا
زنگ زدی. خوب می دونم چی تو فکرته. پس خوب
گوش هات رو بلز کن ببین چی می گم؛ اون روزها که
التماست می کردم برای بچه ات مادری کنی یادته؟

اون وقت ها که می گفتم بچسب به زندگیت؟! خوب
یادت بیار!

صدای ندا گرفته شد.

-من خام بودم...

هوتن گوشی را دم گوش دیگرش گذاشت.

-بعد از این حرفم تلفن رو قطع می کنم، دیگه هم
شماره ت رو روی گوشی ام نمی بینم؛ فهمیدی؟ از
من و زندگی من دور باش که عاقبت خوشی برات
نداره!

گفت و بی حرف دیگری تماس را قطع کرد، امیدوار
بود دیگر هیچ خبری از او نشود اما آن زنی که هوتن
می شناخت به این زودی دست از سرش بر نمی
داشت...!

#ماه_شب_تارم

#پارت 81

#مهسا_اربابی

آمد موبایلش را روی میز بگذارد که با دیدن نام ترانه، پیامی که برایش آمده بود را باز کرد.

«امیدوارم خوب بخوابی، شبت آرام»

پیامش دلگرم کننده بود، برای هوتنی که شبش به خوبی نمی گذشت، چرا دروغ لحظه ای خواست که ترانه آن لحظه کنارش باشد. نزدیک نزدیک، درست جایی میان آغوشش!

با تمام بی حوصلگی اش جواب پیامش را داد و بدون خوردن قهوه به اتاقش برگشت.

آن شب برای هوتن هرچند سخت اما هر چه بود به صبح رسید، مانند تمام شب های سخت، برای انسان های پر از درد و غم که فکر می کنند دیگر سحر را نمی بینند اما می بینند!

ترانه اما اگر دروغ نمی گفت، حرف های هوتن روحی تازه در وجودش دمیده بود. گونه هایش گل انداخته بود و چشم هایش، عشق را فریاد می زدند به طوری که آنر با دیدن او چشم ریز کرده و پرسیده بود.

-همیشه به شادی مادر، خیر باشه. امروز خیلی
سرحالی؟!!

و ترانه لقمه ای کوچک در دهانش چپانده بود.

-چرا سرحال نباشم، وقتی زندگی این همه اتفاق
قشنگ داره که نشون آدم بده.

آذر هم لبخند زده بود، می دانست این شادی بی دلیل
نیست اما ترجیح داده بود به جای سوال های مداوم
از خدا بخواهد همیشه خنده روی لب دخترانش بماند!

برای ترانه مسیر آن روز تا خانه ی هوتن به سرعت
سپری شد، آن قدری که وقتی پیش هوتن، در اتاق او
ایستاده بود به نظرش پنج دقیقه ای تا آنجا رسیده
بود. هوتن همان طور که ساعت مچی اش را دور
مچش می بست، از داخل آینه نگاهی به ترانه کرد و
حالش را پرسید. از آن جا که جاسه ای رسمی داشت
به سمت کمدش رفت و از بین کراوات هایش یکی را

که به لباس هایش می خورد برداشت. درست مقابل
ترانه ایستاد و یقه ی پیراهنش را بالا داد و کراوات
را دور یقه انداخت.

-ببینم بلدی کراوات ببندی؟

ترانه لبخندی کم رنگ زد، همیشه کراوات پدرش را
او می بست مگر می شد بلد نباشد؟!!

دستانش به سمت دو طرف کراوات رفت، قلبش محکم
تر کوبید و کف دست هایش عرق کرد. آن قدر
نزدیکی به هوتن، طوری که هرم گرم نفس هایش را
حس کند برایش عادی نبود. حواسش به هرجایی بود
جز آن گره ی کراوات بدبخت!

نگاهش روی سینه ی برآمده ی او که آرام بالا و
پایین می شد، نشست و به سختی تمام حواسش را
متمرکز کارش کرد اما بوی عطر همیشگی او دست
از سرش بر نمی داشت. از ذهنش گذشت کراوات

بستن برای پدرش نه آن قدر سخت بود و نه آن قدر طولانی!

کارش که تمام شد کراوات را محکم کرد و نگاهش در نگاه هوتتی که در طول کارش لحظه ای دست از نگاه کردنش برنداشت نشست و آرام زمزمه کرد.

- بعد از بابام اولین مردی هستی که کراواتش رو می بندم!

و هوتن متقابلا آرام، با لبخند کنج لبی جواب داده بود.

- تو هم اولین زنی هستی که بهش اجازه می دم این کار رو بکنه!

نگاه ترانه خندید و آرام سرش را پایین انداخت.

دست هوتن بالا آمد و شستش را آرام زیر چانه اش گذاشت تا نگاهش کند.

-به حرف هام فکر کردی!؟-

مگر می شد فکر نکرده باشد؟! تمام دقتیش را فکر کرده بود و لبخند تنها چیزی بود که روی لبانش نشسته بود.

-فکر کردم!

هوتن منتظر نگاهش کرد.

-خوب؟-

ترانه خیره در نگاهش با کمی خجالت گفت :

-راستش... راستش من حرفی ندارم اما برای خواستگاری باید از مادرم اجازه بگیری.

هوتن با وجود تمام دغدغه هایش خندید. از حرف
شیرین این دختر!

-حتما این کار رو می کنم، در اولین فرصت.
و ترانه با خجالت لبش را گزیده بود.

-زنم که بشی، بهت اجازه نمی دم انقدر این لب بیچاره
رو گاز بگیری!

با شنیدن این حرف از هوتن به معنای واقعی کلمه
سرخ شده بود و خجل. هوتن اما آرام حرف دیگری
پیش کشید در حالی که خودش هم از حرفی که زده
بود متعجب بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت82

#مهسا_اربابی

هوتن که رفت، ترانه روی مبل در اتاق باراد نشست
و با لبخندی گوشه ی لب به فکر فرو رفت. او بد
خودش را باخته بود و وقتی احساسش به هوتن را با
حال و هوایی که با میلاد داشت مقایسه می کرد،
زمین تا آسمان فرقشان بود!

تا شب با باراد سرگرم بود، از مهدکودک که برمی
گشت انرژی کمتری داشت اما باز هم دست از بازی
بر نمی داشت!

از آن طرف هوتن با عصبانیت تلفن را دم گوشش
گذاشت تا جواب ندا که از صبح هزاربار تماس گرفته
بود را بدهد.

-چیه از صبح بستی به زنگ؟! مگه نگفتم دیگه
شماره ت رو روی گوشی ام نبینم!؟

و ندا سریع به حرف آمده بود.

-هوتن یه لحظه صبر کن، چرا اینطوری رفتار می
کنی؟ ما دوتا آدم عاقل و بالغیم می تونیم با حرف زدن
خیلی از مسائل رو حل کنیم. باید ببینمت!

هوتن کلافه دستی میان موهایش کشید.

-می گم نمی خوام باهات حرف بزنم، نمی خوام صدات
رو بشنوم، نمی خوام حتی یک لحظه از ذهنم رد
بشی، تو می گی باید ببینمت؟! معلومه چی می
خوای!؟

-یه فرصت، فقط یه فرصت برای حرف زدن، بعد از
اون هر تصمیمی خواستی بگیر!

هوتن بازدمش را محکم به بیرون فرستاد و به تنه ی
صندلی چرخ دارش تکیه زد.

-باشه، فقط یک بار و تمام؛ اینم به دید فرصت بهش نگاه نکن، می خوام شرت رو از سرم کم کنی، همین. آدرس و زمان زو برات پیامک می کنم. تا اون موقع دیگه نمی خوام شماره ات رو گوشی ام بی افته!

گفت و دیگر حتی منتظر نماند تا صدای نفس آسوده کشیدنش را بشنود. موبایل را روی میز جلویش انداخت و دستانش را پشت سرش قلاب کرد. چه حرفی داشت این زن بعد از این همه وقت نبودن!

حال آمده بود که چه؟! نبش قبر می کرد، آن هم قبری که مرده ای در آن نبود! هر چه بود از اول خیال واهی بود و بس...

چند روزی از آخرین تماس ندا می گذشت و طبق حرف های هوتن دیگر خبری از او نبود. دروغ نبود اگر می گفت هنوز هم از او حساب می برد. او خوب

می دانست وقتی هوتن حرفی می زند پایش می ماند و اگر دوباره با او تماس می گرفت تمام تلاش هایش برباد می رفت و آن قرار به زور تایین شده هم از دستش می رفت.

سر صبح بود و هوا کمی سردتر از روزهای گذشته، هوتن وسایل مورد نیاز را در صندوق ماشین گذاشت و کلاه سفید اسپرتی که سرش بود را بر عکس روی سرش محکم کرد و با لبخند به ترانه که فلاکس چای دستش بود نگاه کرد. ترانه هنوز هم نمی دانست هوتن قرار است آن ها را کجا ببرد که از شب قبلش به او گفته بود صبح زودتر برود. نگاهش پر از سوال بود اما هوتن بی هیچ حرفی فقط کار خودش را می کرد. باراد خواب و بیدار را در صندلی عقب ماشین گذاشت و به ترانه که نگاهش می کرد اشاره زد بنشیند.

داخل ماشین که نشستند، قبل از آن که استارت بزند ترانه پرسید.

- نمی خوامی بگی کجا قراره بریم؟! -

هوتن با خنده سری تکان داد و حرکت کرد.
-فکر نمی کردم انقدر عجول باشی، یکم صبر کن
متوجه می شی. جای بدی نمی ریم.

ترانه ناچار سکوت اختیار کرد و هوتن صدای ضبط
را کمی بالا برد.

-می خوام امروز، یکم دیر شیم از تهران و این دود و
دمش. کجا می ریم رو بیخیال، بسپر به من خودت رو
و سعی کن لذت ببری!

ترانه لبخند زد. حق با هوتن بود، پیش هم بودند
دیگر کجا بودندش چه فرقی می کرد.

وارد جاده ی چالوس که شدند شیشه را پایین داد،
هوای سر ظهر پاییز زیادی سرد نبود. دیدن برگ
های زرد و نارنجی که هم روی درخت ها و هم کنار

جاده ریخته بودند آن قدر زیبا بود که لبخند را بی
اختیار به لب هر بیننده ای می بخشید.

ترانه نفس عمیقی کشید و عطر تن درختان نیمه
عریان را بو کشید.

نگاهش روی نیم رخ هوتن نشست. رانندگی کردنش
زیادی جذاب بود!

اخم های در همش، آن عینک آفتابی مارکش، و آن ته
ریش اصلاح نشده ی مردانه اش، دل ترانه را بیشتر
می برد و یاد بیت شعری افتاد که الحق به هوتن می
آمد.

«چشم و ابروی خشن از بس که می آید به تو
گاه آدم عاشق نامهربانی می شود»

غرق بود، در مرد رو به رویش که نفهمیده بود از کی این چنین دوستش داشت! اما داشت. اعتراف می کرد که هوتن برایش جور عجیبی دوست داشتنی بود. آرامشی که کنار این مرد داشت را با هیچ چیز نمی خواست عوض کند.

نگاه تیز هوتن مچ نگاه خیره ی ترانه را گرفت تا بپرسد به چه زل زده، اما قبل از جواب دادن ترانه باراد بیدار شد و با دیدن منظره ی بیرون به وجد آمده بود!

مسیر زیادی را طی کردند، ترانه برای هوتن چای ریخته بود و دستش داده بود. به باراد خوراکی داده بود و دانه دانه به هوتن درحال رانندگی، قند!

و الحق هر بار هم در دل خودش قند آب شده بود، مانند زوج های عاشق کنار هم بودند، نگاهشان گرم بود و هوتن مرد بد خلقی که روی خوشش تنها برای او بود! دیگر چه بود از این شیرین تر؟!

مسیر زیادی را طی نکرده بودند، آن قدر که ترانه
وقتی به خودش آمد که جلوی در باغ شخصی
ایستادند. هوتن تماسی با شخصی گرفت و بعد از چند
دقیقه پیرمرد مهربانی با لبخند وسیعی در را گشود.

#ماه_شب_تارم

#پارت83

#مهسا_اربابی

هوتن با زدن چند بوق از کنار مرد گذشت، ترانه با
دیدن آن خانه ی چوبی وسط دل طبیعت چشمانش
برق زد. از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید.
چقدر بوی زندگی می آمد !

هوتن ماشین کنترلی باراد را روی زمین گذاشت و
پشت ترانه ایستاد، درست پشت سرش آن قدر نزدیک
که اگر ترانه یک سانت تکان می خورد به او می
خورد!

-خوشت اومده؟

ترانه همان طور که با لذت غرق دیدن منظره ی رو
به رویش بود سری تکان داد. خانه ی چوبی درست
وسط زمین پر دار و درخت بود، خانه ای که طبقه ی
بالایش بالکن بزرگ و زیبایی داشت که از همان
پایین پله می خورد.

ته حیاط خانه ی کوچکی بود که ترانه احتمال می داد
خانه ی آن پیرمرد باشد.

با شنیدن صدای سلام و احوال پرسی هوتن با پیرمرد
ترانه چرخید. نگاه پیرمرد چنان مهربان بود که ترانه
هم بی اختیار خندید و گرم با او احوال پرسی کرد.

-خوش اومدی دخترم، من سرایدار اینجام. خیلی ساله
آقا هوتن رو می شناسم خوش اومدی بابا جان!

ترانه سری تکان داد، مانده بود خودش را چه کسی
معرفی کند که هوتن کنارش ایستاد.

-ایشون نامزدمن آقا محمد.

دل ترانه از حرف هوتن محکم تر تپید و پیرمرد با
خوشحالی به آن ها تبریک گفت.

هوتن، باراد که با ذوق از لحظه ی ورود روی تاپ
دو نفره ی گوشه ی حیاط نشسته بود را صدا زد اما
او نرفت و گفت می خواهد بازی کند. آقا محمد هم
خیال هوتن را راحت کرد که مراقب او می ماند.

هر دو همراه هم به طبقه ی بالا رفتند. خانه آن قدر زیبا و پر آرامش بود که آدم دلشز نمی آمد نگاه از آن بگیرد.

ترانه که از بدو ورود دلش برای آن بالکن بزرگ زیبا رفته بود آنجا رفت، دستانش را به دو طرفه نرده های چوبی گذاشت و با لذت نگاه به منظره ی زیبای رو به رویش دوخت. به آن حیاط پر دار و درخت زرد و نارنجی. صدای پرنده ها و وزش باد ملایم باعث شد چشم هایش را ببندد و با آرامش خودش را به دست باد بسپرد.

غرق لذت بود که هوتن سوییشرتش را دور او که مانتویش را در آورده بود انداخت. ترانه صاف ایستاد و لبخند گرمی زد.

-اینجا خیلی قشنگه هوتن.

هوتن لبخند زد.

-نه به اندازه ی تو!

ترانه خندید. این مرد جدیداً زیادی رمانتیک شده بود، چیزی که اصلاً به او نمی آمد بلد باشد. یادش آمد آن اوایل که او را دیده بود مدام می گفت حتما همسر سابقش از دست اخلاق گندش فرار کرده است، آن روزها هرگز فکر نمی کرد انقدر به آن مرد نزدیک شود. هرگز فکر نمی کرد رفتار او این چنین باشد. هوتن تمام معادلاتش را به هم زده بود!

-اینجا به من آرامش عجیبی می ده، امیدوارم به تو هم همین حس خوب رو بده.

ترانه خندید. خالش غیرقابل توصیف بود. مدت زمانی می گذشت که انقدر حالش خوب نبوده! ناهار آن روز را هوتن آماده کرد، جوجه کباب مخصوص هوتن که طعمش برای ترانه از همه ی جوجه کباب هایی که تا آن لحظه خورده بود بهتر بود. هر سه کنار هم با

شیطنت های باراد ناهارشان را خوردند و بعد به
حیاط رفتند.

به اصرار باراد روی تاپ دو نفره کنار هم نشستند و
باراد هم میانشان! دست هوتن روی میله ی صندلی
تاپ نشست و تا پشت ترانه آمد. تاپ خوردند، باراد
شیطنت کرد و ترانه خندید اما هوتن تنها آرام بود!

آرامشی که مدت ها بود نداشت، حس نابی که سال ها
بود تجربه نکرده بود!

آن روز برای هر سه شان به گونه ای متفاوت بود،
حتی باراد با آن دنیای کودکانه اش بیشتر می خندید!

بعد از ظهر بود، هوا کمی تاریک تر شده بود اما نه
کامل؛ کمی هم سردتر شده بود.

جلوی کلبه آتش درست کردند و روی صندلی ها
نشستند، ترانه سویشرت هوتن را بیشتر به خودش

پیچید و با لذت به هوتن که مشغول انداختن سیب
زمینی ها در آتش بود نگاه کرد.

همه چیز به طور عجیبی زیبا بود!

همیشه از این همه خوب بودن همه چیز می ترسید.
دستانش را در هم گره کرد و برای بار هزارم نفس
عمیقی کشید!

هوتن که کارش تمام شد، ایستاد و با صدایی بلند آقا
محمد را صدا زد.

-حاجی یکم باراد رو با ماشینش دور باغ می
چرخونی؟! -

با جیغ خوشحال باراد، آقا محمد کنترل را از هوتن
گرفته بود و با گفتن چشم آقا از آن ها دور شده بود!

آن ها که رفتند، هوتن در نزدیک ترین صندلی یه ترانه نشست. چند لحظه ای در سکوت گذشت که او چرخید. دست ترانه را گرفت، میان دستان مردانه اش!

نوازش کرد و در چشمانش خیره شد.
-حرف دارم باهات!

ترانه منتظر نگاهش کرد.

هوتن به صندلی اش تکیه زد و به آتش زل زد.

-اگه قبول کنی قراره باهم یه زندگی رو شروع کنیم، جفتمون یه حکایت تموم شده ی بد داشتیم، واسه تو یکم سطحی تر از من بوده درست، اما منظورم اینه که الان جفتمون دنبال آرامشیم!

ترانه سرش را با موافقت تکان داد و هوتن ادامه داد.

-همیشه از تو حاشیه بودن نفرت داشتم و دارم، ازت
می خوام از حاشیه دور بمونی. ازت می خوام خوب
درمورد همه چیز فکر کنی ترانه.

ترانه نگاهش را از آتش گرفت.

-من فکرهام رو کردم، آدمی هم نیستم که بی فکر
حرف بزنم.

#ماه_شب_تارم

#پارت84

#مهسا_اربابی

-این رو می دونی که باراد هست، من یه پدرم. نمی
تونیم مثل خیلی تازه عروس داماد ها با هم تنها
باشیم. من نمی خوام به خاطر احساسات حسرت
چیزهایی که حفته بمونه تو دلت.

ترانه خندید.

-اول اینکه حضور باراد من رو اذیت نمی کنه، بعدش هم من به همه ی این ها فکر کردم هوتن، اما بودن با تو به نبود همه ی این ها ارزید که الان اینجا ام! من حتی می دونم که ممکنه نتونیم مراسم عروسی بگیریم!

هوتن نگاهش کرد.

-اون رو تو تصمیم می گیری. اگه بخوای برات بهترین مراسم رو می گیرم. من فقط ازت می خوام بدونی که برای من خیلی با ارزشی اما نمی خوام که حسرت...

ترانه میان حرفش دوید.

-حسرت؟! حسرت دو کلم حرف حسابیه که نداشته باشی با طرفت بزنی! حسرت اون لحظه ایه که همه فکر می کنن خوشبخت ترین آدم رو زمینی اما داخل زندگیت جهنمه، حسرت اینه که دوتا آدم حرف هم رو نفهمن!

هوئن سیگاری آتش زد و در سکوت با چند پک
عمیق خاموشش کرد!
ترانه برای اولین بار می دید که لحن هوئن از گفتن
حرفی مردد است.

-برام سخت بود اعتماد دوباره به زنی، اینکه بخوام
اجازه بدم کسی کنارم بیاد ولی تو... تو خودت اومدی
دختر چموش! وقتی که من نمی خواستم جوری به دلم
نشستی که وقتی به خودم اومدم اسیرت شده بودم.
حالا ازت می خوام کنارم باشی!

ناگهانی به سمت ترانه چرخید. خم شد و از پایین
صندلی جعبه ی زرشکی رنگی بالا آورد که ترانه
نفهمیده بود کی آن را آنجا گذاشته!

در جعبه که باز شد نگاه شگفت زده ی ترانه روی دو
رینگ ساده ی طلایی نشست!

نگاهش چندبار بین حلقه ها و هوتن بالا و پایین شد
و هوتن در همان حالت انگشتر کوچک تر را از
جایش در آورد.

-از انتخابم مطمئنم، فقط ازت می خوام وقتی این
انگشتر رو دستت می کنی پای زندگیت بمونی، پای
تعهدی ک می دی!

حلقه را بالا آورد و دست ترانه را در دستش گرفت.
نگاهش محکم بود و بی هیچ لرزشی. دیگر سنگ
هایش را با خودش واکنده بود! ترانه ارزش اعتماد
را داشت.

-ازت می خوام از اینجا به بعد زندگی ات رفیقت باشم
و رفیقم باشی، برای همیشه.

اشک در چشمان ترانه نشست. بغض رخنه کرده در
گلویش را به زور قورت داد و در مقابل نگاه سوالی

هوتن چشمانش را یک بار آرام روی هم گذاشت و
قطره اشکی از چشمانش چکید.

دست هوتن بالا فاصله بالا آمد تا اشک هایش را پاک
کند.

-گریه چرا؟!!

ترانه لبخندی زد و سرش را به معنای هیچ تکان داد
و هوتن با مکث حلقه را در انگشت ترانه نشاند، طبق
حدسش کوچک ترین سائز انگشت درست اندازه ی
دست او بود. حلقه ی نشسته در دست چپ ترانه
لبخند را به لب هردویشان آورد.

هوتن روی حلقه را بوسید و مردانه و محکم گفت :
-به زندگی من خوش اومدی ترانه ی الوند!

در دل ترانه اما از نام خودش، کنار فامیلی او غنج
رفت و ریز خندید.

#ماه_شب_تارم

#پارت85

#مهسا_اربابی

نگاه هوتن از دور روی ندا که یک ربعی بود او را
زیر نظر داشت بود، بالاخره بعد از چند روز قرار
ملاقاتی گذاشته بود آن هم در دورترین پارک از محیط
کار و خانه اش!

نگاهی به حلقه هایشان انداخت و یاد آن شب افتاد که
انگشتر را دست ترانه انداخت! لبخندی زد و با
یادآوری آخرشب سری از دست او تکان داد. آن شب

وقتی هوتن ترانه را رسانده بود ترانه از هوتن خواسته بود حلقه را نگه دارد تا بعد از خواستگاری رسمی دستش کند و هوتن هم پذیرفته بود.

انگشتر را در دست چپش انداخت و ساعت رولکسش را دور مچش تکانی داد. از ماشین پیاده شد و به سمت ندا رفت. نزدیک که شد او را دید و بلند شد. هوتن با قدم هایی آرام و محکم به سمتش رفت و در مقابل دست دراز شده اش بی آن که اهمیتی بدهد روی نیمکت نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت. هادت نداشت به قرار گذاشتن در پارک اما این کار را کرده بود تا به ندا بفهماند برایش چقدر بی ارزش است!

بوی عطر شیرین ندا در بینی اش به تلخی می زد! بی آن که نگاهی به او بی اندازد، ساعتش را نگاه کرد.

-فقط یک ربع فرصت داری هرچی می خواهی بگی!

ندا نشست.

-هوتن چرا انقدر خشکی؟! بذار یکم راحت تر باشم
باهات ناسلامتی من زنت بودم...

نگاه هوتن پر اخم به سمتش چرخید.

-خودت می گی بودی! حالا از هر غریبه ای غریبه
تری.

ندا کمی نزدیک تر شد.

-اما ما یه بچه داریم، یه وجه اشتراک!

هوتن در سکوت تنها به وقاحت آن زن نگاه کرد که
ادامه داد.

-باشه، حق با تو. من اشتباه کردم! اما هر آدمی
ممکنه اشتباه کنه. حالا فهمیدم و می خوام جبران کنم
بهم یه فرصت دیگه بده!

هوتن پوزخندی زد، بلند شد و دستی در موهایش کشید. در مقابل این زن عصبانی نشدن در توانش نبود.

تند و بی ملایمت انگشت به طرفش گرفت.

- تو اشتباه نکردی، انتخاب کردی! دورهمی هارو، پارتنی هارو، مشروب و هزار کوفت و زهرمار دیگه رو! تو همه ی اینا رو انتخاب کردی، در مقابل من و پسرت رو ول کردی. پس حالا تو هیچ حقی نداری که بایستی جلوی من و حرف های چرت و پرت تحویلیم بدی!

ندا ملتمس نگاهش کرد.

-ولی من هنوز دوستت دارم!

هوتن به وضوح عصبی شد، خم شد و در صورت ترسیده ی او با دستی که در هوا مشت شد تا در صورت او فرود نیاید غرید.

-تو وقیح ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم، اشتباه از من بود که او مدم.

دست چپش را بالا گرفت و با نشان دادن حلقه اش، صدا بالاتر برد و کلمات پشت سر هم از دهانش بیرون پریدند تا سیلی شوند بر صورت بهت زده ی ندا!

-اما حالا که او مدم بذار بگم که بدونی من ازدواج کردم. با زنی که هیچ چیزش شبیه تو نیست! بچه ی من مادر داره، مادری که از تویی که فقط زاییدیش برایش مادر تره! ما الان هیچ چیزی کم نداریم. برای آخرین بار هم می گم، گورت رو گم کن از من و زندگی من دور شو وگرنه بلایی به سرت میارم که تا آخر عمرت با شنیدن اسم من هم بترسی!

نگاه ترسیده ی ندا روی او مانده بود، این مرد دیگر هیچ نرمشی نداشت، هیچ راه نزدیکی نداشت و او تسلیم شده افتاد و به دور شدن هوتن نگاه کرد! حلقه ی در دست هوتن جلوی چشمش بود و می دانست با

آن حرف هایی که شنیده بود دیگر هیچجوره آن
زندگی را به دست نمی آورد، پشت سر هوتن که می
رفت قطره اشکی از چشمانش لبریز شد به یاد زندگی
از دست رفته اش، اما خودش هم خوب می دانست
برای هوتن برگشته بود نه مادری کردن!

هوتن پشت فرمان نشست و حرصش مشت های پی
در پی شد که روی فرمان فرود آمد. امروز روز
نحسی بود، این را تمام لحظاتهش از صبح فریاد کشیده
بودند!

#ماه_شب_تارم

#پارت86

#مهسا_اربابی

به جز قسمت حرف زدن با مادرش، که خبر داده بود
قصه ازدواج دارد همه چیز مزخرف گذشته بود، از
آن قرار کاری لغو شده ی سر صبحش بگیر تا دیدن
ندا !

بعد از رسیدن به محل کارش و انجام دادن یک سری
خورده کاری های مانده، با نگاه به ساعت، برای
دیدن ترانه ای که گفته بود می خواهد امشب کمی
زودتر برود به کارهایش سرعت بخشید!

پشت چراغ قرمز توقف کرده بود که دختر بچه ای گل
به دست به سمتش آمد و به شیشه ی ماشین زد.
نگاهی به او کرد و سرش را به علامت منفی تکان
داد اما دخترک بیخیال نشد.

شیشه را کمی پایین داد که صدای نازک و کودکانه ی دختر بالا فاصله بلند شد.

-عمو یه گل بخر، بخر دیگه عمو!

از تند صحبت کردن او که عجله داشت به بقیه ی ماشین ها برسد لبخند محوی زد. بی سابقه بود کارهایش و احساساتش اما ناگهان با یادآوری ترانه، دست در کیف پولش برد و تمام گل ها را از دخترک خرید. درست در همان لحظه چراغ سبز شد و او بدون گرفتن بقیه ی پولش بوقی زد و حرکت کرد!

نگاهی به گل ها انداخت، بویشان تمام فضای ماشین را پر کرده بود. لبخند کم رنگی کنج لبش نشست و با فکر کردن به ترانه تکانی به سرش داد و زیر لب زمزمه کرد.

«چی شد اینطور یهو تغییر دادی من رو دخترا!»

وارد خانه که شد، باراد به سمتش دوید، خم شد او را
در آغوش کشید و نصف گل ها را به دست او که با
ذوق نگاهش می کرد داد.

رو به روی ترانه که قرار گرفت، مردانه لبخند گرمی
زد و مابقی گل ها را به سمتش گرفت.

ترانه که قلبش به تپش افتاده بود تشکر زیر لبی کرد
و با خجالت گل ها را گرفت، باراد ریزبینانه نگاه
بینشان چرخاند و بچگانه پرسید.

-بابا، چرا واسه ترانه هم گل خریدی؟! -

ترانه لبش را گزید و منتظر جواب هوتن شد. کنجکاو
بود جواب او به پسرش را بداند. هوتن اما آرام
موهای باراد را بوسید.

-برای اینکه خیلی واسه شما زحمت می کشن.

ترانه که انتظار پاسخ دیگری را می کشید، با این توضیح سر بسته ی او کمی جاخورد اما بی آن که به روی خودش بیاورد، اجازه خواست تا آماده شود و برود!

هوتن که با رضایت چشم روی هم گذاشت، برگشت و از پله ها بالا رفت.

داخل اتاق باراد مشغول پوشیدن لباس هایش شد، هنوز شالش را روی موهایش مرتب نکرده بود که صدای هوتن درست از پشت سرش بلند شد.

- همین جوری می خوامی بری؟! -

چرخید، نگاهش تا بالا رفت و روی چشم های منتظر هوتن مکت کرد.

-چطوری؟! -

هوتن کمی جلو رفت، نگاهش روی شال عقب رفته ی ترانه بود! دست جلو برد، شالش را جلوتر کشید و موهایش را مرتب داخل آن فرستاد. راضی از سکوت ترانه نگاهش کرد.

-حالا خوب شد!

ترانه حرفی نزد، نگاه هوتن روی لب های او چند ثانیه ای متوقف شد. رژ لب قرمزی که زده بود آن ها را برجسته تر کرده بود و وسوسه کننده تر!

دستش را به دیوار پشت ترانه زد و با فاصله ی کمی خیره نگاهش کرد.

-یکم دیگه همه اش ور دل خودمی، هر وقت دلم بخواد، هر جا دلم بخواد!

دیگه جمعه ای نمی مونه که نباشی!

ترانه ریز خندید. ته دلش از آن همه نزدیکی، مدام خالی می شد اما هوتن قصد مراعات کردن نداشت. سر به زیر با صدایی آرام گفت :

-ممنون بابت گل ها، خیلی قشنگن!

هوتن دست زیر چانه اش انداخت.

-نه به قشنگی تو!

لبخند ترانه، لحظه ای اختیار از کفش برد تا خم شود و بوسه ای بزند بر لب های او، لب هایش بی اختیار جلو رفت و در میلی متری لب های او ایستاد. ترانه یخ زده با قلبی که در سینه اش به طرز عجیبی محکم می کوبید، مانده بود و حتی نفس هم نمی کشید! هوتن اما به سختی لب هایش را روی هم فشرد و مراعات کرد!

عقب که کشید کلافه دستی در موهایش کشید، کم کم داشت تحملش را از دست می داد. ترانه معذب در جای خود ایستاده بود. او حتی از نزدیکی هوتن هم به وجد آمده بود و گر گرفته بود!

هوتن اما دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و همان طور که کمی از او دور می شد، سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند.

-آخر هفته ی خوبی داشته باشی، شنبه می بینمت!

ترانه هم به سرعت سری تکان داد و دیگر نفهمید چطور خداحافظی کرد، از خانه که بیرون زد نفس عمیقی کشید، چقدر هوا کم بود در آن لحظه. تنش از یاد آن همه نزدیکی لرزید... دستی روی لب پایش کشید. جایی که درست نفس داغ هوتن را رویش حس کرده بود!

شاخه گل های رز در دستش را بالا برد، بو کشید و با لبخند محوی لب گزید و راه افتاد.

با خیالی سرشار از عشق قدم بر می داشت اما پشت سرش کمی دورتر، میلاد سیگار سومش را با دیدن او و گل های در دستش خاموش کرد و پشت ماشینش نشست!

تا مسیری ترانه را که هوس پیاده روی به سرش زده بود، تعقیب کرد.

دیدن ترانه با آن شاخه گل های رز در دستش، جانش را آتش می زد.

ترانه بی خبر از میلاد که دنبال او بود با خیال های خوشی که برای خودش می بافت از سردی هوا لذت می برد و آرام راه می رفت که با شنیدن صدای آشنایی که درست پشت سرش نامش را صدا می زد لحظه ای قدم هایش سست شد...

#ماه_شب_تارم

#پارت87

#مهسا_اربابی

فکر می کرد خواب می بیند، مگر می شد! بعد از چند وقت نبودن فکر می کرد سر و کله اش دیگر هرگز پیدا نمی شود اما حال آمده بود!

بی آنکه به روی خودش بیاورد به راهش ادامه داد، اما این بار با قدم هایی سریع تر!

هنوز چند قدمی دور نشده بود که بازویش اسیر دست میلاد شد و به عقب کشیده شد:
- مگه بهت نمی گم صبر کن!

طی حرکت ناگهانی از حرصی که با دیدن میلاد در وجودش نشسته بود، دستش را عقب کشید و با حالت دفاعی به سمتش برگشت : - چیه، چی می خوای؟
مگه نگفتم دیگه سر راه من نیا!

میلاد با خشمی کنترل شده به او که برایش آشناترین غریبه بود نگاه کرد.

- او مدم حرف بزنم!

ترانه برگشت تا مسیرش را ادامه دهد.

-ما حرف هامون رو زدیم، من حرف جدیدی ندارم!

میلااد جلویش ایستاد.

-تو حرف هات رو زدی نه من! گفتمی و رفتی حالا من می خوام حرف بزنم. تا وقتی ام که نیای بشینیم یه جا مثل آدم حرف بزنیم هیچ جا نمی رم! می دونی که بگم کاری رو می کنم انجام می دم.

لحنش آن قدر جدی بود که ترانه لحظه ای ماند، برای رهایی از دستش یک بار باید به او فرصت حرف زدن می داد! فرصتی باطل تنها برای رهایی، وگرنه میلااد قبل از حضور هوتن هم خودش را از چشم انداخته بوپ چه برسد به حال، با وجود مردی مثل هوتن!

بالاجبار و برای خلاصی از او رد دستش که به سمت ماشینش گرفته شده بود را گرفت و بی میل به آن سمت رفت.

جلوی در ماشین ایستاد تا میلاد همان جا حرفش را
بزند، اما او مستقیم پشت فرمان نشست و در جلو را
برای ترانه گشود!

-بیا بشین حرفم یکی دو کلام نیست که وسط خیابون
بزنم!

ترانه پایش را بر زمین کوبید و در صندلی جلو جای
گرفت، حرصش را بر در ماشین خالی کرد و آن را با
تمام توانش محکم به هم کوبید، اما میلاد تنها با لبخند
به او نگاه کرد. چندشش می شد حتی از نگاه او و
برای خودش هم عجیب بود آن همه تنفر!

دست میلاد که به سمت سوییچ رفت تا ماشین را
روشن کند، ترانه دست سمت دستگیره ی در برد و
جدی صدایش را بالا برد.

-گفتی بشین نشستم، اما به قرآن اگه یه ذره هم جا به
جا شی پیاده می شم می رم، هر حرفی داری همین جا
بزن...-

میلااد تنها نگاهش کرد، آرام! پر معنا!

به در ماشین تکیه زد و خیره به ترانه ماند.

-خیلی عجله داری، یا از من فرار می کنی؟!

ترانه ناراضی از بحث بینشان جواب داد.

-من از تو خیلی وقته فرار کردم، الان هم دلیلی نمی
بینم بیشتر بهت توضیح بدم، برو سر حرف حسابت!

میلااد خندید.

-می دونی با همه این تلخی هات بازم چقدر خاطرتو
می خوام؟ د آخه لعنتی، چی بگم وقتی حرف حساب

من تویی! تو تو تو؛ به چه زبونی بگم می خوامت تا
تو اون مغزت فرو کنی!؟

ترانه اخم در هم کشید و با نفرت نگاهش کرد. نه
لحن به ظاهر آرامش برای او دل فریب بود و نه نگاه
پر از خواستش!

-تو واقعا یه زبون نفهمی میلاد. از اول هم نمی دونم
رام چیه تو شدم!

اخم های میلاد در هم رفت، نه از حرف ترانه بلکه از
آن همه نفرت جمع شده در نگاهش! نمی توانست
تحملش کند.

#ماه_شب_تارم

#پارت88

#مهسا_اربابی

ناگهانی کمی به سمتش خم شد و با حالت عجیبی،
چیزی میان عصبانیت و خنده نگاهش کرد.

-تو چرا انقدر با نفرت به من نگاه می کنی! یه دوماه
گذاشتم به حال خودت هوا پرت داشته؟ کدوم زنی با
چندبار دعوا این جوری به شوهرش نگاه می کنه!؟!

ترانه از شنیدن لقب شوهر عصبی شد.

آن قدری که فریاد کشید و نفهمید چه می گوید. وقتی
به خودش آمد که برای پس گرفتن حرف هایش دیر
شده بود؛ زیادی دیر!

-کدوم زن و شوهر؟ روانی، بفهم هرچی بین ما بود و
نبود تموم شد و رفت! من دارم ازدواج می کنم، می
فهمی؟! تو هیچ نقشی تو زندگی من نداری و نداشتی
فقط یه آشغال بودی که ...

با سیلی محکمی که در صورتش نشست، برق از
سرش پرید و با دیدن چهره ی سرخ میلاد و سینه
اش که با حرص بالا و پایین می شد با اشک های
حلقه زده در چشمش رو برگرداند و دست سمت
دستگیره ی در برد. هرچه آن را کشید بی فایده بود،
جیغ زد و خودش را به بدنه ی ماشین کوبید اما میلاد
در یک حرکت دست هایش را گرفت و با فشار
محکمی که می داد او را سمت خودش چرخاند.

بازوهایش را محکم فشرد و او را جنون آمیز به عقب
وجلو تکان می داد و فریاد می کشید.

-که می خوای ازدواج کنی آره؟ مگه از رو نعش من
رد بشی کثافت... مگه من مرده باشم، تقصیر خودمه
که انقدر دور برداشتی، آره تقصیر خودمه...

ترانه جیغ می کشید و هرچه از دهانش در می آمد می
گفت اما میلاد که خون جلوی چشم هایش را گرفته
بود در یک حرکت ناگهانی دستمال بی هوشی را که با
نقشه و فکر برنامه ریزی شده تهیه کرده بود، جلوی
صورتش گرفت و با حرص فشار داد و حرف هایش
را در صورتش فریاد کشید :

-تو گوه خوردی می خوای شوهر کنی، شوهر تو منم
من! این رو به همه ی دنیا ثابت می کنم، مگه از رو
جنازه ی من رد بشی که بتونی با کس دیگه ای
ازدواج کنی!

می گفت و فشار دستش را روی دهان و بینی ترانه
که زیر دست های محکم او به تقلا افتاده بود، فشار
می داد!

آخرین توان ترانه اشکی شد که از گوشه ی چشمش
پایین ریخت و نگاه آخرش، روی گل های رز افتاده
در کف ماشین ماند و بعد چیزی نبود، جز سیاهی!

سیاهی مطلقى که در سپیدی زندگی اش طوری آمده
بود و گریبانش را گرفته بود که باورش برای خودش
هم محال بود...

هوتن سرش را محکم میان دستانش گرفته بود و می
فشرد، درست بعد از رفتن ترانه سر دردش بیشتر
شده بود و امانش را بریده بود، قرصی خورد و لیوان
را محکم روی این کوبید، چنگی به موهایش زد و
خودش را روی مبل راحتی انداخت.

آذر اما در خانه شان، دلشوره امانش را بریده بود،
نگاهش روی عقربه های ساعت مانده و منتظر ترانه
ای که قرار بود از همیشه زودتر بیاید بود.

با بلند شدن صدای پیامک موبایلش به طرف آن
پرواز کرد، شماره ی ترانه بود که پیامش آشفتگی
آذر را بیشتر کرد.

#ماه_شب_تارم

#پارت89

#مهسا_اربابی

«مامان امشب نمیام خونه بچه مریض شده، نگرانم
نباش!»

بی سابقه بود، نیامدن ترانه و اینطور خبر دادنش. دل
آذر آشوب بود اما برای حفظ ظاهر هم که شده جلوی
خانواده ی دامادش که برای اولین بار بعد از عقد،
مهمانشان بودند ماسک آرامشی به چهره زد و
موبایلش را کنار گذاشت!

اما چشم هایش را نمی توانست رام کند، چشمانی که
همه چیزش را به دخترانش که او را از بر بودند، لو
می داد!

بعد از شام بود که ستاره دیگر طاقت نیاورد، مادرش
را کناری کشید.

-مامان چی شده، پس ترانه کجاست؟! مگه قرار نبود
زودتر بیاد امشب؟

آذر سعی کرد بر نگرانی اش غلبه کند.

-والا مادر پیام داد که امشب نمی آد گفت بچه مریض شده!

ستاره بی آن که فکرش جای دیگری برود ناراحت لب برچید.

-الهی، طفلی!

آذر دستی پشت کمر دخترش کشید.

-برو مادر پیش خانواده ی شوهرت تنهاتون نذار زشته، من هم الان میام.

ستاره که رفت آذر به گوشه ای پناه برد و شماره ی ترانه را گرفت... اما جوابش جز خاموشی چیزی نبود!

ساعت از نیمه شب گذشته بود، هوتن برای بار آخر نگاهی به صفحه ی موبایلش و پیامی که برای ترانه فرستاده بود انداخت. جوابی از او نیامده بود و این را

به پای مهمان داشتشان گذاشت و سعی کرد
بخوابد...

آن شب حال دل همه به نحوی آشوب بود، چه آذر که
خواب از چشمانش فراری بود، چه هوتن که نا
دانسته مدام از این دنده به آن دنده می شد!

ترانه اما چشم که باز کرد اولش جز سیاهی چیز
دیگری نبود، چند بار پلک زد تا نور رفته رفته به
نگاهش برگشت! حس می کرد چند روز تمام خوابیده،
می خواست کش و قوسی به بدنش بدهد اما در همان
لحظه دیدش واضح شد و خودش را در خانه ای
کوچک و غریب دید. همه چیز مانند فیلم از ذهنش
گذشت، گل های رز افتاده کف ماشین و چهره ی
قرمز میلاد!

از جایش پرید، با دیدن خودش در آن لباس که برای
خودش نبود، با پاهای عریانش لحظه ای خون به
مغزش نرسید، شوک تنها کلمه ایست که می تواند
حال آن لحظه اش را توصیف کند! نگاهش لحظه ای

از روی پاهایش جدا نمی شد، طولی نکشید که میلاد
را دید که می خواست به طرف دیگری برود اما با
دیدن چشم های باز ترانه سمتش رفت، فکر اینکه چه
بلایی سرش آمده قدرت تکلم و هرگونه تکان خوردنی
را از او گرفته بود! می دید که میلاد چقدر نزدیکش
شده اما اینکه هیچ تکانی نمی خورد دست خودش
نبود!

دست سرد میلاد که روی پوست بازویش نشست
رعشه ای به بدنش افتاد تا نگاهش بالا برود و روی
چشم های سرخ او بنشیند، در نگاهش هزار سوال
خانه خراب کن نشسته بود که می خواست تنها خیال
باطل باشد، تنها بدبینی مضمن باشد و بس!

دستش را که مانند وزنه ای سنگین به بدنش چسبیده
بود، به زور عقب کشید و با جان کندن لب از هم
گشود.

-من ... اینجا...!

میلاد اما لبخند آرامی زد که با نگاه طوفانی اش نمی
خواند!

-آره تو اینجا، پیش من؛ درست همونجایی که باید باشی هستی!

نگاه حیران ترانه روی لباس تنش، تخت و نزدیکی میلاد چرخ خورد و نگاهش ملتمسانه در چشمان او گره خورد.

میلاد اما با حرف ناگهانی اش سطل آب یخی روی ترانه خالی کرد تا او به یکباره رنگ از رخس بپرد و رنگ صورتی لب هایش به سفیدی بگراید.

-پاشو یه چیزی بخور باید بیشتر به خودت برسی از این به بعد!

ترانه ایستاد، نگاهش التماس می کرد که آن چه در ذهنش می گذرد نباشد. التماس می کرد میلاد زندگی اش را محو نکرده باشد.

-تو، تو با من چی کار کردی!؟

#ماه_شب_تارم

#پارت90

#مهسا_اربابی

میلاذ درست رو به رویش ایستاد، برخلاف رنگ و روی پریده ی ترانه، چهره ی او آرام بود و همان آرامش دل ترانه را بیشتر به تلاطم می کشید. تمام وجودش از جواب نداده ی میلاذ تیر می کشید.

میلاذ قدمی به او نزدیک شد، در چشم های بی روح ی ترانه، هیچ احساسی نمی دید تا کمی به او امیدوار باشد اما با این حال خودش را نباخت.

-همون کاری که همه ی زن و شوهرهای عادی می
کنن!

ترانه به وضوح مرگ را به چشم دید، تیرگی اطرافش
را و قطره اشک که ناخواسته پایین چکید را!

میلاذ دست سمت صورت او برد که طی شوک وارد
شده به او ناگهانی عقب رفت و صدای جیغش ناقوس
مرگی شد بر در و دیوار آن خانه ی نفرین شده
موهای بازش را چنگ زد و عقب رفت، جیغ کشید و
درد تا مغز استخوانش را سوزاند.

میلاذ اما بی آن که بداند چه بر سر روح او آورده
جلو رفت تا دست هایش را بگیرد و وادارش کند به
شنیدن اما ترانه میان حرف های او فریادی از درد
کشید.

-تو چه غلطی کردی؟ پس فطرت تو با زندگی من، با آینده ی من چی کار کردی! نامرد... این بود عشقت؟ کثافت...

می گفت و حرف های دردناکش از سینه ی پر از خشمش بالا می آمد، باور بلایی که سرش آمده بود برایش سخت بود و حس می کرد تمام وجودش از درد می لرزد!

ترانه به دیوار که خورد فرو ریخت؛ اما نه فقط جسمش بلکه همه چیزش در یک لحظه فرو ریخت و نابود شد. دخترانگی هایش، آرزوهایش و تمام امید و آرزوهایش مانند بافتنی که آخر کار باشد نخ کش شده و او تنها با حسرت به ویرانی اش نگاه می کرد. زمزمه اش جان سوز بود.

-تو همه ی زندگی من رو نابود کردی... ازت نمی گذرم!

حال دیگر نه صدای حرف های میلاد را می شنید و
نه می خواست که بشنود. زندگی اش را آن حیوان به
تاراج برده بود حال حرف هایش چه دردی را دوا می
کرد؟!

سرش را میان دستانش گرفت و فشرد چشم هایش
سیاهی می رفت و انگشتانش یخ زده بود، ناخواسه
صدای کریه میلاد را اما میان آن همه درد می شنید.

-ترانه نگران چی هستی؟ خوشبختت می کنم به ولای
علی! چرا اینجوری می کنی اتفاقی نیفتاده که!

ترانه آن قدر فریاد کشیده بود که حتی دیگر نای
پوزخند زدن هم نداشت، می گفت اتفاقی نیفتاده، اما
زندگی دختری را به باد داده بود!

در چشم های کدر ترانه دیگر حتی برق نفرت هم نبود
دریک بی احساسی خاصی دست و پا می زد که گویی
دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود...

نمی دانست چند دقیقه اما برای مدتی تنها در صورت
میلااد خیره بود، می خواست چهره ی او را هرگز
فراموش نکند. آری گاه باید آدم های خطای زندگی ات
را از همه بیشتر یادت نگه داری!

میلادی که سعی می کرد ترانه را وادار به حرف زدن
کند. اما ترانه بعد از آن جیغ ها و اشک ها گویا تهی
شده بود!

تنها رفتن می خواست و دور شدن، دلش مردن می
خواست. از جایش که بلند شد دیگر ترانه ی سابق
نبود. به سمت لباس هایش رفت نفهمید چطور اما
همه شان را پوشید، با نفرت با انزجار!

میلااد به سمتش رفت و بازویش را کشید تا به
سمتش برگردد.

-کجا شال و کلاه کردی؟ گفتم بهت درستش می کنم
دیگه چته؟! مگه تو زن من نیستی! چرا انقدر به هم
ریخته ای؟! اولش قرار بود زن خودم شی الان هم
چیزی عوض نشده...

حالت تهوع از حرف های احمقانه ی او به سراغ
ترانه رفت تا دستش را با زور زیادی که در مواقع
عادی نداشت از دست های کثیف او بیرون بکشد.

صدایش از ته چاه می آمد، چاهی که میلاد برایش
کنده بود:

-الان از این در می رم بیرون، تو هم دنبال من نمیای
وگرنه آتیشت می زنم به روح بابام قسم که نه از
چیزی می ترسم و نه بلوفی می زنم!

نگاه بهت زده ی میلاد روی صورت بی رنگ و روی
ترانه مات شد. چشم هایش بی احساس بود، یک خلا
خاص درون آن چشمان عسلی دیده می شد که میلاد

را ترساند... آری او با دیدن نگاه ترانه ترسید، نفرت
از هر کلمه اش می بارید و آن قدری جدی بود که
میلااد بترسد از دنبال کردن او ...

#ماه_شب_تارم

#پارت91

#مهسا_اربابی

دکمه های بالا و پایین و یکی در میان بسته شده اش
به چشمش نمی آمد. حتی کیفش که روی زمین
دنبالش کشیده می شد و هر لحظه امکان ول شدنش از
دست های بی جانش وجود داشت هم عین خیالش
نبود. برایش حتی این که ساعت سه صبح بود هم
اهمیتی نداشت. خیابان های نامرد شهر از نظرش امن

تر می آمد تا ماندن پیش مردی که تمام خیالاتش را
یک شبه به تاراج برده بود.

هنوز هم می خواست فکر کند همه چیز توهمی بیش
نبوده، اصلا میلاد را ندیده و الان هم ساعت سه صبح
نیست...

کاش می شد به عقب برگردد، از همان دم در خانه ی
هوتن آژانس بگیرد و الان در اتاقش باشد. در همان
رویاهای دخترانه اش که تازه پا گرفته بود. اما زمان
بر نمی گشت.

او می رفت، به کجایش را نمی دانست، تا کجایش را
هم...

در فکرش دریایی از طوفان غم برپا بود و مغزش
قفل مانده بود، همه چیز مانند کابوسی تمام نشدنی
بود که باورش محال بود.

ترانه ای که تا چند ساعت قبل خودش را در لباس
عروس کنار هوتن تصور می کرد حال آواره در

خیابان های شهری که سیاه بود چرخ می زد و از
ذهنش هیچ چیزی نمی گذشت، هیچ چیز به معنای
واقعی کلمه...!

در خیابان های خلوت شهر جز تاریکی و گاهی رد
شدن پر سرعت ماشینی که در نزدیکی او کمی
سرعت پایین می آوردند و بعد بی خیال می رفتند،
کسی نبود!

گوشه ی یک کوچه ی تاریک به دیوار پشت سرش
تکیه زد و پاهایش را در آغوش کشید، بی پناه بود...
دلش گرمای آغوش آذر را می خواست و هق هق
گریه سر دادنش را!

اما حال خودش بود که بدنش را در آغوش کشیده بود
و بغض بالا آمده تا گلویش را مدام پس می زد!

گلویش درد می کرد و چشم هایش خیال باریدن داشت
اما گویا چشمه ی اشکش خشکیده باشد، تنها درد می
کشید.

سرمای هوا تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و به هم
خوردن دندان هایش اختیاری نبود. سرش را به دیوار
تکیه داد.

حال با چه رویی به خانه بر می گشت؟ می رفت و می
گفت چه؟! بفرما مادر ثمره ی دست رنجت شده
دختری دست خورده.

دختری که قرار است سرنوشتش آبروی چندین و چند
ساله ات را ببرد!

قرار است سرنوشتش کمرت را خم کند!
به راستی او باید به آذر چه می گفت؟! او باید بقیه ی
عمرش را چه می کرد؟!!

هوتن امیدوار را کجای دلش می گذاشت؟!

آن قلب بی صاحبش را چه می کرد...

آخ از قلبش که با یاد هوتن آتش گرفت... هوتنی که
نیامده باید می رفت!

دست دور گلویش پیچید، غم باد گرفته بود اما اشکی
در کار نبود... سرش را روی زانوهایش گذاشت و
چشمانش را بست که در همان لحظه صدای اذان از
مسجدی که در همان کوچه بود بلند شد.

تنش لرزید، قلبش هم و نگاهش را به آسمان دوخت
و آهی عمیق از ته دل کشید.

تا انتهای اذان را گوش کرد اما این بار حتی اذان هم
آرامش نمی کرد. گرگ و میش صبح بود که تن یخ
زده اش را به زور تکان داد و دست از پا دراز تر به
سمت خانه برگشت...

دنبال کلیدش تمام کيفش را زیر و رو کرد.
پیدایش که کرد قبل از آن که در قفل بی اندازدش
پشیمان شد...

چشمانش را روی هم گذاشت، چهره ی نگران آذر
مقابل دیدگانش جان گرفت...

موبایلش را درآورد، چند تماس بی پاسخ از آذر و
پشت سر آن سیل پیام ها از طرف خانواده اش، و در
این میان تنها یک شب بخیر از هوتن که فکرش را
هم نمی کرد در آن شب چه بلایی سر ترانه آمده
باشد!

وارد خانه که شد آذر را در چادر نماز رنگی اش دید،
نگاه آذر که به او افتاد ناگهان پرید، به سمتش
پرکشید و او را در آغوش کشید.

-دختر چرا جواب نمی دی، دلم هزار راه رفت!

ترانه در بغل او ثابت ماند، نه توان در آغوش
کشیدنش را داشت و نه جوابی داشت که به او بدهد.

آذر که سکوت او را دید از او فاصله گرفت و تازه
نگاهش به رنگ و روی پریده و لب های به سفیدی
گراییده اش نشست.

-یا امام رضا، چه بلایی سرت اومده دخترم؟!!

سرش را به معنای هیچ تکان داد و دستش را بالا
گرفت.

-مامان فقط می خوام بخوابم، خواهش می کنم!

نگرانی های آذر تا گلویش بالا آمد اما لب نگشود، به
رفتن ترانه نگاه کرد که به سمت اتاق آذر رفت و در
را پشت سرش بست. صدای قفل شدن در قلب آذر را
به وحشت بازداشت تا به سمت سجاده اش پناه ببرد.

ترانه اما در اتاق روی تخت مادرش مچاله شد و به
سقف سفید زل زد!

#ماه_شب_تارم

#پارت92

#مهسا_اربابی

نمی دانست چقدر گذشته بود که خودش را در اتاق
حبس کرده بود، نه ناله و التماس های آذر و نه
قربان صدقه های خواهرانش باعث نمی شد در را
رویشان بگشاید.

معه اش می سوخت و تلخی، طعم دهانش بود. در
عمق نگاهش دختری سقوط کرده رخنه کرده بود،

دختری سقوط کرده از یک بلندی مرتفع؛ که گویی
تمام استخوان هایش شکسته باشد.

فکرش کار نمی کرد، مانده بود!

مغزش یاری نمی کرد...

فقط می دانست هرچقدر دست و پا بزند، بیشتر در
لجن زار میلاد غرق می شود و او خواسته ای جز
این نداشت!

نمی دانست چقدر از آن اتفاق لعنتی گذشته، چند
ساعت؛ فقط نمی خواست کسی را ببیند، مخصوصا
خودش را!

موبایل سایلنت شده اش را برداشت، چند تماس بی
پاسخ هوتن و پیام های با مضمون نگرانی اش را دید
و در آن میان با نفرت پیام میلاد را گشود.

«به من زنگ بزن، نگران هیچی نباش خودم بازم
میام جلو!»

عق زد، ته دلش به هم پیچید از مسبب تمام بدبختی
هایش که حال با ترحم سعی داشت مانند شاهزاده ای
عمل کند که قصد نجات زندگی اش را دارد.

انگشتش را با فشار روی صفحه ی گوشی کشید.

«می میرم، اما اجازه نمی دم دستت دوباره...»

با یادآوری آن اتفاق چشمانش را بست تا فراموش
کند، سرش را چند بار به دیوار پشت سرش زد و پیام
نوشته شده اش را پاک کرد. نگاهش روی پیام ارسال
شده اش به آذر ماند!

پیامی که خودش ننوشته بود! با حرص لب هایش را
روی هم فشرد. درست در همان لحظه موبایل در
دستش لرزید.

هوتن الوند!

با درد چشم بست و یاد روز آخر دیدارشان افتاد،
دیروز بود درست در همین ساعت غروب!

همان لحظه ها بود که نفس گرم هوتن روی لبش
نشسته بود و نگاه گرم ترش دلش را به تپش وا
داشته بود!

فکرش را هم نمی کرد که کمتر از بیست و چهار
ساعت آینده زندگی اش این طور زیر و رو شود اما
شد.

دلش سکوت می خواست و سکوت. حتی نور تابیده
شده از لای آن پرده ی مخمل هم روی مخش بود اما
دلش سوخت به حال مادری که از دیشب مدام پشت
در صدایش زده بود، مدام ذکر گفته بود و ترانه خوب
می دانست دل او تا الان هزار راه رفته!

لب های خشکیده اش را تر کرد و موهایش را بی
حوصله پشت گوش زد. باید به فکر مادرش می بود!

در اتاق را باز کرد و نگاهش به آذر چمباتمه زده در
گوشه ای از خانه افتاد، به زور لب هایش را کمی

کش داد، تا آذر آمد به سمتش برود دستش را بالا برد
و او را در جا متوقف کرد.

-نزدیکم نیا، بدجور مریض شدم!

این را گفت و روی مبل نشست، آذر از مرجان که در
اتاقش بود یک لیوان آب برای او خواست و بی توجه
به حرف ترانه نزدیکش رفت و دست روی پیشانی او
گذاشت. خبری از تب نبود اما بی حالی رخنه کرده در
نگاه ترانه، که آذر چیزی نمی دانست، دلیل خوبی بود
برای سرماخوردگی!

ترانه که سرگیجه ی بدی داشت، سرش را به دستش
تکیه داد و سعی کرد چند دقیقه دیگر تاب بیاورد تا
دوباره به اتاق آذر پناه ببرد. لیوان آب را از مرجان
گرفت و از او خواست با فاصله از او بنشیند. دو
قلوپ از آبش را که خورد لیوان را روی میز گذاشت
که آذر دستانش را گرفت و در چشمانش خیره شد،
زیر چشم هایش گود رفته بود و صورتش طراوت قبل
را نداشت. لب های به سفیدی گراییده و رنگ و روی

پریده اش نشان می داد که حال ترانه هیچ خوب
نیست!

-می خواستی من رو دق مرگ کنی آره مادر؟ پاشو
بریم دکتر، پاشو!

ترانه ممانعت کرد.

-خوبم، استراحت کنم بهتر می شم!

آذر دستش را فشرد.

-اگه مشکلی پیش اومده بگو، بگو دردت به جونم.

میان حرف های آذر ضعف تا مغز استخوانش رفت و
زانوهایش خالی شد اما به روی خودش نیاورد.

-هیچ مشکلی نیست مادر من. فقط باید استراحت کنم.

درست لحظه ای که حس می کرد دیگر نمی تواند
بنشیند بلند شد تا برای دراز کشیدن به اتاق برود اما
سر گیجه دیگر امانش را برید.

چند قدم بیشتر نرفته بود که دیگر نتوانست مقاومت
کند، ترانه ای که تا آن لحظه تمام وجودش درد کشیده
بود. روی زمین افتاد و آخرین صدایی که
شنید، صدای فریاد مادرش بود و یا ابوالفضل گفتنش
و دویدن مرجان به سمتش!

#ماه_شب_تارم

#پارت93

#مهسا_اربابی

هوشیار که شد چشم هایش را گویی با چسب به هم
چسبانده بودند، با تلاش پی در پی، آرام لای پلک
هایش را گشود.

نور اتاق چشمانش را زد اما رفته رفته به آن عادت
کرد، سرش را که چرخاند نگاهش روی آنژیوکت
دستش ماند و دقیقا کنار آن، سر آذر که به تخت تکیه
زده و گویی خوابش برده بود را دید!

به سقف نگاه کرد و سعی کرد یادش بیاید چه اتفاقی
افتاده است، زیاد طول نکشید یادآوری آن اتفاق تلخ!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید وقتی متوجه
شد مانند فیلم ها خواب نبوده آن اتفاق ها!

دقیقه ای نگذشته بود که نگاه آذر بالا آمد و با دیدن
چشم های باز ترانه از جایش بلند شد. نگاهش غم
زده بود و لب هایش با دیدن دخترک بی جانش به
لرزش درآمده بود!

-مادر فدات بشه چه بلایی سر خودت آوردی که انقدر
ضعیف شدی!

مرجان که به در اتاق تکیه زده بود با صدای آذر به
جلو آمد و کنار تخت ترانه ایستاد، بغض بالا آمده تا
گلویش را پس زد و خم شد تا پیشانی اش را ببوسد.

-می دونی چی به روزمون آوردی؟! مریم از
نگرانی...

ترانه اما فقط نگاهشان کرد، نه حال و حوصله داشت
سوالی بپرسد، نه دلش می خواست حرفی بزند، تنها
به زور دهانش را باز کرد و صدای ضعیفش خودش
را هم متعجب کرد.

-از کیه اینجام؟

مرجان موهای او را نوازش کرد.

-دیشب که آوردیمت بستری شدی، فشارت رو پنج بود. دکتر می گه علائم سرماخوردگی نداری، چی شده ترانه؟!

با سکوت ترانه مرجان برای صدا زدن پرستار رفت و آذر دست ترانه را در دستش گرفت. این بار که نگاه ترانه در چشم های او گره خورد تاب نیاورد آن همه نگرانی اش را؛ به زور لبخندی روی لب هایش نشاند که بی شباهت به دهن کجی نبود و فشار خفیفی به دست مادرش داد.

-انقدر نگران من نباش آذر خانوم، خوب می شم.

آذر اشک هایش چکید.

-دو روزه مردم و زنده شدم مادر، از بس فشارت پایین بوده، از وقتی اومدی همش زیر سرم بودی و خواب!

ترانه به سقف خیره شد. بغضش را پس زد و همان
طور که چشمانش را می بست برای راحت کردن خیال
او، دروغی تراشید. ادامه ی دروغ میلاد را...
-فکر کنم از باراد گرفتم مریضی رو!

آذر لب برچید. ته دلش شور می زد.

ترانه دیگر چشم هایش را باز نکرد، بلکه آذر فکر
کند او خواب است، اما حرف ناگهانی و بی فکر او
باز هم حالش را به هم زد.

-خاله ات زنگ زد، خیلی ناراحت شد وقتی حالت رو
فهمید، می گفت میلاد گفته برای حرف زدن دوباره
بیان جلو که گفتم فعلا وقت این حرف ها نیست!

نگاه ترانه آنی میخ مادرش شد!
-فعلا وقتش نیست!؟!

آذر پشت حرفش را گرفت :
-گفت میلاد با خودت حرف زده!

تتش رعشه رفت و احساس کرد درمعهده اش همه چیز
به هم پیچید، از نفرت!

روی تخت نیم خیز شد، نفرت نشسته در چشم هایش
برقی بود که از نگاه آذر هم دور نماند. فکرهایش را
کرده بود، حتی با شرایط پیش آمده هم نمی خواست
زن میلاد شود و او را به خواسته اش برساند، شده
خودش را آتش می زد، تمام عمر پهلوی مادرش می
نشست، اما او را به خواسته اش نمی رساند!

لحنش ناخواسته تهدیدآمیز شد.

-تحت هیچ شرایطی اجازه ی جلو اومدن بهشون نمی
دی مامان! هیچ شرایطی. اگه یک بار، فقط یک بار
اونا رو تو خونه مون ببینم به روح بابا قسم می زارم
می رم!

نگاه رنجیده ی آذر را که دید نرم تر ادامه داد :
-نمی خوام از اون هیچ رد و اثری تو زندگیمون
بمونه، لطفا درکم کن!

گفت و گلویش سوخت، گفت و دلش آتش گرفت از
بزرگترین یادگاری که میلاد در زندگی اش به جا
گذاشته بود، از آن لکه ی ننگی که تا قیامت همراهش
می ماند!

#ماه_شب_تارم

#پارت94

#مهسا_اربابی

آذر که از لحن تند ترانه رنجیده بود لب گزید و بی حرف روی صندلی اش نشست. شاید اشتباه خودش بود که در آن اوضاع، چنین بحثی را بازگو کرده و آن را به ترانه گفته بود!

نیم ساعتی گذشته بود که پرستاری بالای سرش آمد، فشارش را گرفت و با در آوردن آنژیوکت گفت که دیگر می تواند به خانه برود و یک سری توصیه های پزشکی که در آن لحظه ترانه به هیچ کدامشان توجه نکرد!

ترانه بی میل از جایش بلند شد سرش کمی گیج رفت و احساس ضعف کرد، لحظه ای سرجایش ماند و سپس بی توجه به توصیه های مادرش و مرجان که می گفتند کمی دیگر بنشیند بلند شد، شالش را روی سرش محکم کرد و خواست تا زودتر از آنجا بروند.

ستاره و هادی را در بخش حسابداری دید. در آغوش ستاره که فرو رفت هیچ حسی نداشت. مادرش هم که در آغوش کشیده بودش همینطور بود و این بی حسی خودش را هم می آزد.

در بغل هم ماندنشان زیادی طول نکشید چون ترانه خودش را عقب کشید و لبخندی زورکی تحویلشان داد و در مقابل سوال ها و نگرانی هایشان تنها خواست که زودتر به خانه بروند!

هوا رو به تاریکی می رفت و این بار بوی نم باران هم حالش را جا نمی آورد.

داخل ماشین که نشستند، سرش را به شیشه چسباند و چشمانش را بست تا با کسی هم کلام نشود!

خانواده اش سکوت کرده بودند تا او راحت باشد اما نگرانی در چشم های تک تکشان خوانده می شد حتی هادی که عضوی جدید بود.

با توقف ماشین ترانه چشم باز کرد. جلوی رستورانی ایستاده بودند. نگاه هادی از آینه روی ترانه نشست :

-به نظرم الان یه شام خوشمزه می تونه یکم حال ترانه رو جا بیاره. درسته؟!

ستاره با قدردانی به هادی که این فکر را کرده بود نگاه کرد اما ترانه ملتمسانه نگاهش کرد.

-خواهش می کنم بریم خونه، واقعا حوصله ش رو ندارم!

هادی که در عمق نگاهش، صداقت کلامش را دیده بود سری تکان داد، پیاده شد و داخل رستوران رفت!

ستاره چرخید و دست روی دست ترانه گذاشت.

-یه سری داروی تقویتی برات آوردم، باید کمی به
خودت بررسی!

سکوت جواب خوبی برای ستاره نبود اما ترانه در آن
لحظه جز خلوتش به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد!

آمدن هادی کمی طولانی شد اما به محض آمدنش
بوی کباب همه را به وجد آورد جز ترانه که عاشق
آن غذا بود!

وارد خانه که شدند بعد از تعویض لباس هایش به
زور کنار خانواده اش پشت میز نشست، آن قدر بی
رمق بود که دلش هیچ چیز نمی خواست و مشغول
بازی کردن با غذایش بود!

در مقابل شوخی ها، جوک ها و خاطرات کودکی شان
هیچ عکس العملی نشان نمی داد، تهش یک لبخند کم
جان بود!

همه سعی داشتند به نحوی او را از آن حال و هوا بیرون بکشند اما نمی شد. به زور مادرش چند قاشق غذا خورد. انقدر بی اشتها بود که هیچ از طعم آن غذا نفهمید، غذایی که همه از لذیذ بودنش تعریف کرده و با اشتها می خوردند از نظرش بدترین غذایی بود که تا به حال خورده بود، شاید از زهرمار هم بدتر...!

به محض تمام شدن غذایی دیگر سرجایش نماند. بلند شد تشکری از همه شان کرد و سردرد بهانه ی خوبی برای فرار از آن جمع بود!

وارد اتاق که شد در را پشت سرش بست، روی تخت افتاد و نگاهش را به سقف تاریک دوخت.

صدای زنگ تلفن خانه روی اعصابش بود، که مرجان جواب داد.

نمی دانست آن طرف خط چه کسی است اما صدای رسمی شده ی مرجان نشان می داد که غریبه است.

صدای قدم های مرجان که به اتاقش نزدیک شد چشم
روی هم گذاشت. در اتاق باز شد و صدای مرجان بود
که آرام گفت :
-چند لحظه صبر کنید.

در فکرش چرخید چه کسی می تواند باشد، این وقت
شب!

با صدای مرجان لای پلکش را باز کرد و منتظر شد تا
بگوید چه کسی است. او دست را روی دهانه ی
گوشی گذاشت و آرام لب زد.

-هوتن الوند! می خواد حالت رو بپرسه.

با شنیدن نامش ناگهان برق از سرش پرید. زبانش
لحظه ای قفل شد و یاری اش نکرد تا بگوید «بگو
خواب است»!

صدایی در درونش وسوسه اش می کرد.
بگیر و برای آخرین بار صدایش را بشنو.
بگیر و دوباره آن بم مردانه را درست کنار گوشت
حس کن و ترانه آخر مغلوب این حس، گوشه بی سیم
را از دست مرجان گرفت و با اشاره به در از او
خواست که تنهایش بگذارد و در را پشت سرش
ببندد.

در جایش نشست و گوشه را با هرجان کندی بود با
دست یخ زده اش به گوشش چسباند. سخت بود، اما
می خواست حداقل فرصت آخرین را به خودش بدهد،
به خود بیچاره اش که فکر نمی کرد اینطور دل باخته
باشد!

#ماه_شب_تارم

#پارت95

#مهسا_اربابی

صدای نفس هایش آرام بود، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده
باشد، به راستی او که خبر نداشت از اتفاق ها!

ترانه بی اختیار نفس لرزانش را رها کرد، و هوتن که
همیشه از انتظار بدش می آمد، با شنیدن صدایش
بالافاصله به حرف آمد.

-الو!

ترانه اما تنها چشم روی هم گذاشت و جواب نداد، می
خواست این صدا در گوشش حک شده بماند!

-الو ترانه!

چشم باز کرد، سرفه ای مصلحتی کرد و صدای آرام
سلامش را هوتن به زور شنید.

-سلام؛ برای چی به موبایلت جواب نمی دی، فکرهای
بدی داشت به سرم می زد!

ترانه سرش را پایین انداخت و لبش به پوزخندی کج
شد، هرچقدر هم فکرهای بد به سر هوتن می زد، می
توانست بلایی که سر او آمده را حدس زده باشد؟!!

هوتن که سکوت او را دید روی صندلی راکش نشست
و صدای بم مردانه اش به قصد دیوانه کردن او نجوا
کرد.

-نگرانت شدم!

ترانه لبش را گزید تا نلرزد، تا یادش بماند این آخرین
بار است، آخرین مکالمه...

-چیزی برای نگرانی نیست، من خوبم!

صدای گرفته ی او، که بی هیچ انعطافی مانند سیلی
در گوش هوتن می نشست حرفش را تایید نمی کرد.
ناخودآگاه اخم مهمان صورت هوتن شد.

-اتفاقی افتاده؟!!

ترانه پوست گوشه ی ناخنش را بی رحمانه کند و بی
توجه به خونش آرام جواب داد .

-نه!

هوتن کلافه بلند شد، وارد تراس شد و صدایش
ناخواسته کمی بالاتر رفت.

-پس چرا با من اینطوری حرف می زنی؟! چرا دو
روزه هیچ خبری ازت نیست؟! چرا سرکارت
نیومدی?!

اگر ترانه سکوت می کرد، موج چراها بود که هوتن
روی دوشش می ریخت و او را له می کرد پس آرام
وسط حرفش پرید :

-هوتن!

صدای هوتن آنی پایین آمد، این دختر او را رام
خودش کرده بود... هوتنی که هیچ کس حریف آرام
کردنش نبود، حال تنها با صدا زدنش توسط دختری
سکوت می کرد و حتی فراتر از آن.

-جانِ هوتن!

بغض بالا آمده تا گلوی ترانه با همین یک کلمه ترکید
و اشک ها آرام و بی صدا یکی پس از دیگری از
گوشه ی چشمانش پایین چکیدند!

کاش خودش را به خواب زده بود، کاش وسوسه ی
آخرین ها در دلش نمی نشست. حال می فهمید چرا
همیشه آخرین ها انقدر دردناک بود، چون از جان آدم
می کاست!

حال او چه می گفت به هوتنی که پشت خط منتظر
جواب بود، منتظر جوابی که سوالش بارها ترانه را
کشته بود!

چه شده؟! اتفاقی که تمام زندگی اش را تسخیر
خودش کرده بود و او مانند شاخه ای شکسته، اسیر
دست طوفان بود!

لب گزید، درد داشت اما باید دل این مرد را می زد تا
ولش کند، تا دنبال زندگی اش برود!

-من و تو... نمی تونیم باهم!

هوئن ایستاد؛ بی حرف، بی حرکت!

و این بار ترانه بود که با دلی خون چشم بست و
تازوند، زد از جایی که نباید می زد!

-تو یه بچه داری؛ من هرچقدر هم باراد رو دوست
داشته باشم، یا اگه نامزدی به هم خورده ای هم
داشته باشم بازم تو یه مردی هستی که یه باز زندگی
کردی و جدا شدی! ما... ما نمی تونیم با هم... من...

قطره اشک ترانه چکید و نگاه هوئن روی دور ترین
نقطه ی شهر ثابت ماند! با همان صدای مردانه اما
این بار تَن غریبانه اش جواب داد :

-مگه راجع به همه ی اینا حرف نزده بودیم؛ مگه
نمی گفتی...

ترانه ایستاد و دست مشت شده اش را فشار داد،
برای رهایی از او باید بی رحم می بود!

-اشتباه کردم، عقم رو که به کار انداختم دیدم نمی
تونم...-

هوتن نفسش را عمیق بیرون فرستاد. چیزی راه
گلویش را بسته و سنگینی می کرد که آن را پایین
داد. بیش از این نمی خواست خورد شود!
-ایام به کام خانم زند!

صدای بوق ممتد که درگوش ترانه مانند ناقوس مرگ
بلند شد روی تخت افتاد، بالشت را محکم در آغوش
کشید و صدای هق هق گریه اش را در آن خفه کرد!

#ماه_شب_تارم

#پارت96

#مهسا_اربابی

با دست خودش پس زده بود، هوتتی را که بهتر بود
قبل از این که وارد آن بازی کثیف شود، برود! ته
دلش احساس خلا عمیقی می کرد، انگار جانش را از
او گرفته باشند. اشک هایش بند نمی آمد و یاد هوتن
لحظه ای رهایش نمی کرد. میان حق هقش که سعی
می کرد بی صدا باشد مدام میلاد را نفرین می کرد. آن
از خدا بی خبر مسبب حال الانش بود.

دستش را گاز گرفت و فشار داد، دلش می خواست
جیغ بکشد، او با هوتن چه کرده بود؟!

او با قلب خودش، با احساسات آن مرد مغرور و با
حس وابستگی آن بچه ی بی گناه چه کرده بود؟!

صورتش را در بالشت فرو کرد و زار زد، به حال
زارش! به روزگار به هم ریخته اش. چطور می

خواست از پس این غم شانه بلند کند؟! چطور می
خواست کمرش خورد نشود?!

روی تخت در خودش چمباتمه زد و آن قدر اشک
ریخت تا از حال رفت!

*

دیوار یخ و آب داغ تنش را قلقلک می داد، لرز
خفیفی کرد و رفته رفته هوای حمام گرم تر شد.
چهره اش در آینه ی رو به رویش توی ذوقش می
زد. رنگ و روی پریده اش، صورت لاغر شده و
چشم های گود رفته اش همه در برابر کدری نگاهش
هیچ بودند. یک هفته از آن ماجرای شوم گذشته بود!

یک هفته بود که حالش از خودش به هم می خورد،
حالش از این دنیای بی رحم، از این نامردی ها....
وقتی به هر دری زد تا بتواند طوری میلاد را به
سزای اعمالش برساند اما همه ی درها به رویش

بسته شد، وقتی ته همه ی راه ها انگشت اتهام به سمت خودش روانه می رفت، او فقط توانست کنار بکشد و سکوت کند، مانند تمام دخترانی که سکوت کرده بودند!

یک هفته ای بود که دیگر نایی برای مبارزه نداشت، وقتی نتیجه ی همه ی تحقیق هایش به ضررش می شد!

موهایش را عقب فرستاد و اجازه داد پوست تنش زیر آن آب داغ بسوزد، اگر راه داشت خودش را آتش می زد تا اثر دست های او از تنش پاک شود، حتی فکر اینکه انگشتان دست میلاد او را لمس کرده حالش را به هم می زد....

لیف را برای بار دوم محکم و وسواس گونه روی پوست تنش کشید...با صدای تقه ای که به در خورد و صدای آذر که می پرسید چیزی احتیاج ندارد دست از کارش برداشت و روی زمین چمباتمه زد!

آذر همی به خورشید کرفشش زد و طی فکری ناگهانی به سمت میزتلفن رفت، دفترتلفنش را

برداشت و روی شماره ی مورد نظرش توقف کرد.
آن را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

چند دقیقه که گذشت صدای زنی در گوشش پیچید.

-بله، بفرمایید!

آذر روی مبل نشست.

-سلام خانم محترم، با آقای الوند کار داشتم.

زن میانسال که همان نرگس بود وقتی فهمید آدم پشت
خط مادر ترانه است، چندلحظه تلفن را سمت هوتن
که جلوی تلوزیون نشسته بود برد و دآن را به
سمتش گرفت.

-آقا مادر ترانه خانمه!

نگاه هوتن کوتاه بالا آمد، در این یک هفته چندبار
قصد تماس مجدد با او را داشت اما یاد حرف هایش
که می افتاد پشیمان می شد!

هوتن تلفن را از نرگس گرفت و دم گوشش گذاشت،
قبل از آن که چیزی بگوید آذر شروع به حرف زدن
کرد.

-سلام آقای الوند خوبید؟

#ماه_شب_تارم

#پارت97

#مهسا_اربابی

باید پیش از اینا بهتون زنگ می زدم، پسر تون حالش
خوبه؟!

هوتن گوشی را در دستش جا به جا کرد و یک تای
ابرویش بالا پرید.

-سلام ممنونم، خوبه! شما خوبید؟

آدر آه ریزی کشید.

-شکر خدا، وقتی از ترانه شنیدم پسر تون مریض شده
خیلی ناراحت شدم منتهی تا الان فکرم پیش مریضی
خود ترانه بود و فرصت نکردم بهتون تلفن کنم.

هوتن صاف نشست، دستی به ته ریشش که کمی بلند
شده بود کشید و فکری پرسید :

-مگه ترانه خانم مریض شدن؟!!

آذر که انگار سر درد و دلش باز شده باشد بی مکت شروع به تعریف وقایع و به هم ریختن مغز آشفته ی هوتن کرد.

-بعد از آخر هفته ای که تا سر صبح خونه ی شما برای پرستاری از باراد مونده بود، حال خودش هم بد شد. فشارش پایین بود، بی حال و بی رمق! کارش به بیمارستانم کشید بچه ام؛ الان هم همون طوره منتهی جلوی من می خواد وانمود کنه که بهتره، اما مادر از نگاه بچه اش هم می فهمه همه چیزش رو...!

چشم های هوتن روی دسته ی مبل رو به رویش خشک شد و فکرش به آخرین دیدارشان کشید! ترانه زودتر از همیشه رفته بود. حال مادرش چه می گفت؛ تا سر صبح برای پرستاری از باراد مریض؟!!

بعد از این حرف ها هوتن مکالمه شان را خلاصه کرد و وارد اتاقش شد. تلفن به دست مدام طول و عرض اتاقش را طی می کرد و حرف های آذر از ذهنش می گذشت، یک جای کار می لنگید!

یک چیزی این وسط سرجایش نبود، یک چیزی که دلیل این دروغ ها بود! چیزی که نمی دانست چیست اما باید می فهمید!

در آن یک هفته باراد مدام بهانه ی ترانه را گرفته بود و هوتن هر بار چیزی گفته بود، اما حال با این حرف های آذر حس می کرد باید کاری کند!

به خودش که آمد جلوی خانه ی ترانه بود؛ با عصبانیت از خانه اش بیرون زده و حال خودش را دم در خانه ی او پیدا می کرد، از ماشینش پیاده شد دم خانه ایستاد! برای اولین بار در زندگی اش سر چنین چیز ساده ای مردد شد؛ باید به دیدن ترانه می رفت یا نه؟! باید پی آن قضیه را می گرفت یا نه?!

دست بالا رفته برای زنگ زدنش را مشت کرد و
پایین آورد. به سمت ماشینش برگشت اما وسط راه
پشیمان شد! ترانه ارزش این پیگیری را داشت، ترانه
ارزش گذشتن از غرورش را داشت...

به سمت در رفت و این بار بی تعل دستش را روی
زنگ در فشرد.

با شنیدن صدای آذر خودش را معرفی کرد و در با
صدای تقی باز شد. از حیاطشان به سرعت گذشت و
درست جلوی درخانه رو به روی آذر ایستاد و سلام
داد.

آذر با خوش رویی از او استقبال کرد، وارد خانه که
شد کسی جز آذر را ندید!

روی مبل که نشست آذر را که آماده ی رفتن به
آشپزخانه بود صدا زد :

-آذر خانم خواهش می کنم بنشینید، من برای مهمونی نیومدم، اگه ممکنه می خوام ترانه رو ببینم!

آذر با دقت به هوتن نگاه کرد. احساسات مادرانه اش می گفت بین او و دخترش احساساتی حاکم است اما می خواست تا ترانه خودش به خرف نیامده به روی خودش نیاورد.

آذر که جدیت کلام هوتن را فهمیده بود اشاره ای به اتاق خودش کرد و دست روی زانوهایش گذاشت تا بلند شود.

-اجازه بدید بهش بگم شما اومدید!

هوتن برای ملاحظه سری تکان داد، اگر به خودش بود ترجیح می داد مستقیم وارد اتاق شود اما حال، باید حرمت نگه می داشت. با پای راستش روی زمین ضرب گرفت و نگاه به رفتن مادر ترانه دوخت!

در اتاق که باز شد ترانه که مشغول گوش دادن آهنگ بود هندزفری را از گوشش درآورد و سوالی به آذر نگاه کرد. آذر نصف بدنش را از لای در داخل اتاق فرستاد و سعی کرد صدایش پایین باشد :

-یه چیزی بنده از سرت بابای باراد اومده دیدنت!

ترانه از جایش پرید، به چیزی که شنیده بود شک داشت انگار که زل زد به دهان آذر و با شک پرسید :

-کی؟!

و آذر پشت چشمی نازک کرده و لب زده بود : -هوتن الوند!

گفت و بی آن که بماند رفت و هوتن را با احترام به اتاقش دعوت کرد!

ترانه سرجایش نشست، هول شده بود و نمی دانست باید چه کند. چنگی به شال مشکی اش که پشت در

بود زد اما قبل از آن که فرصت کند آن را روی سرش
بی اندازد هوتن وارد اتاق شد. نگاه سرکش ترانه
روی قامت بلند او خیره شد! چقدر دلش برای این
مرد و بوی عطر معرکه اش تنگ شده بود!

پر شدن چشم ها و چکیدن قطره اشکی از گوشه ی
یکی از آن ها که از چشم هوتن هم دور نماند، دست
خودش نبود. سریع از جایش بلند شد و سلام زیرلبی
به هوتن که به صورت بی رنگ و روی او چشم
دوخته بود، داد!

#ماه_شب_تارم

#پارت98

#مهسا_اربابی

آذر روی مبل نشست و نگاه به در بسته شده ی
اتاقش انداخت، این مرد چه حرف خصوصی با
دخترش داشت؟!

ترانه اشکش را به خیال خودش، یواشکی پاک کرد و
هوتن را دعوت به نشستن کرد. نمی دانست او چه
می خواهد، نمی دانست حرف های آذر را و حال
متعجب و آشفته چشم به دهان هوتن دوخته بود تا
بداند برای چه آنجاست! هوتن اما تنها نگاهش می
کرد، نگاهی پر از سوال، که این چه حال و روزی
ست؟ که چرا اینطور شدی!

اما تمام سوالاتش در نگاه خیره اش به ترانه بود و
نه در لب هایش، نگاهی که کلافه کرد ترانه را تا
صبر از دست دهد.

-برای نگاه کردن به من که نیومدی اینجا!

هوتن دستانش را در هم گره کرد و روی صندلی
کوچک میز آرایش نشست.

- دقیقا برای همین اومدم، برای اینکه تو چشمام نگاه
کنی و حرف هایی که زدی رو دوباره تکرار کنی!

ترانه سرش را به زیر انداخت، مگر می توانست در
آن مشکی های لعنتی خیره شود و دروغ تحویلشان
دهد؟! مگر می شد چشم در چشم او دلش را بشکند!

سکوت ترانه مهرتابیدی شد بر شک های افتاده به
دل هوتن، که آن حرف ها تمامش دروغی بیش نبوده!

-به من نگاه کن!

ترانه شنید اما نمی توانست نگاهش را بالا بیاورد،
می ترسید اختیار از کف بدهد. می ترسید از خود
ضعیفش!

هوتن درست جلویش نشست دست زیرچانه اش
گذاشت و وادارش کرد تا نگاهش کند و حرف ناگهانی
اش قلب ترانه را از جا کند.

-اون شبی که گفتم تا صبح بالا سر باراد بودی، دقیقا
همون شبی که زودتر از خونه ی من زدی بیرون تا
به مهمونی برسی کجا بودی!؟

تن ترانه یخ زد و در نگاهش به وضوح ترس
نشست. چه باید می گفت به هوتن!؟

سرش را کنار کشید و از جایش بلند شد، کنار پنجره
ی اتاق ایستاد و درحالی که فکر می کرد که او از
کجا فهمیده است اخم هایش را در هم کشید تا حق به
جانب باشد.

-برای بازجویی اومدی؟!

هوئن به سمتش رفت، درست پشت سرش که ایستاد بازویش را به طرف خودش کشید و او را برگرداند.

-اومدم ببینم چی باعث شده اون چرندیات رو به هم بیافی؟!

ترانه کلافه و عصبی بازویش را از دست هوئن رها کرد.

-ولم کن داری اذیتم می کنی؛ نمی خوام حرف بزنم.
از اینجا برو!

هوئن اما بی آن که عقب تر برود پافشاری کرد.

-باید بدونم کجا بودی اون شب، باید بدونم تا احساس
احمق بودن نکنم! باید بدونم به آدم درستی اعتماد
کرده بودم یا نه...!

حرف های هوتن تلخ بود، ترانه در چشم هایش خیره
شد و بی اختیار قطره اشکی از چشم هایش ریخت.
دل هوتن تاب نیاورد و سر او را به سمت سینه اش
هدایت کرد. حال سر ترانه درست روی سینه ی هوتن
بود و صدای تپش قلبش شدت اشک هایش را بیشتر
می کرد. دست هوتن که نوازش وار روی موهای نم
زده ی ترانه نشست، چانه اش را روی سر او تنظیم
کرد و زمزمه وار گفت :

-حرف بزن ترانه!

#ماه_شب_تارم

#پارت99

#مهسا_اربابی

ترانه اما همان طور که اشک می ریخت از او جدا شد، کلافه و سردرگم به سمت در رفت، آن را باز کرد و با بی رحمی تمام درحالی که قلبش پاره پاره بود هوتن را به بیرون راند.

-گفتم برو، چیزی واسه شنیدن نیست.

هوتن اخم درهم کشید. نزدیکش شد دستگیره ی در
را از دستش کشید، در را بست ترانه را به در چسباند
و دستش را تهدیدگونه به سمتش برد.

-من بازیچه نیستم که هر وقت خواستی پیام و
نخواستی برم!

نگاه اشک آلود و پر حرص ترانه چند لحظه خیره در
نگاه عصبی هوتن گره خورد و بعد با دو دستش او
را به عقب هول داد. بی آن که اختیاری روی حرف
هایش داشته باشد با اشک هایی روان دردمش را بر
سر هوتن فریاد کشید.

-چی رو می خوای بدونی؟! اینکه من دیگه اون ترانه
ی پاکی که تو می خواستی نیستم؟ که اون میلاد پس
فطرت آخر سرکار خودش رو کرد؟ آره؟ چی رو می
خوای بدونی؟ که من یه دختر دست خورده ام؟

اشک هایش به هق هق تبدیل شد و در مقابل نگاه خشک شده ی هوتن که قلبش لحظه ای از تپش افتاد، روی دو زانو افتاد. جانش می سوخت.

هوتن به سمتش رفت، او را بلند کرد، نگاه ترانه در چهره ی سرخ او و رگ گردن بیرون زده اش چرخید، دو طرف بازویش را گرفت و چند بار تکانش داد.

-می فهمی چی داری می گی؟! -

ترانه در همان تکان ها باز هم فریاد زد.

-میلا به من تجاوز کرده، فهمیدی؟ این رو می خواستی بشنوی؟ شنیدی؟ حالا راحت رو بکش و برو بذار به درد خودم بمیرم!

هوتن او را رها کرد، دستی در موهایش کشید و عصبی طول و عرض اتاق را طی کرد. درست در

همان لحظه صدای شکستن رعشه به دل ترانه
انداخت تا تازه یاد مادرش بی افتد. مادری که درخانه
بود و ترانه به کل او را فراموش کرده بود!

نگاه ترسیده اش در چشم های هوتن گره خورد و
هر دو هم زمان به سمت سالن پذیرایی دویدند. ترانه
با دیدن آذر که وسط خانه افتاده بود و گلدانی که
جلویش شکسته بود جیغی کشید و به سمتش دوید.
صورتش را چندبار این طرف و آن طرف کرد و
صدایش زد...

آن قدری هول شده بود که یادش رفت نبضش را
بگیرد وقتی هوتن دید نبضش خیلی ضعیف است او
را بلند کرد و به سمت بیرون دوید.

-زود باش یه چیزی تنت کن باید بریم
بیمارستان.

ترانه با هول چیزی پوشید و پشت سر هوتن دوید.
مادرش را که در ماشین جا دادند او هم نشست و سر
آدر را روی پاهایش گذاشت. اشک هایش بند نمی
آمد، همه اش تقصیر خود احمقش بود که آن طور
فریاد کشیده بود. هوتن با سرعتی بالا به سمت
نزدیک ترین بیمارستان می رفت، کلافه بود و به هم
ریخته حرف های ترانه در مغزش می پیچید، کلمه ی
تجاوز لحظه ای از جلوی چشم هایش دور نمی شد و
خشم تنها حال برای توصیف احساسش بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت100

#مهسا_اربابی

نگاه منفورش روی چهره ی جدی نگرهبانی که اجازه ی ورودش به بخش اورژانس را نمی داد مانده بود و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. حالش از خودش به هم می خورد، از بی فکری هایش!

بازویش که اسیر دست محکمی شد، قبل از آن که سر برگرداند حدس زد که هوتن باشد، نای مقاومت نداشت پس بی حرف توسط او تا گوشه ی سالن کشیده شد و روی صندلی نشست. هوتن درست رو به رویش نشست و او را وادارش کرد به نگاه کردن! نگاهش که در چشم های قرمز هوتن گره خورد ذهنش ورق خورد به گذشته! به آن شبی که هوتن را مست دیده بود! این مرد امروز حتی از آن شب هم بیشتر درد می کشید!

-ترانه، حرف هایی که زدی...-

بغض تا بیخ گلویش بالا آمده بود، دیگر از آن دختر عصبی و پر حرص خبری نبود، جایش دختری بی پناه و ترسیده با نگاهی به زلالی آب به چشم های

هوتن زل زده بود و گویی حرفش را نشنیده باشد لب
های لرزانش را از هم گشود.

-ماماتم... اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودم رو نمی
بخشم! اون به خاطر بی عقلی من تو این وضعیته!

غم ترانه جان هوتن را سوزاند تا وادارش کند سوال
های ذهنش را به بعد موکول کند. سر او را به سینه
اش چسباند و دستش روی موهای او نوازش وار
کشیده شد.

-هیش! اون خوب می شه...-

قطره اشک های پی در پی ترانه لباس او را خیس
کرده بود و قلبش را مچاله! دلش برای این دختر
سوخته بود، برای مظلومیتش!

چند دقیقه ای نگذشته بود که خواهرانش را دید که
همراه هادی با ترس داخل بیمارستان دویدند. چشمان

ستاره زودتر از همه روی ترانه ای که بلند می شد
نشست و به سمتش دوید! دیده بود آن همه نزدیکی
اش را به هوتن اما در آن لحظه به تنها چیزی که
اهمیت نمی داد همین بود!

پشت سر ستاره، مرجان و هادی هم به سمتشان
رفتند. ترانه در آغوش ستاره فرو رفت و هق هق
گریه اش بلند شد. قلب مچاله شده اش درد می کرد،
مادرش به خاطر او در این اوضاع بود!

ستاره و مرجان او را در آغوش کشیدند و در حالی
که مدام می پرسیدند چه شده پا به پای او گریه می
کردند. هادی منتظر چشم به مرد غریبه ای که همراه
ترانه بود دوخت و هوتن برای توضیح دادن اوضاع
به او تعلل نکرد.

-تو خونه یهو افتادن، سریع رسوندیمشون اینجا فعلا
دکتر بالای سرشه چیزی نگفتن و اجازه ی ورود به
بخش اورژانس نمی دن!

هادی کلافه دستی در موهایش کشید و ستاره را که گریه می کرد در آغوش گرفت. مرجان و ترانه هم در آغوش هم می گریستند اما گریه ی ترانه نوع دیگری بود. هوتن دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد، بغض بیخ گلویش چسبیده بود و خیال پایین رفتن نداشت. نگاه ترانه که در چشمان او نشست حالش بدتر شد و تاب نیاورد. عصبی کتش را در دستش فشرد و از بیمارستان بیرون زد!

#ماه_شب_تارم

#پارت101

#مهسا_اربابی

سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و چشم های بی گناه ترانه لحظه ای از جلوی چشم هایش کنار

نمی رفت، دردی که کشیده بود را نمی توانست هضم کند!

می ترسید، از خودش، از افکار به هم ریخته اش، از خشم درونش که مدام در حال سرکوب کردنش بود تا درد بیشتری به زجرهای این دخترک اضافه نکند و از درون فرو می ریخت!

نمی دانست چند ساعت خودش را در ماشینش زندانی کرده بود و چقدر سیگار کشیده بود اما زمانی از ماشین پیاده شد که هوا تاریک بود و سر درد تا مغز استخوانش رفته بود!

وارد بیمارستان شد و نگاهش روی ترانه ای که روی همان نیمکت در خودش چمباتمه زده خیابش برده بود و چشم های باد کرده اش نشان از گریه های بی امانش می داد! نزدیکش رفت، لحظه ای متوقف شد و بعد کتتش را روی او انداخت. در مقابل نگاه

موشکافانه ی هادی، کنار او رفت و با صدایی گرفته
حال آذر خانم را پرسید.

-یه حمله ی عصبی رو رد کرده ولی فعلا باید تحت
مراقبت باشه!

هوتن نفسی آسوده کشید که بالافاصله هادی ادامه داد
:

-اصلا فرصت نشد با هم آشنا بشیم، من هادی هستم،
ستاره گفت که ترانه پیش شما کار می کنه!

هوتن سری تکان داد و بالاجبار دستش را در دست
دراز شده ی او گذاشت و کوتاه لب زد : -هوتن!

هادی که متوجه شده بود او خیال حرف زدن ندارد
دستی به بازوی او زد.

-خیلی ممنون شما هم از صبح اذیت شدید! دیگه من
حواسم بهشون هست، شما برید!

هوتن نگاهی به او کرد، سر درد بیش از حد اجازه ی
تعارف های الکی را به او نمی داد. از او خداحافظی
کرد، سری برای مرجان و ستاره که در آغوش هم
کنار ترانه ی خواب نشسته بودند تکان داد و با
نگاهی عمیق به ترانه برگشت.

چند قدم دور نشده بود که صدای هادی باعث شد
بایستد و درجا بچرخد.

-آقا هوتن، کتون!

نگاهش به سمت ترانه کشیده شد و همان طور که او
را نگاه می کرد جواب داد.

-مهم نیست، بمونه. بعد از ترانه می گیرمش!

حرفش که تمام شد بی آن که نگاهی به بقیه بی اندازد
از بیمارستان خارج شد!

#ماه_شب_تارم

#پارت102

#مهسا_اربابی

سر درد امانش را بریده بود و حوصله ی انتظار
کشیدن نداشت. از ماشینش پیاده شد و جلوی در خانه
ی رفیقش که وکیل بود مشغول قدم زدن شد. از
بیمارستان که بیرون زده بود بی توجه به وقت و
ساعت شماره ی او را گرفته و حال جلوی آپارتمانش
منتظر او بود.

صدای باز شدن در را که شنید برگشت و نگاه متعجب
رضا، که او را تا به حال انقدر به هم ریخته ندیده بود
را به جان خرید.

-چی شده داداش این چه حال و روزیه؟

به ماشینش اشاره کرد.

-باشین، حرف می زنیم.

رضا بی هیچ حرف دیگری در ماشین نشست. هوتن در آن لحظه هیچ حوصله ی سلام و احوالپرسی را نداشت.

به محض نشستن هوتن به طرف او چرخید.

-یکی غلط اضافی کرده، می خوام پدرش رو دربیارم.
به کمکت احتیاج دارم.

رضا ابرو در هم کشید و با دقت به تمام حرف های هوتن که به سختی می زد گوش سپارد. رگ گردن متورم شده اش، چشم های سرخش و حال خرابش

کاملاً نشان می‌داد که دختری که از او می‌گوید در
زندگی او جای زیادی دارد!

رضا در سکوت به حرف‌های هوتن فکر کرد، دستی
به صورتش کشید و هوتن را به آرامش دعوت کرد.

-این چیزا کار یکی دو روز نیست داداش، اول از همه
باید آروم باشی! چند روزه این اتفاق افتاده؟

هوتن کوتاه جواب داد.

-یه هفته حدوداً!

رضا سری تکان داد.

-این طوری کار خیلی سخت شد که!

هوتن کلافه مشت روی فرمان کوبید.

-چرا کامل نمی‌گی حرفات رو مرد حسابی؟!!

با فریاد هوتن رضارک و بی پرده سر اصل مطلب رفت.

-برادر من شخصی که این اتفاق برایش می افتد، نهایتاً تا چهل و هشت ساعت اول باید به پزشکی قانونی مراجعه کند. در غیر این صورت اثبات این که اون رابطه به اجبار بوده باشه خیلی سخته. یا باید شاهد مرد بالغ باشه و شهادت بده و یا خود شخص متجاوز اقرار کنه که احتمالش خیلی پایینه.

هوتن شقیقه هایش را فشرد و پر درد زمزمه کرد.
-باید یه راهی باشه، باید باشه! باید اون کثافت به سزای عملش برسه. باید...

و ناگهان زمزمه اش به فریاد تبدیل شد.

-یعنی تو این قانون بی صاحب هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟ یعنی یه نره خر خیلی راحت می تونه به دختر مردم تجاوز کنه و بعدش هم هیچ جوهره نشه ثابت کرد؟!!

رضا سری تکان داد.

-مگه در صورتی که دختر تا چهل و هشت ساعت
اعلام کنه. در اون صورت هم اگر مرد انکار کنه باز
نیاز به شاهدین هست!

هوتن عصبی از ماشین پیاده شد. چند ضربه ی محکم
به لاستیک ماشینش زد و روی زمین نشست. باورش
نمی شد هیچ کاری از دستش برنیاید. رضا زیر
دستش را گرفت و او را وادار به بلند شدن کرد.

-پاشو داداش، با عصبانیت و داغون کردن خودت
هیچی درست نمی شه. دنبال یه راهی باش که خودش
اعتراف کنه.

هوتن فکری شد و رضا بالافاصله افزود.

-بی دعوا، بی کتک کاری! حواست باشه جرمی برای
خودت نبیری!

هوتن بی توجه به حرف های او دستی تکان داد و
سوار ماشینش شد.

#ماه_شب_تارم

#پارت103

#مهسا_اربابی

چه باید می کرد، نمی دانست. دلش می خواست می رفت و دندان های آن مرد را در دهانش خورد می کرد اما تمام حرصش را در حال حاضر تنها با فشردن فرمان تسکین می داد.

در بیمارستان ترانه از درد گرفتگی گردن، چشمانش را گشود. تمام بدنش از شدت مچاله بودن درد می کرد. بوی ادکلن مردانه ی هوتن که در بینی اش پیچید به کت او که رویش بود نگاه کرد. باورش نمی

شد که در این شرایط خوابیده باشد! سر چرخاند، در
صندلی کنارش خواهرانش را دید که خوابشان برده
بود و کمی دور تر هادی را چمباتمه زده روی زمین
که با موبایل صحبت می کرد؛ اما از او خبری نبود.

بلند شد. تکانی به بدنش داد تا گرفتگی هایش آرام تر
شوند و به سمت هادی رفت. نگاه هادی که به ترانه
افتاد، ایستاد.

-خبری نیست؟

هادی شانه ای بالا انداخت.

-همونا که شب گفتن! ساعت هفت دکتر برای معاینه
میاد.

نگاهی به ساعتش انداخت، تا هفت چیزی نمانده بود.
سری تکان داد و دو دل بین پرسیدن یا نپرسیدن
سعی کرد بی منظور بپرسد.

-نمی دونم چرا آقای الوند کتش رو نبرده!

هادی سر پایین انداخت.

-گفت بعدا ازت می گیره، احتمالا دلش نیومده تو
سرما بمونی!

ترانه برگشت، بی توجه به حرف هادی که رسماً می
گفت یک چیزهایی فهمیده، دور شد. دیگر فهمیدن یا
نفهمیدن هادی چه فرقی می کرد. حال که همه چیز
تمام شده بود.

وارد حیاط بیمارستان شد. هوا رو به روشنی می
رفت و سوز دم صبح وادارش کرد تا کت هوتن را
بپوشد. نفس عمیقی کشید و به سمت دختری که
گوشه ی نیمکتی تنها نشسته و اشک هایش بی صدا
و آرام روی گونه هایش می ریخت رفت.

-می تونم بشینم؟

دختر بی رمق تر از آن که نگاهش کند سری تکان داد. غرق بود در چه دردی؟! خدا می دانست...

ترانه با فاصله از آن دختر نشست. دلش به حال آن دختر سوخته بود اما زبانش باز نمی شد تا بپرسد چه شده! دلش پیش مادری بود که به خاطر او کارش به بیمارستان کشیده شده بود.

#ماه_شب_تارم

#پارت104

#مهسا_اربابی

چشم هر دویشان به در بیمارستان بود که مدام با رفت و آمد آدم ها، باز و بسته می شد. آدم هایی که چهره ی هر کدامشان طوری غم داشت. با دیدن زنی که هق هق گریه اش توجه همه را به سمتش می کشید تن ترانه لرزید. زن توسط دو مرد که سعی می کردند او را از بیمارستان دور کنند کشیده می شد و فریاد دل خراش مادر گفتنش ترانه را منقلب می کرد. اگر هوتن آن لحظه آن جا نبود! اگر آن قدر سریع مادرش را به بیمارستان نمی رساند؛ هزاران اگر دیگه در ذهنش پر رنگ می شد و در دلش خدا را شکر می کرد بابت رحمی که به او کرده بود. یک لحظه هم نمی توانست به نبود مادرش فکر کند.

قطره اشکش را پاک کرد و نگاهش به دختری که هم چنان به در بیمارستان زل زده بود افتاد. رد اشک های خشک شده روی صورتش مانده بود. ترانه نفهمید آن دختر سنگینی نگاهش را حس کرد یا دنبال هم دردی غریبه بود که ناگهان لب گشود و صدای گرفته اش به گوش او نشست.

-پدرم جلوی چشم هام داره از دستم می ره، نشستم و فقط نگاه می کنم، به نظرت من خیلی دختر به درد نخوری نیستم؟!

ترانه یکه خورد.

-چه اتفاقی برایش افتاده؟

دختر بی آن که نگاه از رو به رو بگیرد جواب داد.
-تصادف! رفته تو کما. چون دیر بردنش اتاق عمل!
زجه می زدم تو رو خدا نجاتش بدید اما اونا فقط ریلکس بهم گفتن خانم اتاق عمل پره، اگه خیلی نگرانی پدرت رو ببر بیمارستان خصوصی!

گفت و با حرص آرام تر ادامه داد.

-د آخه سگ مصب من اگه پول داشتیم مریض بودم مگه نبرم! تو اتاق عمل خونریزی داخلی کرد...

قلب ترانه فشرده شد. دست دخترک را گرفت و فشار ریزی داد. نمی دانست برای هم دردی چه بگوید، اگر می دانست هم بغض اجازه ی حرف زدن به او نمی داد.

-از ته دلم دعا می کنم که خدا پدرت رو بهت برگردونه، تو هم روحیه ات رو حفظ کن.

گفت و بلند شد. به سمت پله ها رفت و قبل از آن که وارد بیمارستان شود، درست روی پله ی آخر هوتن رو به رویش در آمد. سینه به سینه اش!

رنگ و روی ترانه پریده بود و حدس اینکه چیزی نخورده باشد کار سختی نبود. با دیدن او در آن کت مردانه که حسابی برایش گشاد بود لبخند کم‌رنگی روی لبانش نقش بست.

ترانه از نگاهش گریخت و دست در هم گره کرد.
-اینجا چی کار می کنی؟

بالافاصله بعد از گفتن حرفش نگاهش روی کت او ماند. آمد آن را در بیاورد که هوتن مانعش شد.

-سرده، بذار بمونه!

این را گفت و بازوی ترانه را گرفت و او را داخل بوفه ی بیمارستان برد. بی آن که نظرش را بپرسد برای او کیک و آبیوه گرفت و روی صندلی رو به روی او نشست.

-ممنونم، ولی من اصلا اشتها ندارم.

هوتن بی توجه به حرفش تکه ای از کیک به سمت دهان او برد. ترانه بالاجبار آن را خورد و بعدش آبیوه ای که به سمتش گرفته شد را، همه ی این کار ها در سکوت انجام می شد. هوتن تکه تکه کیک را در دهان او می گذاشت و اجازه ی هیچ اعتراضی هم نمی داد.

-واسه چی این کار رو می کنی؟ چرا اینجایی؟

دست هوتن در هوا ماند.

-دارم یه آدم گرسنه که با خودش لج کرده رو سیر می کنم، این کجاش عجیبه؟

ترانه دستش را پس زد. دیگر واقعا حالش بد شده بود و انگار معده اش به هم می خورد.

-تو مجبور نیستی تو زندگی من باشی! از سر دلسوزی، ترحم یا هرچیز دیگه ای که تو رو اینجا نگه داشته. من خودم از پس خودم برمیام.

هوتن به صندلی اش تکیه زد. دست هایش را در هم گره کرد و خیره به صورت ترانه شد. در ذهنش سوال های زیادی چرخ می خورد اما همه چیز فعلا باید همانطور می ماند. تا خوب شدن مادر ترانه، هوتن باید صبر می کرد!

-چرا این طوری نگاهم می کنی!؟

هوئن به سمتش خم شد. جدی بود و بی پروا!
-تو قراره همسر من بشی، پس من جایی ام که باید
باشم، کنار تو! هر اتفاقی که افتاده باشه راجع بهش
حرف می زنیم اما الان، فقط ذهنت رو متمرکز مادرت
کن. نه به من فکر کن و نه به هر اتفاقی که تو این
مدت افتاده!

ترانه نگاهی به ساعتش انداخت. دیگر الان ها باید
دکتر می آمد.

-خیلی چیزا عوض شد هوئن، برای من دل نسوزون
و برو پی زندگی ات. تا الان هم که بودی ممنونتم.
بیشتر از این نه من رو اذیت کن و نه خودت رو.

این را گفت، کتش را درآورد روی پای او گذاشت و
به سمت بیمارستان دوید. گویی فرار کرد از او. از
مردی که تمام وجودش او را می خواست اما حالش
از تمام هم جنسان میلاد به هم می خورد.

وارد بیمارستان شد. هادی مشغول حرف زدن با
خواهرانش بود که ترانه کنارشان ایستاد.

-می گفت خطر از بیخ گوشش رد شده. برای احتیاط
امشب نگهش می دارن و فردا مرخصه.

نگاهش که روی ترانه نشست، مخاطب قرارش داد.

-ترانه، تو خونه بودی، چی شد که حالش بد شد؟!!

#ماه_شب_تارم

#پارت105

#مهسا_اربابی

ترانه نگاهش را بین آن سه که منتظر جواب بودند
چرخاند. چه باید می گفت؟ آب دهانش را قورت داد،
مزه ی کیک هنوز در دهانش بود و شیرینی آن با
تلخی دهانش یکی شده بود!

-می خوام ببینمش!

گفت و به سمت بخش اورژانس رفت. بی حوصله
نگهبان بخش اورژانس را دست به سر کرد و بالای
سر مادرش که رسید قدم هایش کند شد. احساس می
کرد به پاهایش وزنه هایی سنگین وصل شده.
ماسک تنفس روی صورتش، اجازه نمی داد تا چهره
اش را کامل نگاه کند. چشم هایش بسته بود و نفس
هایش منظم. کنار تختش ایستاد، دستش را آرام و با
ملاحظه گرفت. اگر او را از دست می داد چه می
کرد؟! با فکر کردن به این موضوع اشک هایش روان
شد. نگاهش که در صورت آدر نشست چشم های باز
او را دید. تا نگاهشان در هم گره خورد قطره اشکی
از گوشه ی چشمان آدر چکید و دل ترانه را به آشوب
کشید. ترانه روی پاهایش نشست و بوسه ای بر

دست او زد. آذر دستش را روی سر او کشید. حال که می دانست دلیل آن حال دخترش را، چیزی مثل خوره وجودش را می خورد و عذابش می داد. گویی تیزی چاقویی که بیخ گلایش باشد!

ماسک اکسیژن را درآورد. صدایش ضعیف بود و گرفته!

-چرا نگفتی چه بلایی سرت اومده مادر؛ چرا نگفتی دردت به جونم. چرا ریختی تو خودت همه چیز رو؟! چرا نداشتی کنارت باشم تو اون روزا!؟

ترانه تنها اشک می ریخت. حرفی برای گفتن نداشت. از همان اول هم می دانست که اگر به آذر می گفت، او هرگز رفتار بدی نشان نمی داد. اما می دانست که آذر از درون خودش را می کشت. آن قدر غصه ی ترانه را می خورد تا دق کند!

اما ترانه هرگز فکرش را هم نمی کرد، خودش با فریاد آن اتفاق را در خانه شان جار بزند.

دست آذر را بوسید.

-جان من فقط به خوب شدنت فکر کن مامان.

آذر به سقف زل زد.

-خودم حسابش رو می رسم. خودم بیچاره اش می کنم اونى که آینده ی دخترم رو تباه کرد. اونى که با آبروى خانواده م بازی کرد.

ترانه پر بغض نگاهش کرد. آذر فکر می کرد او دنبال راهی برای به خاک نشاندن او نرفته بود، نمی دانست که ترانه به همه ی راه های ممکن فکر کرده و درموردشان پرس و جو کرده بود اما ته همه ی آن ها بن بست بود!

زیر دست آذر را گرفته بود و به همراه هادی او را در ماشین نشاندند. قرص های جدیدش را از داروخانه گرفتند و به خانه رفتند. به آذر کمک کرد تا

روی تختش بخوابد و کنارش نشست. پیشانی اش را بوسید و زیر لب زمزمه کرد.

-ببخشید مامان، ببخشید که نتونستم از خودم...-

آذر حرفش را قطع کرد. خیره شد در چشم های بی رمق دخترکش. می دانست که او بی گناه است.

-دیگه این حرف رو نزن. فکرهاش رو بکن، اگر با هادی راحت نیستی برات یه وکیل دیگه می گیرم تا اون آدم رو به سزای عملش برسونم.

ترانه سرش را فشرد.

-فایده ای نداره مامان...-

آذر عصبی میان حرفش دوید.

-این مملکت انقدر هم بی در و پیکر و بی قانون نشده
که بشینم و دست رو دست بذارم تا دخترم تا آخر
عمرش با یاد این اتفاق بیوسه!

ترانه سعی کرد او را آرام کند. حرف های آخر دکتر
در ذهنش رنگ می گرفت .

«فشار عصبی برایش سمه، خیلی مراقبش باشید، تو
حمله ی دوم ممکنه انقدر خوش شانس نباشید.»

-باشه مامان، باشه! حرف می زنیم باهم. توروخدا
حرص نخور.

آذر نفسی عمیق کشید. ذهنش درگیر بود. چه باید می
کرد. یکه و تنها بی سرپناهی روانه ی دادگاه ها می
شد تا حق دخترش را بگیرد؟ حرفشان در تمام فامیل
می پیچید و آخر سر همه ی کاسه و کوزه ها سر
خودشان می شکست.

چشم هایش را روی هم گذاشت و قبل از آن که ترانه
از اتاق خارج شود، پرسید :

- اون مرد، هوتن الوند. همون که اون روز این اتفاق
رو براش تعریف می کردی؛ بین تو و اون...-

ترانه دستش را دور دستگیره ی در محکم پیچید و با
جان کندن گفت :
-نه چیزی بینمون نیست...-

آذر جدی تر ادامه داد.

-اون روز داشتی این اتفاق رو که حتی به من نگفتی
با فریاد برای اون توضیح می دادی، مرجان می گفت
تا دیروقت بیمارستان موند، و حالا تو می گی چیزی
نیست؟! ترانه به من راستش رو بگو!

به در اتاق تکیه زد و لب هایش را یه زور از هم باز
کرد.

-شروع نشده تموم شد مامان، پس بهم حق بده که
بگم چیزی نیست.

گفت و دیگر نماند. از اتاق مادرش بیرون زد و بی توجه به صدا زدن نامش توسط خواهرانش حوله اش را برداشت و خودش را داخل حمام انداخت. شیر آب را که باز کرد به چشم هایش اجازه ی باریدن داد.

آذر که از خوابیدن در تختش خسته شده بود، به آشپزخانه رفت. مرجان که مشغول درست کردن سوپ بود با دیدن او هول کرد.

-مامان چرا پاشدی؟ مگه دکتر نگفت استراحت کن.

آذر به زور لبخندی زد.

-خوبم مامان جان، خسته شدم همش خوابیدم گفتم پیام یکم پیش شما.

ستاره کنارش نشست و در آغوش آذر فرو رفت.

-خیلی مارو ترسوندی آذر خانم.

#ماه_شب_تارم

#پارت 106

#مهسا_اربابی

از لحن ستاره که به تقلید از ترانه او را آذر خانم خطاب کرده بود هم خنده اش گرفت و هم بغضش اما تنها بوسه ای بر سر او زد و سکوت کرد. مرجان در قابلمه را گذاشت و همانطور که روی صندلی دیگری می نشست گفت :

-طفلی ترانه، خیلی روحیه اش داغون شد. حتما بر اش سخت بوده وقتی دیده که تو حالت بد شده مامان. راستی اون موقع، اون یارو اینجا چی کار داشت؟!

ستاره جواب داد.

-به نظر من بودن اون توی اون لحظه کار خدا بوده.
واقعا باید ازش تشکر کنیم اگه اون نبود خدا می دونه
چه اتفاقی می افتاد.

مرجان سری به نشانه ی تایید تکان داد و آذر هم.
باید در وقتی مناسب از آن مرد تشکر می کرد.

بی حرف دیگری، به بهانه ی خستگی به اتاقش
رفت. از جلوی در حمام که می گذشت صدای گریه ی
ترانه آتش بر قلبش زد و بغض در گلویش نشست.
چطور می دید غم جگر گوشه اش را و هیچ کاری
نمی کرد؟! چطور صبر می کرد تا آن از خدا بی خبر
سرخوش بگردد و دخترک او عذاب بکشد!!

وارد اتاقش که شد تلفن خانه را برداشت. شماره ی
میلا را از دفتر تلفن برداشت و با گرفتن آن روی
تخت نشست. به بوق دوم نرسیده بود که تماس
برقرار شد و صدای میلا در گوش آذر نشست.
باورش نمی شد صاحب همان صدایی که تا سال پیش
به محض شنیدنش قربان صدقه اش می رفت، قاتل
آرزوهای دخترش باشد.

نمی فهمید آن پسر بچه ی بازیگوش و شیرینی که وقتی به خانه شان می آمد، بعد از یک هفته هم نمی خواست به شهرستان برگردد، همانی که دل دخترش را برده بود کی انقدر پست شده بود. کی فرصت کرده بود انقدر بد شود که حالا انگار هیچ اتفاقی نیفتاده با آذر احوالپرسی کند.

-خوب خاله جون دیگه چه خبر، ترانه چطوره؟
دختر؟!!

آذر خودش را به زور کنترل کرد. نفس عمیقی کشید و دست مشت شده اش را آرام باز کرد.

-ترانه عالییه! راستش میلاد جان زنگ زدم بگم اگه وقت داری ببینمت. می خوام باهات راجع به یه موضوعی حرف بزنم.

میلاد لحظه ای سکوت کرد که آذر فوراً ادامه داد.

-در مورد ترانه و ناراحتی هایی که بینتون پیش
اومده!

میلاذ پذیرفت.

-باشه خاله. امشب خوبه پیام خونتون؟ هم ترانه رو
می بینم و هم....

آذر از وقاحت او ماند.

-نه، نمی خوام ترانه بدونه. زیاد هم نمی خوام از
خونه دور بشم. عصر ساعت پنج بیا پارک سر کوچه
مون.

تمامشان که قطع شد آذر وضو گرفت تا برای
آرامشش نماز بخواند. اشک هایش بند نمی آمدند. از
خدا فقط برای دخترش طلب صبر می کرد و برای
میلاذ رسیدن به جزایش!

ترانه به چشم های سرخش در آینه خیره و مشغول
خشک کردن موهایش شد. باید قبل از آن که مرجان

و ستاره گیرش بی اندازند فرار می کرد. داخل تختش
خزید و پتو را روی سرش کشید. خواب؛ تنها راه
فرار از این روزهایش بود.

#ماه_شب_تارم

#پارت107

#مهسا_اربابی

حوالی غروب بود، همان ساعتی که آذر با میلاد وعده
ی دیدار گذاشته بود. چادر سیاهش را روی سرش
کشید و از اتاقش بیرون رفت. نگاه مرجان از روی
صفحه ی تلوزیون به مادرش کشیده شد و با دیدن او
در چادر سیاهش، مات ماند.

-کجا مامان؟ باید استراحت کنی امروز رو!
آذر از کنارش گذشت و اخمی سطحی پیشانی اش را
در هم کرد.
-چه استراحتی مادر، از وقتی اومدم خوابیدم. پوسیدم
تو خونه. می رم تا سرکوچه ببینم سبزی تازه آوردن،
برای شب!

مرجان بلند شد.

-پس صبر کن بپوشم...

آذر دستش را به نشانه ی لازم نکرده به سمتش
گرفت.

-بشین مادر، بشین سریالت رو نگاه کن من هم زود
برمی گردم. خواهرت کجاست؟

مرجان همان طور که می نشست جواب داد.

-ستاره که خیالش از تو راحت شد رفت سرکارش،
ترانه هم که از وقتی از حموم اومده خوابه!

و آرام زیر لب غر زد.

«معلوم نیست چشه.»

آذر نفس پر دردی کشید. از خانه بیرون زد و انقدر در افکارش گم شد که نفهمید کی به پارک نزدیک خانه شان رسید.

روی نیمکتی که نزدیک به خیابان بود نشست. نه حوصله ی داخل پارک رفتن داشت و نه دلش را.

او یک مادر بود، مادری که مانده بود با این درد دخترش چه کند، این دردی که مانند سمی هر روز دخترش را ضعیف تر می کرد و بی جان تر!

چند دقیقه ای نگذشته بود که قامت میلاد از دور نمایان شد. با لبخند به سمت خاله اش می آمد اما آذر تنها با نگاه پر از دل شکستگی اش قدم های او را نظاره می کرد. کنار او که رسید طبق عادت گذشته اش او را در آغوش کشید و حالش را پرسید اما آذر

برخلاف گذشته که با عشق قربان قد و بالایش می
رفت از آغوش او بیرون آمد و تنها نگاهش کرد.
حتی موقع بهم خوردن نامزدی اش با ترانه هم او را
دوست می داشت اما حال؟!
جگرش سوخته بود!

میلاد لحظه ای از رنگ نگاه آذر یکه خورد اما هرگز
با خودش فکر نمی کرد که ترانه آن موضوع را با
آذر در میان گذاشته باشد و سعی کرد قافیه را نبازد.

-خاله جون چیزی شده؟ حال ندارید گویا!

آذر به رو به رویش خیره شد. با مکان بازی بچه ها
فاصله ی زیادی داشتند اما در معرض دیدشان بودند.

-بچه که بودید، هر وقت با مادرت می اومدی خونه
مون حس می کردم پسر خودم اومده، تو برای من
پسر نداشته ام بودی. واسه اون خدابیا مرز هم همین

طور. یادت میاد؟! می آوردیمتون پارک. اون موقع ستاره زیاد با شما هم بازی نمی شد، چون دو سال بزرگتر بود دلش می خواست با هم سن و سال های خودش بازی کنه، اما تو و ترانه هم بازی هم بودید. موقع رفتنتون چشم جفتتون از گریه ی زیاد باد می کرد و به زور از هم جدا می شدید. موقع به دنیا اومدنت، با این که خودم ماه های آخر بارداریم بود، با یه بچه ی دو ساله اومده بودم پیش مادرت. خودم اولین نفر بغلت کرده بودم.

آذر آهی کشید و بی آن که نگاه از بچه ها بگیرد ادامه داد.

-نفهمیدیم چی شد تا چشم روی هم گذاشتیم بزرگ شدید، حرف عشق و عاشقی ازتون شنیدیم. گفتید هم رو می خواهیم. برای من چی بهتر از این بود که کسی که از بچگی جلوی چشمم بوده بشه دامادم!

نگاه آذر روی میلاد نشست.

-نمی دونستم اونی که جلوی چشمته می تونه از هزار تا غریبه بی وجود تر باشه!

میلاذ لحظه ای پلک زدن را فراموش کرد. آدر اما
حال مستقیم در چشم هایش خیره بود و حرف می زد.

-چندماه نامزد شدید، نمی دونم ترانه ازت چی دید که
اون تب داغش فروکش کرد. به حدی که می گفت
دیگه نمی خواد تو رو ببینه یا ازت چیزی بشنوه، با
اون حال بازهم پیش من بی حرمت نشدی، بازم برات
آرزوی خوشبختی کردم. گفتم حتما قسمت هم نبودن!

نم اشک در چشمان آدر نشست.

-اما حالا، یه مادر بیچاره ام، یکی که داره می بینه
جگر گوشه اش جلوی چشمش آب می شه و هیچ
کاری نمی تونه بکنه. می دونی این چه دردی داره؟
می دونی قلبم داره آتش می گیره؟ می دونی خونه
خوابمون کردی!؟

روی پیشانی میلاد قطره های عرق نمیان شده بود و رنگ صورتش به سیاهی می زد. آذر با درد بلند شد و ایستاد.

-به اون خدای احد و واحد قسم می خورم که کارت بی جواب نمی مونه. اومدم بگم که تا وقتی زنده ام پشت دخترم می ایستم و اجازه نمی دم از روی ناچاری زن مردی مثل تو بشه. تویی که دلت به حال اون دختری که بهترین دوست بچگی هات بود هم نسوخت. همه چیز همین جا تموم نمی شه. مطمئن باش!

آذر برگشت تا برود که میلاد بازویش را از روی چادر گرفت و نگهش داشت. در همین لحظه هوتن که برای سر زدن به ترانه و آذر به خانه ی آن ها می رفت نگاهش لحظه ای روی آذر نشست و زمانی که مطمئن شد درست دیده پایش را روی ترمز گذاشت. با دیدن میلاد، لحظه ای طول کشید تا بتواند روی اعصابش متمرکز شود تا پیاده نشود و فکر را خورد نکند اما با یادآوری حرف های رضا ماشین را گوشه ای کشید و مشغول تماشا شد.

می‌لاد که از حرف های آذر حال عجیبی شده بود با
التماس نگاهش کرد.

-به جان مادرم خاله، من خوشبختش می‌کنم. من می
خوام با ترانه زندگی کنم، من...

#ماه_شب_تارم

#پارت108

#مهسا_اربابی

حرف بعدی اش با سیلی محکم آذر که در صورتش
نشست، قطع شد. آذر با نفس های بریده بریده اش
توفی روی زمین انداخت و انگشت تهدید بالا برد.

- متاسفم، اسم دختر من رو به زبونت نیار. تو کی انقدر وقیح شدی؟! منتظر باش، منتظر تقاص زجری که به دخترم دادی!

آذر گفت، برگشت و با قدم هایی لرزان از او دور شد. دستش را روی قلبش گذاشت، چند نفس عمیق کشید و بی توجه به دردی که در قفسه سینه اش پیچید از آنجا دور شد.

میلااد لحظه ای به رفتن خاله اش نگاه کرد و عصبی از حرف هایی که شنیده بود سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش حرکت کرد و هوتن با دیدن آذر که به خانه اش می رفت، میلااد را تعقیب کرد.

آذر وارد حیاطشان که شد به در تکیه زد، عرق های درشت روی پیشانی اش فشار زیادی که تحمل می کرد را نشان می داد. چادرش را برداشت، روی نرده انداخت و با باز کردن شیر آب خودش را سرگرم آب دادن به باغچه اش کرد اما مگر می شد؟!!

ترانه تماس را قطع کرد و خطی روی چندمین آگهی
استخدامی کار کشید. خودکار را روی میز گذاشت و
روزنامه را برداشت تا باز هم بگردد.

مرجان کنارش روی صندلی دیگری نشست. از
سنگینی نگاه او ترانه به سمتش برگشت :

-به چی زل زدی؟!-

مرجان دستانش را در هم گره زد.

-به تو!

یک تای ابروی ترانه که بالا پرید او ادامه داد.

-چرا فکر می کنی هیچ کس متوجه حال بدت نمی
شه؟! چرا سعی می کنی یه جوری رفتار کنی انگار
حالت خیلی خوبه؟! متاسفم ترانه، چون چشم هات
همه چیز رو لو می دن!

ترانه اخم کرد و صفحه ی دیگری از روزنامه را باز کرد.

-چرا فکر می کنی چیزی هست و من دارم مخفی می کنم؟ من فقط از اتفاقی که برای مامان افتاد حالم بد شده بود، می بینی که الانم خوبم و دارم دنبال کار می گردم!

مرجان نگاهی به روزنامه انداخت.

-مگه کارت رو برای همیشه ول کردی؟

ترانه سعی کرد عادی باشد.

-آره، ساعت کاریم زیاد بود و حوصله ی بچه داری نداشتم.

مرجان فکری نگاهش کرد. ترانه اما برای فرار از ادامه ی بحثشان شماره ای را گرفت و مشغول مصاحبه شد. مرجان که او را مشغول دید به اتاقش برگشت و به ستاره که طبق معمول سرگرم چت کردن با هادی بود گفت :

-این ترانه یه چیزیش هست!

ستاره لحظه ای او را نگاه کرد و مجددا چشم به صفحه ی موبایلش دوخت.

-جای این فضولیا بشین پای درست که از همین ترم اولی مشروط نشی.

#ماه_شب_تارم

#پارت109

#مهسا_اربابی

«از من فرار نکن، می دونی که می تونم پیام داخل و به زور همراه خودم ببرمت. پس لطفا یک ساعت دیگه دم در باش. کار مهمی دارم.»

برای بار چندم پیام هوتن را می خواند. دلش می خواست در جوابش بنویسد نمی آیم، نمی خواهم ببینمت، نمی خواهم درگیر زجرم باشی، اما قلبش اجازه نمی داد. دلش برای دوباره دیدن او پر می کشید. یک هفته ای از مرخصی مادرش می گذشت و دیگر هوتن را ندیده بود. هوتنی که در آن یک هفته هرشب پیامی کوتاه، اما دل گرم کننده برایش می فرستاد، پیام هایی که ترانه جوابی برایشان نداشت اما ساعت ها به آن ها فکر می کرد. پیام هایی که از ترانه می خواست از زندگی نا امید نباشد...

در آن یک هفته ترانه کار مناسبی پیدا نکرده بود، برای هرکاری بهانه ای می تراشید. دلش می خواست کار کند اما ترس از خانه بیرون رفتن لحظه ای رهاش نمی کرد. ترس دیدن دوباره ی میلاد و مرور اتفاق هایی که یادآوری اش حال او را به هم می زد.

مدتی بود که ترانه جلوی آینه نمی رفت، اگر می رفت سریع خودش را مرتب می کرد و بی نگاه کردن به چهره اش از آن دور می شد اما در آن لحظه، درست رو به روی آینه ایستاد. به سختی در چشمان خودش نگاه کرد. هنوز هم کدر بودند. صورتش که به لطف خواهرانش تازه اصلاح شده بود بی رنگ و روح بود و آخرین باری که آرایش کرده بود را یادش نمی آمد.

آهی کشید، موهایش را پشت گوش فرستاد و بی آن که به خودش برسد، مانتو و شالی سرش انداخت. باید خیلی جدی از هوتن می خواست او را برای همیشه تنها بگذارد.

از اتاقش که بیرون رفت آذر با لبخند نگاهش کرد. از آنجایی که مادرش از رابطه اش با هوتن مطلع بود، خودش صادقانه برای توضیح دادن پیش دستی کرد: -قراره هوتن رو ببینم. بهش می گم که برای همیشه از زندگیم بره.

لبخند از لب های آذر پرکشید. رو به رویش ایستاد و دو طرف بازوهایش را گرفتو در چشمانش، مهربان لب زد.

-به خودت ظلم نکن مادر، می دونم چقدر دوستش داری و احساسات اون هم نادیده نگیر. بذار زندگیت جریان پیدا کنه.

ترانه تنها به مادرش نگاه کرد. حرفی برای زدن نداشت. اما آذر که در این یک هفته با هوتن در ارتباط بوده، و می دانست او دارد برای محکوم کردن میلاد تلاش می کند با صلوات و خواندن سوره دخترش را بدرقه کرد.

ترانه در را که باز کرد، هوتن را تکیه زده بر ماشینش در حالی که او را نگاه می کرد، دید.

به سمتش رفت و سلامی زیر لب گفت. هوتن دستش را فشرد و در را برای او باز کرد.

داخل ماشین که نشست، به چهره ی آب رفته ی ترانه
زل زد. لاغر شده بود و ضعیف.

-حالت چطوره؟! -

-خوبم.

هوتن نگاهش کرد.

-اما خوب به نظر نمیای!

ترانه سرش را به طرف پنجره چرخاند.

-مطمئنن کار مهمی که ازش حرف می زدی، پرسیدن

حال من نبود؟! -

هوتن ماشین را کنار زد. دست زیر چانه ی ترانه
انداخت و وادارش کرد نگاهش کند. دلش برای آن

نگاه عسلی، آن معصومیت و آن شیطننت روزهای
گذشته اش تنگ شده بود. نگاه در جز به جز اجزای
صورت ترانه چرخاند و روی چشم هایش متوقف شد.
-دلم برای ترانه ی اون روزها تنگ شده، واسه ترانه
ی خودم!

قلب ترانه فشرده شد. چانه اش را از دستان او رها
کرد و سرش را پایین انداخت. صدای ضعیفش دل
خودش را هم به درد آورد .

-اون ترانه مرد!

هوتن در یک لحظه، با یک حرکت او را در آغوش
خودش کشید، سرش را روی سینه اش گذاشت و
موهای نرمش را بو کشید.

-دلم برای عطر موهات، برای به آغوش کشیدنت،
برای داشتنت پر می زنه ترانه! خودت رو از من
نگیر بی انصاف.

ترانه چشم هایش را بست، چقدر دلش می خواست
دنیا همان جا بایستد. اصلا همان جا بمیرد! در آغوش
او، با بوی عطر او!

قطره اشکش که پیراهن هوتن را خیس کرد، خودش
را به سختی کنار کشید.

سرش را به شیشه ماشین تکیه زد و چشمان بسته
اش، می گفت که نمی خواهد حرفی بینشان زده شود.

هوتن دستی در موهایش کشید و با حرصی زیاد از
میلاد، ماشینش را روشن کرد.

تا رسیدن به مقصد، هیچ کدامشان حرفی نزدند.
هوتن جلوی آپارتمانی ایستاد.

نگاه ترانه روی ساختمان که نشست رنگش پرید.

هوئن دستش را گرفت و او را مانند مرده ای متحرک
دنبال خود کشاند.

در نرده ای آپارتمان، امکان باز کردن آن از بیرون
را به هوئن می داد. وارد ساختمان شد اما ترانه
پاهایش نمی رفت. هوئن دست او را گرفت. فسار
خفیفی به آن وارد کرد و مقابل نگاه ترسیده ی ترانه
ایستاد.

-به من اعتماد کن، خواهش می کنم.

ترانه در چشم های او خیره شد، زبانش قفل شده بود.
دلش می خواست بپرسد چرا او را به آن جا آورده
است، دلش می خواست پا به فرار بگذارد اما توسط
هوئن به داخل کشیده شد و مانند رباتی توسط او به
داخل برده شد. طبقه ی اول، پشت در واحدی که
ایستادند، عرق سرد روی پیشانی ترانه نشست و
رنگ لب هایش به کبودی رفت. هوئن لحظه ای با
دیدن چهره ی او از کاری که می کرد پشیمان شد اما
برای میلادی که مدام می گفت خواست دو طرفشان
بوده، این تنها راه اعتراف بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت110

#مهسا_اربابی

چند بار پی در پی دستش را روی زنگ فشرد، که در
توسط میلاد باز شد. با موهایی پریشان و رکابی سفید
جلوی در ایستاد و نگاهش روی ترانه قفل شد. ترانه
از نگاه او رعشه به تنش افتاد و لحظه ای چشم
هایش سیاهی رفت.

هوتن دستش را وسط سینه ی میلاد کوبید و او را به داخل هول داد. دست ترانه را گرفت، وارد خانه شد و در را د حالی کوبید که صدای فریادش بالا رفت.

-این همون دختریه که ادعا می کردی با خواست خودش باهاش رابطه داشتی! خوب نگاهش کن به نظرت حال و روزش به آدمی که با خواست خودش کاری کرده باشه می خوره؟!!

میلاد که از دیدن ترانه که حسابی در این چند وقت آب رفته بود و با آن رنگ و روی پریده شبیه به مرده ها بود، یکه خورده بود تنها او را نگاه می کرد. و صدای فریاد هوتن خط روی اعصابش می انداخت.

-خوب نگاه کن، این همون دختریه که ادعا می کردی عاشقشی، نگاه چی به روزش آوردی! به نظرت با یه

مرده فرقی داره؟! چطور به خودت اجازه دادی این کار رو باهش بکنی؟

میلاد به سمت هوتن یورش برد.

-بسته ببر صدات رو! اگه توی بی همه چیز وسط زندگی ما پیدات نمی شد ترانه ی من هیچ وقت اون اتفاق ها رو تجربه نمی کرد.

یقه ی هوتن را گرفت و در صورتش فریاد زد.

-فهمیدی؟!!

هوتن او را به عقب هول داد، او به سمت ترانه رفت . نزدیکش که شد التماسش کرد تا نگاهش کند.

-ترانه، ترانه ی قشنگم این چه حال و روزیه برای خودت درست کردی! گفتم که همه چیز درست می شه، گفتم که خودم تا آخر عمر نوکرتم...

نگاه ترانه روی چهره ی سرخ میلاد نشست. با تمام
نفرتش در صورت او تف انداخت و در حالی که از
نفرت می لرزید دستش را تهدید وار بالا برد.

-گفتم بهت، می میرم اما تسلیم توی روانی نمی شم.
توی مریضی که فکر کردی با تصاحب جسم من همه
چیز تموم می شه. اما نه، من رو نگاه کن؛ خوب
نگاهم کن! می میرم اما اجازه نمی دم سمتم بیای!

هوتن جلوی ترانه ایستاد. یقه ی میلاد را گرفت و با
نفرت بر سرش فریاد زد.

-تو مرد نیستی، تو فقط یه نری که با تجاوز به این
دختر زندگیش رو سیاه کردی! تو یه کثافتی که...

میلاد عصبی مشتی در دهان هوتن کوبید و نعره اش
در خانه پیچید.

-آره، من به ترانه تجاوز کردم، تجاوز کردم چون
ترسیدم تو اون رو ازم بگیری، خواستم مال خودم

شه. همه چیزش، قلبش، نگاهش، روحش، جسمش.
اما تا توی بی همه چیز وسط زندگیمون باشی هیچ
چیزی درست نمی شه.

هوتن که از خشم زیاد سرخ شده بود، مشتت در دهان
او کوبید. و مشت بعدی...

ترانه هر ضربه ای که به میلاد می زد را عمیق نگاه
می کرد. گویی التیام بخش زخم های روحش می شد.
هوتن او را به سینه ی دیوار رو به روی چسباند و
یقه اش را گرفت و در صورتش فریاد زد.

- فکر کردی من با این کار کثیف تو ولش می کنم؟!
فکر کردی انقدر احمقم که به جای رسوا کردن تو
دست ازش بکشم؟!

او را به دیوار کوبید.

-اگه نمی کشمت، اگه هنوزم داری نفس می کشی، اگه
ولت می کنم و می رم. فقط به خاطر اینکه که می خوام
زنده بمونی و روزی هزاربار بمیری!

نگاه ترانه روی آن تخت نشست و آن روز شوم در
ذهنش پر رنگ شد. نفرت و سرما تمام وجودش را
گرفته بود. دیگر از فریاد های هوتن فقط صداهایی
گنگ و نامفهوم می شنید. بعد از آن همه خود خوری
طاقة دیدن دوباره ی آن خانه را نداشت. و حال با
پای خودش آنجا رفته بود.

روی پاهایش نشست. زانوهایش دیگر توان تحمل
وزنش را نداشت. نگاهش روی هوتن که به سمتش
می رفت نشست. زیر بازوی ترانه را گرفت و او را
به سمت در برد. دم در برگشت و به میلاد که گوشه
ی خانه افتاده بود نگاهی تهدید آمیز انداخت.

-دیگه تو زندگی مون نمی بینمت، نه ردی ازت می
مونه و نه اسمی. برنگرد. دفعه ی دیگه که ببینمت
انقدر خوب باهات برخورد نمی کنم!

ترانه سرچرخاند. نگاه میلاد، که از بینی اش خون می آمد و روی زمین ولو شده بود روی او بود. نفرت چشمانش با آن برق نگاه کثیف میلاد لحظه ای طول نکشید چون هوتن او را کشید و از آن خانه بیرون رفتند.

رضا دم در ایستاده بود. با دیدن هوتن و ترانه به سمتشان رفت اما داخل ساختمان نرفت.

-زنگ زدم به پلیس، تا چند دقیقه دیگه می رسه.

هوتن سری تکان داد. موبایلش را درآورد و فایلی را برای او فرستاد و با دیدن رنگ و روی پریده ی ترانه اشاره ای به او کرد.

-من باید برم، همه چیز رو می سپارم به خودت.

رضا سری تکان داد و ترانه را مخاطب قرار داد.

-نگران نباشید خانم زند. با این صدای ضبط شده و
اعتراف اون آدم اجازه نمی دم بیشتر از این ول
بچرخه. اون رو به سزای عملش می رسونیم.

ترانه مات شد. صدای ضبط شده؟!!

#ماه_شب_تارم

#پارت111

#مهسا_اربابی

نگاهش در نگاه هوتن گره خورد.

-سوار شو. تو راه بهت توضیح می دم.

ترانه بی حرف نشست . هوتن پشت فرمان نشست و از آن جا دور شد. نگاه ترانه هم چنان روی او بود. دکمه ی اول لباسش باز شده بود و یقه اش کج بود. موهایش به هم ریخته و گوشه ی لبش از ضربه ی میلاد قرمز شده بود.

-من رو ببخش، نمی خواستم پای تو رو به این خونه باز کنم. مجبور شدم.

ترانه گیج نگاهش کرد و هوتن ادامه داد.

-از وقتی مادرت مرخص شده دنبالش بودم. آدرس خونه اش رو گیر آوردم. چندبار تنها رفتم پیشش، دعوا مون هم شد اما حرفش فقط این بود که به خواست جفتتون بوده همه چیز. برای دستگیریش به اعترافش احتیاج داشتم. راه آخرم بود بردن تو، توی اون خونه.

ترانه کلافه بود. باید از این کار هوتن خوشحال می شد اما نه تنها نبود بلکه از این کار هوتن ناراحت هم شده بود. دندان هایش را روی هم فشرد و پشت حرف او را گرفت.

-چرا این کار رو کردی؟! مگه من ازت کمک خواستم؟! مگه گفتم می خوام از اون انتقام بگیرم؟! مگه تو کی هستی که افتادی دنبال کارهای من!

هوتن ماشین را کنار کشید. عصبی شده بود و صورتش سرخ بود.

-یعنی چی تو کی منی ترانه؟! من این کار رو کردم تا این دل بی صاحبم یکم آروم بشه، نمی تونستم بذارم اون کثافت همینطوری راحت واسه خودش بچرخه درحالی که تو داشتی خودت رو می خوردی!
فهمیدی!؟

ترانه به سمتش چرخید و فریاد زد.

-ولی من ازت کمک نخواستم، نخواستم برام دل بسوزونی، من به ترحمت احتیاج ندارم. نمی خوام تو زندگیم بمونی و با ترحمت کنارم باشی!

هوتن که چهره اش رفته رفته، برافروخته تر می شد، صورتش را به او نزدیک تر کرد.

-من بهت ترحم نمی کنم، این رو تو مخت فرو کن.
خب؟!!

ترانه دست سمت دستگیره ی در برد که هوتن طی حرکتی ناگهانی در را قفل کرد.

-این در لعنتی رو باز کن می خوام برم!

خودش را به در می زد و دستگیره را می کشید که دستانش توسط هوتن اسیر شد. او را به طرف خودش چرخاند و دو طرف صورتش را مستقیم جلوی صورت خودش نگه داشت و صدای فریادش باعث شد

تا ترانه چشم هایش را ببندد و قطره اشکی از لای
پلک هایش بچکد.

-حق نداری جایی بری، حق نداری برای من تصمیم
بگیری، حق نداری دوست داشتن من رو با ترحم
اشتباه بگیری، من دوستت دارم دیوونه!

با حرف آخرش، چشم های اشک آلود ترانه باز شدند
و در نگاه سرگردانش گره خوردند. نگاه هوتن روی
چشم های ترانه دو دو می خورد و نفس های
مقطعش، خشن و پر از حرص بود!

خشم از حرف های ترانه، حرص خواستن او!

قطره اشک ترانه که چکید، خم شد گوشه ی لبش
درست همان جایی که اشکش بود را بوسه ای آرام
زد و سر او را به سینه اش چسباند.

ترانه که از شوک اتفاقات امروز، با همان جمله ی
آخر او در آمده بود هق هق گریه اش را در آغوش
گرم او، میان تپش های تند و محکم قلبش سر داد.

گریه کرد، به اندازه ی دردهایش!

به اندازه ی تمام خستگی هایش!

به اندازه ی خواستن هوتن و نداشتنش!

آن قدری گریه کرد که اشک هایش بند آمدند، نفهمید
چند دقیقه اما وقتی از هوتن جدا شد که سرش از
شدت گریه ی زیاد سنگین شده بود و چشم هایش درد
می کرد.

#ماه_شب_تارم

#پارت112

#مهسا_اربابی

چشمانش بسته بود که ماشین حرکت کرد.
بی جان تر از آن بود که پرسد کجا! سرش را به
شیشه ی ماشین تکیه داد و در دلش نالید.
«کاش برم خونه!»

هر دو سکوت کرده بودند، حتی صدای آهنگ هم
بینشان نبود و ترانه چقدر به این سکوت احتیاج
داشت. سعی می کرد ذهنش را از آن خانه دور کند اما
نمی شد، آن خانه و چهره ی میلاد، مدام جلوی
چشمانش می آمد و او با حرص چشم هایش را محکم
می فشرد تا آن تصاویر را نبیند.

با توقف ماشین چشم های سوزناکش را گشود و با
دیدن محیط اطراف، متحیر به هوتن نگاه کرد.

قبرستان!

آمده بود پیش پدرش؟! دلش پر می کشید تا برود و خودش را روی سنگ قبر او بی اندازد اما با کدام رو؟! چشمانش را روی هم گذاشت و با صدایی لرزان گفت :

«-من رو ببر خونه!»

هوتن بی آن که جوابش را بدهد پیاده شد و بعد از اندکی در سمت او را گشود. دستش را گرفت و او را وادار به پیاده شدن کرد.

ترانه کلافه بازویش را از میان دستان او بیرون کشید.

-ولم کن، نمی خوام برم سرخاک پدرم. چرا من رو آوردی اینجا؟!

هوتن تنها نگاه کرد و باز هم بی حرف او را دنبال خود کشید. تقلاى ترانه هیچ فایده ای نداشت. هوتن زیادی از زورش استفاده می کرد.

سر قبر که رسیدند هوتن او را رها کرد. ترانه با دیدن عکس پدرش با آن لبخند همیشگی سرش را پایین انداخت. هوتن کنار قبر روی زانوهایش نشست و فاتحه ای برای پدر او خواند.

ترانه آرام آرام به قبر نزدیک شد. رو به روی هوتن نشست و به عکس پدرش خیره شد. نگاه پدرش برایش سنگین بود. تنها خیره شده بود و درنگاهش هزار حرف ناگفته بود که نمی دانست چرا، اما سر باز کرد.

-بچه که بودم، هر موقع زمین می خوردم بابام بلندم می کرد. نوازشم می کرد و می گفت بزرگ شدی! می گفت نباید گریه کنی تو دختر قوی هستی! اما حالا نیست که بلندم کنه. نیست که اشکام رو پاک کنه. نیست که ببینه اون دختر قوی که می گفت دیگه قوی

نیست! شکسته، زخمی شده و اندازه ی فاصله ی بین
خودش و پدرش خسته!

قطره اشکش روی قبر پدرش چکید اما باز هم ادامه
داد.

-نتونستم دختری باشم که بهش افتخار کنه... من...
من...

نمی دانست چه گونه حالش را توصیف کند، سکوت
کرد اما بالافاصله هوتن به حرف آمد.

-اتفاقی که برات افتاده، چیزی نیست که به این زودی
از ذهنت پاک بشه. چیزی نیست که بگم بگذره خوب
می شه! زخمیه که شاید تا آخر عمرت گوشه ی ذهنت
بمونه. اما من...

لحظه ای سکوت کرد، نگاه از سنگ قبر گرفت، به
ترانه دوخت و ادامه داد :

-آوردمت اینجا که پیش پدرت بهت قول بدم که کنارت می مونم. بدون ترحم، بدون دلسوزی. با همون احساسی که قبل از این اتفاق بهت داشتم. می خوام بهم اجازه بدی که تو این دوران سخت کنارت باشم. نمی گم جای خالی پدرت رو پر می کنم، نه! اما می خوام در حد خودم مرحمی باشم رو زخمت!

ترانه سرش را پایین انداخت. دیگر به آن بغض نشسته در گلویش عادت کرده بود. می ترسید. از آینده ی نامعلومی که قرار بود سراغش بیاید.

-بیا و با من و خودت لج نکن. بیا و نذار احساس بینمون به خاطر چیزی که هیچ کدوم مقصرش نیستیم از بین بره. این ظلم رو در حق ما نکن!

نگاه هوتن منتظر بود. جواب می خواست، درست در همان لحظه. ترانه لبش را گاز گرفت. سخت بود نخواستن هوتن و پس زدنش. دلش می خواست او باشد، حال که تا اینجای کار مانده بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت113

#مهسا_اربابی

-از خونه که می اومدم بیرون فکرش رو هم نمی
کردم یه همچین چیزایی رو ببینم. بعد اون اتفاق که
برام افتاد با یه وکیل حرف زده بودم، اما گفته بود راه
سختیه اثبات این جرم! انقدر جلوم ماده و تبصره
گذاشته بود که راستش ترسیدم... از خیلی چیزها!
تصمیم گرفتم بگذرم ازش. دروغ چرا حتی احتمالش
هم نمی دادم که تو بی افتی دنبال این کار. ازت
ممنونم. تو مرهم بزرگی روی زخمم گذاشتی، اون آدم
باید به سزای کارش برسه. اما من... راستش...

ترانه نگاهش را که تا آن لحظه به سنگ قبر پدرش
دوخته بود بلند کرد و به هوتن دوخت.

-من نمی دونم می تو نم بعد اون اتفاق زندگی عادی
داشته باشم یا نه. نمی دونم چه جوری با احساساتم
قراره کنار بیام... اصلا نمی دونم برای آینده ی خودم
چه برنامه ای دارم. تو این حال آوردن یه آدم تو
زندگی ام کار درستیه یا نه!

صدای قلبش آن قدر بلند بود که لحظه ای مکث کرد
تا کمی آرام شود. در همان فاصله هوتن قدمی جلوتر
رفت و در چشم های ترانه خیره شد.

-از احساست به من چیزی کم شده؟!!

ترانه لحظه ای در چشمانش قفل شد. در چشمان
قرص و محکم هوتن که درست به مردمک چشم
هایش خیره بود و لحظه ای نگاه نمی دزدید.

سر به نشانه ی منفی تکان داد. هوتن لبخند گرمی زد.

-پس اجازه بده بقیه اش رو کنار هم درست کنیم. بذار کنار هم بگذریم از این خاطره ی تلخ!

ترانه دستانش را دور پاهایش پیچید.
-گفتنش راحت، تجربه کردنش سخت!

هوتن دست در جیبش برد، حلقه ی ترانه را جلویش گرفت و خاطره ی آن شب زیبا در باغ را برایش زنده کرد.

-ازت می خوام این انگشتر رو دستت کنی و اجازه بدی با هم این سختی رو تجربه کنیم.

سکوت حاکم بینشان پر از حرف بود، پر از دلهره، نگرانی، ترس و در نهایت عشق... عشقی که زورش

می چربید بر تمام آن حس های منفی تا ترانه نفهد
چطور آن انگشتر را دستش کرد!

لبخند هوتن دل گرم کننده بود، آن انگشتر ظریف به
دست های کوچک ترانه زیادی می آمد.

با صدای زنگ تلف هوتن و مخاطبی که پشت خط
بود، دلهره مجدداً به قلب ترانه برگشت. خصوصاً آن
جا که اخم های هوتن در هم کشیده شد.

-چی؟! چطور ممکنه مگه تو جلوی در نبودی؟!!

و در پی این حرفش از ماشین پیاده شد. پشت بندش
ترانه بی اختیار در پی او روان شد. هوتن کلافه دست
در موهایش فرو برد. تمام سعیش برای اینکه ترانه
از نگرانی اش چیزی متوجه نشود بی فایده بود،
چون ترانه چشم به صورت او دوخته و منتظر
توضیح او بود.

-فرار کرده! قبل اینکه پلیس ها برسند، رضا رو زده
و در رفته!

رنگ از رخ ترانه که به آنی پرید بی مکت افزود.
-اما تو نگران نباش. دنبالشن. پیداش می کنن.

انگار وسط قلبش آتش انداخته بودند که آرام و قرار
نداشت و مدام این پا و آن پا می شد. امکان نداشت
میلا در راحتش بگذارد، آن هم حال که از وجود هوتن
در زندگی اش کاملاً یقین داشت.

-اون نمی ذاره من یه روز خوش بگذروم، بازم میاد
سراغم. بازم زندگیم رو به خطر می اندازه.

هوتن دو طرف بازویش را گرفت. به هم ریخته بود
اما چیزی از محکم بودنش کم نشده بود.

-اجازه بده کنارت باشم و ازت دفاع کنم ترانه. بذار
آرامشت از بین نره. با من ازدواج کن تا ته جونم
ازت مراقبت کنم.

نگاه گریخته ی ترانه در چشم های ثابت شده ی
هوتن چرخ می زد. ترسیده بود و حمایت هوتن می
توانست مرهمی باشد برای تمام درد هایش!

به خانه که رسیدند هوتن دست های یخ زده ی او را
گرفت. نگاه ترانه تا روی چشم های او بالا رفت و
بعد از لحظه ای توقف به لب هایش دوخته شد و
صدای بم هوتن در گوشش پیچید.

-اون انقدری وجود نداره که الان دور خونه ی تو
آفتابی بشه. من حواسم بهت هست. سعی کن راحت
بخوابی.

ترانه بی آن که ذره ای آرام شود سری تکان داد. در
سرش فکریایی چرخ می خورد که معده اش را به هم

می زد. ترس پیش احساسات او واژه ی حقیری بیش نبود. احساس ترانه نسبت به میلاد ترس نبود، انزجار بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت114

#مهسا_اربابی

برای خرید کت و شلوار با هوتن به یکی از نزدیک ترین پاساژهای نزدیک خانه شان رفته بود. هوتن کت های مورد نظرش را جلوی ترانه می پوشید تا یکی را پسند کند. ترانه با لبخند به قامت بلند او نگاه می کرد و در دلش از خوش پوشی او لذت می برد. هرکدام از آن کت ها را که می پوشید به او می آمد اما هنوز چیزی که برازنده اش باشد پیدا نکرده بودند. هوتن که وارد اتاق پرو شد ترانه مشغول بررسی سایر کت ها شد که با صدای هوتن درجا چرخید.

-چطور شدم خانم؟

سرش را که چرخاند لبخند روی لب هایش ماسید و
کتی که دستش بود روی زمین افتاد. میلاد بود! در آن
کت و شلوار مشکی جلوی چرخ می زد و منتظر
جواب ترانه بود!

ترانه ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. میلاد به
سمتش رفت .

-چی شد؟! نپسندیدی؟

ترانه گویا لال شده بود، میلاد بی پروا وسط آن
جمعیت خودش را به او نزدیک کرد. آن قدر نزدیک
که ترانه سرخ شد و تقلا کرد برای فرار!

نگاه شرور او حالش را به هم می زد.

-دلم برای عطر تنت تنگ شده!

عرق سردی از مهره ی وسط کمر ترانه سر خورد.

آمد جیغ بکشد اما صدایش انگار از ته چاهی بلند می شد و هیچ کس آن را نمی شنید. فریاد می زد، جیغ می کشید اما همه انسان ها عادی از کنارش می گذشتند. صدای قهقهه میلاد که بلند شد به سمتش خم شد و لب هایش را مورد هدف قرار داد...

با وحشت چشم هایش را گشود. نگاهش در اتاق تاریکش چرخ خورد. ضربان قلبش آن قدر بالا بود که برای تنفس راحت تر روی تخت نشست. عرق نشسته روی صورتش را پاک کرد و آرام از اتاق بیرون رفت. پتوی نازکی دور خودش پیچید و وارد حیاط خانه شد. سوز زمستان کم کم در هوا مشخص می شد. دستانش را دور خودش حلقه کرد و روی تخت نشست. خوابش آن قدر واقعی بود که حس می کرد لب هایش از جای بوسه ی میلاد می سوزد!

با نفرت سرش را تکان داد، بلکه آن صحنه از جلوی چشمش دور شود اما حتی یک ثانیه هم نمی توانست ذهنش را از آن موضوع برگرداند.

با سوز سردی که در استخوان هایش نشست، بلند شد و به داخل خانه رفت. لیوان آبی خورد و به تختش برگشت. دیگر تا صبح مدام این دنده و آن دنده می شد. برای لحظه ای پلک هایش روی هم نمی افتاد. ساعت نزدیک هشت بود که ستاره کش و قوسی به بدنش داد و چشم هایش را از هم گشود. چشم های باز ترانه را که دید متعجب به طرفش چرخید و با صدای گرفته ی دم صبحش پرسید :

-تو چرا بیداری؟!-

ترانه بی آن که حرفی از خوابش بزند لبخندی حواله ی او کرد.

-تازه بیدار شدم.

ستاره سری تکان داد و همان طور که موبایلش را چک می کرد ترانه را مخاطب قرار داد.

-امروز خیلی کار داریم. قراره بریم خونه هادی، متراژ پنجره رو بگیریم. بعدش چند تا تالار نگاه کنیم، بریم پرده فروشی و یه سر هم باید به مامانش اینا بزنیم.

ترانه لبخندی زد و به سمت او چرخید.
- یعنی راستی راستی نهایتا تا دو ماه دیگه تو لباس
عروس می بینمت؟

ستاره چشم هایش برق زد.
-حالا خدارو شکر هاله بهم قول داده بهترین و به روز
ترین لباس عروس رو برام آماده کنه و درگیری
فکری اون رو ندارم. همین یعنی یه پله جلوترم.

ترانه خندید.
-حالا مطمئنی می تونی به خواهرشوهر اعتماد کنی؟!!

ستاره روی تختش نشست.
-خدارو شکر هاله برای خوشحالی هادی هرکاری می
کنه، پس از این نظر خیالم راحته راحته. یه چیزی
می دوزه که خان داداشش حسابی عشق کنه.

ستاره که برای شستن دست و صورتش رفت مرجان
با صدای آلام ساعتش چشم باز کرد.

پر حرص درحالی که لای پلک هایش باز نمی شد
زیرلب غر زد.

-لعنت به هرچی درس و دانشگاه و امتحانه!

ترانه بالشتی در سرش کوبید.

-پاشو برو دنبال درست بچه. ترم یکی هنوز اینجوری
غر می زنی!

دور میز صبحانه همه دور هم جمع بودند. به شوق و
ذوق ستاره برای خرید امروزش و به خواب آلود
بودن مرجان می خندیدند. اما آذر از غمگین بودن
ترانه اش دلش خون بود. ترانه ای که مشغول حل
کردن شکر داخل چایش بود و گویی با هربار
چرخاندن قاشق در لیوان ذهنش به سویی کشیده می
شد!

#ماه_شب_تارم

#پارت 115

#مهسا_اربابی

بعد از اتمام صبحانه، ستاره و مرجان که رفتند، ترانه
موقعیت را مناسب دید تا با آذر حرف بزند.

روی مبل کنارش نشست و نگاه آذر را از تلویزیون به
سمت خودش منعطف کرد. آذر که نگاه ترانه را پر از
حرف دید صدای تلویزیون را کم کرده و به سمت او
چرخید.

-بگو دردت به جونم. چی تو اون دل کوچیکت مونده
که منتظر بودی تا تنها بشیم.

ترانه با لبخند کم جانی به آذر نگاه کرد و تردید کرد
برای گفتن. نمی دانست باید چه کند. نمی دانست بار

این سنگینی تا کی روی دوشش می ماند. اعتقاد داشت که انسان به تمام سختی ها عادت می کند اما بلایی که سر خودش آمده بود را نمی دانست!

آذر که دو دلی او را در حرف زدن دید، در سکوت به او فرصت فکر کردن داد. باید اجازه می داد به دخترش تا دلش را یکی کند. این سکوت چند دقیقه بیشتر طول نکشید. چند دقیقه ای که صدای آرام ترانه آن را شکست و ماجرای دیروز را برای آذر تعریف کرد. از رفتنش به خانه ی میلاد. از فرار کردن او و در نهایت از پیشنهاد هوتن.

آذر که بی اختیار اشک هایش روان شده بودند پر درد آهی کشید.

-خدا به زمین گرم بزنه اون میلاد عوضی رو که دخترم رو به این رور انداخته. خدا...-

دندان هایش را به هم فشرد، دلش می خواست بگوید داغش را به دل مادرش بگذارد که داغ گذاشت بر دل

من. می خواست بگوید خدا از روی زمین برش دارد.
می خواست داد بزند، شیون کند و گریه و زاری! اما
به جای همه ی این ها صلواتی فرستاد، نفس عمیقی
کشید و نگاه به بالا دوخت.

-ای خدا می سپارم به خودت که جواب اشک بچه ی
من رو بگیری، می سپارم به خودت قلب شکسته ی
بچه م رو ...

نگاه رنگ باخته ی ترانه را که دید، اشک هایش را
پاک کرد. درد داشت، قلبش فشرده شده بود و برایش
سنگین بود هضم اتفاق افتاده برای جگرگوشه اش.
اما او مادر بود.

مادری که در آن شرایط باید از دخترکش محافظت می
کرد. دستی پشت کمر دخترش زد و با لحن محکم و
جدی نگاه او را از زمین کند.

-من رو نگاه کن ببینم ترانه، گفتم بهت نگاه کن!

تو دختر منی، همونطور که می دونم آب زلال پاکه، از اون بیشتر می دونم که تو پاکی. تو درگیر یه بازی کثیف شدی مادر، بازی که ممکنه برای خیلی از دخترا پیش بیاد. سرت چرا پایینه؟ سرت رو بلند کن اونی که باید سرش پایین باشه تو نیستی!
تو به خواست خودت کاری نکردی، مظلوم واقع شدی، بهت ظلم شده دخترکم!

دو طرف بازوی ترانه را گرفت و با چشم های اشکی اش در مردمک چشم های سرگردانش خیره شد.

-بهت ظلم شده مادر. بیا و خودت به خودت ظلم نکن.
بیا و خودت به خودت رحم کن. طعم خوش یه زندگی قشنگ رو از خودت نگیر به خاطر گناه یه آدم دیگه.

قطره اشکی از گوشه ی چشم ترانه چکید و در آغوش آذر فرو رفت. هق هق گریه اش که بلند شد، کلمات بریده بریده و ناخواسته از میان لب هایش خارج شدند.

-مگه من با اون عوضی چی کار داشتم. یه گوشه داشتم زندگی خودم رو می کردم. سرم تو لاک خودم بود. می خواستم واسه خودم یه آشیونه بسازم. خیلی زیاد بود این چیزا برام که اومد و گند زد به همه چی؟!!

آذر کمر دخترش را نوازش می کرد و سکوت کرده بود تا ترانه هر چه در دلش سنگینی می کند را بر دوش او بگذارد. حرف های ترانه را می شنید، دلش کباب می شد و خودش هم پا به پای او اشک می ریخت. حرف های ترانه که تمام شد آذر پیشانی اش را بوسید و موهای پریشانش را پشت گوشش زد و به چشم های عسلی او که دقیقا شبیه چشم های همسرش بود زل زد.

-مادر، غم و غصه ت شاید حالا حالاها بمونه، شاید تا عمر داری روی قلبت یه جای زخم چند وقت به چند وقت تازه بشه، ولی به خودت ظلم نکن. تو این مرد

رو دوست داری. نذار تو غم از دست دادن اون هم آتیش بگیری که به قرآن جیگرم می سوزه.

ترانه با دستمالی بینی اش را تمیز کرد و به آذر چشم دوخت.

-اجازه بده اون مرد کمکت کنه و رو این زخم مرهمی بشه. خودت رو نابود نکن دخترم. قوی باش. درست همونطوری که پدرت آرزو داشت.

ترانه نگاهش روی دهان آذر ثابت ماند. پدرش! او همیشه می گفت از حقت دفاع کن. قوی باش و اجازه نده از خانم بودنت سواستفاده کنند.

با شنیدن حرف های آذر ته دل ترانه کمی قرص شد. از خواستن هوتن اطمینان داشت و حال می خواست به خودش فرصتی بدهد برای زندگی!

#ماه_شب_تارم

#پارت 116

#مهسا_اربابی

فردای آن روز خانواده ی هوتن با آذر تماس گرفته و
قرار خواستگاری را برای آخر همان هفته گذاشتند.

مرجان و ستاره مدام سر به سر ترانه می گذاشتند و
با خوشحالی دورش می چرخیدند و ترانه تنها با
لبخندی نظاره گر شادی آن ها می شد.

روی مبل سه نفره او را وسط نشانده بودند و هر دو
از طرفین او را تحت فشار گذاشته بودند.

-من که از بیمارستان فهمیده بودم بین شما یه چیزی
هست، وگرنه چرا طرف باید کت مارک چندملیونی ش
رو بندازه روی تو و بره؟!!

ستاره نیشگون از بازویش گرفت و ادامه داد :
-ذلیل شده حالا ما باید وقتی میاد خواستگاری بفهمیم
آره؟!!

ترانه خنده اش گرفت و جای نیشگون او را مالش
داد.

-چرا وحشی شدی، خب خیلی یهویی شد، فرصت نشد
براتون تعریف کنم.

مرجان پا روی پا انداخت و پشت چشمی نازک کرد.
-اگه تو مراسم عقدم با داماد آشنا شدی، ناراحت
نشو. از الان گفته باشم.

ترانه با صدای زنگ موبایلش از خداخواسته بلند شد
تا از شر مابقی سوال ها و توپ و تشر هایشان راحت
شود. به سمت موبایلش که پا تند کرد صدای مرجان
هم بلند شد.

-آره، بدو! بدو داماد یه وقت خیلی منتظر نمونه.
ترانه قیافه اش را برای او کج کرد، وارد اتاق شد،
موبایل را دم گوشش گذاشت و در را بست.

-سلام عروس من، حالت چطوره؟

ترانه از شنیدن لقبی که هوتن به او داد لبخندی زد.
عروس او بودن بی شک می توانست زیادی شیرین
باشد!

روی تخت نشست و جواب داد.

-خوبم، مشغول سر و کله زدن با دخترا. گیر دادن که
چرا تو رو زودتر بهشون معرفی نکردم!

صدای هوتن شیطون شد.

-خب راست می گن. باید خیلی زودتر از این ها من
رو بهشون معرفی می کردی ترانه خانم. با اینکه

کاملاً باهاشون موافقم اما برای نجات دادنت حاضرم!
یک ساعت دیگه جلوی در خونه تون ام.

ترانه خندید.

-کجا؟!-

و هوتن بدون اینکه مقصد را بگوید او را دست به
سر کرد و تماس را قطع کرد. برای آماده شدن که
بلند شد، طبق روال این چند روزش بی آرایش
مانتوی ساده ای تنش کرد. در اتاق توسط مرجان باز
شد و با دیدن ترانه در منتوی بیرون و بی آرایش
ابرو بالا پراند.

-کجا به سلامتی؟-

ترانه بی آن که به سمتش بچرخد، همان طور که بین
شال هایش دنبال شالی می گشت جواب داد. دستش
که توسط مرجان به عقب کشیده شد، متعجب نگاهش
کرد.

-ببینم با این قیافه می خوامی بری؟ اینجوری انگار
داری میری سر مزار والا. این چه وضعیتی!

ترانه نگاهی در آینه به خودش انداخت. زیر چشم
هایش گود رفته بود، لب هایش به سفیدی می زد و
رنگش کمی پریده بود. شانه ای بالا انداخت و رو
برگرداند.

-مگه چمه! چهره ی واقعی من آینه.

مرجان با حرص ادایش را درآورد و او را روی تخت
هول داد. ترانه اخم در هم کشید و در حالی که به زور
خنده اش را کنترل می کرد، آمد بلند شود که مرجان
دوباره او را روی تخت هول داد و انگشت تهدید به
سمتش تکان داد.

-به خدا اگه تکون بخوری، معرفی که نکردی،
اینجوری هم که داری میری سر قرار، هرچی نشه
دیگه کم کم دارم فکر می کنم به زور داری زنش می
شی.

لبخند روی لب های ترانه ماسید. هوتن را دوست داشت، کنار او بودن را هم! اما کجای این ماجرا خطا بود که از زن او شدن واهمه داشت؟!

مرجان بی آن که متوجه باشد با حرفش چه انقلابی در ذهن ترانه به پا کرده مشغول آرایش کردن او شد. ترانه در سکوت به حرف مرجان فکر می کرد و او با حوصله تمام کارش را انجام می داد.

#ماه_شب_تارم

#پارت117

#مهسا_اربابی

به تصویر آراسته شده ی خودش در آینه خیره شد.
آرایش ملیحی که توسط مرجان روی صورتش پیاده
شده بود، او را بسیار زیبا کرده بود. مرجان با غرور
به تصویر خواهرش نگاه می کرد و از آن آرایش بی
نقصی که انجام داده بود نهایت رضایت را داشت. با
تماس هوتن ترانه از فکر درآمد و با خداحافظی از
خانه بیرون رفت. در راه که باز کرد هوتن درست همان
لحظه جلوی در ترمز کرد. ترانه داخل ماشین که
نشست نگاه خیره ی هوتن معذب کرد تا سر به زیر
بی اندازد و آهسته سلام کند.

هوتن بی آن که تلاشی برای برداشتن نگاهش کند با
لبخند محوی جواب سلامش را داد. بوی عطر شیرین
ترانه را به ریه هایش بخشید و لبخندش را به
صورت او پاشید. ترانه با حالت قشنگی سرش را بلند
کرد و موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد.
-اگه بخوای همش اینطوری نگاه کنی کلاهمون می
ره تو هم ها! گفته باشم.

هوئن بی آن که نگاه از او بگیرد استارت زد.
-عیب نداره، کلاهمون که بره تو هم به هم نزدیک تر
می شیم. اون طوری من راحت ترم.

ترانه خندید.

-کجا می ریم؟

هوئن بی آن که نگاه از جاده بگیرد، سعی کرد لحنش
نگرانی به ترانه ندهد.

-می خوام خونه رو عوض کنم. دلم می خواد به کل
یه زندگی جدید رو شروع کنیم. الان هم می ریم تا
خونه ی جدید رو ببینیم.

ترانه خیره به هوئن، فکری شد. دلش می خواست
پرسد این تصمیم ناگهانی برای چیست اما سعی کرد
ذهنش را از تمام تفکرات منفی برهاند.

برای درآمدن از فکرمیلاد سعی کرد ذهنش را معطوف زندگی آینده اش کند. با نقش بستن باراد در ذهنش لبخندی روی لب هایش نشست و از هوتن خواست او را هم بردارند تا با هم خانه ی جدید را ببینند. هوتن از پیشنهاد او استقبال کرد و بعد از آن که دنبال باراد رفتند هر سه با هم به سمت خانه ی جدید رفتند. ترانه تا رسیدن به مقصد با باراد حرف می زد و هوتن هم گاهی در مکالمه ی آن ها شرکت می کرد. با توقف کامل هوتن جلوی در خانه ای ویلایی، در منطقه ی خوش آب و هوای تهران که از خانه ی قبلی شان کمی دور بود در ماشین را باز کرده و پیاده شدند.

درخت های تنومندی که از دو طرف کوچه به سمت هم خم شده و شاخه های عریانشان کمی با هم فاصله داشت، اولین چیزی بود که نگاه ترانه را به سمت خودش کشید و لبخند را به لب هایش هدیه داد. در سفید رنگی که هوتن ریموت آن را زد کنار رفت و ترانه با دیدن آن حیاط نقلی و باغچه ی آن چشمانش برق زد. دو طرف حیاط باغچه ای پر از درختچه های

کوچک بود و میان آن راهی سنگ فرش شده برای رسیدن به ساختمانی با نمایی زیبا!

جلوی ساختمان ترانه سر بلند کرد و نگاهش روی تراس بزرگ آن نشست. هوتن کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. با لبخندی که به او زد نشان داد که چقدر از خانه ی جدید خوشش آمده.

ترانه چرخی در خانه زد، خانه ای که یک دیوار آن پنجره ای سرتاسری قرار داشت و گوشه ی خانه پله های شیشه ای برای رفتن به طبقه ی بالا.

ترانه روی دومین پله ایستاد و به هوتن نگاه کرد.
-چرا انقدر به خونه ی دوبلکس علاقه داری!؟

هوتن به دیوار تکیه زد.

-نمی دونم، یه جورایی رویای من بوده از بچگی.

ترانه از پله ها بالا رفت و در دلش اعتراف کرد که
الحق رویای زیبایی است!

باراد دور تا دور خانه می دوید و از پیچیدن صدایش
در خانه ی خالی ذوق می کرد. هوتن تذکری به او داد
و پشت سر ترانه به طبقه ی بالا رفت. ترانه را که در
بالکن دید، لحظه ای ایستاد و نگاهش کرد. نم باران
شروع به باریدن کرده بود ک ترانه در بالکن زیر
باران مانند فرشته ها بود. پاک و بی آرایش!

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و به سمت
او رفت. درست پشت سرش که ایستاد ترانه حضور
او را حس کرد و چشم هایش را گشود.

قبل از آن که فرصت کند به طرف هوتن بچرخد، دست
های مردانه و محکم او دور کمرش پیچید و روی
شکم ترانه در هم قفل شد. سر هوتن که روی شانه ی
ترانه نشست قلبش شروع به تپیدن کرد. درست در
آغوش هوتن بود و بوی عطر او در مشامش پیچیده
بود. هوتن نگاهی به صورت معذب ترانه انداخت و

فشار دستانش را دور کمر او بیشتر کرد. بوی نم باران و خاک را به ریه اش هدیه داد و ترانه را دعوت به آرامش کرد اما نمی دانست که این حرفش ترانه را بیشتر به هم می ریزد.

-نیازی نیست این همه از تو آغوش من بودن معذب بشی. نهایتاً چند روز دیگه برای همیشه جات اینجاس!

ترانه به زور لبخندی زد و دستان هوتن را از دورش باز کرد. هوتن رفتارش را بر پای معذب بودنش زد و بی آن که حرفی بزند به نرده های تراس تکیه زد.

-ترانه، می خوام یه حرفی بزنم. امیدوارم تو هم باهات مشکلی نداشته باشی!

ترانه منتظر چشم به دهان او دوخت که ادامه داد.
-وقتی از ندا جدا شدم همه ی وسایل خونه رو عوض کردم. همون طور که می دونی همه نو هستن. اگه از

نظر تو ایرادی نداره هزینه ی دوباره برای خرید
وسایل نکنیم.

#ماه_شب_تارم

#پارت118

#مهسا_اربابی

ترانه خندید و سری تکان داد.

-تو انگار آذر خانم مارو نشناختی. تا جهاز کامل نده
خیالش راحت نمی شه.

-باهاش صحبت کن، مطمئنم به حرفت گوش می ده.

ترانه سری تکان داد و مردد حرفی زد.

-اما... راستش... به نظرم رو تختی و پرده ی اتاق خوابت واقعا به تغییر احتیاج دارن. مشکل اینجاست که من با رنگ سیاه اصلا سازگار نیستم.

هوتن چشم روی هم گذاشت.

-هرچی شما بخوای خانم. برای من اینکه روی چه رنگی بخوابم هیچ فرقی نمی کنه، اما حتما باید تو کنارم باشی. اینه که خیلی برام مهمه.

با آمدن باراد، ترانه از جواب دادن فرار کرد و برای بار آخر خانه شان را برانداز کرد. از خانه که خارج شدند، به خواست هوتن باراد را خانه گذاشتند و برای خرید لباس مراسم خواستگاری به پاساژی که مدنظر هوتن بود رفتند.

دست ظریف ترانه در دست مردانه ی هوتن مانند دست کودکی بود در دست برادر بزرگش! به زحمت خنده ی نشسته روی لبش که ناشی از فکر چند ثانیه پیشش بود را جمع کرد اما گویی هیچ چیز از نگاه

تیز هوتن دور نمی ماند که فشاری به دستش وارد کرد.

-شیطونی نکن، برات گرون تموم می شه.

ترانه لبش را گاز گرفت تا نخندد اما کنترل صدای بلند خنده ی ناگهانی اش از دستش در رفت. هوتن با لذت به خنده ی او گوش سپرد و دست او را دنبال خود کشید و او را جلوی ویتترین مغازه ی طلا فروشی نگه داشت. دستبندی که ای قبل نشانش کرده بود را به ترانه نشان داد. خنده روی لب های ترانه خشک شد و از زیبایی دستبند و حسن سلیقه ی هوتن حیرت کرد.

-این واقعا زیباست هوتن.

دستبند ظریفی که سادگی آن هم نمی توانست گران قیمت بودنش را پنهان کند. هوتن که برق چشم های ترانه را دیده بود بی آن که به او اجازه ی آوردن اما و اگر را بدهد او را داخل مغازه برد. پسر جوانی که

پشت میز نشسته بود با وارد شدن آن ها بلند شد و با روی گشاده پرسید که چه کمکی می تواند بکند.

هوتن دستبند مورد نظرش را نشان داد و مرد با تعریف و تمجید از سلیقه ی او، دستبند را جلویشان گرفت و بی آن که لحظه ای از حرف زدن بایستد اشاره به ترانه کرد.

-این کار خیلی کم یاب و با ارزشه، خانم دستتون رو بیارید جلو ! ظرافتش بیشتر خودش رو تو دست نشون می ده.

ترانه دستش را که بالا آورد مرد جوان زبان ریخت.
-این دستبند رو انگار برای شما ساختن، مطمئنم به دست های ظریفتون خیلی میاد.

هوتن که از پر چوونگی مرد خسته شده بود با شنیدن این حرفش سرخ شد و دستبند را روی هوا از دستان او گرفت.

-لازم نکرده، خودم انجام می دم.

نگاهش به او آن قدر بد بود که مرد لبخندش را جمع کرد و کمی عقب تر ایستاد. هوتن با اخم هایی در هم دستبند را دور دست ترانه پیچید. به ثانیه ای نکشید که بی آن که اجازه بدهد ترانه نظرش را بگوید آن را روی میز گذاشت و عقب گرد کرد.

-الان که فکر می کنم کارتون خیلی هم ظریف و خاص نیست، من دنبال یه چیز بهترم.

گفت و بی آن که اجازه ی حرف دیگری بدهد ترانه را دنبال خودش، از مغازه بیرون کشید.

ترانه که تقریبا دنبال هوتن کشیده می شد، دستش را از دست او بیرون کشید و با تعجب ابرو بالا پراند.

-هوتن چی کار می کنی؟!!

هوتن که متوجه کشیدن او نشده بود دستی لای موهایش کشید و نفسش را پر حرص بیرون فرستاد.

-معذرت می خوام، عصبی شدم. حواسم نبود که دارم
تو رو دنبال خودم می کشونم.

ترانه مچ دستش را مالید و سعی کرد هوتن را به
آرامش دعوت کند.

-اون که چیزی نگفت چرا یهو انقدر عصبی شدی؟!
هوتن که نمی خواست حرفی در آن مورد بزند سعی
کرد خودش را کنترل کند.

-بیا راجع بهش حرف نزنیم. هنوز خیلی کار داریم که
باید انجام بدیم.

ترانه به ناچار موافقت کرد. نمی خواست زیادی
پیگیر موضوع شود. با آن که از آن دستبند زیادی
خوشش آمده بود اما همراه هوتن شد و برای خرید
لباس وارد مغازه ای شدند...

#ماه_شب_تارم

#پارت119

#مهسا_اربابی

حس و حال عجیبی گریبانش را گرفته بود، ترس بود، نگرانی و حتی وحشت از تغییر ناگهانی زندگی اش و ذوقش در این احساس های متفاوت گم شده بود. در آینه به خودش در آن لباس زیبا که سلیقه ی هوتن بود نگریست. یک شلوار راسته با یک کت کوتاه نباتی رنگ، تاپ یقه بازش را که زیر پوشید، از قبل داشت. شالی را که روی موهایش انداخت ساده بود.

گردنبند ماه و ستاره ای که روی سینه داشت خودنمایی می کرد و قسمتی از پوست سفید گردنش را حسابی تو چشم می زد. شاید به اندازه ی یک بند.

بی آن که حساسیت نشان دهد از اتاق خارج شد و به آشپزخانه سرک کشید.

چیزی تا رسیدن خانواده ی هوتن برای خواستگاری نمانده بود. آذر مشغول چیدن شیرینی در ظرف چینی زیبایش بود که معمولاً فقط برای مراسم های خاص از آن استفاده می کرد. آذر با دیدن ترانه لبخندی زد. دخترش در آن لباس زیبا مانند فرشته ها بود!

-بیا اینجا ببینمت دختر قشنگم.

ترانه با لبخند جلوی آذر ایستاد. آذر با دل سیر سرتاپای ترانه را نگاه کرد. ترانه که از نگاه عاشقانه ی آذر بغضش گرفته بود در آغوش او فرو رفت.

-اینطوری نگاه کنی از شوهر کردن پشیمون می شم و تا آخر عمر می مونم بیخ ریش خودت.

آذر بی آن که ترانه متوجه شود همان طور که او را در آغوش گرفته بود قطره اشکش را پاک کرد و او

را دعوت به نشستن کرد. کنارش نشست، دست هایش را گرفت و با نگرانی مادرانه اش لب باز کرد.

-ترانه، دخترم تو می دونی که این مرد بچه داره. یه پسر چهار پنج ساله! می دونی که شاید نتونی مثل خیلی از تازه عروس داماد ها با شوهرت تنها باشی. می دونی که یه مسئولیت سنگین داره می افته رو دوش مادری؟

آذر مکثی کرد، حرفش را مزه مزه کرد و سعی کرد با نهایت رو راستی حرف بزند.

-اگه یک درصد به خاطر حرف مردم یا به خاطر اتفاقی که برات افتاده داری این کار رو می کنی، بیا و از خیرش بگذر دخترم.

ترانه دست هایش را از دست های آذر بیرون کشید. تنش از یادآوری آن اتفاق گر گرفته بود و ذهنش به هم ریخته!

-نه مامان. من هوتن رو دوست دارم. اتفاقا اگه یکم
تردید می کنم فقط به خاطر اون اتفاقه! به خاطر
اینکه نکنه نتونم از پس یه زندگی بر بیام. من الان
دارم با خودم می جنگم، می جنگم که نکنه به افکار
منفی تو مغزم بیارم.

آذر لبخند دردناکی زد.

-تو لایق خوشبخت شدنی مادر، بجنگ برای به دست
آوردنش.

با صدای زنگ در و پشت بندش جیغ مرجان که می
گفت آمدند، ترانه پولی کشید و سعی کرد به چیزی
فکر نکند. گونه ی آذر را بوسید و همراه هم برای
استقبال از خانواده ی هوتن بیرون رفتند.

جمع مراسم خواستگاری خودمانی بود. هوتن پشت
سر پدر بزرگ، پدر و مادرش وارد شد و حامد آخرین

نفر بود که در را بست. دیدن هوتن در آن کت و شلوار دودی رنگ قلبش را به تپش انداخت.
قامتش در کت و شلوار ورزیده تر بود و ریش های آنکارده شده اش را دوست داشت.

مادر هوتن، همان خانمی که یک بار دیده بود، مانند قبل خوش پوش و مهربان بود، ترانه را که در آغوش کشید و بوسید با استقبال گرم خانواده ی ترانه وارد خانه شدند.

هوتن درست رو به روی ترانه ایستاد. سبد گل را به سمتش گرفت و بی آن که تعریفی از ظاهرش بکند نگاهش را مستقیم به گردنش دوخت. آن قدری که ترانه لحظه ای به خودش نگاه کرد. با اشاره ی هوتن کمی شالش را مرتب کرد و آن وقت بود که لبخند هوتن نمایان شد. نگاه پر از تحسینش مستقیم روی ترانه بود، در دل از زیبایی ترانه می گفت اما در ظاهر برای اینکه زیادی جلوی ترانه ایستاده بود، رد شد و وارد خانه شدند.

هوتن مردانه دست عموی بزرگ ترانه را فشرد و سپس هادی را، سلام و احوالپرسی اش گرم بود و دوستانه. با تعارف های آذر مهمان ها نشستند.

پدربزرگ هوتن آن قدر در آن ریش های سفید با آن کلاه نمدی سرش و عصای دستش مهربان به نظر می آمد که ترانه از همان جا عاشقش شد.

به گفته ی آذر ترانه برای مهمان ها چای ریخت و جلویشان گرفت. نگاه هوتن پر از شیطنت بود وقتی چای را از ترانه می گرفت پر از حرف هایی که جایش نبود در جمع بگوید.

#ماه_شب_تارم

#پارت120

#مهسا_اربابی

هوتن مشغول صحبت کردن با هادی بود، عموی ترانه با پدر هوتن و مادرها باهم. مرجان وسط ترانه و ستاره نشست و همان طور که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند، سقلمه ای به ترانه زد و زیر لب گفت :

-اینجا چرا نمی رن سر اصل مطلب، جونم به لبم رسید.

ترانه هم همان طور آهسته جواب داد.

-عروس منم، تو چرا هولی؟!!

مرجان که گویی جواب ترانه را نشنیده باشد درحالی که هوتن را نگاه می کرد آرام تر گفت.

-ولی خودمونیم، عجب تیکه ای پیدا کردی دختر!

ترانه و ستاره از لفظ او ریز خندیدند و در همان لحظه بود که نگاه هوتن روی ترانه نشست. لبخند

ترانه آن قدر ساده و قشنگ بود که ناخودآگاه هوتن هم لبخند زد. مادر هوتن هم درست در همان لحظه سر بحث را باز کرد. اضطراب تمام وجود ترانه را فرا گرفته بود و نوک انگشتانش یخ زده بود.

صدای مادر هوتن که داشت از پسرش می گفت را می شنید اما گویی معنای کلماتش را نمی گرفت.

انگار که ذهنش تهی از کلمه ها و مفاهیم باشد. عموی ترانه حرف هایش را زد، آذر هم! و در تمام این مدت ترانه سرش را پایین انداخته بود و تنها گوش می داد. شیرینی که توسط مرجان چرخانده شد و جلوی او قرار گرفت آن قدر غرق در دنیای خودش بود که متوجه نشد و مرجان صدایش زد.

-بفرمایید عروس خانم، کجا غرق شدی از الان؟
همه از حرف مرجان خندیدند و ترانه کوچک ترین شیرینی داخل ظرف را برداشت. بعد از خوردن شیرینی مادر هوتن با اجازه از آذر و عموی ترانه،

خواست که هوتن و ترانه برای چند دقیقه با هم تنها صحبت کنند. با موافقت آذر ترانه هوتن را به سمت حیاط راهنمایی کرد.

کنار هم روی تخت نشستند. هوا حسابی سرد شده بود. به قدری که نفس هایی که می کشیدند مانند مه از دهانشان خارج می شد. ترانه دستانش را دور خودش پیچید که هوتن کتش را روی او انداخت.

-اگه دعوت می کردی به اتاق، نیازی نبود تو این سرما بلرزیم. نکنه ترسیدی کاری باهات بکنم؟!

ترانه با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد. هوتن نزدیکش شد.

-نترس، انقدر هم بی جنبه نیستم.

و چشمکی زد و از ترانه فاصله گرفت. ترانه به زور جلوی خنده اش را گرفت و هوتن شروع به حرف زدن کرد..

-خب، ترانه خانم هرچی می خواهی بپرسی بپرس که بعد بله گفتن دیگه راه برگشتی نداری.

ترانه لبخند زد. دست هایش را در هم گره زد و کت هوتن را بیشتر به خودش پیچید و فکری گفت :

- آخه چی بگم، نمی دونم معمولاً تو این طور وقت ها چه حرفی باید بزنی! انگار همه چی یادم می ره.

هوتن به دیواره ی تخت تکیه زد.

-پس بزار من شروع کنم. ببین ترانه، من تو زندگیمون از تو انتظار زیادی ندارم. فقط خواهش من اینه که رفیق راهم باشی. نمی خوام فقط همسرت باشم، می خوام بهترین دوستت هم خودم باشم. ازت می خوام هیچ وقت بینمون رو با دروغ پر نکنی. هیچ

وقت از اعتماد سواستفاده نکنی و همیشه مراقب
زندگیمون باشی.

مکثی کرد و ادامه داد.

-من یه وقت هایی بد عصبی می شم. ازت می خوام
تو اون زمان ها سکوت کنی تا من آرام بشم.

ترانه که حرف های هوتن مغزش را به کار انداخته
بود، بالافاصله پس از او ادامه داد.

-هوتن من تنها خواهشی که ازت دارم، اینه که هیچ
وقت هیچ وقت بهم دروغ نگی و حرمتم رو نشکنی.
همیشه اجازه بده احترام بینمون حرف اول رو بزنه.
چون بی احترامی خیلی راحت می تونه عشق رو از
بین ببره.

هوتن سری تکان داد و برای بیرون کشیدن ترانه از فکر و خیال بی آن که حالت صورتش را عوض کند ادامه داد.

-درضمن، من روی رابطه ی جنسی خیلی حساسم. از الان دارم می گم که بعدا به مشکل نخوریم. هر موقع خواستمت باید پیشم باشی. تو بغل خودم!

ترانه سرخ شد. لحظه ای انگار خون به مغزش نرسید و خجالت تمام اعضای صورتش را درگیر کرد. هوتن با دیدن چهره ی او بلند خندید. هوای سرد بیرون برای لحظه ای از جهنم هم گرم تر شد برای ترانه و برای فرار کردن سریع از جایش بلند شد.

-بهتره که بریم داخل، خیلی سرده!
هوتن سری تکان داد و پشت سرش وارد خانه شد. دیگر تا آخر مراسم ترانه مدام نگاهش را از هوتن می دزدید و هوتن سرکیف می خندید...

#ماه_شب_تارم

#پارت121

#مهسا_اربابی

نگاهش دور تا دور حیاط خانه شان می چرخید.
گوشه به گوشه ی آن جا برایش پر بود از خاطره ها،
خاطره هایی که گاه چه زود حسرتی می شوند سنگین
روی دوشمان! کنار آذر با آن چشم های گریان و لب
های دعاگویش، پدرش را می دید با همان لبخند
همیشگی و با همان نگاه محکم که دل ترانه را قرص
می کرد برای قدم گذاشتن به زندگی جدید!

شاید جمعشان به بیست نفر هم نمی رسید. و این ها همه خواست ترانه بود! دلش هیاهو و شلوغی زیادی نمی خواست.

مادر هوتن اسپند می چرخاند، آذر دعا می خواند و حامد مشغول فیلمبرداری از لحظه ی آمدن عروس و داماد بود.

عروس و دامادی که مجلسشان به یک خطبه ی عقد ساده در خانه شان، ختم شده بود.

هم گام با هوتن وارد خانه شدند، صدای دست و جیغ مهمان ها لبخند را به لب هایشان هدیه داد و با احترام به همه خوش آمد گفتند. ترانه که وارد خانه شد با دیدن سفره عقد و زحمت هایی که خانواده اش کشیده بودند بغض کرد. نگاه قدردانش روی مادر و خواهرانش آن قدر مشهود بود که هر سه با لبخند چشم روی هم گذاشتند.

در جایگاهشان که نشستند عاقد با «بسم الله الرحمن

الرحیمی» که گفت و کسب اجازه از بزرگتران

مجلس خطبه ی عقد را جاری کرد. برای بار سوم که خطبه خوانده شود قبل از آن که فرصت کند لب باز کند عاقد گفت :

-عروس خاتم زیرلفظی می خواد!

مادر هوتن جلو آمد و به عنوان زیرلفظی انگشتر ظریف و زیبایی در دست ترانه نشاند. ترانه سرش را پایین انداخت و در دلش دعا می خواند و آماده ی جواب دادن بود که هوتن مانعش شد.

-یک لحظه صبر کن.

پشت بند حرفش دست در جیب کتش برد و با بیرون آوردن جعبه ای زرشکی رنگ، حیرت ترانه را برانگیخت. نگاهشان در هم گره خورده بود که هوتن در جعبه را باز کرد و نگاه ترانه را ترغیب کرد تا به کادوی او خیره شود. ترانه با دیدن هدیه ی هوتن لبخند روی لبش و تعجب در چشمانش نمایان شد. همان دستبندی بود که باهم دیده بودند. با اشاره ی

هوتن دستش را بالا برد. هوتن همان طور که دستبند را دور مچ ظریف ترانه می بست اخم ظریفی کرد.

-اونطوری نگاهم نکن. مگه می شد دستبندی که اونقدر پسند کرده بودی رو برات از جای دیگه پیدا نکنم؟!

لبخند ترانه کش آمد. زیر لب تشکر کرد و برای گفتن بله چشم هایش را روی هم گذاشت. قرآن در دستانش بود و در دلش مدام آرزوی خوشبختی می کرد. چشم هایش را که باز کرد نگاهش با نگاه آذر تلاقی کرد. آذری که با چشم هایی که نم اشک در آن ها نمایان بود برای او دعا می کرد. لبخند آذر را که دید با صدایی آرام و پر از بغص لب زد.

-با اجازه ی پدرم که مطمئنم داره همه چیز رو می بینه، مادرم و تمام بزرگترهای مجلس، بله!

صدای دست زدن مهمان ها بلند شد و پشت بندش صدای آهنگی شاد توسط مرجان که خوب می دانست

باید هم مادرش و هم ترانه را از آن حال و هوای احساسی خارج کند. پس از امضای عقدنامه و رفتن عاقد مهمانی آن ها شروع شد. بیشتر پذیرایی به عهده ی مرجان و دختر عمویش که هم سن و سال هم بودند بود. ستاره که در آن لباس زیبای آبی رنگ کنار هادی ایستاده بود و چشم هایش از خوشی برق می زد هم گاهی کمک می کرد.

بعد از پذیرایی از مهمان ها با صدای بلند شدن آهنگ آرامی، هوتن جلوی ترانه ایستاد. ترانه نگاهش از شانه های پهن او گذشت و روی چشم هایش ایستاد. لبخند گرمش زیادی از حد جذاب و دل فریب بود!

-افتخار یه رقص رو بهم می دی؟!-

یک تای ابرویش که از وسط حرفش بالا داده بود، لبخند ترانه را عمیق تر کرد و دست در دست هوتن در میان تشویق همه وسط خانه ایستادند. دست هوتن که دور کمرش پیچیده شد، همان فاصله ی چندسانتی هم از میان شان برداشته شد. نگاه هوتن در چشم های او گره خورده بود که با صدایی آرام گفت:

-این آهنگ تموم حس من به توئه!

«مثل فرشته ها تویه نوشته ها

اونقدر خوبی که جات تو بهشت ها

مثل هوای خوب گرمی مثل جنوب

حس دلتنگی آخرایه غروب...»

زمزمه ی آرام هوتن، با آن نگاه جذابش به ترانه،
باعث شد ترانه دستانش را بالا برده، دور گردن او
بپیچد و بغض گلویش را به سختی فرو دهد.

«تو تنها نیستی حواسم بهت هست

تو هر جا میری یکی تو دلت هست

تموم شبارو تو چشم تو خوابم

با دنیا سر تو دیگه بی حسابم»

قلب ترانه آن قدر محکم به سینه اش می کوبید که
هر آن احتمال می داد از دهانش بیرون بزند. نگاه
هوتن، صداقت کلامش و آن هم خوانی اش با آهنگ
تمام ذهنش را پر از عشق و گاهی هم غم می کرد.
چشمان پر از اشکش را از هوتن مخفی نکرد. در
تمام طول رقصشان فقط و فقط به چشم های او نگاه
کرده بود و در دلش حرف های زیادی گفته بود. در
دلش اعتراف کرده بود که چقدر این مرد را دوست
دارد. به خودش از ترس هایش گفته بود، از نگرانی
هایش... حتی با خودش جنگیده بود تا تمام افکار
منفی اش را دور بریزد اما چکیدن آرام قطره اشکی
از گوشه ی چشمش دست خودش نبود.

#ماه_شب_تارم

#پارت122

#مهسا_اربابی

هوتن رد قطره اشک را نگاه کرد، به لب هایش که رسید دستش را بالا برد. شستش را روی لب او کشید و بی آن که نظر کسی را جلب کرده باشد دستش را پایین انداخت و حرفش را با ادامه ی همان آهنگ برای ترانه زمزمه کرد.

«رسیدم بهت اما ازت رد نمیشم»

باهات بد نمیشم باهات بد نمیشم
یه عشق با یه لبخند میتونه شروع شه
با یه حرف میتونه جهان زیر و رو شه»

سرش را که روی سینه ی هوتن گذاشت طپش قلبش را طبیعی احساس نکرد. دستان هوتن دورش محکم تر شد.

«بغضم گرفته بود دریا شدی برام

باعث شدی از اون حال و هوا درآم

تو نیمه ی منی من نیمه ی توام

دیوونه ی منی دیوونه ی توام»

با پایان آهنگ با کمی مکث از هم جدا شدند. مرجان
که از دیدن رقص زیبای آن ها چشمانش پر از اشک
شده بود اولین کسی بود که دست زد و پشت بندش
تمامی مهمان ها!

سرجایشان که نشستند نگاه قدرشناسی به هوتن
انداخت.

-آهنگ خیلی قشنگی بود، واقعا ممنونم.

هوتن که با دستمال عرق روی پیشانی اش را پاک
می کرد لبخندی زد و دست او را در دستانش قفل
کرد.

-به قشنگی تو نه!

لبخند ترانه با آمدن ستاره و هادی به کنارشان در هم
آمیخته شد و مشغول حرف زدن با هم شدند. ترانه با
یاد چند لحظه قبل از آن همه نزدیکی به هوتن آن هم
بدون خجالت تنش لرزید. انگار برای چند لحظه از
خودش دور شده بود.

آخر شب بود، مهمان ها کم کم در شرف رفتن بودند و
برای خداحافظی پیش عروس و داماد می رفتند. باراد
آن قدر خسته بود که در اتاق ترانه به خواب رفته
بود. مادر هوتن با لبخند گرمی ترانه را در آغوش
گرفت و بعد از تبریک صمیمانه اش آرام دم گوشش
گفت .

-دخترم امشب باراد رو من می برم پیش خودم. به
هرحال شما هم تازه عروس و داماد....

ترانه خودش را از آغوش او بیرون کشید و با احترام
لبخندی زد.

-نه مادر جان، اصلا لازم نیست این کار رو بکنید. اون مزاحم ما نیست و اونجا خونه ی خودشه.

با برقی که در چشم های مادر هوتن نشست، سرش را به زیر انداخت. بعد از رفتن تمام مهمان ها، بالاخره موقع رفتن ترانه و هوتن شد. ترانه در آغوش آذر مچاله شد و بوی عطر او را بو کشید. هوتن هم پیشانی مادرش را بوسیده، و از خانواده ی خودش و ترانه بابت همه چیز تشکر کرده بود.

دل کندن از آن خانه برای ترانه سخت بود. تنها گذاشتن آذر سخت تر! با فشار خفیفی که هوتن به دستش وارد کرد با هرجان کندی بود رو چرخاند و با بوییدن دسته گل سفیدش سعی کرد بغضش را قورت دهد و با لبخند ملیحی، پا از خانه ی پدري بیرون گذاشت.

هوتن باراد را در صندلی عقب گذاشته و داخل ماشین نشستند و با خداحافظی به سمت خانه ی جدیدشان که قرار بود آشیانه شان باشد رفتند.

صدای آهنگ آرامی که در ماشین پیچیده بود ترانه را به آرامش دعوت می کرد. آرامشی دلگیرانه، که هر لحظه امکان در آمدن اشکش را داشت.

هوتن دست ترانه را گرفت، فشار خفیفی به آن وارد کرد و آرام پرسید.

-دلیل این غم نگاهت چیه ترانه خانم.

ترانه نگاهش را دزدید و سعی کرد با جوابی کوتاه فکر هوتن را از هرگونه تفکر آزار دهنده ای برهاند.

-راستش.. مادرم. می دونم که خیلی زیاد دل تنگش می شم.

هوتن سری تکان داد.

-فکرش رو نکن . اونجا هنوز هم خونه ی توئه.

ترانه لبخندی به درک او زد و بقیه راه را در سکوت کنار هم سپری کردند.

وارد خانه که شدند، ترانه دسته گلش را روی کنسول گذاشت و برای تعویض لباسش به طبقه ی بالا رفت.

وارد اتاق خوابشان که شد نگاهی دور تا دور آن چرخاند. کمی هضم این تغییر به وجود آمده برایش سخت بود، اما دیدن آن پرده های شیری و آبی که هارمونی جالبی با رو تختی و کاغذ دیواری شان داشت لبخندی به لبش هدیه داد.

طبق خواسته ی هوتن ترانه با خودش جهازی نبرده بود و تنها وسایل اتاق خوابشان را به خواست ترانه تغییر داده بودند.

اما آذر که گوشش به این حرف ها بدهکار نبود با پولی که برای جهاز دخترش کنار گذاشته بود، سرویس طلای زیبایی برای او و یک ساعت مارک مردانه برای هوتن خریده و آن ها را با دعای خیر راهی خانه شان کرده بود.

ترانه مشغول گشتن بین لباس هایش بود، همان ها که چند روز قبل همراه مرجان آورده و در اتاق چیده بودند. هنوز لباس مناسبی پیدا نکرده بود که در اتاق باز شد و هوتن در چهارچوب در نمایان شد. نگاه ترانه که سمتش چرخید لبخند کمرنگی زد.

-می تونم پیام داخل؟

ترانه سری تکان داد و بی خیال برداشتن لباس به سمت او رفت. رو به رویش که قرار گرفت هوتن شال افتاده روی شانه هایش را برداشت و روی تخت انداخت. دستانش را گرم فشرد و در چشم های او خیره شد.

-به خونه ات خوش اومدی ترانه الوند.

#ماه_شب_تارم

#پارت123

#مهسا_اربابی

ترانه لبخند کوتاهی زد و سرش را روی سینه ی
هوتن گذاشت. دست های هوتن که دورش حلقه شد
چشمانش را بست و چند لحظه بی حرف همان جا
ماند. بوسه ی نرم هوتن که روی موهایش نشست

عقب کشید و به سمت کمدش رفت تا لباس هایش را تعویض کند.

هوتن ریزبینانه فرار ترانه را نظاره کرد و با پرسیدن سوالی به سمت در چرخید.
-قهوه می خوری؟! -

جواب مثبت ترانه را که شنید در را به هم زد و رفت و ترانه لباسش را عوض کرده و داخل روشویی حمام اتاقشان صورتش را شست و با پیچیدن شال پشمی دورش وارد تراس خانه شد.
بوی نم باران در هوا پیچیده بود و سوز سرد هوا رعشه به تن ترانه انداخته بود.

دست هوتن که روی شانهِ هایش نشست از آن خلسه بیرون آمد و نگاهش قفل چشم های هوتن شد.
-به چی فکر می کنی؟ -

اگر می گفت نمی دانست، قطعاً باورش سخت بود پس
شانه ای بالا انداخت و سعی کرد خودش را از آن حال
و هوای بد رها کند.

-به اینکه آدمی واقعا خیلی پیچیده ست. و زندگی از
اون هم پیچیده تر! ساز خودش رو می زنه و جوری
به رقص درمیاردت که خودت باورت نمی شه اون آدم
تویی!

هوتن لبخند گرمی حواله اش کرد و در سکوت
صندلی کنار او را بیرون کشید. قهوه ها را روی میز
گذاشت و خودش هم نشست.

ترانه دستانش را روی میز در هم حلقه کرد. دست
هوتن که روی دستش نشست نگاه بالا برد و هوتن
به محض گرفتن مچ نگاهش، لب زد.

- می دونی از بودنت اینجا، کنار من، چقدر احساس
آرامش می کنم؟!!

ترانه لبخند زد و هوتن ادامه داد.

- اما تو چند روزه یه چیزیت هست، مخصوصا
امروز.

ترانه شانه بالا انداخت و سعی کرد انکار کند اما
هوتن در صورتش دقیق شد.

-این لبخند سطحی، خنده ی از ته دل ترانه ی من
نیست. این تو فکر رفتن ها، این ترس نشسته تو
چشم هات و اون بغض نشسته تو گلوت...!

ترانه که دلش پر بود با این حرف هوتن نم اشک در
چشم هایش نشست.

-دور شدن از خانواده ام، بعد اون اتفاق ها برام خیلی
سخت بود. من همینجوری به پدر و مادرم خیلی
وابسته بودم. پدرم که رفت به خاطر مامان خودم رو
سرپا نگه داشتم، ولی وقتی نزدیک بود به خاطر
خودم اونم از دستش بدم، وقتی خدا اون رو دوباره
بهم هدیه داد، وابستگی منم بیشتر شد!

هوتن دست روی دست او گذاشت.

-هرموقع احساس دلتنگی کردی، می برمت. حتی شده
دوازده شب باشه.

ترانه از آن همه درک هوتن ته دلش گرم شد و با
آرامش لحظه ای چشم روی هم گذاشت..

#ماه_شب_تارم

#پارت124

#مهسا_اربابی

دلش نمی خواست از آن سکوت شب دل بکند، می
خواست تا سپیدی صبح همان جا بنشیند و به آن دو
ستاره ای که در آسمان می درخشید نگاه کند و باد
خنک پاییزی تنش را رعشه بی اندازد گاهی.

صدای فندق زدن هوتن، ترانه را از دنیای خیال
بیرون کشید و نگاهش سمت هوتن رفت که پک
عمیقی به سیگارش زد و دودش را به باد سپرد.

-یه سیگار بهم می دی!؟

نگاه هوتن با آن پرسش ناگهانی ترانه به طرفش
چرخید، آن قدر درمانده گفته بود که بی هیچ مخالفتی
سیگاری آتش زد و به ترانه داد.

ترانه پکی به سیگارش زد و به سرفه افتاد اما بی
اعتنا پک دوم را عمیق تر به ریه هایش تزریق کرد.

-یه دردهایی تو زندگی آدم میان که تا مغز استخونت
رو می سوزونن. دردهایی که فکر می کنی دیگه نمی
گذره، شب هایی که دیگه صبح نمی شه. اما در کمال
تعجب می بینی اون روزها می گذره، اون شب ها هم
صبح می شه و تو دووم آوردی. آدمیزاد واقعا چیز
عجیبیه، حتی اون لحظه ای که مرگ رو به چشم می
بینه رو هم می گذرونه!

هوتن در سکوت به دختر دل شکسته ی رو به رویش
خیره بود، دروغ چرا ترانه حال دلش افتضاح بود. غم
هنوز در چشم هایش نشسته بود و روی آرزوهایش
را گرده ای از نا امیدی پوشانده بود.

-برای همینکه که آدمی اشرفه مخلوقات!

ترانه بی اختیار پوزخندی زد و سیگارش را در جاسیگاری هوتن خاموش کرد.

-اما تو همین شهر، بعضی از همین آدم ها از خوک هم بی صفت ترن!

هوتن نزدیکش شد. سر او را روی شانه اش گذاشت و همان طور که دست لای موهای ابریشمی اش می کشید زمزمه کرد.

- به مرور زمان یاد میگیری، رها کردن رو!

گاهی نمی شه یه سری چیزها رو حتی فراموشش کرد، اونجاس که باید بگذری و رها کنی. اگه ولشون نکنی مثل کنه می چسبن بهت و تمام زندگیت رو می کشن تو لجن.

ترانه سرش را بالا آورد، درست در چند میلی متری صورت او بود، نگاهش چشم های سیاه هوتن را می کاوید و دلش می خواست روی شانه ی او زار زار گریه کند. اما تنها لبخندی زده و سرش را از شانه ی او برداشته بود.

-دیروقته. دیگه بریم داخل.

هوتن سری تکان داد و ترانه زودتر از او به اتاقشان برگشت. درون تختشان خزید و چند دقیقه بعد هوتن بود که کنارش جای گرفت.

رو به روی هم در چشم های هم زل زده بودند و هوتن دستش را لای موهای ترانه فرو برده بود.

- برام بخند ترانه، دلم برای خنده های از ته دلت تنگ شده.

ترانه لبخندی زد. دست خودش نبود که نمی توانست
بی مهابا بخندد. نگاه هوتن روی لبخندش خیره بود
که جلو رفت و بوسه ای روی لب هایش کاشت. نگاه
ترانه بسته شد و سعی کرد همراهی اش کند اما با
هجوم افکار منفی به ذهنش یکباره عقب کشید و
خسته به چشم های هوتن نگریست.

قبل از آن که لب بگشاید هوتن او را در آغوش کشید
و پشت گردنش، جایی میان موهایش را عمیق بو
کشید و لحن تهدید آمیزش خنده آورد بر لب های
ترانه.

-بخواب خانم کوچولو، وقت زیاده برای تلافی کردن
امشب.

چقدر صبوری به خرج می داد برایش این مرد عجول
و کم حوصله !

#ماه_شب_تارم

#پارت 125

#مهسا_اربابی

جرعه ای از قهوه ی داغی که حامد جلویش گذاشت
را قورت داد. سوختن هم زمان لب، حلق و معده اش
باعث شد اخم در هم بکشد و فنجان را کنار گذاشته،
به آن اجازه ی خنک شدن بدهد.

حامد پا روی پا انداخت و روی صندلی نم داد.

-خوب، تعریف کن ببینم خان داداش. زندگی متهلی
چطوره؟!

هوتن زونکن قطور رو به رویش را بست، آن را در
قفسه ی پشت سرش قرار داد و همان طور که مابین

زونکن دیگری دنبال برگه ای می گشت نیم نگاهی
سطحی به حامد انداخت.

-خوب!

حامد ابرو در هم کشید.

-همین؟ خوب؟ اینکه تو گفتی از صدا تا فحش و زن
نگیر واسه من بد تر بود که. مثلا ماما من رو
فرستاده بلکه یکم از تو انگیزه بگیرم واسه ازدواج.

هوتن خندید و مشغول نوشتن چیزی شد.

-تجربه ی من، واسه زندگی منه. تو برو ببین زندگی
خودت چند چنده. نه همه ی زندگی ها مثل همه، نه
همه ی آدم ها.

حامد سری به نشانه ی تایید حرف هایش تکان داد و
چشم ریز کرد.

-جرئت داری اینارو جلوی مامان بگو. اگه از فرزندى ردت نکرد بیا تف کن تو صورت من!

هوتن در خودکارش را بست. کلامی از دهانش خارج نشده بود که صدای کفش های پاشنه بلند زنانه ای که محکم به سمتش برداشته می شد او را به سکوت فرا خواند و نگاهش لحظه ای به سمت در ورودی چرخید. با دیدن او در محیط کارش دروغ چرا تعجب کرده بود.

صدای پر تحکمش که بر سر شاگردش بلند شد نشان گر توپ پر او بود. هوتن که میزش درست گوشه ی نمایشگاه قرار داشت مشغول تماشای او بود. از کجا محل کارش را پیدا کرده بود؟!

با اشاره ی دست شاگردش، نگاه ندا روی او ثابت ماند. با قدم هایی محکم و سریع به سمت هوتن قدم برداشت و با آن نگاه مستقیمش نشان می داد که این بار قصد ندارد از در دوستی وارد شود.

نگاه حامد که روی ندا نشست زیر لب زمزمه وار
گفت :

-بله، اینم دردرس روز.

هوتن همان طور مشغول مطالعه ی برگه ی جلویش
بود که صدای تق تق پاشنه های بلند او که روی
اعصابش بود متوقف شد و بوی عطرش در فضا
پیچید. درست کنار میز هوتن ایستاد و نگاهی به حامد
انداخت.

-لطفا مارو تنها بذار حامد.

حامد سرش را کج کرده، بی آن که بلند شود ریزبین
نگاهش کرد.

-تو آداب و رسوم ما اول سلام می دن، زن داداش
سابق!

ندا اخم درهم کشید.

-حوصله ی شوخی هات رو ندارم. گفتم پاشو برو
تتھامون بذار.

حامد که لحن ندا بهش برخورد کرده بود اخم درهم کشید
و از جایش بلند شد اما قبل از آن که فرصت کند قدمی
بردارد یا کلامی بگوید هوتن مستقیم نگاهش کرد.

-بگیر بشین سرجات!

ندا پر غیض صدایش کرد.

-هوتن!

این بار هوتن اخم در هم کشید، دستش را به معنای
سکوت بالا برد و به چشم های وحشی پر آرایش او
زل زد.

- به چه حقی اومدی تو نمایشگاه من، صدات رو
انداختی رو سرت و امر و نهی می کنی؟! اینجا هرچی
من بگم می شه، حرفی داری بگو. اگر نه زودتر از
اینجا برو!

نیشخند حامد و آن پایی که با خیال راحت روی پای دیگرش انداخت کفر ندا را بیشتر درآورد. نزدیک میز هوتن رفت و با صدای ظریفش خط روی اعصاب او انداخت.

-می خوام بچه ام رو با خودم ببرم.
نگاه هوتن تیز شد. از جایش بلند شد و درست سینه به سینه ی او ایستاد.
-بچه ات؟! واقعا با کدوم رو اومدی و این حرف رو می زنی!

ندا بی پروا جواب داد.
-به تو هیچ ربطی نداره، طبق قوانین بچه تا هفت سالگی می تونه پیش مادرش بمونه. منم اومدم باراد رو ببرم. می خوام بچه ام مادرش رو بشناسه.

هوتن در صورت او توپید.
-من گل می گیرم در اون قانونی که بچه ی من رو بگیره بده به آدمی مثل تو. اون واسه مادرهای

واقعیه، نه واسه تو! الان هم راحت رو بکش و از همون جایی که اومدی برگرد. حوصله ی بحث کردن با تو رو ندارم. برو و با رفتنت احترام خودت رو بخر، چون اگه بمونی حرفایی که از دهنم میاد بیرون رو ضمانت نمی کنم.

درست همان لحظه موبایل هوتن زنگ خورد. نگاه ندا فوراً سمت گوشی چرخید و با دیدن نامی که روی صفحه ی موبایل نشست، چشم هایش گرد شد.

«جانِ من»

با ابروهایی در هم کشیده به هوتن خیره شد.
هوتن بی آن که برای بودن او ارزشی قائل شود موبایلش را برداشت و جواب ترانه را داد.
-جانم خانومم...

#ماه_شب_تارم

#پارت 126

#مهسا_اربابی

صدای گرم ترانه حتی در آن شرایط هم برایش خوب
می آمد که ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. ترانه
بعد از دادن خبر اینکه می خواهد با باراد به پارک
برود، آماده ی قطع کردن گوشی بود که صدای بلند
زنانه ای از طرف هوتن در گوشش نشست و قلبش
را تهی کرد.

-با هر افریته ای حرف می زنی قطع کن تا من برم،
من او مدم با تو حرف بزنم وقت اضافی ندارم که به
چرت و پرت های تو گوش کنم.

قبل از آن که هوتن چیزی بگوید ترانه ترسیده روی
مبل نشست.

-هوتن، اون زن پیش تو چی کار داره؟!!

هوتن که از جیغ جیغ های ندا کفری شده بود با
توضیح می دم کوتاهی که به ترانه گفت تماس را قطع
کرد. موبایلش را روی میز انداخت و به سمت او
هجوم برد.

انگشت تهدید بالا برد و با چشم هایی خوفناک
نگاهش کرد.

-دهنت رو ببند. نمی خوام صدای نحست رو بش
نوم.

ندا بی آن که لحظه ای سکوت کند، تخت سینه ی
هوتن کوید، با آن که هوتن ذره ای جا به جا نشد ندا
جلوتر رفت و درست سینه به سینه ی او ایستاد.

-گفتم اومدم بچه ام رو ببرم. تا دوسال پیش من می
مونه، یا میدی، یا به زور ازت می گیرمش.

پوزخند عصبی هوتن بلند شد. دستی در موهایش
کشید و حرف ندا را تکرار کرد.

-می خواد به زور بگیردش! بچه ای که حتی نمی
دونی با چی خوشحال می شه، موقع ناراحتی با چی
آروم می شه، چی دوست داره، از چی بدش میاد رو
می خوای ببری چی کار کنی؟! تربیت کنی یکی مثل
خودت؟! دریده و بی چشم و رو!؟

حرص و خشم از حرف های تلخی که می شنید و حتی
حسادت از آن تماس هوتن در وجودش شعله کشید.
خم شد و در یک آن قهوه ی داغی که روی میز هوتن

بود را برداشت و بی هیچ فکری آن را روی سینه ی
هوتن خالی کرد.

چهره ی هوتن قرمز شد و صدای فریادش که بلند
شد، از او دور شد و همین طور که با قدم هایی بلند
تقریبا فرار می کرد، بلند گفت :

-تموم نشده هنوز، برمی گردم.

هوتن آمد دنبالش برود که حامد جلویش ایستاد.
لباسش را کمی با تنش فاصله داد و او را از رفتن
منع کرد.

-وایسا داداش وایسا، ولش کن کثافت رو.
اوه، اوه! نگا چی کار کرد زنیکه. سریع دکمه های
لباست رو باز کن....

#ماه_شب_تارم

#پارت 127

#مهسا_اربابی

هوتن آن قدر ذهنش درگیر بود که حرف حامد را نشنود. دست در موهایش کشید و کلافه دور خودش چرخید و صدایش از زمزمه به فریاد تبدیل شد.

-بعد چندسال برگشته می خواد زندگی من رو بهم بزنه. کور خونده... کور خونده فهمیدی؟!!

سوزش سینه اش زیاد بود، آن قدری که با برخورد لباسش به قسمت سوخته، بدنش گز گز می کرد.

حالش گرفته شده بود و دیگر ماندن در مغازه برایش
معنایی نداشت. سوییچ ماشینش را برداشت و همان
طور که به سمت در می رفت از حامد خواست آن
روز را در نمایشگاه بماند.

حامد که رفتن هوتن را تماشا می کرد در دلش به ندا
لعنت فرستاد که باعث شده بود تمام قرارهای آن
روزش را لغو کرده و در نمایشگاه هوتن بماند.

ترانه نگران طول و عرض اتاق را طی می کرد. به
زور توانسته بود باراد را راضی کند که قرار پارک
رفتشان را به بعد موکول کند و این سری را با
نرگس برود. حال در خانه تنها، با دلی آشوب منتظر
خبر، یا تماسی از هوتن بود!

انتظارش که طولانی شد بی اختیار به سمت تلفن
پرواز کرد و شماره ی داخلی نمایشگاه را گرفت. بعد
از خوردن چند بوق صدای حامد او را کنف کرد اما از
آن جایی که احتمال می داد شاید حامد چیزی از

داستان نداند سعی کرد آرامش نداشته اش را به صدایش تزریق کند.

-سلام حامد جان، خوبی؟

-به به سلام عروس خانم، قربانت تو خوبی؟

ترانه تشکر کرد و از آنجا که واقعا توانایی بیشتر دندان روی جگر گذاشتن نداشت بالافاصله پرسید.

-هوتن اونجاست؟! می شه گوشی رو بدی بهش؟!!

حامد سعی کرد با شوخی کمی از نگرانی ترانه بکاهد.
-شوهر عتیقه ات هنوز نرسیده؟ نیم ساعتی هست که درآورده و داره میاد خونه.

ترانه به ساعت نگاه کرد و مکالمه شان را با صدای زنگ در خلاصه کرد و به سمت در پرواز کرد. در را

که گشود با دیدن هوتن در آن وضع لحظه ای خشک شد.

دستش را حائل سرش کرده بود و به چهارچوب در تکیه داده بود، دکمه های پیراهنش تا انتها باز بود و عضلات سینه اش خودنمایی می کرد. و آن تاول قرمز روی سینه اش توی ذوق می زد.

هوتن بی آن که حرفی بزند از برابر نگاه حیران ترانه گذشت و وارد خانه شد.

لباسش را درآورد و خودش را روی مبل پرت کرد. سر درد امانش را بریده بود و سوزش سینه اش روی اعصابش بود. دلش می خواست چنگ می زد سینه اش را می شکافت و سوزشش را متوقف می کرد. ترانه هول کرده بود و از دیدن هوتن در آن وضع ترسیده بود. تمام کیف کمک های اولیه را خالی کرد تا بالاخره پماد سوختگی را پیدا کرد.

به سمت هوتن رفت، کنارش روی مبل نشست و بی آن که سوالی درباره ی این که چه اتفاقی افتاده بکند، در پماد را باز کرد و همان طور که نگاه از سینه اش بر نمی داشت با صدایی لرزان او را مخاطب قرار داد.

-شاید یکم بسوزه، خب؟ تحملش کن!

هوتن سری تکان داد و ترانه پماد را با احتیاط روی محل سوختگی مالید. سرخ شدن آنی چهره ی هوتن و فشردن لب هایش روی هم نشان می داد که چیزی بیشتر از یک ذره سوخته بود!

سعی کرد به چهره ی او نگاه نکند و پماد را روی تمامی نقاط سوخته بزند. آخرهای کارش بود که هوتن دستش را دور مچ دستش پیچاند و وادارش کرد تا نگاهش کند.

-باراد کجاست!؟

ترانه سعی کرد دستش را از دست او خلاص کند تا بقیه کارش را انجام دهد اما موفق نبود. دست های هوتن آن قدر قوی بودند که حتی با یک دستش بتواند دو دست ترانه را اسیر کند.

-با نرگس خانم رفتند پارک. بعد اون تلفن واقعا نتونستم همراهشون برم.

و یه خورش جرئت داده و پشت بند حرفش اضافه کرد :

-چه اتفاقی افتاده هوتن!؟!

هوتن اما حوصله ی تعریف کردن نداشت. به آرنجش تکیه کرد، پنجه هایش را لا به لای موهای ترانه برد و سرش را به سمت دستش برد.

-خواهش می کنم، الان فقط کنارم باش. به وقتش برات می گم!

ترانه سرش را روی بازوی او به سمت قلبش گذاشت
و کنارش دراز کشید. هوتن او را به خودش نزدیک
تر کرد و دست ترانه را گرفته کنار آن سوختگی روی
قلبش گذاشت. تپش های نامنظم قلبش زیر دست
ترانه، بوی عطر تنش و آن سینه ی محکمش تپش
قلب ترانه را هم بالا برد. بوسه ی گرمی که هوتن
روی موهایش نشاند تنش را به لرز انداخت. هوتن
که متوجه لرز ترانه شد دستش را ستون بدنش کرد و
به فاصله ی چند میلی متری در چشم های ترانه زل
زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

-ببینم تو هنوز از من خجالت می کشی!؟-

ترانه من و من کنان سعی کرد مستقیم نگاهش نکند،
اما راه فراری نداشت، چون نگاه هوتن همه جا دنبال
نگاهش بود و اجازه ی فرار نمی داد.

-نه، خب راستش... یکم چیزه می دونی... تو
اینجوری بی لباس... من...-

هوتن بی اختیار خندید، برای لحظه ای واقعا فراموش
کرد، ندا را، اعصاب خوردی اش را و حتی زخم روی
سینه اش را !

-دختر من شوهرتم، بعد تو از بی لباس بودن من
خجالت می کشی؟!!

#ماه_شب_تارم

#پارت128

#مهسا_اربابی

ترانه طبق عادت لب هایش را گزید که نگاه هوتن را به سمتشان کشاند. نگاه سوزان هوتن بین چشم ها و لب های او مدام بالا و پایین می شد. دستش را میان موهایش برد و مشغول نوازشش شد.

چشم هایش می سوزاند وجود ترانه را و لحن خمارش قلب او را دیوانه می کرد.

-تقصیر خودمه خوب، هنوز کاری نکردم که خجالت زن خوشگلم بریزه...-

حرف هایش را در حالی زد که سرش میان گردن ترانه بود و نفس های داغش پوست سرد او را می لرزاند، انگشت شستش که روی لب های ترانه نشست، و صورتش که نزدیک او شد، ترانه چشم هایش را با ترس بست. نفس های عمیق و بلندش حال بدش را نشان هوتنی می داد.

دست مشت شده ی ترانه کنار بدنش و آن فشار دادن
محکم پلک هایش روی هم هیچ کدام از چشم هوتن
دور نماند.

ترانه در ذهنش با خودش می جنگید، از طرفی می
خواست یکی شدن با هوتن را و از طرفی ترس و
وحشت رخنه کرده در وجودش حالش را به هم می
زد. با هجوم ناگهانی افکار منفی به ذهنش مانند برق
گرفته ها چشم هایش را گشود که نگاه خیره ی هوتن
را روی خودش دید.

هوتن چند لحظه فقط نگاهش کرد و سپس پرسید.

- تو از رابطه می ترسی؟!!

ترانه خودش را جمع کرد. در خودش چمباتمه زد و
دستانش را دور زانوهایش پیچید. گویی تمام حس
های بد دنیا در آن لحظه در وجود او بود...

حس نتوانستن، حس راضی نکردن هوتن، حس ترس و حتی خجالت از مردی که رو به رویش بود.

بغض چسبیده به گلویش هیچ جوره قصد کنده شدن نداشت و نگاه سنگین هوتن از رویش برداشته نمی شد. موهایش را پشت گوش فرستاد و با خجالت به نگاه سوالی هوتن جواب داد.

-من... راستش هنوز خودم رو آماده ی داشتن یه رابطه نمی بینم... می دونم خیلی حرفم بچگانه ست ولی...

هوتن نزدیکش شد. انگشت اشاره اش را روی لب های او گذاشت و مانع از ادامه دادن حرفش شد.

هوتن می دانست درد او را، باید به او زمان می داد تا بتواند کم کم آن ترس را از بین ببرد...

-وقتی او مدم جلو، بهت گفتم کنارتم و بزار همهدی
سختی ها رو با هم بگذرونیم. این هم یکی از اون
سختی هاست ترانه، من تحملش می کنم.

ترانه با نگاهی اشک آلود به او زل زده بود. حرفی تا
لب هایش رسید اما هوتن قبل از آن که او چیزی
بگوید دو طرف صورت او را در دست گرفت و خیره
در چشم هایش صادقانه لب زد.

-نمی گم سختم نیست، چرا هست! بیشتر از اون
چیزی که فکرش رو بکنی سختمه، این که کنارم
باشی و نداشته باشمت، این که تو بغلم باشی و بهت
دست نزنم... اما من صبر می کنم، تا جایی که بتونم
قول می دم که کنارت باشم تا خودت بخوای...

دستانش را از دو طرف صورت ترانه برداشت و در
همان حالی که بلند می شد پیشانی اش را بوسید و از
او فاصله گرفت.

- الان هم برم یه دوش بگیرم به نفع خودته، چون چیزی تا شکستن قول چند ثانیه پیشم باقی نمونده...

این را گفت و چشمکی حواله ی ترانه کرد و به طبقه ی بالا رفت... اشک های ترانه یکی پس از دیگری روان شدند، دلش می خواست می توانستند مانند تمام زن و شوهر های جهان در آغوش هم آرام بگیرند اما لعنت به آن حس بدی که داشت... لعنت به آن ترسی که در تار و پودش رخنه کرده بود و لعنت به خودش که توان پس زدن آن همه حس و حال منفی را نداشت...

#ماه_شب_تارم

#پارت129

#مهسا_اربابی

سر درد امانش را بریده بود، چشم هایش از فرط گریه سرخ شده و حال و روزش پریشان بود. بطری آب را از یخچال برداشت و همانطور که مسکنی می خورد به نرگس که مشغول پختن غذا بود نگاه کرد. چه خوب کرده بود که او را نگه داشته بود، زن با انصافی که سرش فقط در کار خودش بود و زیادی سوال نمی کرد.

چشم های متورم ترانه را دیده بود اما فقط دلسوزانه نگاهش کرده و به خودش اجازه نداده بود چیزی بپرسد و این برای ترانه خوب بود.

به طبقه ی بالا رفت، هوتن در اتاقشان مشغول بازی با باراد بود و اثری از به هم ریختگی از صدایش حس نمی شد. پشت در اتاق ایستاده بود و پر بغض به صدای او که با باراد حرف می زد گوش می داد، خودخوری به جانش افتاده بود.

نیاز داشت همان جا در همان لحظه در آغوش هوتن مچاله شود و او در گوشش دوستت دارم نجوا کند،

دلش می خواست این احساس پوچ از سرش بی افتد
و ترس هایش را کنار بگذارد.

دستش تا دستگیره ی در که بالا رفت به سرعت آن
را ول کرد و دست جلوی دهانش گذاشت تا صدای
گریه ناگهانی اش بالا نرود. به طبقه ی پایین برگشت
و جلوی تلویزیون نشست.

با پایش روی زمین ضرب گرفته و گوشه ی ناخنش
را می جوید و فکرش نا آرام بود. می ترسید از آن
که ترسش از رابطه زناشویی رفته رفته بیشتر شود
و این را نمی خواست. دلش کامل بودن می خواست
برای هوتن، دلش یک زندگی معمولی می خواست،
بدون ترس و نگرانی!

در فکرهایش می چرخید که صدای زنگ تلفن خانه او
را از جای پراند. با اشاره به نرگس خودش به سمت
تلفن رفت و با شنیدن صدای مادر هوتن سعی کرد
گرم احوال پرسسی کند. چقدرش را موفق بود؟ خدا می
دانست...

-خوبی دخترم؟ زندگی خوب می‌گذره؟ باراد که اذیت نمی‌کنه؟

چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و باراد جلوی چشمانش نقش گرفت. لبخندش پررنگ شد.

-خداراشکر واقعا همه چیز خوبه و باراد از همه چیز هم بیشتر خوبه. شما خوبید؟ بابا و حامد چطورن؟!

-اونا هم خوبین عزیزم. زنگ زدم برای شب دعوت بکنم به خونه مون. طبق رسم و رسومات بهش می‌گن پاگشای عروس.

ترانه از لحن بامزه‌ی او خنده‌اش گرفت.

-دست شما درد نکنه چرا به زحمت می‌اندازید خودتون رو.

مادر هوتن گرم تر جواب داد.

-این چه حرفیه عزیزم بالاخره هوتن پسر بزرگ
منه...

ترانه با نهایت احترام به او گفت که با هوتن مشورت
می کنند و نتیجه را تا یک ساعت دیگر به او می
گویند و با خداحافظی تلفن را قطع کرد.

همان جا روی صندلی کنار میز تلفن نشسته بود که
نرگس او را از عالم خیال بیرون کشید.

-خانم جان بسه دیگه انقدر فکر کردن، اتفاقی که باید
بی افته می افته... ناهارتون از دهن می افته.

به حرف نرگس فکر کرد، نه یک بار بلکه چندبار
جمله اش را در ذهنش چرخاند و یک آن از جایش
بلند شد. حق با او بود، با دوبار ترسیدن که نباید آن
قدر خودش را می باخت، باید اعتماد به نفسش را بالا

می برد و مدام به خودش تلقین می کرد که می
تواند...

با لبخندی که به نرگس زد با شادی توام از فکر های
چندثانیه قبلش بوسه ای در هوا برای او فرستاد و به
سمت پله ها دوید.

با دو تقه ای که زد در اتاقشان را باز کرد و سرش را
از میان در داخل برد. هوتن و باراد که مشغول کشتی
گرفتن با هم بودند، هردو با دیدن او لبخند زدند و
صدای جیغ مهیج باراد او را به داخل کشاند.

-بیا تو مامان بیا ببین دارم بابا رو شکست می دم.

نگاه هوتن با شنیدن کلمه ی مامان روی ترانه ثابت
ماند. چقدر شنیدن این کلمه از زبان باراد شیرین بود!
ترانه که سعی می کرد احساسات منفی چند ثانیه
پیشش را بروز ندهد وارد اتاق شد و دستانش را بر
هم کوبید.

-ایول، پس منم داورم.

با داوری ترانه باراد برای بار چندم هوتن را برد و صدای خنده و شادی کودکانه اش فضای اتاق را پر کرد. هر سه شان در حال خندیدن بودند که با حرف باراد نگاه ترانه لحظه ای روی هوتن خشک شد.

-خب حالا تو بیا با بابا کشتی بگیر.

هوتن با نگاهی شیطان منتظر ماند، در آن رکابی مردانه هیکلش تماما بیرون بود... ترانه دستانش را به هم زد و روی تخت رفت. باراد به عنوان داور پایین ایستاد و آن دو انگشتانشان را در هم گره زدند. لبخند هوتن که سعی می کرد فشار زیادی به انگشتان ظریف او نیارد زیادی مسخره کننده بود.

گویی در دلش هزار نقشه برای ترانه کشیده باشد که با یک حرکت او را در آغوشش اسیر کرد و لحظه ای

همان طور نگه داشت. سرش را در میان موهایش فرو برد و صدای نفس عمیقش را فقط ترانه شنید. بی آن که بخواهد سست شد و هوتن از آن فرصت استفاده کرده او را روی تخت خواباند و خودش رویش خیمه زد. نگاهشان خیره در نگاه هم بود و حس نیاز به یکدیگر در چشم های هردو موج می زد.

این نگاه خیره چند لحظه بیشتر طول نکشید که با صدای خنده ی باراد که اعلام می کرد پدرش برنده شده آن دو را از آن حال و هوا بیرون کشید و هوتن بالافاصله از روی او بلند شد. ترانه برای برگرداندن جو به حالت اولیه لب باراد را کشید.

#ماه_شب_تارم

#پارت130

#مهسا_اربابی

-خب قهرمان های کشتی، برای ناهار بریم پایین که حسابی خسته شدیم و نیاز به انرژی داریم.

با موافقت آن دو به طبقه ی پایین رفتند. دور میز که نشستند ترانه دعوت مادر هوتن را گفت و باراد کودکانه ذوق کرد.

-آخ جون خونه ی مامان جون.

بعد از ناهار هوتن خبر رفتنش را به مادرش داد و نگاهش روی ترانه نشست که در آشپزخانه مشغول جا به جا کردن ظرف هایی که نرگس شسته بود، بود. به سمتش رفت و یک باره دستش را گرفت و درحالیکه بشقاب را از دستش می گرفت و روی میز می گذاشت او را دنیا خود کشید.

ترانه متعجب همان طور که دنبال او کشیده می شد پرسید.

-چی کار می کنی؟ کجا می بری من رو؟

و هوتن کوتاه جواب داد.

-می ریم بخوابیم، خواب بعد از ظهر!

و ترانه در سکوت دنبال او کشیده شد. وارد اتاقشان که شدند هوتن به او اجازه ی هیچ کاری نداد و او را روی تخت کنار خودش خواباند.

یک دستش را زیر سر او گذاشت و دست دیگرش را دور شکمش پیچید. آن قدر محکم او را به خودش می فشرد که انگار می خواست در خودش حل شود. ترانه ناخودآگاه از آن همه فشار هوتن خنده اش گرفت.

-می خوای بترکم؟

هوتن سر در گردن او فرو برد و با صدای بمش خندید.

-نه، تو می خوای من بترکم! انقدر خوشگل جلوم می گردی و بعد از من توقع داری کاریت نداشته باشم...

حرفش هم خنده دار بود و هم سنگین.
ترانه به طرفش چرخید، دو طرف صورت مردانه ی
او را در دستانش گرفت و در چشم هایش خیره شد.

-قول می دم بهت، به زودی از شر این ترس راحت
می شیم. یکم دیگه تحمل کن...-

و در پس حرفش با مکثی کوتاه لب های او را بوسید.
هوتن او را بیشتر به خودش فشرد و با نگاهی
حسرت وار به او سرش را میان سینه ی مردانه اش
مخفی کرد.

ترانه سینه ی او را بوسید و دستانش را دور او
پیچید که هوتن دم گوشش زمزمه کرد.
-داری شیطونی می کنی ها!

و ترانه بلند خندید.
-نه، نه! ببین خوابیدم.

و چشمانش را محکم روی هم گذاشت. صدای خنده ی هوتن با این کارش بلند شد و سری به نشانه ی تهدید تکان داد.

-باشه، باشه ترانه خاتم، بخند. بخند که نوبت خنده ی ما هم می رسه.

ترانه خجل سرش را پایین انداخت و هوتن با خنده پیشانی اش را بوسید و جدی شد.

-درضمن فکر نکن ظهر متوجه قرمزی چشمات نشدم. دیگه حق نداری گریه کنی سر این چیزا.

ترانه با غم نگاهش کرد.

-سخته واقعا، تو فکر می کنی من تو رو نمی خوام؟! یا من به تو نیاز ندارم؟! چرا باور کن که منم در خودم حس کشش دارم اما ترسم خیلی قوی تره. و این ترس من رو نگران می کنه.

هوتن نفسش را آرام بیرون داد.

-باید به خودت زمان بدی، زمان تجربه کردن، زمان
نترسیدن، باید همه ی اون حس های بد رو از خودت
دور کنی و فقط و فقط به خودمون فکر کنی.

ترانه سری تکان داد. هوتن بوسه ای بر پیشانی اش
زد و او را در آغوش خود اسیر کرد.

-حالا بیا بخوابیم.

بالافاصله پس از این حرفش در اتاق آرام باز شد،
نگاه هر دو متحیر به سمت در چرخید که ناگهان سر
باراد از لای در داخل آمد و بعد هم کل بدنش.

مظلومانه جلوی در ایستاد و دستانش را در هم گره
کرد.

-می گم، ببخشید... می شه من هم پیش شما بخوابم؟!!

لحنش آن قدر مظلوم بود که دل ترانه برایش ضعف رفت و بلند شد و او را در آغوشش فشرد.

سپس هر سه کنار هم روی تخت خوابیدند و باراد با ذوق در آغوش ترانه خزید.

هوتن اخمی کرد.

-یعنی چی؟! پس من برگ چقدرم؟!!

ترانه خندید و دستش را روی هوتن انداخت.

-بیا حسود خان.

و هوتن لبخندی زده و چشم روی هم گذاشته بود.

بعد از چند دقیقه هوتن و باراد خوابیدند و ترانه با

عشق به آن دو نگاه کرد.

چقدر از داشتنشان خوشحال بود.

نگاهش روی صورت هوتن طولانی تر نشست.
اگر چند ماه پیش کسی می آمد و به او می گفت آن
مرد جدی و با جذبه ای که می بینی برای همسرش
آن همه مهربان است عمرا باورش می شد اما حال او
خودش داشت تجربه می کرد مهربانی هوتن را. و
چقدر راضی بود از آن که این مهربانی فقط و فقط
برای خودش بود و بس!

با همین فکر ها ترانه چشم روی هم گذاشت و بعد از
چند دقیقه، خواب بود که چشم های او را هم گرم کرد
و او را به دنیای آرامش کشاند.

#ماه_شب_تارم

#پارت131

#مهسا_اربابی

با حس نوازش دستی روی موهایش چشم باز کرد.
نگاه هوتن را که روی خودش دید لبخندی زد و کش
و قوسی به بدنش داد و آرام پرسید.

-تو کی بیدار شدی؟

باراد هنوز میانشان خواب بود، هوتن نگاهی به او
انداخت، سپس به ساعت اتاق و تقریبی گفت.

-نیم ساعتی می شه.

ترانه خمیازه ای کشید.

-پس چرا بیدارم نکردی؟

هوتن لبخند زد.

-انقدر تو خواب معصوم بودی که دلم نمی اومد چشم
ازت بردارم...

ترانه لبخندی زد و با دیدن ساعت مانند برق گرفته ها
از جا پرید. ساعت هفت شب بود!

-وای هوتن، دیر کردیم. پاشو زود آماده شیم دوست
ندارم برای اولین بار انقدر دید بریم خونه ی مادرت!

هوتن به دستپاچگی او خندید و ترانه با عجله از روی تخت بلند شد، داخل روشویی حمام به صورتش آبی زد و برای آرایش پشت میز توالتش نشست.

در عرض نیم ساعت صورتش را آرایش ملایمی کرد، لباس زیبایی پوشید و حاضر و آماده جلوی هوتن که مشغول پوشاندن لباس باراد بود ایستاد.

هوتن او را برانداز کرد و باغرور ابرویی بالا انداخت. ترانه واقعا زیبا و شرقی بود.

خانه ی مادر هوتن زیاد از خانه خودشان دور نبود. به محض رسیدنشان هوتن با دیدن ماشینی زمزمه کرد.

-عموم اینا هم اینجا هستن گویا!

و بعد رو به ترانه افزود.

-همون عموم که تو مراسم عقدمون بود.

ترانه سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و بعد هر سه همراه هم پیاده شدند. زنگ در را که زدند طولی نکشید در با صدای مهربان فرخنده که خوش آمد می گفت باز شد و آن ها وارد آپارتمان جدید و لوکسی که خانواده ی هوتن در آن زندگی می کردند، شدند.

جلوی در خانه، فرخنده با لبخند عمیقی از آن ها استقبال کرد و وارد خانه که شدند همه به ترتیب برای رو بوسی و دیدن عروس جدید جلو آمدند.

ترانه کل خانه را نگاهی کلی انداخت، خانه ای بزرگ که گل های زینتی آن بیش از هرچیزی خودش را در نگاه اول نشان می داد.

با دراز شدن دست پدرشوهرش آن را گرم فشرد،
عمو و زن عموی هوتن را به یاد آورد و نگاهش
روی دختر و پسرشان ثابت ماند.

آن ها را نمی شناخت، چون در مراسم عقدشان هم
نبودند. بعد از سلام و علیک مختصری با میثم لیلا
خاتم، زن عموی هوتن دست پشت دخترش گذاشت و
گویا او را وادار کرد تا دست به سمت ترانه دراز کند.

-ترانه جان اینم دخترم هدیه، متاسفانه واسه مراسم
عقد نتونسته بودن بیان هیچکدوم.

ترانه با لبخند کم رنگی دست سرد او را فشرد و
سریع عقب نشینی کرد. درست در همان لحظه حامد
از اتاق بیرون آمد و با دیدن آن ها لبخند زد.

-به به، ببین کی اومده. خیلی خوش اومدید.
هوتن را در آغوش کشید و زیر گوشش آرام گفت.
-جای سوختنت بهتر شد؟

هوتن مشتی به بازوی او زد که او با خنده به سمت ترانه رفت و دستش را به سمت او دراز کرد. برخورد حامد از همان اول با ترانه گرم و دوستانه بود و حس خوبی می داد. با اشاره ی او به اتاق خودش که می گفت اگر می خواهد لباس هایش را آنجا عوض کند، قدردان نگاهش کرد و به سمت اتاق رفت. اتاق حامد بزرگترین اتاق خانه بود که یک تخت دو نفره با رو تختی قرمز و مشکی وسط آن، یک آینه قدی روی دیوار کنار آن کمد مشکی رنگش بود که روی آن پر از عطر و ادکلن های مختلف بود.

یک دیوارش کتابخانه ی کوچکی قرار داشت و گوشه ی آن گیتاری درست شبیه به گیتار هوتن!

همان طور که پالتویش را درمی آورد نگاه های سرد هدیه و نگاه خیره ی او به هوتن از جلوی ذهنش گذشت، حس خوبی به آن دختر نداشت. به کارهایش سرعت بخشید و زودتر از اتاق خارج شد. با دیدن جای خالی کنار هوتن، به طرف او رفت و کنارش نشست.

خانه ی فرخنده با دو دست مبل که یکی راحتی بود و دیگری سلطنتی از هم جدا شده و به قسمت حال و پذیرایی در آمده بود.

مبل های راحتی او قهوه ای کرم و مبل های سلطنتی اش کرم طلایی بود و همه چیز خانه با هم هارمونی داشت.

یک دیوار خانه پرده ی بلند سراسری زده بودند و در قسمت دیگر تابلوی دست بافت وان یکاد زیبای به دیوار بود.

باراد از بدو ورود پیش پدر هوتن رفته بود و با هم مشغول شطرنج بازی کردن بودند. ترانه با دیدن شطرنج زیبایی که پدر هوتن داشت لبخند زد. مهره های طلایی و سفیدی که برق آن ها از دور هم توی چشم می زد.

فرخنده مشغول پذیرایی از عروس و پسرش شد.

هوتن با عمویش صحبت می کرد و فرخنده، پس از پذیرایی روی مبل کنار ترانه نشست.

-خب، دخترم چه خبر؟ زندگی چطوره؟

ترانه لبخند کم رنگی زد، نگاه خیره ی هدیه حس خوبی به او نمی داد.

-خداروشکر مادرجان، همه چیز خوبه.

زن عموی هوتن از آن طرف بلند پرسید.

-باراد راحت باهات کنار میاد ترانه جان؟ ادیتت که نمی کنه؟

ترانه لبخندی زد و محترمانه جواب داد.

-باراد ماهه.

در پی حرف ترانه، فرخنده باراد را صدا زد و صورت او را غرق بوسه کرد و او را روی پای خودش نشانده.

#ماه_شب_تارم

#پارت132

#مهسا_اربابی

حامد گوشه ای نشسته بود و با اخم در موبایل بود.
گویا با کسی بحث می کرد، بحثی که انگار از بودنش
راضی نبود.

با صدای خنده ی بلند آقا محمد، پدر هوتن، نگاه
ترانه به آن سمت چرخید.

-بفرما خان داداش، اینم کیش و مات، ببینم کس دیگه
ای تو این جمع نیست که شطرنج باز باشه؟!!

در پی حرفش نگاه در جمع چرخاند و روی ترانه
مکت کرد. ترانه لبخندی زد و آرام گفت.
-یه چیزایی سرم می شه.

آقا محمد چشم روی هم گذاشت و به او اشاره کرد
برای بازی پیشش برود. ترانه نگاهی به هوتن
انداخت و با حکم تایید او به سمت پدرشوهرش رفت.
روی میز رو به روس او نشست و مشغول چیدن
مهره های طلایی شطرنجش شد.

پدر هوتن بازی را شروع کرد و با خنده به ترانه
گفت.

-بیا ببینم چند مرده حلاجی بابا جان.

ترانه لبخندی به لحن مهربان او زد و سربازش را جلو برد. آقا محمد طی یک حرکت سنجیده، مهره ای جا به جا کرد و طبق حدسش ترانه به سرعت وزیرش را جلو برد. نگاهش لحظه ای روی صورت عروس جوانش نشست و با لبخند در حین آرامش با اسب وزیرش را گرفت. ترانه که اصلا فکر اسب او را نکرده بود متعجب خودش را سرزنش کرد.

پدر هوتن مهره‌ی او را بیرون انداخت.

-می بینی؟ شطرنج دقیقا مثل زندگی می مونه دخترم، اگر یک قدم اشتباه برداری به همین راحتی وزیرت رو از دست میدی.

ترانه سری تکان داد.

-درسته اما بعضی ها، مثل همین مهره ی اسب، از یه جایی می زنن که فکرش رو نمی کنی! دقیقا تو همون لحظه ای که حس می کنی به برد نزدیک شدی.

آقا محمد عینکش را جا به جا کرد و مهره ای حرکت داد.

-اما اگر تو سر راه اون اسب قرار نگیری، اون به هیچ وجه نمی تونه تو رو بزنه، تو باید راه ورود همه ی دشمن ها رو بسنجی و طبق اون حرکت کنی تا باخت ندی دخترم.

ترانه فکرش به گذشته پرکشید. حق با آقا محمد بود. اگر آن روز در خیابان در ماشین میلاد ننشسته بود، اگر داد و بیداد راه انداخته بود، شاید الان همه چیز فرق می کرد...

شاید اگر فکر نمی کرد با یک بار حرف زدن میلاد برای همیشه گورش را از زندگی او گم می کند، شاید اگر آن قدر ساده لوح نبود و هزار شاید دیگر که برای همه شان دیر بود، خیلی دیر!

طی یک حرکت با اسبش شاه آقا محمد را کیش کرده
و باعث حیرت و خنده ی او شده بود.

-باریکلا بابا، انگار تصمیم گرفتی حسابی بتازونی!
ترانه لبخندی زد، لبخندی که دردناک بودن آن را فقط
خودش حس کرد و خودش...

-بله، اگه زودتر از این چشم هام رو باز می کردم الان
وزیرمم از دست نداده بودم...

صدای خنده ی آقا محمد در خانه پیچید. نگاه ترانه به
سمت هوتن کشیده شد، مشغول حرف زدن با حامد و
میثم بود... پشت بند آن نگاهش بی اختیار به سمت
هدیه رفت و نگاه او را روی هوتن دید. حس بدی در
دلش پیچید و خواست همان لحظه سمت هوتن برود،
اما نمی شد! باید حفظ ظاهر می کرد.

بالاخره میز شام چیده شد، فرخنده برای پاکشای
عروسش دو نوع غذا به همراه سالاد، دسر و نوشابه

را سرو کرده بود و سفره اش الحق زیبا بود. سر میز که نشستند، فرخنده کنار ترانه نشست و به هوتن که آن طرفش بود اشاره کرد.

-مادر نذار خانمت تعارف کنه، بخورید امیدوارم که خوشتون بیاد.

ترانه از او تشکر کرد و همه مشغول کشیدن غذا شدند. هوتن دیس برنج را برای ترانه نگه داشت و خورش فسنجان را جلویش گذاشت... طعم غذای فرخنده آن قدر لذیذ شده بود که ترانه با خوردن همان قاشق اول حسش را بیان کرده و از او بابت زحماتش تشکر کرده بود. فرخنده هم از تعریف او کیفش کوک شده و خنده اش جان بیشتری گرفته بود.

با صدای حامد که مشغول تعریف کردن خاطره ای بود، نگاه ترانه به آن طرف کشیده شد اما قبل از اینکه به مقصد برسد، روی هدیه متوقف شد. درست جلوی هوتن نشسته بود و با نگاهش داشت چشم های او را در می آورد.

حرص او به جانش نشست و بی اختیار، با لحن صدایی که هیچ دوستانه نبود او را مخاطب قرار داد.

-هدیه جان، نمکدون رو محبت می کنی؟!!

نگاه هدیه به سرعت از هوتن کنده شد و با اکراه نمکدون را به سمت ترانه گرفت. ترانه چشکی به او زد و همان طور که نمکدون را از او می گرفت پرسید.

-خیلی غرق شدی انگار، غذات از دهن می افته عزیزم...

توجه هیچکس به سمت آن ها جلب نشده بود جز هوتن که منظور ترانه را فهمیده بود و نتوانست جلوی خنده اش را نگه دارد. ترانه که حرص می خورد چپ چپی به هوتن نگاه کرد که او خم شد و دم گوشش گفت.

-می بینم خانم حسودیش شده؟!!

ترانه با غیض نگاهش کرد.

-والا داره چشمت رو در میاره از سر شب به روی
خودم نمیارم... ولی انگار شما هم خیلی بدت
نیومده... خوب می خندی!

همه ی این کلمات را ترانه با حرص گفته بود و هوتن
فقط خندیده بود، آخر سر خود ترانه هم خنده اش
گرفت و وقتی مطمئن شد هدیه دیگر نگاه به هوتن
نمی کند مشغول خوردن غذایش شد.

دروغ چرا هوتن از این حس ترانه غرق لذت بود.
حس اینکه او را فقط برای خودش می خواست.
ناخودآگاه او را در ذهنش با ندا مقایسه کرد.

#ماه_شب_تارم

#پارت133

#مهسا_اربابی

ندا اگر همچین چیزی را می دید اصلا اهمیتی نمی داد
و ساده از کنارش رد می شد اما ترانه، او هیچ
چیزش با آن زن قابل قیاس نبود.

بعد از خوردن شام ترانه هم برای جمع کردن میز
کمک کرد، فرخنده همه ی ظرف ها را در ماشین
ظرفشویی اش گذاشت و به هیچکس اجازه ی ماندن
در آشپزخانه را نداد.

به پیشنهاد حامد جوان ها به اتاق او رفتند و دور هم
نشستند. عده ای روی تخت حامد، و بعضی روی
صندلی هایی که همراهشان آوردند.

حامد که نگاه ترانه را روی گیتار گوشه ی اتاق دید،
به سمتش رفت. رویش خاک نشسته بود. دستی به
رویش کشید و با یک حرکت، صدای ساز را در آورد
و سپس دستش را روی تارها گذاشت.

-هوتن یاده وقتی این ساز رو خریدیم؟!
هوتن با لبخند سری تکان داد و حامد مشغول تعریف
کردن شد.

-شاید هوتن اون موقع پونزده سالش بود، منم ده!
گیر دادم که چون هوتن گیتار داره منم باید داشته
باشم، کلاسشم نمی خواستم برم ها. فقط می گفتم منم
گیتار می خوام... هیچوقتم یاد نگرفتم صدای خوشی
ازش دربیارم، زیر دست من همیشه زار زد!

آمد گیتار را سر جایش بگذارد که هوتن آن را گرفت.
به سمت ترانه گرفت و ترانه در عمل انجام شده گیتار
را در دستش گرفت.

هوتن دست به سینه به صندلی اش تکیه زد و منتظر
نگاهش کرد. نگاه مشتاق حامد روی او بود و هدیه
که می خواست هنر او را بسنجد او را تشویق به ساز
زدن کرد. در ذهنش ترانه ای نشست و او با آرامش
درونی اش مشغول زدن ساز شد.

«نخواستم بفهمی چقدر بی قرارم

نخواستم تو اون حال بمونی کنارم
چه جوری آخه باورت شد که دوستت ندارم

چرا دردمو تو نگاهم ندیدی

ندیدی که تو حسرت تو می سوزم

یه روزی می فهمی چی اومد به روزم

نموندی ولی چشم به راه تو موندم هنوزم

می تونم بفهمم بی من چی کشیدی

نخواستم...

نخواستم که توی دلت غم بشینه

نذاشتم نذاشتم کسی گریه هامو ببینه
کسی که ارت خواست بری بی تو تنها ترینه
چه جوری می نذاشتم بمونی و پرپرشی پیشم
یه جوری شکستم شکسته تر از این نمی شم...»

نگاه غم زده اش حرف ها داشت، حرف از فراموش
نکردن آن روزهای تلخ، حرف از آن زخم هایی که
کمرنگ تر شده بود اما جایش درد می کرد، مثل روز
اول...

به وسط های آهنگ که رسید دیگر ادامه نداد، بغض
لعنتی باز هم بیخ گلایش چسبیده بود و آن را فقط
هوتن حس می کرد که ترانه را از بر بود... خودش
هم نمی دانست این چه آهنگی بود که خواند...

-بچه ها ببخشید یکم غمگین شد، آهنگ دیگه ای به
ذهنم نرسید...

و در پی حرفش سریع لبخند زد. لبخند زد تا چشم
هایش را خفه کند.

از آنجایی که هیچکس درد ترانه را نمی دانست
هرکس نظری داد، حامد از صدای او تعریف کرد،
میثم از آهنگ زیبایی که انتخاب کرده بود و حتی
هدیه هم مثل آنها! اما تنها کسی که به فکر فرو رفته
و با اخم هایی در هم کشیده نگاهش می کرد هوتن
بود. اخم هایی در هم از ناراحتی نه عصبانیت...
ناراحت از حال غمگین ترانه!

#ماه_شب_تارم

#پارت134

#مهسا_اربابی

آخر شب بود، ترانه و هوتن در ماشین نشسته بودند
و در آن باران شدید با سرعتی آرام به سمت خانه
شان می رفتند. باراد که آنجا خوابش برده بود به
اصرار فرخنده همان جا ماند و حال آن دو تنها بودند.
از لحظه ی خروجشان هوتن حرفی نزده بود و
سکوتش ترانه را رنجانده بود...

در دلش مانده بود چطور سر حرف را باز کند، چطور
بفهمد در فکر هوتن چه می گذرد... نکند درباره ی
خودش فکر های بدی کرده باشد؟!

دل به دریا زد و آخر یک باره پرسید.

- می تونم بپرسم دلیل این سکوت طولانی مدت چیه؟!

-نه!

جواب تک کلمه ای هوتن او را متحیر کرد.

-یعنی چی نه؟

هوتن نیم نگاهی به او انداخت.

-ساکت باش تا برسیم...

با حرف آخر هوتن ترانه بغض کرده در خودش مجاله
شد و به در چسبید. باران شدیدتر شده بود و احساس
غریبی در دل ترانه افتاد...

حس ترس، ترس از اینکه نکند هوتن پشیمان شده
باشد؟ آخر چیزی نشده بود که همه چیز خوب بود!
هزار بار شب را در ذهنش دوره کرد، نکند حرفی زده
باشد که او را رنجانده باشد اما هیچ چیز به ذهنش
نرسید... هیچ چیز ...

به مکان مورد نظر هوتن که رسیدند، تهران بزرگ با
آن همه ابهتش زیر پایشان بود... بام تهران!

هوتن بی آن که حرفی به او بزند از ماشین پیاده شد.
در آن باران شدید رفتارش ترانه را حسابی ترسانده
بود. چه چیزی هوتن را آن قدر به هم ریخته بود که
در آن هوا آن طور زیر باران ایستاده بود؟!

از ماشین پیاده شد، قطرات باران با شدت رویش می ریخت و خیسش می کرد. جلو رفت، درست پست هوتن ایستاد و صدایش زد.

-هوتن، چی شده بیا بشین تو ماشین سرما می خوری!

هوتن نیم نگاهی به او انداخت و دوباره پشت به او ایستاد اما صدای پوزخندش از گوش ترانه دور نماند. سکوتش زیادی اعصاب خورد کن بود. ترانه که حسابی خیس شده بود، دست روی شانه ی خیس او گذاشت و او را وادار به چرخیدن کرد و با صدایی که کمی بالا رفته بود پرسید.

-چرا حرف نمی زنی؟!

هوتن کفری سیگار دستش را روی زمین انداخت و به سمت او برگشت. قدمی جلو آمد و در صورت او خم شد.

-چی بگم؟! چی می تونم بگم وقتی حال زخم انقدر بده
و من این رو از آهنگی که می خونه باید بفهمم! مگه
بهت نگفتم من رفیق راهت می شم، مگه نگفتم دردت
به سرم، به جونم... فقط نریز تو خودت!!

ترانه که از عصبانیت هوتن شوکه شده بود دستانش
را برای آرام کردنش بالا برد اما هوتن هر دو دستش
را با یک دست گرفته و پایین برد، بدون آن که
ولشان کند در چشم های او خیره شد. موهای کمی
بلند شده اش زیر باران خیس شده و روی پیشانی
اش چسبیده بود و چهره اش کاملا جدی بود. ترانه
آمد حرفی بزند که هوتن قدم دیگری نزدیکش شد.

-می دونی اون بغض لعنتی ت چی به سرم آورد؟ می
دونی اون آهنگی که خوندی قلبم رو تیکه پاره کرد؟
می دونی وقتی اون گیتار رو گرفتم سمت انتظار یه
آهنگ عاشقانه رو داشتم و اون آهنگ غمگین چقدر
تلخ بود برام!!

اشک در چشم های ترانه نقش بست.

-به خدا من... من فقط یهو اون آهنگ اومد تو ذهنم و
خوندمش، وسطش هم یکم احساساتی شدم همین...

هوتن در صورت او خرید.

-د همین نبود لعنتی، که اگه همون بود بغض نمی
کردی.

هوتن دو طرف بدنش را گرفت و او را با خود به
طرف جلو برد. درست لب جاده، رو به تهران...

پشت سرش ایستاد و صورتش را از پشت به او
چسباند.

-داد بزن ترانه، داد بزن هرچی تو اون دلته بریز
بیرون!

ترانه متعجب به او نگاه کرد و خواست عقب بکشد
که او مصرانه ترانه را در جایش نگه داشت. کنارش

ایستاد و دو طرف بازویش را گرفت. خیره در
چشمانش فریاد کشید.

-داد بزن ترانه... داد بزن لعنتی!

ترانه از صدای فریاد او چشم هایش را با حرص
بست. اعصابش زیادی به هم ریخته بود، سردش بود
و لرز ریزی به تنش افتاده بود.

-ولم کن هوتن!

هوتن تکانی به او داد و وادارش کرد چشم هایش را
باز کند. صدای فریاد هوتن که باز هم بلند شد دیگر
نتوانست خودش را کنترل کند و صدای جیغش بالا
رفت. مشت بر سینه ی هوتن کوبید و حرصی فریاد
کشید .

-ولم کن، نمی خوام داد بزنم. تو فکر می کنی با داد
زدن حال من خوب می شه؟ تو می فهمی درد من
چیه؟ اینجای من سوخته هوتن...-

و مشتش را محکم روی قلبش کوبید. هوتن دستان او
را گرفت و مشتش را روی سینه ی خودش گذاشت.
ترانه که دیگر کنترل خشم شعله ور شده اش دست
خودش نبود اشک ریخت و فریاد زد.

-حالم به هم می خوره از همه، از این همه کثافت،
این چراغای روشن رو می بینی؟ معلوم نیست تو
چندتا از این خونه ها داره بلایی که سر من اومد سر
بقیه میاد... حالم داره بهم می خوره از این همه
کثافت! از این همه مریض جنسی...-

صدای جیغش رفته رفته تحلیل رفت و مشت هایش بی
جان شد... شدت اشک هایش امانه. و آغوش هوتن
بود که به رویش باز شد و ترانه در آن گم شد.
صدای هق هق گریه اش جان خراش بود. هوتن چشم
هایش را با درد روی هم گذاشت. تمام مشت های

ترانه دقیقا روی زخم آن روزش فرود آمده بود و دم
نزده بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت135

#مهسا_اربابی

ترانه سرش را که روی سینه ی او گذاشت، با
یادآوری هدیه عقب رفت و پر حرص توپید.

-خودم کم فکر و خیال دارم، حالا باید عاشق پیشه
های آقا هم جمع کنم. به اون دختر عموت بگو کم
چشم چرونی کنه سری بعد اون چشم هاش رو از
کاسه در میارم من حوصله ی موضوع جدید ندارم.

حرفش که تمام شد نگاهش در نگاه خیره ی هوتن
گره خورد. اندازه ی یک دریا خالی شده بود و دیگر

خیس شدنشان هم برایش مهم نبود. با یاد غر زدن
 چند لحظه پیشش و حسادت زنانه اش، میان این همه
 غم و غصه و فکر و خیال، هردو به خنده افتادند.
 خنده ای که برای ترانه با گریه قاطی بود و برای
 هوتن با حس خاصی که از حسادت ترانه سرچشمه
 می گرفت. ترانه اشک هایش می ریخت و لب هایش
 می خندید. هوتن او را به خودش فشرد و روی
 موهای خیشش را چند بار بوسید. ترانه دستش را
 دور تن او گره زد و بوی عطر مردانه اش را به ریه
 هایش هدیه داد. گریه هایش رفته رفته کم شد و
 هوتن بالاخره رضایت داد او از آغوشش جدا شود.
 دو طرف صورت معصومش را در دست گرفت. حتی
 سیاهی زیر چشمانش که ناشی از ریختن ریملش بود
 هم او را زشت نکرده بود. موهای بازش که دورش
 ریخته بود و حسابی خیس شده بود را به عقب راند و
 دو طرف سرش را در دستانش نگه داشت.

-ترانه با خودت و من انقدر بی رحم نباش، درد داره
 قلبت می دونم ولی به خاطر من، به خاطر زندگیمون
 بسه دیگه هرچی ظلم کردی به خودت!

ترانه نگاهش را به زیر انداخت، تمام حرف های
هوتن را قبول داشت و رد کردنشان زیادی مسخره به
نظر می رسید. مقاومت بی جا بود هرچه می گفت...

-تو فکر می کنی فکر من کم درگیره؟ بازم سر و کله
ی ندا پیدا شده و پا پیچ شده که می خوام بچه رو
ببرم... فکر می کنی ذهنم کم آشوبه؟

ترانه متعجب نگاهش کرد. از آمدن ندا خبر داشت اما
تا این حدش را گمان نمی کرد. آمد حرفی بزند که
هوتن مهر سکوت بر لبانش نشاند.

-تو مرهم دردای منی ترانه، با غم تو من نابود می
شم. نزار به اونجا برسم...

کلام و نگاه هوتن آن قدر صادقانه بود که ترانه بی
اختیار جلو رفت و لب هایش را بوسید. بوسه ای آرام
و کم جان اما لبریز از عشق و احساس.

داخل ماشین که نشستند، هوتن بخاری را تا آخر زیاد کرد، هردو موش آب کشیده بودند و لرز در بدن ترانه به وضوح دیده می شد.

هوتن کتش را از صندلی عقب برداشته و روی او انداخت. ترانه کت او را محکم دور خودش پیچید و دستانش را جلوی بخاری گرفت.

به محض رسیدن به خانه به طبقه ی بالا و اتاقشان رفتند.

هردو هم زمان به طرف حمام رفتند. ترانه دستش را روی دستگیره گذاشت و حق به جانب نگاه به هوتن کرد.

-کجا؟ اول من می رم حموم!

هوتن که سرما تا مغز استخوانش را سوزانده بود، حرف او را شوخی گرفت و دست روی دستش گذاشت و در حمام را باز کرد.

-الان وقت شوخی نیست دختر، زود باید دوش بگیریم
تا مریض نشیم. بدو، زود بیا تو درم ببند.

ترانه متعجب به هوتن خیره شد. جوری عادی از
حمام رفتن حرف می زد انگار بار صدمشان است که
با هم به حمام رفته اند و کاملاً امری عادیست. بیرون
حمام ماند و با یک دندگی پا روی زمین کوبید. هوتن
را که مشغول تنظیم کردن درجه ی آب بود مخاطب
قرار داد.

-پس من می مونم بیرون هر وقت حمومت تموم شد
می رم! اصلاً هم مهم نیست که من یخ می زنم...

هوتن آنی سر برگرداند. اخم در هم کشید و لباس
تتش را با حرص درآورد و گوشه ای پرت کرد. به
سمت ترانه رفت و بی هیچ نرمشی دستش را کشید و
بی توجه به جیغ جیغ هایش، او را داخل حمام برد و
دوش آب گرم را رویش گرفت...

با همان لباس هایی که تنش بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت136

#مهسا_اربابی

کرم مرطوب کننده را روی پوستش مالید و در آینه به چشم های بی رمقش نگریست. چشم هایش هنوز از گریه های چند ساعت پیش می سوخت، هوا رو به روشنایی می رفت و او تا آن لحظه خواب به چشمش نیامده بود... نگاهش روی هوتن که بازویش را روی

چشم هایش گذاشته بود و تازه خوابش برده بود افتاد
و باز هم بغض به گلویش چنگ زد. این مرد حقش
نبود بعد از اولین رابطه اش با ترانه، همسر شرعی
و قانونی اش به این حال و روز بی افتد...

ترانه روی صندلی راک گوشه ی اتاق نشست و با
تکان های مکرری که می خورد مغزش به چند
ساعت پیش پرتابش کرد.

زیر دوش حمام، از گرمای آب سست شده بود، هوتن
موهای او را آرام و با حوصله شسته بود... و برای
معذب نشدنش، تاپ حلقه ای اش را از تنش در
نیاورده بود... یاد نگاه تب دار هوتن بعد از آن حمام
دو نفره... یاد نزدیک شدنش و نگاه سرگردان ترانه
و در آخر تسلیم شدنش در برابر هوتن!

یاد نوازش ها و بوسه های عاشقانه ی او... یاد
نگرانی های لحظه به لحظه اش که مدام در چشم
هایش خیره می شد و می گفت اگر نمی تواند بماند
برای بعد و یاد سماجت خودش برای نزدیکی.

افکار به هم ریخته اش به او اجازه ی لذت بردن را
نداده بودند و فکرش هرجایی رفته بود جز پیش
هوتن. پیش مردی که می خواست اولین رابطه ی
ترانه را برایش یک شب فراموش نشدنی بسازد!

و واقعا هم فراموش نشدنی بود، وقتی ترانه بعد از
یک معاشقه ی بی نظیر به گریه افتاد و هق هق گریه
اش بالا رفت و برای فرار از سیل سوال های هوتن
به حمام رفته و در را روی او قفل کرده بود...

یاد آن لحظه ای افتاد که هوتن با نگرانی پشت در
حمام صدایش زده بود و او فقط اشک ریخته بود!

خودش هم نمی دانست باید به هوتن چه می گفت،
نمی دانست برای چه حالش انقدر بد شده و به هم
ریخته است! زیر آب سرد رفت و بدن تب دارش را به
لرز انداخت... موهایش را آب کشید و خودش را
سرزنش کرد. بدنش را شست و در دلش سر خودش

فریاد کشید و حمامش چیزی نزدیک به دو ساعت
طول کشید.

در حمام را که باز کرد، هوتن را دید که درست پشت
در حمام تکیه به دیوار داده و نشسته، با نگاهی
گرفته و چشم هایی سرخ و ته سیگارهایی که روی
پارکت ته اتاق ریخته شده بود...

با دیدن ترانه، چشم های بی جان و رنگ پریده اش
جلو رفته بود و بی حرفی او را در آغوش گرفته بود.
ترانه دست دورش حلقه کرد و اشک هایش بودند که
گویا خیال بند آمدن نداشتند.

موهای خیس او را نوازش کرد و لحنش قلب ترانه را
به آتش کشید.

-من رو ببخش! من خیلی آدم حقیری ام که به خاطر
خودم متوجه حال روحی تو نمی شم...

و ترانه با این حرف او بیشتر فرو ریخته بود.
نگاهش را به چشم های هوتن دوخت و دست روی
لب هایش گذاشت. بغض خر گلویش را گرفته بود و
مانند طناب داری که هر لحظه امکان کشیده شدنش
باشد آماده ی ترکیدن بود!

-این حرف رو زن هوتن. من خودم نمی فهمم چمه،
نمی دونم چرا بعد از رابطه با مردی که عاشقشم حال
و روزم باید انقدر به هم بریزه ولی می دونم که
مشکل از تو نیست... یه چیزی تو وجود منه که
اشکال داره!

هوتن که سر درد امانش را بریده بود و خودش را
مسبب این حال بد ترانه می دانست از او فاصله گرفت
و نفهمید آن چندمین سیگاری بود که آتش زد...

و حال ترانه خیره به مردی بود که از سر درد زیاد
چشم روی هم گذاشته و خواب بر او قالب شده بود.
از جایش بلند شد. در آینه به چهره ی رنگ پریده

اش نگاه کرد. خم شد و زیر چشم های گود رفته اش
در اولین نگاه دلش را زد.

در چشم های عسلی رنگش خیره شد و مغزش شروع
به توپیدن کرد!

«چته دختر، این چه حال و روزیه، این چه ضعفیه؟!
اینطوری می خوای به زندگی ت کمک کنی و اجازه
بدی هوتن هم کمکت کنه؟ سر چی به این روز
افتادی؟ خودت رو جمع کن نزار این فکرا داغونت
کنه... نزار از پا دربیای.»

اخم هایش رفته رفته در هم رفت و مصمم شانه
هایش را صاف کرد. باید غصه را از خودش دور می
کرد و به آن حال بد فکر نمی کرد. از داخل کمدش
پیراهن کوتاه سرخابی رنگی درآورد و پوشید. رژلب
کم رنگی روی لب هایش زد و برای در آمدن از بی
روحي کمی به مژه هایش ریمل زد.

می خواست فرصت زندگی کردن داشته باشد.
در اتاق را آرام باز کرد و به طبقه ی پایین رفت،
برای فرار از فکر و خیال های منفی موزیک شادی
گذاشت و به آشپزخانه رفت.

رسم اولین روز زندگی مشترکشان بود، دیشب را که
گند زده بود حال باید امروزش را می ساخت!

#ماه_شب_تارم

#پارت137

#مهسا_اربابی

با لذت به میز صبحانه ای که چیده بود نگاه کرد، تخم مرغ های قالب قلبی، پنکیکی که رویش با سس شکلات قلب کشیده بود و آن آب پرتقال طبیعی! این ها می توانست کمی حال هوتن را جا بیاورد؟! می توانست کمی دیشب را در خاطرش کم رنگ کند؟! با نگرانی نفسش را بیرون داد و موهایش را مرتب کرد. پاهای عریانش کمی معذبش می کرد اما قبل از آن که به طبقه ی بالا بدود و شلواری بپوشد خودش را سرزنش کرد!

چند دقیقه بعد هوتن، با موهایی ژولیده و به هم ریخته به طبقه ی پایین آمد. اخم های در هم و صورت گرفته اش می گفت که سردردش هیچ فروکش نشده. به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن ترانه در آن لباس زیبا لحظه ای سرجایش ایستاد!

نگاهش را به زور از اندامش گرفت و به چشم هایش دوخت. ترانه از دیدن چشم های سرخ او، غمگین جلو رفت.

- هنوز سرت درد می کنه؟! -

هوتن سری تکان داد، به این تکیه داد و ترانه درست رو به رویش ایستاد. بوی عطری که زده بود، در بینی هوتن جای گرفت و دلش برای به آغوش کشیدن او پرکشید اما با یادآوری دیشب بوسه ای به سرشانه ی او زد و سریع فاصله گرفت.

پشت میز زیبایی که ترانه چیده بود نشست و شقیقه هایش را ماساژ داد.

-یه قرص به من می دی؟ سرم داره می ترکه.

ترانه صندلی کنار هوتن را بیرون کشید و کنارش نشست. لقمه ای که درست کرده بود را به سمتش گرفت و ابرو بالا انداخت.

-با شکم خالی که قرص نمی خورن! صبحانه ات رو بخور بعدش.

هوتن سری تکان داد و نگاهش را روی سفره ی رنگین او چرخاند و سپس روی صورت او نشاندد. سخت نبود فهمیدن این که ترانه دارد سعی می کند ذهنش را آرام نگه دارد. اگر نه همین حالا هم به هم ریخته بود.

-میز قشنگی چیدی، دستت درد نکنه. بعد صبحونه آماده شو می برمت خونه ی مامانت!

ترانه نگاهش کرد و شانه بالا انداخت.
-حالا عجله ای نیست. فردا می رم.

هوتن مخالفت کرد. امروز او را تنها نمی گذاشت خیال خودش هم راحت تر بود. با وجود تمام ناراحتی اش بخاطر دیشب به خاطر صبحانه از ترانه تشکر کرد. گونه ی او را بوسید و از جایش بلند شد. دست خودش نبود که به خودش اجازه ی نزدیکی بیشتر نمی داد. نمی خواست ترانه را بیش از آن آزار دهد.

از پشت میز که بلند شد ترانه پشت سرش بلند شد و با گرفتن دستش مانع از رفتش شد. درست رو به رویش ایستاد و با نهایت صداقت حرفی که از صبح صدفبار برای خودش تکرار کرده بود را بر لب آورد.

-هوتن ببین، من می فهمم که خیلی سخته بعد از یه رابطه دیدن اشک های من... می دونم چه حس بدی بهت دادم. اما ازت خواهش می کنم به من زمان بده، برای درست شدن ذهنیتم، برای به آرامش رسیدنم... از من ناراحت نشو و این رو بدون که از دوست داشتن من به تو هیچی کم نشده! بدون که تو برای من همون هوتنی!

هوتن تنها نگاهش می کرد، چه داشت در چشم ها و کلامش این دخترک دل فریب که اینطور تسخیر می کرد روحش را...

-من برای با تو بودن زمان می خوام. برای داشتن یه رابطه ی سالم به کمک تو احتیاج دارم و این رو با تمام وجودم حس می کنم.

هوئن دست بالا برد و طره ای از موهای بلندش را
دور انگشتش تاب داد.

-یعنی از من می خوای بهت نزدیک نشم؟! -

ترانه سری به نشانه ی منفی تکان داد.
-نه، ازت می خوام که ناراحت نشی، اگر گریه کردم،
اگر خودم رو تو حموم حبس کردم یا هرچیز دیگه
ای، فکر نکن تو بد بودی و یا با تو مشکلی داشتم.
مشکل من فکرهای منفی تو ذهنمه که مثل خوره
روحم رو تحت فشار قرار می ده!

هوئن پیشانی اش را بوسید. بی آن که او را از
خودش دور کند آرام لب زد.

-من تورو برای یه عمر زندگی می خوام ترانه، بهت
کمک می کنم که خوب بشی و بهت قول می دم که
اون وقت تو باشی که من رو ول نکنی!

ترانه از شیطنت کلام او خندید و مشتی به بازویش زد. سپس پس از جمع کردن میز، هردو آماده شدند و از خانه بیرون زدند. سر راه باراد را برداشتند، هوتن آن ها را خانه ی مادر ترانه پیاده کرد و بعد از مطمئن شدن از داخل رفتنشان رفت.

#ماه_شب_تارم

#پارت138

#مهسا_اربابی

وارد خانه که شد، مرجان را که برای استقبال جلو آمده بود در آغوش کشید. بی آن که متوجه هراس نشسته در چشم های او شود او را در آغوشش فشرد، چه قدر دل تنگش بود.

مرجان در آغوش ترانه فشرده می شد و فکر می کرد
ترانه سر صبحی از کجا پیدایش شده ! نکند گوش
هایش زنگ زده که خبری هست؟!!

مرجان که می دانست تا دقایقی دیگر ترانه چیزی می
بیند که اصلا دوست ندارد، دست باراد را گرفت و با
او به حیاط رفت تا حداقل بچه در خانه نباشد. ترانه با
لبخند پهنی وارد خانه شد و دهان باز کرد تا مادرش
را صدا کند که با دیدن زن رو به رویش لبخند روی
لبش ماسید و خشک شد...

آذر با ناراحتی جلو رفت و ستاره با نارضایتی
نگاهش کرد، انگار او هم از بودن آن زن در خانه
شان راضی نبود!

نگاه ترانه روی زن رو به رویش خشک شده بود،
زن شکسته شده و غمگینی که او را به روزهایی که

زیاد هم دور نبودند پرتاب کرد. یاد آن طعنه هایش،
یاد آن هم دستی اش با میلاد برای نگه داشتنش در
آن خانه و دور از خانواده اش...

با یادآوری میلاد، تمام تنش لحظه یخ بست و کله اش
داغ کرد. اخم در هم کشید و بی آن که حرمت چیزی
را نگه دارد به سمت زنی که به اصطلاح خاله اش
بود رفت.

-تو با چه رویی پاشدی اومدی تو خونه ی ما؟ با چه
رویی اومدی نشستی جلوی مادر من؟ اومدی باز چه
گندی بزنی و دروغی سر هم کنی؟

و به طرف مادرش چرخید.

-تو چرا راهش دادی تو خونه ات، پسرش کم آتیش
زد به جونم؟ کم درد کشیدم؟

آذر به طرف ترانه رفت و سعی کرد آرامش کند.

-آروم باش دختر، بزار اول بشنو بعد قضاوت کن!

ترانه عصبی پوزخندی زد. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. با بی رحمی تمام به نگاه اشک آلود خاله اش خیره شد.

صدای بغض آلود و نگاه پر دردش برای ترانه که لبریز از نفرت میلاد بود هیچ جای دلسوزی نداشت.

-من رو حلال کن دخترم، به ارواح خاک پدرت قسمت می‌دم من دیگه تا این حدش رو فکر نمی‌کردم.

نگاه ترانه روی صورت آذر سرخورد! پس مادرش همه ی ماجرا را برای او گفته بود. دلخور سر برگرداند.

-وقتی مادرت زنگ زد بهم و با اون همه اشک و نفرینش ازم خواست اگه میلاد اومد خونه به پلیس اطلاع بدم اولش توپم پر شد... ولی وقتی فهمیدم چه غلطی کرده، تمام جونم در رفت.

من رو حلال کن دخترم که از اون شب یه خواب
راحت به چشم نیومده... می دونم بهت بد کردیم. می
دونم اگه من سکوت نمی کردم شاید کار به اینجا نمی
رسید، ولی تورو ارواح خاک پدرت...

ترانه بغض کرده حرف او را قطع کرد.
-تن پدر من رو با این قسم و آیه ها تو خاک نلرزون!

آذر جلوی ترانه نشست. اشک هایش تمام صورتش
را خیس کرده بود و دل ترانه را بی قرار!

-دخترکم، عروسکم، ببخش مادر این پیرزن رو.
دیشب میلاد بعد این همه وقت رفته خونه بهش سر
زده. خاله ت امروز صبح گزارشش رو داده به پلیس
و احتمال زیاد تا الان دستگیرش کردن.

پس از این حرف آذر صدای گریه ی خواهرش بلند
شد، کم نبود هرچه بود پسرش بود و جانش می

سوخت. با صدایی که از زور گریه بالا نمی آمد به سمت ترانه رفت.

-حلال کن ترانه، حلال کن که نتونستم بچه م رو درست تربیت کنم...

ترانه با دیدن عجز نگاه او اشک هایش جاری شد، بغض قصد دریدن گلویش را داشت گویا وقتی به هق هق افتاد و زبان به درد دل گشود.

- کی رو حلال کنم خاله، اون پسرت که زندگی رو از من گرفت؟ هم ن پسری که با اون کارش تمام روحیه ی من رو از من گرفت؟ حلال نمی کنم... تا قیام قیامت از من نمی گذرم ...

میان اشک و گریه هایشان صدای تلفن ترانه بود که او را از آن حال و هوا بیرون کشید تا بلند شود و جواب هوتن را بدهد. صدای هوتن گرفته بود.

-بالاخره میلاد رو دستگیر کردن. دیگه نیازی نیست
نگران باشی!

اشک های ترانه جاری شد و سکوتش هوتن را کلافه
کرد. مگر دستگیری میلاد باری از دوش ترانه برمی
داشت؟ آن روح سرزنده اش با دستگیری میلاد برمی
گشت؟!

صدای گرفته ی ترانه هوتن را نگران کرد.
-چی شده ترانه، تو گریه کردی؟

ترانه سعی کرد عادی باشد اما نمی توانست، حالش
واقعا خوب نبود! در آخر هوتن انقدر پیگیر شد که
ترانه به حرف آمد و حضور خاله اش را به او گفت.

صدای فریاد هوتن لحظه ای ترانه را شوکه کرد.
-چی؟! چرا وقتی رفتی داخل دیدی هست با من تماس
نگرفتی؟ آگه همه اینا یه نقشه بود و باز هم میلاد سر
راحت قرار می گرفت چی... آماده شو میام دنبالت...

صدای پوف کشیده ی هوتن و پشت بندش بوق ممتد
اجازه ی هیچ واکنشی به ترانه نداد. به حال برگشت و
بی حرف روی مبل نشست. آذر غم زده گوشه ای
نشسته بود و به گریه های خواهرش نگاه می کرد اما
دلش برای دلداری دادن او را تشویق نمی کرد...

نگاه هردویشان به سمت ترانه برگشت و خاله اش با
التماس نگاهش کرد.

-بخشیدی من رو دخترم؟ بگو بخشیدی تا یه باری از
رو دوشم برداشته بشه...

#ماه_شب_تارم

#پارت139

#مهسا_اربابی

ترانه آهی کشید و بغضش را به زور پایین داد.
-خاله، من کاری باهاتون ندارم، ولی ازم انتظار
نداشته باش که بخوام ببینمت... نه دیدن شما،
حضورت، همه چیزت من رو یاد پسرت می اندازه و
این رو بدون که من ازش نمی گذرم... بهتره دیدار ما
هم بی افته به قیامت...

نگاهش با مکث روی صورت پر از عذاب وجدان او
نشست و به یاد روزهای کودکی که او را هم مانند
مادرش دوست داشت کمی خیالش را راحت کرد.

- از خودت گذشتم ولی از پسرت هرگز، اون قلب من
رو آتیش زد، منتظرم تا به سزای عملش برسه و
هیچ رحمی بهش نمی کنم...

پس از این حرفش بلند شد. نگاه کوتاهی به آذر
انداخت و بی حوصله گفت.

-چند دقیقه دیگه هوتن میاد دنبالم. بهتره من یکم تو
حیاط با دخترها باشم.

وارد هوای آزاد که شد نفس تنگش را رها کرد و به
سمت مرجان و ستاره که به ظاهر روی تخت مشغول
بازی و حرف زدن با باراد بودند اما در اصل تمام
فکر و ذکرشان پیش او بود رفت.

کنارشان نشست و دستی روی سر باراد کشید.

سعی کرد حال و هوای بدش را جلوی باراد بروز
ندهد. اما سوال بی جای مرجان و پشت بندش حرف
ستاره، راه سکوتش را بن بست کرد.

-سر صبحی باشد اومد اینجا ترانه، نمی دونی با چه
وضعی، رنگ و رو پریده، به پای مامان افتاد تا
اجازه داد بیاد تو. مدام هم اصرار که به تو زنگ
بزنه...

ستاره در تائید حرف های مرجان سری تکان داد.
-آره وقتی زنگ زدن و مرجان گفت تویی اولش هیچ
کدوممون باور نکردیم..

ترانه دلخور نگاهشان کرد.

-حتما می خواستید اصلا به من از موضوع او مدنش
چیزی نگید و با فکر خودتون گفتید این به
صلاحشه...

و پشت بندش آهی کشید و کلافه از حرف های پیش
آمده نگاهشان کرد.

-بیخیال دخترا، اصلا حال و هوای حرف زدن راجع به
این موضوع رو ندارم... بگذریم. شماها چه خبر؟!!

ستاره سعی کرد بنا به خواست او بحث را عوض کند
و لبخندی زد.

-یه خبر خوب بدم بشوره بیره؟

ترانه محتاج نگاهش کرد، واقعا میان این همه اتفاق بد، دلش یک خبر خوب می خواست. یک خبری که ذوق تمام وجودش را بگیرد و ستاره الحق که همان خبر را داد. دست هایش را به هم مالید و با هیجانی که به صدایش داده بود حتی مرجانی را که چندبار این موضوع را شنیده بود هم به وجد آورد .

-خب، از اونجایی که می دونید جهاز بنده تقریبا آماده ست، باید خدمتتون برسونم که خونه ی هادی هم حاضره و ما تصمیم گرفتیم مراسم عروسی رو تا یک ماه آینده برگزار کنیم !

ترانه چشم هایش پر اشک شد و ذوق تمام وجودش را گرفت، گویا برای لحظه ای تمام اتفاقات بد را فراموش کرد و با شعف خواهرش را در آغوش کشید. ستاره از شادی می خندید و ترانه او را محکم به خودش می فشارد.

-البته اگه استخونام الان شکسته نشه تا یک ماه دیگه می تونم ازدواج کنم...

با این حرفش هرسه خندیدند و ترانه مشتی به بازویش زد و از او فاصله گرفت. مرجان همان طور که خنده اش رفته رفته غمگین می شد آرام گفت.

-ولی خیلی یهویی شد، اول ترانه به فاصله ی دو ماهم تو... من و مامان خیلی تنها می شیم.

ستاره مغموم به خواهرش نگاه کرد که ترانه برای آرامش او اخمی کرد و مرجان را مخاطب قرار داد.

-چه تنهایی دختر، تازه داره خانواده مون بزرگ تر می شه، ما تند تند می آیم نگران نباش...

مرجان لبخند محزونی زد و خودش را سرگرم باراد نشان داد، اما نمی توانست نگوید تنها شدنش به یکباره حالش را گرفته بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت140

#مهسا_اربابی

با تماس هوتن که می گفت دم در است، از خواهرانش
خداحافظی کرد، از مادرش هم همینطور و بالاجبار
جلوی خاله اش ایستاد.

نگاه زن آن قدر خجل و غمگین بود که ترانه برای
فرار از سنگینی آن همه بار روی دوشش سر پایین
انداخت و تنها زیر لب خداحافظی زمزمه کرد. دست
خاله اش به سمتش دراز شد و با نهایت صداقت در
چشم هایش نگریست.

-شاید این آخرین دیدارمون باشه، می دونم! فقط ازت
می خوام با قلب بزرگت ببخشی، هم من رو و هم ...
پسر رو!

ترانه مانند برق گرفته ها سرش را بالا برد و نگاهش
کرد. می بخشید؟ بانی تمام درد هایش را؟!!

خنده اش عصبی بود. گویا به شنیده اش شک داشت
و می خواست باور نکند اما همه چیز حقیقت داشت و
این از نگاه منتظر او پیدا بود!

-بهتره من برم، تا الان هم خودم رو برای اینکه بی
احترامی نکنم خیلی کنترل کردم اما با این حرفت، فقط
می تونم بگم که تو اصلا نفهمیدی سر من و آرزو هام
چی اومده... تو نفهمیدی به خاطر یک ساعت لذت
پسرت من الان دارم چه دردی می کشم...

سکوت که پیش آمد آذر مردد گفت.

-بگو هوتن جان بیاد داخل مادر ، اینطوری که بده...

نگاه دلخور ترانه روی آذر نشست و بی حوصله از آن تعارف الکی اش جواب داد.

-چه حرفیه مادر من، به جای اینکه هوتن بیاد داخل و همه سعی کنیم همه چیز مرتبه و آروم بهتره من زودتر برم. چون هوتن به اندازه ی من آروم برخورد نمی کنه بل این موضوع!

سپس آرام عقب گرد کرد اما با یادآوری موضوعی چرخید و به هردویشان نگاه کرد.

-ستاره و مرجان از این اتفاق هیچی نباید بفهمن، همونجوری که تا الان نمی دونن! پس جوری وانمود کنید که عصبانیت من سر همون گذشته بوده!

از درخانه بیرون رفت. دست باراد را گرفت و مجدداً با خواهراش خداحافظی کرد و آمد برود که مرجان صدایش زد .

-ترانه، به نظرت رفتارت با خاله زیادی بد نبود؟ آخه
میلا د چه زندگی از تو سیاه کرده، یه تجربه ی تلخ
بوده تو گذشته که به این زن چه ربطی داره!؟

ترانه قلبش تیر کشید اما لبخند زد.

-شاید من زیاده روی کردم، با دیدنش یاد تمام دردام
افتادم و کنترل کردن برام سخت شد...

این را گفت و چرخید. باید به سرعت می رفت..

در را که باز کرد هوتن را منتظر پشت فرمان دید.
عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشته، با
انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و نگاهش
مستقیم روی ترانه بود.

باراد با دیدن هوتن با ذوق به سمت ماشین دوید و
ترانه در را برایش گشود. داخل ماشین که نشست،
باراد مشغول بوسیدن هوتن بود و هوتن هم در ظاهر
او را می بوسید اما نگاه خیره اش روی ترانه بود.

رو بوسی پدر و پسری شان که تمام شد هوتن به سمت ترانه خم شد. یک طرف صورتش را بوسید و آرام پرسید .

-تو چطوری خانومم.

ترانه که از رفتار هوتن متعجب بود آرام جوابش را داد و هوتن بود که ماشین را به حرکت درآورد.

-خوب چه خبر؟!!

سوال هوتن زیادی فرمالیته بود، ترانه به در ماشین تکیه زد و نگاهش کرد. برای رفتن سراصل مطلب زودتر جوابی که می خواست را داد.

-خاله م اینجا بود... نمی دونستم خودم. اونم صبحی بی خبر پاشده اومده ...

هوئن نیم نگاهی به او انداخت و دست هایش را دور فرمان محکم مشت کرد. سعی می کرد جلوی باراد لحنش طوری نباشد که او را بترساند.

-خب، شما به نظر خودت نباید به من زنگ می زدی پیام دنبالت؟ یعنی اگه من زنگ نمی زدم اصلا نمی گفتی؟!

ترانه اخم کرد و رو برگرداند.

-مطمئنن بهت زنگ می زدم و می گفتم، بعدم هوئن، من بچه نیستم که خودم نتونم از حقم دفاع کنم. نیاز بود یه سری حرف ها بهش زده بشه که زدم ... الان هم اینجام کنار تو و دوست ندارم دیگه راجع به این موضوع حرف بزنینم!

لحن محکم ترانه هوئن را در فکر فرو برد. حق داشت و انگار هوئن بی خودی عصبی شده بود...

دست ترانه را گرفت، آن را روی پایش گذاشت و آرام مشغول نوازشش شد. برای عوض کردن جو سنگین بینشان نگاهی به ساعت و سپس از آینه نگاهی به باراد انداخت .

-خب، بگید ببینم کی دلش بستنی می خواد؟!!

در مقابل سکوت ترانه، باراد با ذوق کودکانه اش دست به هم کوبید.

-من، من، من!

هوتن از شیطنت او لبخندی زد و به سمت بستنی فروشی سمت خانه شان رفت. پشت شیشه که ایستادند باراد چند طعم مورد علاقه اش را انتخاب کرد اما ترانه که اصلا دل و دماغ نداشت بی اهمیت، انتخاب را به هوتن سپرد.

پشت میزی نشستند و پس از صدا زدن شماره ی فیش، هوتن برای گرفتن بستنی ها بلند شد. به

سمتشان که برگشت بستنی باراد را جلویش گذاشت و
معجونی که برای ترانه گرفته بود را هم...

قبل از اینکه ترانه حرفی بزند، هوتن درست کنار
گوشش گفت :

-ممکنه یکم ضعیف شده باشی به خاطر دیشب، بخور
جون بگیری!

با یادآوری دیشب ترانه کمی سرخ شد و هوتن با لذت
با خجالت او نگریست ... ترانه که از کار هوتن
حرصی شده بود نگاهی به معجون رو به روی او
انداخت و سعی کرد مانند خودش پررو باشد.

#ماه_شب_تارم

#پارت141

#مهسا_اربابی

-مثل اینکه خودتم ضعیف شدی!

هوتن بالا فاصله ابرو بالا پراند.

-نه، می خوام رفتیم خونه بهت ثابت کنم قوی بودم
رو!؟

ترانه چشم هایش گرد شد. مشتی به بازوی هوتن زد
و درحالی که سعی می کرد خنده اش را مهار کند گفت
:

-تو کی انقدر پرو شدی!؟

هوتن خندید و چشمکی زد

-پرو نشدم، ز نمی.

ترانه سرش را پایین انداخت و برای عوض کردن
بحث موضوع عروسی ستاره و هادی را پیش کشید.
باراد که مشغول خوردن بستنی اش بود با شعف در
جواب ترانه گفت.

-یعنی خاله ستاره مثل پرنسسا لباس عروس می
پوشه؟!!

و ترانه لپ او را کشیده و حرفش را تایید کرده بود.
پس از خوردن بستنی شان بلند شدند و به خانه
برگشتند، نرگس مشغول گردگیری طبقه ی پایین بود
که رسیدند. ترانه برای چندمین بار از اینکه او را
نگه داشته بود در دلش احساس رضایت کرد و با
لبخند با احترامی به او خسته نباشید گفت.

هر سه به طبقه ی بالا رفتند. ترانه برای کمک کردن
به باراد در لباس پوشیدنش به اتاق او رفت و پس از
تعویض لباس هایش لپ او را کشید.

-امروز دلت می خواد چی کار کنی؟ دوست داری با
هم نقاشی بکشیم؟!!

باراد فکر کرد و بی میل سری تکان داد.

-نه، حوصله ن خیلی سر رفته! دلم پپر پپر می
خواد...-

و در پی حرفش سریع به ترانه نگریست.
- میای دنبال بازی کنیم؟

ترانه بی حال نگاهش کرد. آن قدر مظلومانه به ترانه
چشم دوخته بود که دل ترانه برایش ضعف رفت. او
را در آغوش گرفت و سعی کرد برای لحظه ای همه
چیز را به معصومیت او رها کند و برای ساعاتی
فکرهای درهم و به هم ریخته اش را کناری بگذارد.

-معلومه که باهات بازی می کنم.

باراد با ذوق بوسه ای روی گونه ی ترانه کاشت و
بالا و پایین پرید. سپس به سرعت برق و باد از اتاق
بیرون رفت و دست هوتن را که به سمت پله ها می
رفت گرفت و دنبال خودش کشاند.

-بابا بیا، می خواهیم بازی کنیم. یکم تندتر بیا دیگه!

و جسم عظیم الجثه ی هوتن را دنبال خودش می کشید. ترانه سری با خنده تکان داد و لباس های خانگی اش را پوشید و به طبقه ی پایین رفت.

باراد مشغول توضیح دادن نوع بازی به هوتن بود و هوتن طوری وانمود می کرد گویا بلد نیست!

ترانه که به جمعشان پیوست، هوتن مظلومانه نگاهش کرد و پشت کله اش را خاراند.

-می گم بازی دیگه ای نبود؟ نمی شه من رو عفو کنید و خودتون دوتایی بازی کنید؟!

ترانه و باراد هر دو با اخم نگاهش کردند و هوتن تسلیم دستانش را بالا برد. ترانه ابرو بالا انداخت و دست به کمر نگاهش کرد.

-برای جبران این حرف بدت خودت گرگ می شی!

هوتن با چشم و ابرو خط و نشانی برای او کشید و با موافقت باراد بازی شروع شد. ترانه و باراد با خنده و شادی از دست هوتن فرار می کردند و هوتن برای گرفتن آن ها می دوید، یک خانواده ی شاد چیزی بود که در چشم نرگس نشست. نرگسی که با لبخند درحال درست کردن سالاد بود و به بازی آن ها نگاه می کرد و هیچ خبری از دل آن ها که برای ساعتی تصمیم داشتند همه چیز را فراموش کنند نداشت.

ترانه به سرعت برای رسیدن به پله دوید و هوتن به دنبالش. درست نزدیک پله ها بود که دست هوتن دور کمرش پیچید و او را به طرف خودش کشاند. خندید و برای در رفتن از دست او سعی کرد راه فراری پیدا کند اما هوتن او را محکم در آغوشش نگه داشته بود و سرش را نزدیک صورتش کرده بود.

کنار گوشش را بوسید و آرام زمزمه کرد.
-شیطنت زیادی از حد بهت میاد، انقدری که نمی تونم خودم رو در مقابلش کنترل کنم.

ترانه لبخندی زد اما صدای جیغ باراد که دنبال ادامه ی بازی بود متع از جواب دادنش شد و هوتن به ناچار او را رها کرد. ترانه نگاهی خیره به او انداخت و با شمارش معکوس به دنبالش دوید. هوتن با خنده مدام او را جا می گذاشت و ترانه کلافه دنبالش می دوید.

آخر سر که گیرش آورد بی آن که حضور نرگس یادش باشد روی کول او پرید و پاهایش را دورش گره زد. هوتن برای اینکه او نیافتد دستانش را زیر او گرفت و ترانه با خنده لب هایش را از دو طرف کشید.

-دیدى بالاخره گرفتمت، دیدى نتونستى در برى!

هوتن سرش را تکان داد.

-من از دست تو هیچ وقت در نمی رم! مگه دیوونه ام از دست خانم به این زیبایی فرار کنم؟! و بلند خندید.

ترانه ضربه ای به کمر او زد و با اخم خندید.
-زبون نریز.

هوتن سری به نشانه ی اطاعت تکان داد. باراد هم کنار پای هوتن می خواست مثل ترانه سوار کول هوتن شود. هوتن ترانه را پایین گذاشت و باراد را برداشت و یک دور خانه را با او چرخید... ترانه با خستگی روی مبل افتاد و با لبخند نظاره گر خنده های باراد شد...

#ماه_شب_تارم

#پارت142

#مهسا_اربابی

شب تا صبحش را از این دنده به آن دنده چرخیده بود
و خواب لحظه ای چشمانش را گرم نکرده بود.
به اصرار های هوتن برای نرفتن به اولین دادگاهشان
با میلاد گوش نکرده و در حضور داشتن در آنجا
پافشاری کرده بود. باید می رفت و او را به سزای
عملش می رساند.

با نگاه به ساعت که به ساعت مورد نظر نزدیک شده
بود به طرف هوتن چرخید و دو طرف صورت مردانه
اش را در دست هایش گرفت. نفس هایش آرام و
منظم بود... دستش را نوازش گر روی ته ریش
مردانه اش کشید و اخم هایی که در هم رفت را نظاره
کرد. دست دور ترانه پیچید، او را به خودش نزدیک
کرد و با صدای بمش نالید.
-بزار پنج دقیقه دیگه بخوابم.

ترانه سرش را بالا گرفت تا در صورت او نگاه کند و
آرام زیر چانه اش را بوسید.

-تنبل جان، نمی خوام حتی یک لحظه هم برای رسیدن
به دادگاه دیر کنیم.

یک چشم هوتن باز شد و لبخند کنج لبش نشان داد
هیچ در حال و هوای دادگاه و ترانه نیست. گویا
بیشتر ذهنش درگیر آن بوسه ی یک دفعه ای بود!

-خیلی خوابم می آد، ولی حالا اگه بیشتر بوسم کنی
شاید یه ذره راضی بشم از خوابم بزنم...

ترانه نخندید، در ذهنش آن قدر مشغله داشت که از
شوخی هوتن نه تنها خنده بر لبش نیامد بلکه،
ناراحت هم شد... در این حال بدش او به فکر چه
چیزهایی بود...

دستان هوتن را کفری از دور تنش باز کرد اما هوتن
اجازه ی خروج از آغوشش را نداد و او را محکم بین
بازوهایش نگه داشت.

-ولم کن هوتن!

لحنش حرص داشت، آن قدری که می توانست سر همان موضوع ساعت ها بر سر هوتن فریاد بکشد.

هوتن موهایش را بوسید و شیطنت کرد.

-می دونی، حتی بدم نمی آد جلسه ی امروز به یه روز دیگه موکول بشه و تو تا چند ساعت دیگه تو بغلم باشی...-

نگاه کفری ترانه به سمتش چرخید و آماده ی غرش بود که انگشت سیابه ی هوتن روی لب هایش نشست.

-ولی من می دونم امروز برای تو چه روزیه! پس قبل از اینکه سر من رو از تنم جدا کنی بهت اجازه می دم بری و آماده بشی...-

ترانه کلافه لبخندی زد و بلند شد. برای حاضر شدن زمان زیادی نمی خواست. بدون آرایش کردن، لباس هایش را پوشید و همراه هوتن از خانه خارج شدند.

نرگس آن روز صبح زود آمده بود تا مراقب باراد
باشد و این خیالشان را راحت تر می کرد.

تا رسیدن به دادگاه ترانه در افکار خودش غرق بود.
درست سر ساعت رسیدن و با دیدن رضا به او سلام
داده و هرسه همراه هم داخل رفتند.

هوتن و ترانه روی صندلی های انتظار نشستند و
رضا برای سرکشی به داخل رفت. در دل ترانه رخت
چنگ می زدند. با پایش روی زمین ضرب گرفت که
هوتن دستان در هم گره زده اش را گرفت و فشار
خفیفی به آن ها وارد کرد.

نگاه بی تاب ترانه روی او نشست اما لحن محکمش
هم نتوانست او را از آن حال بد نجات دهد.
-نگران نباش ترانه، من کنارتم هرچی که بشه!

بلند شد، نمی توانست بنشیند. سه قدم به عقب رفت و
همان را برگشت.

-اگه نتونیم ثابت کنیم چی؟

راه آمده را باز برگشت و باز هم... انگار نمی
توانست یک جا بایستد. هوتن کنارش ایستاد و در
چشم هایش خیره شد.

-انقدر نگران نباش، رضا کارش رو بلده. با اون
صدای ضبط شده ای که دستمون داریم فکر نکنم زیاد
طول بکشه...

#ماه_شب_تارم

#پارت143

#مهسا_اربابی

درست در همان لحظه با اشاره ی رضا به سمت او
رفتند، به او که رسیدند، میلاد در حالی که به دست
هایش دستبند زده و دو سرباز دو طرفش بودند به او

رسید... نگاه ترانه سرد شد و خشک! در نگاه میلاد
که خیره ی او بود زل زد و یاد تمام زجرهایی که
کشیده بود در خاطرش زنده شد. نگاه میلاد پر از
خواستن او بود، با کمی خشم و حرص!

نگاه ترانه تا لحظه ی دورشدن او و بعد وارد اتاق
محکمه شدنش روی او ماند. سپس دستانش در
دستان محکم هوتن گره خورد و توسط او به همان
اتاق کشانده شد.

هوتن در ردیف دوم درست پشت سر ترانه نشست و
ترانه کنار وکیلش در ردیف اول و میلاد با فاصله ی
یک متری کنار وکیلش نشسته بود.

هوتن با اخم هایی در هم به آن مرد بی شرف که
همان طور به همسرش زل زده لود نگریست و برای
یکی کردن دهان و دماغ او زیادی خودش را کنترل
کرد. جلسه که شروع شد، با حرف هایی که میان
قاضی و وکیلش رد و بدل می شد، شرم کرد!

سخت بود! دور هم جمع شده بودند و یک غریبه از حیثیت او دفاع می کرد و سعی داشت آبروی ریخته شده اش را جمع کند.

نگاه پرسشگر قاضی سمت میلاد که چرخید، ترانه سرش را به زیر انداخت.

-آقای رستمی اگر حرفی دفاعی از خودتون دارید عنوان کنید!

وکیل میلاد آمد حرف بزند که قاضی دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و خواست خود میلاد صحبت کند. میلاد در جایش ایستاد و با مکت گفت.

-کاری به زور انجام نشده، هرچی بوده خواسته و میل دو طرف بوده!

نگاه ترانه مانند برق گرفته ها به سمت او چرخید و هوتن مشتش را در هم گره کرد و صدایش بالا رفت.

-چی داری زر می زنی؟! -

میلا بی آن که نگاهی به آن ها بیاندازد افزود.

-این خانم زن من بود، قرار بود ازدواج کنیم! این آقا معلوم نشد از کجا سر و کله اش پیدا شد و زن من رو از راه به در کرد...

قاضی نگاهی از زیر عینکش به ترانه و هوتن انداخت و با بالا بردن صدای ضبط شده ی او، رو به میلا پرسید.

-پس این نوار چی می گه؟! -

میلا عادی جواب داد : -ترسوندنم، مجبورم کردن اون حرف هارو بزنم. این آقا اومد خونه ی من و بنده رو زیر مشت و لگد مجبور به زدن این حرف ها کرد. من سر همین موضوع از ایشون شاکی ام!

جلوی چشم های ترانه را خون گرفته بود و هوتن از شدت عصبانیت دستش را مشت کرده بود و خودخوری می کرد، چون هرگونه عمل منفی از جانب آن ها می توانست به ضررشان باشد.

ترانه بی اختیار صدای بغض آلودش بالا رفت.
-تو چه جوری انقدر بی وجدانی! تو چه جوری به اینجا رسیدی؟ فقط می خوام بدونم چه جوری انقدر کثافت شدی...

صدای جدی قاضی مابقی حرف های او را در گلو کشت و او تنها پر از بغض به میلاد نگریست. رضا با کسب اجازه از قاضی ایستاد و مشغول دفاع شد.

#ماه شب تارم

#پارت 144

#مهسا_اربابی

-جناب قاضی طبق مدارک بنده تاریخ صیغه ی
محرمیت موکل بنده با آقای رستمی، چند هفته قبل از
این واقعه تمام شده بود. موکل من بر اثر ترس،
شوک و ندونم کاری همون لحظه به پزشکی قانونی
مراجعه نکرده و از ترس آبروی خانواده اش سکوت
کرد... اما این صدای ضبط شده... می تونه گویای
همه چیز باشه!

صدای ضبط شده ی میلاد که در سالن پخش شد، قلب
ترانه مچاله شد و چشم هایش سیاهی رفت، فشار
زیادی روی خودش احساس می کرد و تمام بدنش از
ضعف، می لرزید و او به زور خودش را برای نشان
ندادن لرزشش کنترل می کرد.

دفاعیه وکیل میلاد زیادی غیرقابل باور بود، وقتی در جایگاهش ایستاد و به دفاع از میلادی که زیر همه چیز زده بود، آن اعتراف را حاصل اعتراف زوری بر اثر ضرب و شتم و اجبار گفته بود!

رضا کنار ترانه نشست و آرام زمزمه کرد.

-اگه بخواد به انکار کردن ادامه بده، کارمون خیلی سخت می شه... اثبات اینکه حرف هامون صحت داره نیاز به چندین شاهد عاقل و بالغ داره!

نگاه تند ترانه که روی او برگشت، رضا با افسوس سرچرخاند و سکوت کرد... شاهد؟! واقعا از او انتظار داشتند که شاهی برای آن اتفاق شوم پیدا کند؟!!

غم چنبره زده در سینه اش جایش را به خشم و حرص داد. خشم از ناتوانی که داشت! خشم از اینکه نمی توانست ثابت کند چیزی را که چند ماهش را درگیر کرده بود!

تا پایان جلسه ی دادگاه به زور خودش را سر پا نگه داشت، با تکیه به هوتن از در اتاق بیرون زدند و با صدای میلاد که نامش را صدا می زد، در جایش خشک شد. به سمتش چرخید و میلاد با دست های دستبند زده اش به همراه دو ماموری که دوطرفش را گرفته بودند کنارش رفت. نگاهش پر از تهدید بود و حس بد!

-بگذر از این داستان، اونی که اذیت می شه در نهایت تویی!

ترانه با نگاه خشمگینش جلویش ایستاد. تمام وجودش سرشار از حس نفرت بود و بس! خیره در چشم های کریه او که روزی در نظرش خیلی زیبا بودند، دست روی قلبش گذاشت و لب زد.

-می دونی، اگه اینجا هم نتونم ثابت کنم چیزی رو ثابت کنم، فقط خدا و خودت می دونی که چه بلایی سر این دل بی صاحب یه دختر یتیم آوردی آقای میلاد رستمی! اگه از اینجا هم دربری، از عذاب وجدان

بلایی که سر من آوردی تا قیام قیامت هم نمی تونی
در بری! درد بلایی که سر من آوردی تمام جونت رو
تا لحظه ای که زنده ای م سوزونه! این خط، اینم
نشونش!

و کف دستش دو خط کشید. نگاهش که در نگاه میلاد
خیره شده بود چنان سوزان بود که آتش داغش،
برای لحظه ای ولوله به پا کرد در قلب تسخیر شده از
کثافت میلاد!

ترس، شاید واژه ی مناسبی بود برای حال میلاد که
به یک آن خوفی عجیب از حرف های ترانه در جانش
نشست و درست در همان لحظه توسط مامورین به
عقب کشیده و از آنجا دور شد. ترانه کلافه برگشت تا
فورا آنجا را ترک کند اما نفهمید چه شد، که چشم
هایش سیاهی رفت و در آغوش هوتن افتاد... در
حالت خواب و بیداری بود. می دید و می شنید اما
توانایی حرف زدن نداشت. هوتن او را بغل گرفت و
از دادگاه خانواده بیرون زد. همسر ظریفش اصلا
طقت چنین اتفاق هایی را نداشت...

#ماه‌شب‌تارم

#پارت 145

#مهسا_اربابی

داخل ماشین که نشست، هوتن شکلاتی از داش‌بورد برداشت و در دهان او گذاشت. برایش طعم شیرین شکلات حالت تهوع آور بود اما دم نزد و از پنجره به بیرون خیره شد. میلاد چطور زیر همه چیز زده بود؟! چطور وجدانش این همه از کار افتاده بود!؟

با صدای هوتن سر برگرداند و به او نگاه کرد.

-خوبی ترانه؟

چه باید می گفت؟! خوب بود؟! احساس بدی که داشت
قابل توصیف نبود اما به رو به رویش خیره شد و
ترجیح داد با او صادق باشد.

-حس آدمی رو دارم که یه هجده چرخ از روش رد
شده، تمام استخون هام درد می کنه اما فقط سنگینی
رو احساس می کنم. انگار بدنم هنوز داغ باشه، انگار
اصلا نتونم چیزی بگم... یه حس خنثی اما دردناک!
می تونی متوجه بشی؟

هوتن نگاه آرامی به او انداخت، یک دستش روی
فرمان و دست دیگرش را به چانه اش گذاشت.

-تو یه خلا دست و پا می زنی و مدام با خودت می گی
چرا! چطور! انگار نمی خواهی باور کنی این اتفاق
ها واقعی هستن... ذهنت خسته شده از این همه
اتفاقات و دلت فقط یه سکوت ممتد می خواد...

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست. هوتن حالش را بهتر توصیف کرده بود... قبل از آن که فرصت کند حرفی بزند، پیشنهاد ناگهانی هوتن توجهش را جلب کرد.

-با یه مسافرت چند روزه نظرت چیه؟!-

ترانه چشم روی هم گذاشت. دریا که در ذهنش پررنگ شد، عاجزانه هوتن را نگریست. در حال حاضر، مسافرت می توانست گزینه ی خوبی باشد برای رهایی از تمام حس و حال های بد...

ساک شخصی اش را بین ساک های دیگری که هوتن جاسازی کرده بود، جا داد و برای بار آخر شانشش را امتحان کرد.

-مطمئنی باراد رو بزاری پیش مادرت بهتره؟ من با اومدنش مشکلی ندارم ها! یه موقع...-

هو تن که از صبح آن جمله را هزار بار شنیده بود، میان حرفش پرید و درحالی که صندوق ماشینش بسته می شد به سمت ترانه رفت.

-از صبح صدبار بار گفתי این رو! بسه برو بشین. اون بچه الان داره کلی کیف می کنه کجا برداریم ببریمش هم حوصله ی اون سر می ره بین چهارتا آدم بزرگ و هم الان وقت مناسبی برای بودنش نیست...-

ترانه عقب عقب می رفت تا با هو تنی که به سمتش می رفت برخوردی پیدا نکند. به در ماشین که رسید دستانش را بالا برد و تسلیم شد.

-باشه خوب، کجا میای حالا!

هوتن درست در یک سانتی متری او ایستاد و در چشم هایش خیره شد. دلش کمی برای سرخ و سفید شدن دخترک چموش رو به رویش تنگ شده بود! به سمت او خم شد، لپش را بوسید و ابروی چپش را طلبکارانه بالا داد.

-ببینم، برای نزدیک شدن به زنم، باید از شخص خاصی اجازه بگیرم؟

ترانه لبخند گرمی زد و طرف دیگر صورت او را بوسید.

-نه آقا، فقط خیلی دیر شده اگه رخصت بدی بریم بچه ها منتظرن. این ماچ بازی ها رو بزاریم برای یه فرصت بهتر...

هوتن حرف او را روی هوا قاپید.

-مثلا وقتی رسیدیم ویلا ...

ترانه برای دست به سر کردن او سری تکان داد، در ماشین نشستند و با گذاشتن صدقه راه افتادند. بعد از یک ربع، جلوی خانه شان که ایستادند، در باز شد و اول ستاره و بعد هادی با یک چمدان متوسط به سمتشان رفتند. ستاره در آغوش خواهرش جای گرفت و بلند طوری که هوتن و هادی را هم مخاطب قرار داده باشد گفت :

-چه فکر خوبی کردید برای مسافرت... مغزم دیگه داشت می پوکید از این همه کارهای عروسی! هرچی انجام می دیم تموم نمی شه...

ترانه به صورت زیبای او خواهرانه نگاه کرد، با محبت او را به آرامش دعوت کرد و هر چهار نفر در ماشین جای گرفتند. ترانه هرچه اصرار هادی کرد او راضی نشد در صندلی جلو جای بگیرد و با چشمکی که به هوتن زد در جواب اصرار های ترانه گفت .

-ما مردها که دوست داریم پیش همسر هامون باشیم، پس چرا الکی من بشینم جلو، هم شما رو از هم جدا کنم و هم خودم رو از عشقم؟!!

ستاره غرق در لذت در آغوش او خزید و هوتن
لبخندی به ترانه که کنارش نشسته بود زد...

#ماه‌شب‌تارم

#پارت 146

#مهسا_اربابی

دریا... طوفانی بود و سرد! گویا در دلش دردی
داشت، شاید به بزرگی درد ترانه و یا حتی بیشتر که
آن طور خودش را به صخره می کوبید و صدای
مهیبی در فضا می پیچید.... هیچ کس در آن حال دریا
جرات نزدیکی به او را نداشت، دریا در ناراحتی
هایش بی رحم می شد و معلوم نبود در همین حالش
جان چند نفر را گرفته باشد. معلوم نبود چه انسان

هایی در دل دریا غرق شده بودند و دریا همچنان زیبا
بود!

ملحفه ای که توسط هوتن دورش پیچیده شد و چای
داغی که به دستش داده شد لبخندی روی لبش نشانده.
هوتن که کنارش ایستاد به دریا اشاره زد.

-از نظر من، دریا از دور قشنگه... همیشه این نظر
رو داشتم... وقتایی که با خانواده ام می اومدیم شمال
و همه برای آب بازی تو آب می رفتن من فقط لب
ساحل می نشستم و هر وقت اونا خیلی جلو می رفتن
جیغم در می اومد! می دونی به نظر من دریا خیلی بی
رحمه، اصلا رحم نداره و تو یه حرکت چنان زیر پات
رو خالی می کنه که تا به خودت بیای غرق شدی...

هوتن دست در جیب کت زمستانی اش فرو برد و به
انتهای دریا نگریست...

-درسته، دریا بی رحمه و همین بی رحمیشه که اون
رو زیبا کرده. می دونی چیه؟ به نظر من باید از دریا

درس گرفت. دریا به آدم ها یاد می ده که به هرکسی هم خیلی نزدیک شدی، حتی تو دلش هم رفتی؛ نباید زیادی بهش اعتماد کنی! باید احتمال این رو بدی که یه موقع زیر پاهات رو خالی کنه...

ترانه سری تکان داد و لیوان چای را به لب هایش چسباند. در آن هوای سرد و بارانی آن چای داغ بدنش را گرم می کرد و حس خوبی به او می داد. چشم هایش را روی هم گذاشت تا صدای امواج خروشان دریا را بشنود که صدای جیغ مانند ستاره، او را از عالم تمرکز بیرون کشید تا به طرف او بچرخد. آتش درست کرده بودند و از ترانه و هوتن می خواستند که به آن ها ملحق شوند...

روی تکه سنگ های بزرگی که هادی نجا گذاشته بود دور هم نشستند و دست هایشان را به طرف آتش گرفتند. گرمایی که آتش به دست هایشان منتقل می کرد مانند یخ باز کن، یخ دست هایشان را باز کرد ...

هوتن ذغال هایی را که چند لحظه پیش روی پیک
نیک گذاشته بود را روی قلیان گذاشت و مشغول راه
انداختن او شد... ترانه ناگهانی به طرف ستاره
برگشت.

-کی می ری لباس عروس پرو کنی؟!

چشمان ستاره به آبی رنگ باخت و نگران شد.
-وای، یادم ننداز تورو خدا. وقتی به این فکر می کنم
که کمتر از یک ماه دیگه عروسیمونه و من هنوز
لباس پرو نکردم غصه ام می گیره!

هادی دستش را دور ستاره پیچید و فشار خفیفی به
او وارد کرد.

-نترس عزیزم، گفتم که بهت قول می دم لباس
عروست همون چیزی باشه که می خواهی!

ستاره لبخند نگرانی به او زد و ترانه تصمیم گرفت
برای بیرون کشیدن او از آن حال و هوا بحث را
عوض کند.

- جای باراد خیلی خالیه ولی چه خوب شد
نیاوردیمش ، بچه الان یخ می زد...

هوتن سری به نشانه ی موافقت تکان داد و برای یک
لحظه ندا و تهدیدهایش در سرش پررنگ شدند. پک
عمیقی به قلبان زد و فکرهای درهمش را با همان
دود به بیرون فرستاد... ستاره با فکری ناگهان چشم
هایش برق زد.

-ترانه، یکم برامون گیتار می زنی؟ تو این هوا واقعا
لذت بخشه ...

ترانه نگاهی به هوتن انداخت، از آخرین روز گیتار
زدنش خاطره ی خوشی نداشتند. با موافقت هوتن
خودش بلند شد و گیتار را از ماشین بیرون آورد.
فکرش مدام روی اینکه چه آهنگی بخواند تا جبران
سری قبل باشد می چرخید اما چیزی در ذهنش نمی
نشست... روی تکه سنگ مخصوص خودش نشست.
دستی به تارهای گیتارش کشید و وقتی از کوک
بودنش مطمئن شد، ناگهان آهنگی در ذهنش نشست
و شروع به نواختن کرد...

«کاشکی تو رو سرنوشت ازم نگیره

می ترسه دلم.. بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره ها یادم میانن تورو

لاقل از تو خاطره هام نرو..

کی مثل من واسه تو قلب شکسته اش می زنه

آخه کی واسه تو مثل منه..

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه...

لحظه هام تباه بی تو زندگیم سیاهه
بی تو نمی تونم...»

#ماه‌شب‌تارم

#پارت 147

#مهسا_اربابی

در آن لحظه، واقعا آرزویش این بود که سرنوشت
هوتن را از او نگیرد، او در تاریکی هایش آمده بود
تا روشنایی هدیه کند به قلب تیره و تارش و حال تنها
چراغ روشن قلبش بود... لبخندش به هوتن آن قدر
عمیق و از ته دل بود که هوتن پیشانی او را طولانی
بوسید و زیر لب گفت :

-تو از کجا پیدات شد که اینطور دل و ایمن من رو
بردی دختر ...

ترانه از حرف زیبای او لبخندی زد و با خنده های هادی و ستاره از هم جدا شدند.

-اھم، آقا مثل اینکه ما نامزدیم و دوران نامزدی بازی ماست.

هر چهار نفر خندیدند و به پیشنهاد ستاره هوتن آهنگ شادی نواخت، هر سه با آهنگ هوتن دست می زدند و ستاره گاهی دست هایش را با رقص در هوا تکان می داد که با تشر هادی آرام می گرفت و دوباره چند دقیقه بعد گویا یادش می رفت که همان کار را تکرار می کرد...

بعد از گیتار زدن به پیشنهاد هادی پانتومیم بازی کردند، انقدر تحرک داشتند و خندیده بودند که از هیجان، متوجه سرما نمی شدند. خنده دار ترین قسمت ماجرا آن جا بود که هوتن باید

«پرنده اسکل» را اجرا می کرد. ترانه برای

لحظاتی از آن همه اتفاقات بد رها شده و به حرکات هوتن آن قدر خندیده بود که اشک هایش سرازیر شده بود... با تاریک شدن هوا به ویلای هوتن که برای

پدر و مادرش بود برگشتند. یک ویلای دوبرکس که با وجود وسایل زیادی که آنجا بود معلوماتی شد زیاد به آنجا رفت و آمد دارند... شام را دور هم حضری خوردند و بعد از شام برای بازی جرئت یا حقیقت دور هم نشستند. هوتن که از این بازی زیاد خوشش نمی آمد تمام تلاشش را کرد آن سه را منصرف کند. ترانه خودش را کنار کشید و تصمیم گیری را به عهده ی هادی و ستاره گذاشت که آن ها رای به بازی کردن دادند.

بطری اول دا که چرخاندند، ترانه باید از هادی سوال می پرسید. وقتی هادی حقیقت را انتخاب کرد ترانه نگاه زیرکانه ای به او انداخت و فکری چانه اش را خاراند. با یادآوری سوالی بشکنی زد و فوراً پرسید.
-اولین باری که ستاره رو دیدی چه فکری درموردش می کردی؟!

ستاره منتظر چشم به هادی دوخت و به شوخی یک تای ابرویش را طلبکارانه بالا انداخت. هادی سرش را خاراند و سعی کرد مظلوم بگوید.

- راستش، گفتم چه دختر خنگیه!

جیغ ستاره درآمد و هادی با خنده مشغول توضیح دادن شد.

- آخه نمی دونید که، به من داروی اشتباه دادن خانوم. رفتم خونه و خداروشکر قبل از خوردن روی بسته رو خوندم. وقتی برگشتم و دارو رو بهش پس دادم انقدر سعی داشت آرامش خودش رو حفظ کنه و جوری رفتار کنه انگار هیچی نشده و من شیفته ی همون پررویی ش شدم...

بطری بعدی طرف هوتن به ترانه بود که ترانه حقیقت را انتخاب کرد. هوتن یک تای ابرویش را بالا داد و در چشمان او دقیق شد.

- از چی من اول خوشت اومد؟

ترانه فکری کرد و صادقانه جواب داد.

-اولین چیزی که به سمت جذبم کرد بوی عطرت بود... یه حسی مثل اعتماد و مردونگی رو به آدم می داد.

لبخند هوتن نشان می داد جوابی که می خواست را گرفته. تا پاسی از شب خودشان را سرگرم این بازی کرده و اغلب سوال های طنز می پرسیدند. شب از نیمه گذشته بود که تصمیم گرفتند بخوابند و بقیه بازی را به فردا موکول کنند. ستاره و هادی به اتاقی که در همان لحظه ورود هوتن به آن ها اختصاص داده بود رفتند و هوتن هم دست ترانه را گرفت و او را به طرف اتاق خواب خودش برد.

وارد اتاق که شدند هوتن در را بست و با نگاه شیطانی به طرف ترانه رفت.

-ببینم، تو پارکینگ خونه یکی به من قول داده بود ادامه ی ماچ بازی ها رو بزاریم برای ویلا...

ترانه ته دلش خالی شد. هنوز می ترسید و وحشت در
دلش بود اما لبخندی زد و آرام به هوتتی که به او
نزدیک شده بود گفت :

-خیلی خسته ام، می شه بزاریم برای یه شب دیگه؟!!

هوتن که ترس کلام او را متوجه نبود، عطر موهایش
را بو کشید، دست زیر پاهایش انداخت و او را روی
تخت گذاشت و رویش خیمه زد. نگاه تب دارش حرف
های زیادی داشت اما تنها در گوشش نجوا کرد :

-خودم از خستگی در میارم...

و بوسه ای روی لب های او کاشت...

قطره اشک ترانه بی اختیار پایین چکید اما لب گزید
تا حرف نزند. هوتن مردش بود، دوستش داشت، این
ترس برایش ناراحت کننده بود و باید کنترلش می
کرد...

#ماه شب تارم

#پارت 148

#مهسا_اربابی

دست زیر چشم هایش کشید. و به هوتن که او را
برای صبحانه صدا می زد گفت :
-الان میام!

اشک های مزاحم که بند نمی آمدند را مدام از زیر
چشم هایش پاک می کرد اما باز هم راه خودشان را
پیدا می کردند و قطره قطره پایین می ریختند. بغض
رفیق چسبیده به بیخ ریش گلایش بود این روز ها !

در آینه به خودش خیره شد، بی قرار بود! به چشم
های بارانی اش زل زد و خودش را سرزنش کرد.

-چته ترانه، این اشک ها برای چیه، جمع کن خودت
رو!

اخم هایش را در هم کشید و باز هم زیر چشم هایش
را پاک کرد. بغض نشسته در گلویش را به زور پایین
فرستاد و با لبخند نمایشی که در آینه به خودش زد از
سرویس خارج شد.

لبخندی به آن سه که در آشپزخانه دور میز نشسته
بودند زد و از نگاه مستقیم به چشم های هوتن فرار
کرد!

با معذرت خواهی کنار آن ها نشست. نگاه هوتن روی
صورت او کش دار شد و ترانه لبخندی به آورد که
بیشتر شبیه به دهن کجی بود... برای بار چندم
خودش را بابت نزدیکی به ترانه مقصر دانست و بی
اختیار اخم هایش در هم رفت. چند لقمه بیشتر
نتوانست صبحانه بخورد و بعد سردرد را بهانه کرد و
به حیاط رفت. روی صندلی در آلاچیق چوبی نشست
و سیگاری آتش زد. چه باید می کرد ترانه را؟! چه

باید می کرد احساساتش به او را؟! او همسر شرعی و قانونی اش بود اما برای هربار نزدیک شدن به او وحشت می کرد! ترانه آسیب جدی دیده بود و تاثیر آن کاملاً روی زندگی زناشویی شان پرده انداخته و دیگر هوتن را خسته کرده بود!

با صدای زنگ موبایلش دست در جیب شلوارش برد و با دیدن شماره ی رضا بالافاصله تماس را برقرار کرد.

-جانم رضا، خبر جدیدی هست؟! -

رضا سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و فوراً سر حرفش رفت :

-داداش این آدم زیر بار نمی ره، با این حساب دادگاه خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردیم طول می کشه! من حتی اگه بگم یه سری جلسه ها با خودم، بازم خود خاتم زندی باید شرکت کنه تو بعضی از جلسه ها!

هوتن پوف کلافه ای کشید و سرش را روی میز گذاشت! چشم هایش را روی هم فشرد و دوباره سرجایش نشست.

-پیشنهاد خودت چیه تو این زمینه، باور کن مغزم دیگه اصلا کار نمی کنه، چی کار باید بکنیم تا اعتراف کنه؟!!

رضا صادقانه جواب داد.

-اینی که من می بینم اصلا خیال اعتراف نداره داداش، به نظر من این پرونده رو همین جا ببندید به نفعتونه، با دیدن وضعیت خانم زندی این حرف رو می زنم. ایشون اصلا آمادگی شرکت تو جلسات دادگاه رو ندارن... روحیه شون خیلی آسیب دیده. بهتره ذهنش رو یکم از این ماجرا دور کنی. همون جوری با اون صدای ضبط شده، برای چندماه براش حبس می برم ولی فکر قصاص!

مکثی کرد، انگار سخت بود برایش گفتن اما بالاخره
جان کند :

-قصاص تو این موارد خیلی کم اتفاق می افته، چون
اکثرا یا نمی تونن ثابت کنن، یا همه چیز بر علیه
اونی میشه که بهش دست درازی شده! با قبیل تهمت
هایی از جانب اینکه، رضایت دوطرف بود، خودش
خواست و ... می تونن به حکم زنا، و رضایت دو
طرف حکم سنگسار به ایشون بدن و نهایتا برای
رستمی، چند ماه زندان ببرن! پس بهتره از همین اول
کاری که من می گم رو پیش ببریم...

می دونم سخته گذشتن از همچین موضوعی،
فکرهاتون رو با در نظرگرفتن همه ی شرایط و حرف
هایی که زدم بکنید. به من خبر بدید!

هوتن اخم در هم کشید.

-همین کاری که گفتی رو بکن، پرونده رو مختومه
کن!

-هوتن مطمئنی؟ نمی خواهی با خانمت مشورت کنی؟!!

هوتن کلافه سر او خرید.

-مگه نمی گی تهش هیچه؟ پس کاری که بهت می کنم
رو بکن. بیشتر از این نمیتونم سایه ی این نحسی رو
تو زندگیم تحمل کنم! تمومش کن این دادگاه رو.

رضا حدی تر گفت.

-من نمی گم صددرصد هیچه! گفتم دوندگی زیاد
داره... اگه توان دوندگی داری یا علی... اگه قراره
وسط راه جا بزنی، همین الان عقب بکشی بهتره!
و گرنه خیلی بودن پرونده های این مدلی که با
مراجعه ی زود به پزشکی قانونی، از طریق
آزمایشات خیلی راحت تونستن حکم بگیرن!

هوتن بلند شد و مشغول قدم زدن شد.

-پزشکی قانونی ترانه هم رفت...

رضا وسط حرف او پرید.

-بله رفتن، اما بعد از یک هفته! زمان مراجعه به
پزشکی بعد این اتفاق فقط چهل و هشت ساعته. در
اون صورته که روند کارها زودتر پیش می ره!

هوتن سنگ جلوی پایش را به طرف دیگری شوت
کرد و عاجزانه پرسید.

-خب الان من چی کار باید بکنم! بگذرم از اون کثافت
رذل، یا زندگیم و ترانه رو وقف گرفتن حقش بکنم...
اون اصلا روحیه اش خوب نیست داداش!

رضا ناراحت شد اما کاری از دستش برنمی آمد. این
تصمیم را باید خودشان می گرفتند...

#ماهشبتارم

#پارت149

#مهسا_اربابی

وارد خانه که شد، ستاره مشغول پوشیدن کاپشنش
بود. نگاه سوالی هوتن را که دید فوراً گفت :
-ترانه رفت لب دریا یکم قدم بزنه!

دود از سرش بلند شد. فاصله ی ویلا تا دریا صد
متری می شد و ترانه تنها، بی آن که به او بگوید کجا
رفته بود؟! دندان هایش را روی هم سایید تا حرفی به
آن ها نزنند. که نگوید خبرتان می مرید صدایم
بزنید؟!

عقب گرد کرد و بیرون دوید. زیپ کاپشن چرمش را
بالا کشید و با دو به طرف دریا رفت...

ترانه روی تخته سنگی نشسته بود و به طرف دریا
سنگ های ریز پرتاب می کرد و سعی داشت به حرف
های آرامی که از دو پسری که طرفش بودند می شنید
بی اعتنا باشد! خودش را به نشنیدن زده بود اما می
شنید که شیرین کاری هایشان برای جلب توجه
اوست... پوزخندی به کارهای آن دو پسر زد و در
فکرش گذشت که چقدر روحیه اش مانند پیرزن ها
شده! از آن دو پسر نمی ترسید و حتی اگر نزدیکش
می شدند امکان اینکه بزندان کم نبود! آن قدر این
روزها سرسخت شده بود که از تیکه های دو پسر
بیکار و بی عار که برای تفریح لب ساحل رفته بودند
نترسد اما با حرفی که یکی از آن ها گفت ناگهان مثل
برق گرفته ها نگاهش کرد، عصبی و جدی!

-یه شب پیش ما باشی دیگه نیازی نیست این طور تو
این دریا غرق بشی، از فکر همه چی میاریمت
بیرون!

قبل از آن که فرصت کند بلند شود، صدای نعره ای در
همان نزدیکی شنید :

-مرتیکه آشغال تو غلط کردی از این حرف ها، به زن
من میزنی...-

با شنیدن صدای هوتن، ترسیده به عقب چرخید.
هوتن را در حالی دید که در سینه ی یکی از آن
پسرها رفته و در حالی که صورتش سرخ شده بود
اجازه ی جواب به او نمی داد.

-ها، چته لال شدی! جرئت داری دوباره تکرار کن
حرفت رو تا تو همین دریا خفه ات کنم!

ترانه بلند شد و به طرف او رفت که صدای فریادش
که نشان می داد از دست او هم عصبی ست باعث
شد، در جا بایستد.

-تو وایسا سرجات !

ترانه با وحشت به صحنه ی رو به رویش خیره بود
که ناگهان دوست آن پسر هوتن را از پشت کشید،
یک تای ابرویش را بالا داد و با صدای بلندی گفت :

-هی عمو، بسه دیگه بیا برو دنبال شر نگرد، ما نمی
دونستیم این خانوم با شماست! بیا برو ...

لحنش پر بود از طلبکاری. هوتن به طرفش چرخید و
گر گرفته یقه اش را در دست فشرد

-اصلا تنها هم باشه، بالاخره که ناموسه یکی هست!
خجالت نمی کشید و ایساید اینجا یه ساعته دارید
خودنمایی می کنید و زر مفت می زنید؟! گیرم که اون
خانم تو باغ نیست پاشه بره شما نباید کوتاه بیای؟!
تازه گوه اضافه هم می خوری!؟

صدای فریاد کلافه ی پسر که بلند شد پشت بندش
هوتن را به عقب هول داد و با هم دست به یقه شدند.

-خب بابا بیا برو، این خانم آگه بدش می اومد وقتی
دید ما داریم حرف می زنیم پا می شد می رفت... بیا
برو دنبال کارت ...

مشت اول را که هوتن کوپید هر سه را را جری تر
کرد تا هوتن، به فریاد ترانه هم توجه نکند و به سمت
آن ها یورش ببرد!

ترانه ناخودآگاه جلو رفت و به سمت آن ها رفت،
درست مقابل هوتن قرار گرفت. صدایش پر بود از
خواهش :

-هوتن، جون من، توروخدا ول کن!

سعی می کرد هوتن را به عقب براند اما حریفش نمی
شد، هوتن عصبی در مردمک های او خیره شد و با
فحشی که از آن پسر شنید خون جلوی نگاهش را
گرفت و او را به کناری پرت کرد. ترانه که روی
ماسه ها افتاد، کف دستش در آهنی فرو رفت که

صدای هادی درست همان لحظه از دور شنیده شد...
ترانه اشک در چشم هایش حلقه بست و از شدت درد
در خودش جمع شد....

#ماه‌شب‌تارم

#پارت 150

#مهسا_اربابی

ستاره بالای سرش نشست و با دیدن دستش، ترسیده
جیغی کشید. هادی مشغول جدا کردن هوتن از آن دو
پسر بود که صدای هوار هایشان انقدر بلند بود که
هوتن از ناله های ترانه هیچ نشنود! هادی به سختی
موفق شد هوتن را از آن ها جدا کند و آن ها را از
هوتن دور کند. هوتن کلافه دستی در موهایش کشید
و خودش را از دست هادی رها کرد.

-ولم کن داداش! آخه نمی دونی کثافت چه حرفی زد
که !!

هادی او را به آرامش دعوت کرد.
-باشه، آروم باش! شکر زیادی خوردن...-

ترانه از درد کف دستش، اشک می ریخت که هوتن
نگاهش به او افتاد. با توپ پر به طرف او قدم
برداشت. آن قدری عصبی بود که برایش حضور
هادی و ستاره ذره ای مهم نباشد و بخواهد جلوی آن
ها سکوت کند..

دست خونی ترانه را که دید اخم هایش در هم رفت.
بی ملایمت بازویش را گرفت و او را به بلند شدن
وادار کرد.

-پاشو، پاشو می ریم خونه!

ترانه که تا به حال آن طور هوتن را عصبی ندیده
بود، بی حرفی دنبالش روان شد. ستاره نگران

خواست دنبال ترانه برود که هادی دستش را گرفته و مانع شد.

-ولشون کن، بزار خودشون زن و شوهر با هم تنها برن...

ستاره نگاهش از روی ترانه که توسط هوتن کشیده می شد لحظه ای جدا نشد.

-آخه هوتن خیلی عصبانیه! حس می کنم الان نباید تنهانشون بزریم...

هادی دست دور او پیچید و او را بر خلاف جهت رفتن ترانه چرخاند.

-فکر کن الان جای اونا ما بودیم، تو از ترانه انتظار نداشتی تو همچین موقعیتی تنهامون بزاره؟!

ستاره بغض کرده حرف هادی را قبول کرد و تسلیم
او شد... ترانه که از تند راه رفتن هوتن به نفس
نفس افتاده بود لحظه ای ایستاد.

-یکم یواش، نمی تونم بیشتر از این!

هوتن تیز نگاهش کرد. کف دستش هنوز خون می
آمد... در یک حرکت دست زیر پای او زد و او را
بلند کرد. جیغ ترانه هم مانع کارش نشد و مشغول راه
رفتن شد... تا خانه راه زیادی نمانده بود و هوتن تا
خود دستشویی خانه ترانه را بغل گرفته بود... روی
صندلی در دستشویی نشاندش و بی هیچ لطافتی
دستش را زیر آب سرد گرفت. جیغ ترانه درآمد و
اشک چشم هایش را پر کرد...

هوتن بی آن که لحظه ای اخم هایش باز شود روی
زخمش بتادین ریخت... اشک های ترانه بی مهابا می

ریخت که هوتن اعصابش به هم ریخت و فریادش درآمد.

- د انقدر گریه نکن بزار ببندم این لامصب رو!

ریختن بیشتر اشک هایش دست خودش نبود، دستش را از دست او بیرون کشید و درحالی که اشکش را پاک می کرد رو برگرداند.

-لازم نکرده دست من رو ببندی با این رفتارت! برو بیرون خودم از پس خودم برمیام!

هوتن عصبی دستش را گرفت و ترانه دوباره با شدت بیشتری دستش را از دست او بیرون کشید.

-هوتن گفتم برو بیرون و تنهام بزار. همین حالا!
هوتن کلافه در صورت او غرید :

-نشستی لب ساحل، به شر و ورای اون دوتا گوش
دادی الانم رفتارت با من اینه؟ دستت رو بده من رو
بیشتر از این کفری نکن ترانه!

ترانه اشک های سمجش را پس زد و در صورت او
توپید.

-احتیاج به تنهایی داشتم می فهمی؟ نمی فهمی!
احتیاج داشتم اون لحظه کنار دریا بشینم و نمی
خواستم به خاطر حرف های دوتا انگل بلند بشم، می
فهمی؟ نه اینم نمی فهمی... می دونی چرا؟ چون فقط
داری از دید خودت به همه چی نگاه می کنی...

هوتن دستی در سرش برد و پوفی کشید.
-تو چی؟ تو یه درصد از دید من می بینی قضیه رو
که دوتا غضمیت نشستن راجع به اینکه با زن من
باشن زر می زنن! می تونی بفهمی حسم رو؟

ترانه اشک ریخت و فریاد زد.

-اونا تا اون حرف رو زدن من بلند شدم که برم...
ولی تو این رو ندیدی، چون انقدر خون جلوی
چشمات رو گرفت که فقط و فقط به فکر این بودی که
حساب اونا رو بررسی...

هوتن دستش را گرفت و مچش را آن قدر محکم نگه
داشت که تقلایهای پی در پی هم باعث نشد از دست او
رها شود. دستش را پانسمان کرد و کارش که تمام
شد دست او را به عقب راند.

-از دید من نمی بینی قضیه رو که انقدر دست پیش
رو می گیری! نمی دونی فکر اینکه تو فکر مریض
اون پسرا درباره ی تو چی می گذشت من رو دیوونه
کرده بود! تو فقط حال بد خودت رو می بینی... خوب
لعنتی یه بارم به من فکر کن... یه بارم از دید من
ببین...

ترانه که هق هقش اوج گرفته بود، در سینه اش
کوبید و صدای بریده اش بلند شد :

- از دید تو دیدم که موقع رابطه سکوت کردم، از دید تو دیدم که اشک هام رو ازت مخفی کردم... تو اصلا می فهمی با هربار نزدیکی بهم من چه زجری رو تحمل می کنم فقط برای به هم نزدن حال تو؟! تو می فهمی هربار تا صبح گریه می کنم و جلوی تو می خندم... می فهمی حالم بد میشه?!

هوتن مانند برق گرفته ها در جایش خشک شد...

#ماه‌شب‌تارم

#پارت 151

#مهسا_اربابی

با ناباوری خیره شده بود به ترانه ای که بد تازانده بود... به ترانه ای که مراقب حرف هایش نبود!

هوتن بعد از چند لحظه که از شوک در آمد، بتادین را در دستان بی رمق ترانه، که پشیمانی همان لحظه به جانش افتاده بود رها کرد و بی هیچ حرفی از دستشویی بیرون رفت و به ترانه که دستش را کشید تا نرود توجهی نکرد... ترانه با گریه روی پاها نشست و عصبی دستش را در دیوار زد.

لعنتی! زیاده روی کرده بود.. هوتن را بد کوبانده بود، هوتنی که آنقدر هوایش را داشت. آنقدر به پایش مانده بود و کنارش مانند یک دوست ایستاده بود...

هوتن اما ناراحت روی مبل های راحتی نشست و تلوزیون را روشن کرد... از فیلمی که پخش می شد هیچ چیز نمی فهمید چون تمام گوشش پر از حرف های ترانه بود... درد حرف های سنگینش از سیلی بدتر بود... حتی از مشت هایی که از آن پسرها خورده بود هم!

موبایلش که زنگ خورد بی مکث جواب هادی را، که می گفت به آن ها ملحق شوند داد.

-داداش دست ترانه زخمش یکم عمیقه شما به
گردشتون برسید ما خونه می مونیم ، مادرم هم زنگ
زد باراد زیادی بهونه می گیره.. اگه ناراحت نمی شی
آخر شب راه بی افتم بریم تهران!

هادی فکری شد، صدای هوتن جای مخالفتی نمی
گذاشت مخصوصا که با ماشین او رفته بودند. بی
هیچ پرسشی حرف هوتن را قبول کرد و تلفن را قطع
کرد و از قسمت حرف هایش با او فقط تلفن باراد را
برای ستاره گفت، چیزی که همسرش راحت پذیرفت
اما هادی می دانست که ماجرا چیز دیگری ست ...

ساعتی نگذشته بود که هادی و ستاره برگشتند، ترانه
برای خوردن آب به آشپزخانه رفت. هوتن بی آن که
به او نگاهی بی اندازد سالن را ترک کرده و به اتاقش
رفته بود... حتم داشت چشم هایش اندازه ی گردو باد
کرده بودند.

ستاره کنارش ایستاد و دست پانسمان شده اش را با
ناراحتی نگاه کرد.

-درد می‌کنه؟ خیلی بد رفت تو میله. ببینم اومدید که
هوتن باهات بد رفتاری نکرد؟!!

ترانه همان طور که جرعه جرعه آب می خورد سری
به نشانه نه تکان داد و حرف بعدی ترانه باعث شد
آب در گلویش بپرد.

- تو وسایلت رو جمع کردی؟ حیف که باراد بهونه
تون رو گرفته، وگرنه فردا قرار بود بریم جنگل، تو
این هوای بارونی می چسبیدا!

ترانه پشت سر هم سرفه کرد، آن قدر که اشکش در
آمد، دوباره جرعه ای آب خورد... باراد بهانه گرفته
بود؟ امشب بر می گشتند؟! پس او چرا از چیزی خبر
نداشت؟!!

#ماه_شب_تارم

#پارت152

#مهسا_اربابی

سعی کرد بی آن که ستاره را مشکوک کند او را دست
به سر کند، از کنار او گذشت و وارد اتاقشان شد.
هوتن را مشغول جمع کردن وسایل در چمدان دید که
متعجب جلو رفت و کنار چمدان روی تخت نشست...
هوتن اصلاً نگاهش نمی کرد و این زیادی دلخراش
بود!

-مگه داریم برمی گردیم!؟

هوتن کوتاه سری تکان داد و ترانه مجدد پرسید :

-چرا!؟!

هوتن که تا آن لحظه مشغول تا زدن لباس ها بود، آن
ها که دستش بود را در چمدان پرت کرد و لحن
سردش قلب ترانه را لرزاند.

-برای این که بیشتر از این مجبور به تحمل نباشی!
برای این که نمی تونم رُل بازی کنم جلوی خانواده
ات! برمی گردیم تهران اون وقت دیگه مجبور نیستی
تحمل کنی!

قلب ترانه مچاله شد و بغض بیخ گلویش چمبره زد.
صدای ضعیفش را خودش هم به زور شنید...

-ببخشید...

هوتن پوزخندی زد. ببخشید او را نمی خواست، یک
سری حرف ها بودند که تا مغز استخوان آدم را می
سوزاند و با یک ببخشید نمی شد فراموششان کرد!

تمام وسایلشان را هوتن در چمدان چپانده و بدون لحظه ای ماندن کنار ترانه به او گفته بود لباس هایش را بپوشد.. شامی سرپایی خورده بودند و ساعت از نیمه شب گذشته بود که راه افتادند تا برگردند...

در طول راه، ستاره سرش را روی شانه هادی گذاشته و به خواب رفته بود... هادی ماجراهای آن روز را در ذهنش آنالیز می کرد و ترانه به هوتن اخمو با آن سیگاری که شاید پنجمین نخس بود از وقتی به راه افتاده بودند نگاه می کرد و با آهنگ آرام و غمگینی که پخش می شد، در فکر فرو رفته بود...

ناراحت بود از حرف هایی که زده بود اما دیگر برای پس گرفتشان فرصتی نداشت. هوتن را بد چزانده بود ... دستش برای جلو رفتن و گرفتن دست هوتن که بی هدف روی پایش بود بی تابی می کرد اما مردد بود، در آخر تصمیم گرفت دست هوتن را بگیرد. دستش را که روی دست او گذاشت، هوتن بی نگاهی دستش را از زیر دست او بیرون کشید و آن را روی فرمان

گذاشت و به ترانه ی پشیمان حتی یک نگاه کوتاه هم
نیانداخت!

سردی که در نگاه هوتن نشسته بود، چیزی بود که
ترانه تا به آن روز در او ندیده بود! حال می فهمید
بی توجهی های هوتن چطور می توانست او را از
پای در بیاورد! ناراحت دستش را پس کشید و در
خودش مچاله شد، بد شکانده بود مرد کنارش را!

ساعت چهار صبح بود که رسیدند، ستاره و هادی را
دم خانه ای که قرار بود بعد عروسی شان به آنجا
بروند پیاده کرده و با خداحافظی و معذرت خواهی
هوتن برای زود برگشتنشان، از آن ها جدا شدند...
در کل راه هیچ حرفی بین هوتن و ترانه پیش نیامد تا
به خانه رسیدند. وارد اتاق خوابشان که شدند ترانه
خواب آلود در تختشان خزید و منتظر هوتن ماند، اما
هوتن در مقابل نگاه منتظر او بالشت و پتویی
برداشت تا آن شب را در اتاق دیگری بخوابد...

-این بچه بازی ها چیه هوتن! چرا جات رو جدا می کنی؟! -

هوتن لحظه ای مکث کرد و به طرفش چرخید؛ خسته بود و بی رمق! چشم های دردناکش را به صورت خسته و بی جان او دوخت :

-قسم می خورم دیگه اذیتت نکنم، دیگه سمتت نمیام ترانه... دیگه نمی زارم به زور تحمل کنی! حالا بگیر راحت بخواب ... بدون این که به فکر من باشی که اذیت نشم ...

گفت و نماند تا ترانه جوابی بدهد، از اتاق بیرون رفت و ترانه را با اشک هایش تنها گذاشت!

اشک هایی که از سر عجز، پشیمانی و ناتوانی بود اما راهی برای درست کردن نداشت... در خودش چمبره زد و هق هق گریه اش در اتاق پیچید.

نمی دانست چقدر طول و عرض اتاق را طی کرد، اما بعد از مدتی به اتاقی که هوتن خوابیده بود رفت... روی تخت تک نفره اس دراز کشیده بود و نفس های آرام و منظمش نشان می داد که خواب است...

#ماه_شب_تارم

#پارت153

#مهسا_اربابی

کنارش روی لبه ی تخت نشست، اشک های بی امان صورتش را خیس کرده بود و دلش برای در آغوش کشیدن مردی که تا به آن روز یک لحظه هم بی توجهی اش را ندیده بود پر می کشید...

دستش را روی سینه ی او گذاشت و آرام صدایش زد. با دومین صدا، هوتن از جایش پرید و صورت خیس از اشک ترانه را که دید نگران نیم خیز شد.

-چی شده، دستت درد می کنه؟

اشک های ترانه با شدت بیشتری روان شد و میان هق هق گریه اش نالید .

-قلبم درد می کنه، تو به من قول داده بودی همیشه کنارم باشی... قول داده بودی!

بی آن که منتظر جوابی از هوتن باشد در آغوش او خزید. دیگر حتی اگر پس زده هم می شد برایش مهم نبود، دلش گرمای آغوش مردی را می خواست که فکرش را هم نمی کرد آن قدر وابسته اش شده باشد...

مشت های بی جانش در سینه ی هوتن فرود می آمد
و میان گریه هایش او را می بوسید و حرف می زد.

-ببخشید، نمی خواستم اون حرف ها رو بزنم. باور
کن من تو رو از جونم بیشتر دوست دارم ولی دست
خودم نیست یه چیزایی! ببین من بایه اخم تو به چه
حالی افتادم... تو قول داده بودی کنارم باشی تو
سختی هام پس چرا ازم رو برگردوندی!؟

دست های هوتن با مکت دور تنش پیچید و سرش را
بوسید... ترانه آن قدر به ابراز محبت هوتن نیاز
داشت که چشم روی هم گذاشت و لذت تمام وجودش
را پرکرد.

هوتن موهایش را نوازش کرد و کوتاه لب زد.
-فردا واست وقت مشاوره می گیرم، اینطوری نمی
شه!

ترانه بی حرف در آغوش او ماند گه هوتن بعد از چند دقیقه ادامه داد :

-یه مسئله دیگه هم هست.

ترانه در همان حالت سرش را بلند کرد و به چشم های هوتن که سرخ شده بود نگریست. هوتن با آرامش و شمرده شمرده همان طور که موهای او را نوازش می کرد و به دیوار رو به رویش زل زده بود گفت :

-باید بیخیال پرونده ی میلاد بشی!

ترانه لحظه ای پلک زدن را فراموش کرد. آمد از آغوش هوتن بیرون برود و مستقیم در چشم هایش زل بزند که هوتن مانعش شد و ادامه داد :

-خوب گوش کن و فکرهاات رو بکن، تو یا باید میلاد و انتقام گرفتن از اون رو انتخاب کنی، یا خودت، من

و زندگیمون رو! درگیری با اون پرونده تو رو مدام
نزدیک نگه می داره به اون حس و حال بد، باید دور
بشی از اون قضیه تا بتونی به خودت نزدیک بشی!
الان نمی خواد هیچی بگی فکرهاات رو بکن. به
خودت رحم کن ترانه.

ترانه سکوت کرده بود، حرف های هوتن در سرش
چرخ می زد و نگاهش رفته رفته سنگین می شد.

آخر سر خواب بود که بر تمامی افکارش غالب شد و
در آغوش هوتن به خواب رفت...

#ماه_شب_تارم

#پارت154

#مهسا_اربابی

چشم هایش را باز کرد، باراد را جلوی صورتش درست در یک سانتی متری اش در حالی که به چهره ی خواب او زل زده بود، دید. اثری از هوتن نبود! لبخندی به باراد که با دیدن چشم های باز او لبخندش کش آمد و چشم هایش برق زد انداخت و آغوشش را برای او باز کرد. باراد که در بغلش خزید پتو را روی جفتشان کشید و زیر پتو مشغول حرف زدن با او شد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود.

باراد کمی از نبودن دو روزه ی آن ها گلایه کرد اما آن قدر دلتنگ ترانه ای شده بود که واقعا حکم مادر را برایش داشت، فورا موضوع را فراموش کرده و مشغول تعریف خاطرات آن دو روزش شده بود...

ترانه با حوصله به تمام حرف های او گوش داده بود
و بعد با بلند شدن صدای قاروقور شکم جفتشان برای
خوردن صبحانه به پایین رفتند.

ترانه چایی ساز را به برق زد و با دم کردن چایی
مشغول خوردن صبحانه شدند... هنوز نرگس نیامده
بود! دومین لقمه اش را خورده بود که صدای زنگ
تلفن خانه او را وادار به بلند شدن کرد.

با دیدن شماره ی هوتن مهربان جواب داد.

-سلام عزیزدلم!

هوتن بی حوصله بود، حتی شب گذشته هم که او را
در آغوش کشیده بود!

-سلام خوبی؟ ساعت چهار آماده باش، آژانس می
گیرم برات وقت مشاوره داری! من سرم خیلی
شلوغه امروز نمی رسم همراهت پیام...

ترانه بعد از لحظه ای سکوت گفت:
-آشناست مشاور؟!!

هوتن به صندلی اش تکیه زد.
-نه! می دونستم با آشنا راحت نیستی. غریبه ست اما
تعریفش رو دورا دور زیاد شنیدم...

ترانه سکوت کرد.

-ترانه!

بغضش را به سختی پایین داد.
-جانم...

نفس هوتن آرام بود اما خسته!

-سخت نگیر، می گذره، اگه نری مشاوره اونی که از
هم می پاشه زندگیمونه. پس به خاطر زندگیت باید
حرف بزنی با یکی!

سرش را تکان داد. بی آن که چیزی بگوید از هوتن
خداحافظی کرد. چند لحظه همان جا ماند و فکر کرد...

سخت بود باز کردن دردی که جرئت بازگویی اش را
حتی با خودش هم نداشت چه برسد با یک غریبه که
هیچ از او نمی دانست...

با صدای زنگ آیفون و باز کردن در توسط باراد که
می گفت نرگس جونه، از فکر بیرون آمد و با وارد
شدن او بلند شد. سلام کوتاهی به نرگس که وارد
خانه شد کرد و بی حرف دیگری وارد اتاقش شد...

روی تختش نشست و در خودش چمباتمه زد.

چه باید می گفت به آن مرد یا زنی که درس خوانده
بود و به عنوان روانشناس پشت میزش نشسته بود

تا درد های او را بشنود، مگر مدرک تحصیلی او می
توانست درد های ترانه را تسکین دهد؟!!

می خواست چه بگوید؟!!

فکرش آن قدر درگیر بود که نفهمید ساعت کی
گذشت. فقط وقتی به خودش آمد که هوتن تماس
گرفته و گفته بود تاکسی آژانس جلوی در است.

لباس ساده ای پوشید. بدون ذره ای آرایش!

دستی به سر باراد که می گفت کجا کشید و کنارش
روی دو پا نشست.

-می رم دکتر زود میام خوشگلم. تو یکم پیش نرگس
جون بمون باشه؟!!

باراد نگران دست کوچکش را روی صورت و پیشانی
او گذاشت و لبخند را با محبت هایش به لب های بی
جان ترانه هدیه داد. بادی به غیب انداخت.

-نکنه تب داری؟ بزار من باهات پیام بالاخره باید یه
مرد کنارت باشه!

ترانه دلش ضعف رفت. لب او را بوسید و قبل از آن
که اشک هایش جاری شود از او خداحافظی کرده و
از خانه بیرون زد.

آن بچه می خواست در حقش مردانگی کند و میلاد
نکرده بود...! در ماشین که نشست مرد راننده نگاهی
از آینه به چهره ی آشفته ی او کرد و با پرسیدن
فامیلی هوتن، به مسیری که برایش گفته بودند
رفت...

#ماه_شب_تارم

#پارت 155

#مهسا_اربابی

روی صندلی نشستم. اسم و فامیلم را داده بودم و قرار بود راس ساعت سه وارد اتاق مشاوره ای شوم که سر در آن نام پزشک مربوطه حک شده بود...

با شنیدن فامیلی ام از زبان منشی دکتر که خانم مسنی بود بلند شدم و درحالی که گویا در دلم رخت می شستند، وارد اتاق شدم.

در را پشت سرم بستم و به تعارف دکتر که خانم مسنی بود روی مبل دو نفره ی راحتی جلوی میزش نشستم.

مطب در طبقه ی بالای یک ساختمان پزشکان بود و پنجره ی قدی پشت سر پزشک کل شهر را نمایان کرده بود!

-خب، خوش اومدی دخترم.. من چه کمکی می تونم بهت بکنم!؟

دست های ترانه در هم گره خورد، لبخند دکتر زیاد مهربان بود اما برای باز شدن سر حرفش ناچیز!

به من و من افتاد که دکتر، که زنی پخته و با تجربه بود نگاهی از بالای عینکش به او انداخت. رنگ و روی پریده اش را که دید خودکاری را در دستش چرخاند و به میز تکیه زد.

-برای شروع، بزار من بپرسم. ترانه خانم زیبا می خوای یکم از خودت و جایی که بزرگ شدی برای من بگی... از خانواده ات، چند نفریدی؟

ترانه آرام سرش را بالا برده و نگاهش کرد، این که مانند بچه ها با او برخورد می کرد زیادی مسخره بود... سعی کرد افکار منفی را دور بریزد و آرام جواب داد.

- از وقتی یادم میاد تو یه خونه ی ویلایی، با باغچه ای با طراوت که حاصل عشق پدر و مادرم به گل کاریه بود، بودم... به جز خودم دو تا خواهر دیگه دارم و پدرم سه ساله که فوت کرده...

دکتر عینکش را از چشم هایش برداشت و باز به حالت قبل نشست.

-خدایا مرزه!

سری به نشانه ی تشکر تکان داد که باز هم سوال دکتر او را به حرف آورد.

-شما بچه ی چندمی؟

-وسطی!

دکتر که دید به حرف درآوردن ترانه زیاد کار راحتی نیست، تلفنش را برداشت و دکمه ای زد.

-عزیزم، دوتا چایی برای ما بیار...

به محض قطع شدن ارتباط، از پشت میز بلند شد و با فاصله کنار ترانه، نشست.

-چه خوب، من تک فرزندم و همیشه آرزوم بود، خواهر و یا برادر می داشتم...

و سپس بعد از کمی مکث ادامه داد.

-تو صورتت، تو نگاهت و حتی تو حرف هات یه غم
بزرگی هست... فکر می کنم به خاطر همون اینجایی
و من می خوام مثل یک دوست شنوای حرف هات
باشم... همه اش رو با دل و جون می شنوم، فقط
کافیه که بدونی حرف های الان ما رو هیچ کس قرار
نیست بشنوه... بگو و خودت رو کمی سبک کن...

ترانه بغضش را به سختی پایین داد، نمی دانست از
کجا شروع کند! با دو تقه ای که به در خورد و پشت
بندش منشی که چایی آورد، چند لحظه وقت خرید تا
به شروع حرف هایش فکر کند و به محض رفتن
منشی، نفس عمیقی کشید.

-راستش من، نمی دونم باید از کجا شروع کنم... ولی
می دونم که برای از دست نرفتن زندگیم، به مشاوره
ی شما احتیاج دارم... هوووف!

افکار شلوغش اجازه ی هیچ کاری به او نمی داد،
کمی به طرف جلو خم شد، آرنج هایش را روی
پاهایش گذاشت و دست هایش را در هم گره زد.

به پارکت قهوه ای سوخته ی کف اتاق خیره شد و
آرام شروع کرد.

-زندگی آرومی داشتم، پدر و مادرم عاشق هم بودن و
من و خواهرهام کنار هم با عشق بزرگ شدیم... واقعا
همه چیز خوب بود.. یکی از خاله هام تو شهرستان
زندگی می کرد... چندماه یک بار می اومد خونه ما و
بهمون سر می زد، شوهرش وقتی پسرشون فقط یک
سالش بود مرده بود و اون تنهایی بچه اش رو بزرگ
می کرد. برای همین پسرش خیلی برای مادر من
عزیز بود...

میلاد! پسر خاله ی من بود...

دکتر پشت میزش برگشت و منتظر ادامه ی حرف
های ترانه شد. ترانه موهایش را پشت گوشش
فرستاد و بزاق تلخ دهانش را به سختی پایین فرستاد.

#ماه_شب_تارم

#پارت156

#مهسا_اربابی

-من و میلاد هم بازی بچگی هم بودیم، تموم
دلخوشیمون به همون سالی دوباری بود که اونا می
اومدن خونه ما و با هم بازی می کردیم... نفهمیدم
چی شد، رفته رفته اون بازی های بچگی و اون
خوش گذرونی ها تبدیل شد به عشق...

دیگه واسه اومدن میلاد روز شماری می کردم و قلبم
با دیدنش به تپش می افتاد... می دونستم اون هم به
من بی میل نیست!!

با تعارف دکتر یک قلب از چایش را خورد و باز هم
ادامه داد، گویا به گذشته ها پرتاب شده بود :

-یه روز که پیش هم نشسته بودیم و مشغول حل
کردن تمرینات ریاضی بودیم بهم گفت : «-ترانه،
اگه یه روز پیام خواستگاریت، قبول می کنی من
شوهرت بشم؟» هیجان اون روز رو هنوزم یادمه،
چقدر سرخ و سفید شدم و آروم گفتم : «معلومه که
قبول می کنم، اگه بابام اجازه بده» ... آخه بابام، از
وقتی ما یکم بزرگ شدیم، اصلا خوشش نمی اومد و
اجازه نمی داد که زیاد با هم بشینیم.

ترانه پوزخندی به خاطرات آن روزها زد و در دلش
به پدرش حق داد و بی بیان فکرش، ادامه داد :

-همون جا میلاد قول داد وقتی بزرگ تر شدیم بیاد
خواستگاری من و اومد، روز خواستگاری تو پوست
خودم نمی گنجیدم. از ذوق و خوشحالی!

اومدن، قرارهامون رو گذاشتیم، بدون حضور
باباهامون! دقیقا چند وقت بعد از فوت بابای من...

ترانه آن قدر در سرگذشتش خرق شده بود و با حس
تعریف می کرد که دکتر خودش را در آن روزها کنار
ترانه تصور می کرد... گویا داشت سرگذشتش را به
چشم می دید.

-بهش گفته بودم من دختر تو شهرستان زندگی کردن
نیستم و اون قبول کرده بود، ولی زد زیر همه چیز!
گفت من شوهرتم باید هرجا من می گم بمونی!!

رفتارهای عجیبش درست یک هفته بعد از صیغه
ظاهرشدن... آگه از سرکار می اومد و من بهش
شربت نمی دادم دادش در می اومد و شروع می کرد
بد و بی راه گفتن...

با عذاب چشم روی هم گذاشت و سعی کرد از
خاطرات آن روزها زودتر عبور کند حتی فکر کردن
به آن روزها هم عذابش می داد.

- فرار کردم و برگشتم تهران، ولی اون ول کنم
نبود... مدام می اومد خونه مون، جلوی راهم سبز
می شد... خونه ی کسی که کار می کردم اومد و
مزاحم شد...

دکتر وسط حرفش پرید.

-خونه؟!!

ترانه سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

-با هوتن این طوری آشنا شدم، پرستار پسرش بودم
و با گذشت زمان ازش خوشم اومد... اونم از من! با
شناختن اون فهمیدم حس من به میلاد عشق نبوده و
اون تمایلات بچگی از سر تنهایی بوده!

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را پاک
کرد و با خورش جنگید برای ادامه دادن :

-میلاد تهدیدم کرد، گفت حق نداری پیش این آدم کار
کنی، روزی که فهمید می خوام باهاش ازدواج کنم...
اون روز... اون روز...

گریه امانش را برید و برای اولین بار جلوی شخصی
به حق حق افتاد...

دکتر دستمالی به او داد و از او خواست آرام باشد تا
بتواند ادامه دهد. ترانه کمی خودش را جمع و جور
کرد ..

-اون روز من رو بی هوش کرد و به خونه ش برد...
وقتی به هوش اومدم یکی از لباس های خودش تنم
بود و پاهام لخت! مثل مرده ی متحرک شدم وقتی
فهمیدم باهام چی کار کرده... حالم از خودم ، جسمم،
روحم تنم.... از همه چیزم به هم می خورد!

ترانه بلند شد، با کسب اجازه از دکتر جلوی پنجره ی
قدی ایستاد و باز هم ادامه داد.

-شکستم، خورد شدم ولی هوتن خواست کنارم بمونه،
تا یک ماه جوابش رو نمی دادم ولی اون انقدر
پیگیری کرد تا آخرش فهمید چه بلایی سرم اومده...

ترانه متوجه نشد چه گفت و چگونه، اما همه ی همه
ی اتفاق ها را درست تا همان جا که ایستاده بود
برای دکتر تعریف کرد و بعد روی مبل راحتی نشست.

-حالم از رابطه ی زناشویی به هم می خوره، وقتی
هوتن بهم نزدیک می شه، دوست دارم فقط ازش فرار

کنم! در حالی که عاشقانه دوستش دارم ولی بعد
هر بار رابطه گریه می کنم...

دکتر با مهربانی به ترانه خیره شد و بعد از اتمام
حرفش چند نکته یادداشت کرد و آرام گفت :

-احساس نمی کنی خالی تر شدی؟

ترانه نفس عمیقی کشید، واقعا حالش از لحظه ی
ورود بهتر بود. لبخندی زد و منتظر چشم به چهره ی
زن میانسالی دوخت که قرار بود راهنمایی اش کند.

-ببین دخترم، شما دچار اختلال بیزاری جنسی شدی و
این ناشی از اون اتفاق ناگواری هستش که برات
افتاده، می گی همسرت رو دوست داری و این کار رو
برای ما راحت تر می کنه ولی باید به حرف هام گوش
بدی تا بتونیم به نتیجه برسیم!

#ماه_شب_تارم

#پارت 157

#مهسا_اربابی

در اتاق را که بست، نفسی پر درد بیرون فرستاد...
حرف هایی را پشت در این اتاق گفته بود که
تکرارشان با خودش هم از محالات بود. از آنجا تا
خانه شان فاصله ی کمی نبود اما هوس پیاده روی
چیزی بود که ناخودآگاه بر سرش زده بود.

سوز سرد و خشک هوا، و آسمان گرفته نشان می
داد به زودی برف سنگینی می بارد...

ترانه زیپ کاپشنش را تا جایی که می شد، بالا کشید
و مسیر خانه را در پیش گرفت... انقدر در حال و

هوای خودش غرق بود که نه از طولانی بودن مسیر
چیزی فهمید و نه از زمان رسیدنش!

تتها وقتی به خودش آمد که جلوی در ایستاده، و
پاشنه ی پای دردناکش نشانه پیاده روی طولانی اش
بود!

در را با کلیدش باز کرد و وارد محوطه حیاط خانه
شد. قبل از آن که فرصت کند در را ببندد صدایی
باعث شد بچرخد و به چهره ی زنی که آرایش
غلیظش زیادی در چشم می زد نگاه کند. لب های ژل
زده ی سرخش اولین چیزی بود که نگاه خیره می
کرد و بعد سیل موهای مشکی اش که همه را دور
خودش ریخته بود.

-سلام! می تونیم چند دقیقه باهم حرف بزنیم؟

ترانه فکر کرد، باید یکی از همسایه ها می بود، اما
همسایه چه حرفی با او داشت؟

-بله، بفرمایید!

زن با حرف ترانه وارد حیاط خانه شد، ترانه در را پشت سرش بست و به طرف او که یکباره وارد حیاط شده بود رفت.

-ببخشید عزیزم، ولی من شما رو نشناختم که یهو اومدید داخل!

زن با مکت به طرفش چرخید، پوزخندش زیادی مسخره بود وقتی گفت :

-یعنی هوتن از من با تو حرف نزده؟!!

ترانه سر تا پای او را برانداز کرد و تنها یک چیز از ذهنش عبور کرد . «آن زن، ندا بود!»

ناخودآگاه خودش را گرفت، با قدم های پر از اعتماد
به نفسی جلو رفت و نگاهی سطحی به سرتاپای او
که با کفش های پاشنه بلندش، کمی از ترانه بلندتر
شده بود رفت.

-فکر نمی کنم حرفی بین من و شما باشه. لطف می
کنید از خونه ام برید بیرون؟

ندا موهایش را پشت گوش فرستاد. در نگاهش تمسخر
موج می زد و این باعث می شد اخم های ترانه
هر لحظه بیشتر درهم فرو رود.

-درست گفتم، حرفی بین من و تو نیست. ولی یه
چیزی رو بگم که اگه نگم سر دلم می مونه؛ اصلا
فکرش رو نمی کردم بعد من، انتخاب هوتن یه همچین
چیزی باشه!

و بعد هم نگاه پر از غرورش را به ترانه که حسابی
اخم در هم کشیده بود دوخت. ترانه سعی کرد خودش
را نبازد. به زور لب هایش را کش داد و خندید.

-هوتن آدم باهوشیه، خوب می دونست بعد یه شکست
از زن و مادری که بچه ی تازه به دنیا اومده ش رو
ول کرده و رفته باید به کی اعتماد کنه! اگر اینطور
نبود، الان اینجا جای من، تو ایستاده بودی!

ندا با اخم نگاهش کرد.

-زیاد به جایی که هستی نناز، ممکنه بیازیش!

ترانه این بار واقعا پوزخند زد.

-شاید، ولی به تو یقینانه!

ندا که حرف های تند و صریح ترانه عصبی اش کرده
بود لحنش تند شد.

-ببین من برای حرف زدن با تو نیومدم، اومدم بچه م
رو ببینم؛ لطفا برو و بیارش!

ترانه پشت به او کرد و به طرف در حیاط رفت. آن را
باز کرد و در همان حال گفت :

-این رو اگر زودتر می گفتی، انقدر وقت من هم هدز
نمی رفت، در مورد این موضوعات با خود هوتن
حرف بزن نه من! الان هم ممنون میشم بری، فکر
نمی کنم چیز دیگه ای مونده باشه!

#ماه_شب_تارم

#پارت158

#مهسا_اربابی

ندا به طرف او رفت.

-من ازت خواهش نکردم، گفتم برو بچه م رو بیار می
خوام ببینمش؛ اگه این کار رو نکنی آبروت رو تو این
محلہ می برم، جوری که نتونی پات رو از در خونه
بیرون بزاری!

ترانه به چشم های عصبی او نگاه کرد، این زن
شوخی نمی کرد، در چشم هایش شرارت بود و بی
پروایی!

آمد حرفی بزند اما قبل از آن که چیزی بگوید صدای
کوبیده شدن در به دیوار، که به شدت کوبیده شد
باعث شد در جایش بپرد و بعد صدای جدی هوتن بود
که دلش را گرم کرد.

-خوبه، یالا زود باش! می خوام ببینم چه جوری
میخوای آبروی من رو ببری...

و از کنار ترانه گذشته و بازوی ندا را گرفت، او را به زور به طرف در کشاند که ندا وسط راه بازویش را از دستان او بیرون کشید و فریاد زد.

-دستت رو به من نزن، تو حق نداری بچه م رو از من بگیری! تو حق نداری مانع دیدن ما بشی...-

هوتن دست روی بینی اش گذاشت، انگار هیچ نمی خواست صدای او را بشنود .

-هیس! ساکت باش. از خونه ی من گم شو بیرون!

و سپس با نگاهی عصبی در چشم های سیاه ندا زل زد.

-نمی پرسم اینجا رو از کجا پیدا کردی چون برام مهم نیست، من اجازه نمی دم حتی نگاهت به بچه م بی افته! و می دونی کاری که بگم رو می کنم... پس برو بیشتر از این خودت رو حقیر نکن!

ندا که به هوتن نزدیک شد، ترانه اخم کرد اما تکان نخورد.

-هوتن چرا اینجوری می کنی...-

صدای فریاد هوتن، صدای ندا را در گلو خفه کرد.

-صدات رو ببر! از زندگی من گم شو برو بیرون! چرا برگشتی؟ پولات تموم شد یا جوونی ت؟! کدوم اون چیزایی که داشتی و رفتی تموم شده که برگشتی و یاد بچه ای که زاییدی افتادی؟

ندا چشم هایش اشک آلود شد و بی توجه به ترانه جلوتر رفت و فریاد زد تا صدای فریاد هوتن را ببرد.

-بگم غلط کردم تمومش می کنی؟ من هنوز دوستت دارم لعنتی... می دونم که توام یک لحظه من رو فراموش نکردی... می دونم که....

ترانه پر از نفرت نگاهش کرد، زن وقیحی را که جلوی خودش به شوهرش ابراز علاقه می کرد...

بی اختیار جلو رفت و لحنش کوبنده شد.

-واقعا فکر نمی کنی وقتی جلوی چشمم به شوهرم ابراز علاقه می کنی چقدر می تونی چندان و حال به هم زن باشی؟

ندا بی توجه به او باز هم به هوتن زل زد.

-هوتن یه فرصت دیگه بده بزار اون عشق گذشته رو بازهم زنده کنیم...

صدای خنده ی عصبی هوتن که بلند شد نگاهش به طرف او که سرخ شده بود چرخید. نگاهش روی

ترانه نشست و بعد دست به طرفش دراز کرد و به او اشاره کرد..

-این زن که کنارمه رو نگاه کن! من یه تار موهاش رو با صدتای تو و امثال تو عوض نمی کنم، با چه جرأتی ایستادی جلوی زخم و به من ابراز علاقه می کنی!

ندا نگاه نفرت آلود کوتاهی به ترانه انداخت و باز هم به هوتن زل زد، گویا می خواست تمام زورش را بزند.

-ولی تو عاشق من بودی...-

هوتن عصبی فریاد زد.

-پس حتما نمی دونستم عشق چیه وقتی اسم عشق رو گذاشتم رو تو، الان هم راهت رو بکش بدون دردسر برگرد برو همونجایی که بودی، تو می دونی

که من باراد رو به هیچ وجه دست تو نمی دم! پس
دنبال شر نگرد ...

#ماه_شب_تارم

#پارت159

#مهسا_اربابی

در مقابل نگاه خیره ی ندا هوتن بود که ادامه داد.

-می تونی بدوئی، بدوئی و سعی کنی بچه ای که می
دونم اندازه ی سر سوزن برات ارزش نداره رو از
من بگیری، اما به کاهدون می زنی! نکن. من به هیچ
وجه بچه م رو دست تو نمی سپارم... می تونیم مثل

دوتا آدم عاقل با هم معامله کنیم. پولی که می خوای
رو بهت می دم... می ری و دیگه هیچ وقت چشمم
حتی اتفاقی هم بهت نمی افته!

ترانه به نگاه نرم شده ی ندا خیره شد. او چطور
مادری بود؟! پیشنهاد پولی که گفت را شنید و مغزش
سوت کشید! مبلغ بالایی بود اما او داشت پسرش را
به پول هوتن می فروخت! هوتن بی حرفی چک کشید
و جلوی صورت او گرفت.

-بگیر و از زندگیم برو ندا شاهرودی، تو بزرگترین
خطای زندگی من بودی که بابت هدر دادن چند سال
عمرم با تو همیشه عذاب کشیدم، حالا برو و پشت
سرتم نگاه نکن!

نگاه ندا خیره ی هوتن بود. به طرف در رفت و وسط
راه ایستاد. مکث کرد و بی آن که بچرخد با صدای
بغض داری گفت :

-ولی من دوستت داشتم...-

و دیگر منتظر حرفی نماند و به سرعت از در خارج شد. هوتن عصبی مشت گره کرد و قدمی برداشت که ترانه جلویش ایستاد و نگاهش را به خودش جلب کرد. سعی کرد او را آرام کند که دستش را پایین آورد و دو طرف صورتش را در دستانش گرفت.

-تموم شد، رفت... ولش کن!

دست های هوتن دور ترانه پیچید و او را به خودش فشار داد، دیدن ندا دیوانه اش کرده بود و نیاز به آرامش داشت و چه آرامشی بالاتر از عطر ترانه بود برایش؟ سرش را در موهای او فرد برد و عطر تنش را بو کشید. ترانه او را در آغوش کشید و اجازه داد هوتن در آغوشش راحت باشد.

-خوبه که هستی، خوبه که هستی ترانه ی من! خوبه که مثل اون نیستی...-

ترانه او را از خودش فاصله داد و سعی کرد لبخند گرمی بزند. با آن که حس حسادت خودش گل کرده بود اما فعلا باید هوتن را آرام نگه می داشت.

-بیا فکر کنیم همچین اتفاقی نیافتاده، بیا و فکر کن خواب دیدی!

هوتن لحظه ای فکر کرد و بعد چشم هایش برقی زد و شیطان شد.

-من برای اینکه بتونم فراموش کنم احتیاج به یه چیز قوی دارم ...

ترانه سوالی نگاهش کرد که نگاه هوتن روی لب های او خشک شد و زمزمه اش در لب های ترانه خفه شد.

-به طعم بوسه های تو!

ترانه چشم هایش را بست و سعی کرد همراهش باشد. هوتن بعد از چند دقیقه کنار کشید و پیشانی او را بوسیده و همراه هم به داخل خانه رفتند. باراد با دیدن آن ها با ذوق به طرفشان رفت و هوتن او را در آغوشش فشرد. حس آرامش خاطری که از رفتن ندا گرفته بود را دوست داشت. باراد بعد از هوتن در آغوش ترانه رفت و صورت او را غرق بوسه کرد. ترانه دست های او را بوسید و حالش را پرسید.

این پسرک نیاز به محبت زیادی داشت و ترانه قسم خورده بود تا جایی که می تواند برای او مادر باشد!

#ماه_شب_تارم

#پارت160

#مهسا_اربابی

شام آن شب را ترانه خودش درست کرد و سر میز از اولین جلسه ی مشاوره اش توضیح کوتاهی داد.

در انتهای حرف هایش برای اینکه یادآوری مشاوره ناراحتش نکند ذهنش را درگیر عروسی ستاره و هادی کرد.

-فردا قراره با ستاره برم لباس عروس ببینه.

هوتن لبخندی زد.

-چه عالی، کمکی از من بر می اومد حتما بهم بگید.

ترانه قدردان نگاهش کرد و با محبت چشم روی هم گذاشت....

صبح روز بعد ترانه همراه خواهرش تمام لباس عروس های نزدیک خودشان را گشتند اما چیزی که مورد پسند ستاره باشد پیدا نکردند... ترانه یک روز در میان کلاس های مشاوره اش را می رفت و گاه در این جلسات هوتن هم شرکت می کرد...

سرش آن قدر با کارهای عروسی ستاره گرم بود که وقت فکرهای منفی را نداشت... هوتن هم به گفته ی دکتر ترانه در این مدت او را درک می کرد و نزدیکی شان چیزی جز آغوش گرمش برای ترانه نبود!

ترانه از این درک هوتن لبریز از عشق می شد و رفته رفته زخم هایش التیام پیدا می کرد...

چشم روی هم که گذاشتند روز عروسی ستاره بود و ذوق و هیجان و در عین حال نگرانی مهمان قلب هایشان!

هوتن ترانه را به آرایشگاه رساند و موقع رفتن دست او را فشرده بود.

-نبینم زیاد خوشگل کنی، من همین جوری اسیرم!

ترانه لبخندی به لحن با مزه ی او زده و گونه اش را بوسیده بود... مرجان جلوی آرایشگاه منتظر ترانه بود، با دیدن آن ها جلو آمده با هوتن احوالپرسی کرد و همراه ترانه به آرایشگاه رفتند.

وارد آرایشگاه که شد با دیدن ستاره که تقریباً بیشتر آرایشش انجام شده بود لبخندی زد و به مادر هادی سلام داد. آذر ترانه را در آغوش کشید و در نهایت آرایشگر اجازه داد ستاره برای لحظه ای چشم باز کند. با باز کردن چشم هایش همه برای او کف زدند و از زیبایی اش تعریف کردند. ستاره با خنده در آغوش ترانه خزید و آرام لب زد.

-مثل خر استرس دارم.

ترانه خندید و آرام در جوابش گفت :

- همه چی خوب پیش می ره و تو زیباترین عروس می شی این رو شک نکن. ستاره با محبت دست های خواهرش را فشرد و سرجایش نشست.

سالن آرایشگاه، سالن بزرگی بود که هرکدام روی صندلی نشستن و چند آرایشگر مشغول آرایش آن ها شدند.

ترانه لباسش را نشان آرایشگر داده و خواسته بود آرایشش هارمونی با لباسش داشته باشد. آرایشگر بعد از پاکسازی پوستش، مشغول آرایش شد. کمی نگذشته بود که کار ستاره تمام شد و لباس عروسش را به تن کرد. ترانه با دیدن او در لباس عروس که مانند فرشته ها شده بود اشک در چشم هایش جمع شد و صدای گریه ی شوق آذر بلند شد. مادر هادی ستاره را بوسید و سعی کرد با شوخی آذر را بخنداند که موفق هم شد. پس از راهی کردن ستاره هرکس سرجایش برگشت...

بعد از چند ساعت، آرایشگر بالاخره به ترانه اجازه داد لباسش را بپوشد و سپس خودش را نگاه کند. ترانه لباس ماکسی مشکی رنگش، که روی سرشانه و جلوی لباس کار شده بود را پوشید و از مرجان خواست زیپ پشت لباسش را بالا بکشد.

پس از دیدن خودش در آینه راضی از نتیجه ی کار لبخند زد.. یادش نمی آمد آخرین بار کی انقدر زیبا شده بوده... به جز مراسم عقدش!

با دیدن آذر در آن آرایش زیبا و سبک که واقعا مانند مادرهای مهربان شده بود و دیدن مرجان که نفهمیده بود کی انقدر بزرگ شده بود با عشق به قاب خانواده اش نگریست. چقدر جای پدرش خالی بود در چنین شبی!

می دانست چقدر سخت است برای آذر تنها بودن در
چنین روزهایی اما سعی کرد بخندد و حرفی نزنند که
او را برنجاند.

#ماه_شب_تارم

#پارت161

#مهسا_اربابی

با آمدن هوتن همراه مرجان و مادرش از آرایشگاه
بیرون رفتند. به محض خروج از ساختمان، هوتن
چشم ترانه را خیره کرد.

در آن کت شلوار دودی رنگ، زیادی جذاب شده بود!

هر سه به طرف هوتن رفتند. نگاه هوتن هم میخ
چهره ی ترانه شده بود که به سختی دل کند و با
احترام دست آذر را فشرد و به مرجان سلام داد.
باراد با دیدن ترانه لبخند عمیقی زد و با عشق
سرتاپای او را نگریست.

-وای چقدر خوشگل شدی!!

ترانه نگاهی به او که کت و شلوار و آن پاپیون بامزه
اش حسابی زیبایش کرده بود از او تعریف کرد و
سپس هر سه ی آن ها در صندلی عقب ماشین هوتن
نشستند.

هوتن در جلو را برای ترانه باز کرد و ترانه لبخندی
زد.

-زیادی جذاب شدید هوتن خان!
هوتن نگاهی عمیق به او انداخت.

- شما هم نفس گیر شدید ترانه خانوم!

ترانه لبخندی زد و در ماشین نشست. هوتن پشت فرمان جای گرفت و به طرف تالار حرکت کرد.

آهنگ شادی که در ماشین پخش می شد و بارادی که می رقصید و مرجانی که او را همراهی می کرد، همه را به خنده انداخته بود تا نفهمند کی جلوی تالار ایستادند!

هوتن ماشین را پارک کرد و وقتی همه پیاده شدند، بازویش را به طرف ترانه دراز کرد. ترانه با لبخند دست دور بازوی او حلقه کرد و همراه هم وارد تالار زیبایی که مجلل بودن آن اولین چیزی بود که در چشم می زد شدند.

آذر و مرجان به طرف مسئولین رفتند تا با آن ها صحبت کنند و ترانه برای درآوردن مانتویش به اتاق پرو رفت.

نگاهی در آینه به خودش انداخت و از عطری که
همراهش بود روی بدنش اسپری کرد. مشغول
درآوردن مانتویش بود که در باز شد و هوتن در
چارچوب در نمایان شد.

نگاه ترانه از آینه روی او که در را بست و به در
تکیه داد خیره ماند و سریع به طرفش چرخید.

-تو اینجا چی کار می کنی؟!-

هوتن دست به سینه ابرو بالا پراند.

-اومدم زنم رو ببینم!

و پشت بند حرفش به او نزدیک شد. ترانه به طرفش
چرخید که هوتن درست رو به رویش دست دور
کمرش حلقه کرد و او را با یک فشار به خودش

چسباند. نگاهش لحظه ای از صورت ترانه جدا نمی شد!!

-فکر نمی کنی زیادی قشنگ شدی و من نمی تونم چشم ازت بردارم؟ فکر نمی کنی سخته خودم رو جلوی این همه زیبایی ت کنترل کنم؟

دستش بالا رفت، طره ای از موی جلوی ترانه را نوازش وار دور انگشتش پیچید و صدای بمش دل ترانه را قلقلک داد.

-هوم؟

ترانه لبخندی زد و سعی کرد از او فاصله بگیرد.
-هوتن، یه وقت کسی میاد تو یهو زشته!

هوتن او را بیشتر به خودش چسباند.

-خب بباد، ز نمی! مال خودمی؛ هر جا و هر دقیقه ای
که دلم بخواد می تونم بغلت کنم و حتی ببوسمت!

پشت بند حرفش لب هایش را روی لب های او
گذاشت و آرام بوسید. ترانه آرام خندید که هوتن
سرش را در گردن او فرد برد و عطر تنش را بو
کشید. دلش نمی خواست از او جدا شود اما به ناچار
نفس عمیقی کشید و کمی عقب تر رفت.

-کارت رو بکن با هم بریم بیرون!

ترانه سری تکان داد و برای بار آخر در آینه به
خودش نگاه کرد. دست دور بازوی هوتن پیچید و
همراه هم به سالن عروسی رفتند. مهمان ها تک و
توک آمده بودند و آهنگ شادی در سالن پیچیده بود و
بچه ها مشغول رقصیدن بودند. ترانه اقوام نزدیکش
را به هوتن معرفی می کرد و به آن ها خوش آمد می
گفت.

#ماه_شب_تارم

#پارت162

#مهسا_اربابی

چندی نگذشته بود که تمام مهمان ها آمدند و همه منتظر آمدن عروس و داماد شدند. پذیرایی اولیه صورت گرفت و بعد از کمی انتظار خبر رسیدن عروس و داماد آمد... آذر جلوتر و ترانه، هوتن، باراد و مرجان که آن شب پارتتر هم شده بودند طرفی و خانواده ی درجه یک هادی طرف دیگری منتظر ورودشان شدند. با ورود عروس و داماد همه دست زدند و ترانه دلش ضعف رفت از دیدن آن تصویر قشنگ و اشک های آذر جاری شد...

برای خراب نشدن فیلم عروسی شان خانواده ها جلو
نرفتند اما عروس و داماد خودشان در آغوش پدر و
مادرشان جای گرفتند و سپس وارد تالار شدند.
چرخی در تالار زدند و به همه ی مهمان ها خوش
آمد گفتند و سپس در جایگاهشان نشستند.

صدای موزیک که زیاد شد، مرجان همراه باراد به
سن رقص رفت و اقدام درجه یک دیگری هم برای
رقص بلند شدند.

ترانه و هوتن کنار هم نشسته بودند و ترانه با عشق
به رقص بامزه ی باراد همراه مرجان نگاه می کرد و
هوتن هم غرق در زن زیبای رو برویش بود!!

ترانه که سنگینی نگاه هوتن را روی خودش حس
کرد به طرفش چرخید و لبخند دلنشینی زد.

-چیه اینطوری زل زدی به من؟! -

هوئن نفس عمیقی کشید.

-می دونی این که زیباترین بانوی این جمع تویی اذیتم
می کنه...

ترانه آرام خندید و هوئن دست او را گرم فشرد.

با آمدن خانواده ی هوئن ترانه و آذر با احترام به آن
ها خوش آمد گفتند و میزی را کنار خودشان به آن ها
اختصاص دادند. کمی پیش آن ها ماندند و سپس
هوئن به ترانه پیشنهاد رقص داد و همراه هم به باراد
و مرجان ملحق شدند.

ترانه که همراه مرجان مشغول رقصیدن شد، هوئن
هم با باراد رقصید و کمی بعد عروس و داماد هم به
جمع آن ها پیوستند و هوئن حامد را به جمعشان
دعوت کرد. بعد از مدتی رقص های هیجانی، آهنگ
آرامی که پخش شد، دیجی اعلام کرد که فقط زوج ها

روی سن رقص بمانند... هوتن دستش را به طرف ترانه دراز کرد، ترانه دست در دست او گذاشت که دست دیگر هوتن دور کمرش حلقه شد و او را به خودش فشرد و هم ریتم با آهنگ آرامی که پخش می شد مشغول رقصیدن شدند...

هوتن ترانه را زیر لب زمزمه می کرد و تمام حواسش منعطف به ترانه ی خودش بود اما ترانه با حس پیچیدگی معده مدام حواسش پرت می شد. تا جایی که نتوانست خودش را کنترل کند و با یک ببخشید به طرف سرویس بهداشتی دوید و هوتن پشت سر او...

ترانه وارد سرویس شد و در را بست تمام محتویات معده اش بدون مکث بالا آمد...

صدای آذر و هوتن را پشت در می شنید، اما نمی
توانست جوابی بدهد... عرق سردی کرده و حس می
کرد فشارش زیادی پایین است..

#ماه_شب_تارم

#پارت163

#مهسا_اربابی

روی توالت فرنگی نشست و لحظه ای چشم روی هم
گذاشت که حس کرد حالش بهتر است... در را که باز
کرد نگاه نگران هوتن و آذر را دید و لبخندی زد.

-نمی دونم چرا یهو حالت تهوع گرفتم. الان خوبم
نگران نباشید....

آذر رفت و با لیوانی شربت برگشت و ترانه را مجبور کرد که تا آخر شربتش را بخورد... با خوردن آن مایع خنک و شیرین حال ترانه کمی بهتر شد و به سالن برگشتند.

-فردا صبح حتما می ریم دکتر...-

ترانه بازوی او را فشرد.

-نیازی نیست عزیزم، حتما غذای بیرون بهم نساخته الان خوب خوبم...-

هوتن با تردید نگاهش کرد اما حرف دیگری نزد...

فردای عروسی، با تلفن ستاره و دعوتشان به
مسافرت، خنده ی ترانه درآمد.

-دختر ماه عسل رو تنها می رن، نه با کل خانواده!

ستاره خندید.

-من و هادی وقت واسه این کار ها خیلی داریم.
دلمون خواست که همگی بریم شمال ویلای هادی.

حتی خانواده ی هوتن هم دعوت کن، هرچی جمعیت
بیشتر باشه بیشتر هم بهمون خوش میگذره...

با اصرار های پی در پی ستاره، ترانه راضی شد و
گفت با هوتن مشورت می کند. همه چیز آن قدر زود
برنامه ریزی شد که ترانه متعجب به چمدان های
بسته شده اش نگاه می کرد...

باراد تشک بادی اش را آورد، از ترانه خواست باد
آن را هم خالی کند تا همراهشان ببرند. با موافقت
ترانه آن را هم در چمدان جا دادند و منتظر هوتن
ماندند.

بعد از آمدن هوتن و دوش گرفتنش، با نگاه به ساعت
که به ساعت قرارشان نزدیک می شد وسایل ها را در
ماشین قرار دادند و حرکت کردند.

به مکان قرار که رسیدند، ماشین هادی را دیده و
پشت او پارک کردند و برای سلام و احوالپرسی پیاده
شدند.

هوتن دست هادی را فشرده و به شوخی گفته بود.
-به، شاداماد با معرفت، که ماه عسلشم تنهایی نمیره!

و هادی خندیده و سر پایین انداخته بود.
-چه کنیم دیگه داداش، ما اینیم!

بعد از چند دقیقه با آمدن خانواده ی هادی و هوتن
همه در ماشینشان نشستند.

پدر و مادر هوتن در ماشین خودشان که حامد راننده
بود نشستند، آذر در ماشین هادی و مرجان هم به
اصرار باراد در ماشین آن ها!!!

#ماه_شب_تارم

#پارت164

#مهسا_اربابی

تمام مسیر را تفریحی رفتند. برای خوردن ناهار، در
جاده کنار رودخانه ای جای دنجی پیدا کردند و با پهن

کردن زیرانداز هرکس مشغول کاری شد. باراد در بغل حامد بود و ترانه برای همه چای می ریخت... هوا کمی خنک بود اما سرما طوری نبود که کسی را اذیت کند...

آذر مشغول حرف زدن با مادر هوتن بود و مردها منقل را برای جوجه آماده می کردند... ترانه در قابلمه ی جوجه که توسط آذر طعم دار شده بود و همیشه دلش برای آن ضعف می رفت را گشود و با ذوق عطر جوجه را به مشام کشید که اخم هایش در هم رفت و سریع در آن را گذاشت...

در همان لحظه، ستاره کنارش ایستاد و مشکوک نگاهش کرد...

-چیه چرا اخمات رفته تو هم؟

به او نگاه کرد و عاجزانه نگاهش کرد و در قابلمه را برداشت :

-حالم از بوی این به هم خورد بیا تو هم بو کن فکر
کنم فاسد شده...

ستاره با بو کشیدن جوجه ی زعفرانی و عطر خوش
آن هم دلش ضعف رفت و هم با تعجب ترانه را نگاه
کرد.

-وا ترانه، حالت خوبه؟

و دم گوشم او خم شد و آهسته گفت :

-کنه خبریه؟

ترانه لحظه ای مات شد. واقعا ممکن بود خبری
باشد؟ او تازه داشت کمی جان می داد به رابطه شان
تازه داشت بعد از ده جلسه مشاوره سعی می کرد
کمی از آن وسواس هایش دور شود...

با این افکار شانه ای بالا انداخت و پروبایی نثار ستاره کرد و نگاه تیزش حامد و مرجان را شکار کرد که با هم شطرنج بازی می کردند و صدای خنده شان بالا رفته بود...

باراد کنار پدر بزرگش ایستاده بود و سعی داشت پاهایش را در رودخانه کند و هوتن با هادی صحبت می کرد...

جمعشان آن قدر جالب بود که ترانه لبخندی زد و با عشق به قاب خانوادگی اش خیره شد... با ادای زنگ موبایل هوتن و دور شدن او از جمع ترانه ناخودآگاه دنبال او رفت.

رضا پشت خط بود و مختومه شدن پرونده ی میلاد را به او گزارش می داد... برای میلاد و آن اعترافی که گفته بودند دروغ است تنها دو ماه حبس بریده بودند و رضا توانسته بود به زور کاری کند که هوتن برای آن دعوا بازداشت نشود...

هوتن کلافه از اینکه نتوانسته بود پرونده را به جایی
برساند آمد حرفی بزند که من و من کردن رضا
توجهش را جلب کرد..

-بگو رضا چیزی شده؟

-راستش داداش، میلاد می خواد خانمت رو ببینه،
برای بار آخر... بهش گفتم ممکن نیست! گفتم اگه کل
تهران رو هم بگرده نمی تونه این کار رو بکنه و این
بار حتی اگه به ترانه نزدیک هم بشه تو بهش رحم
نمی کنی...

هوتن که کلافه در موهایش دست کشید ترانه نزدیک
تر رفت و صدای عصبی او را شنید.

-اون کثافت به چه جرئتی می خواد بازم زن منو
ببینه؟ واقعا روش می شه این حرف رو بزنه؟؟

با صدای پای ترانه که نزدیکش شد چرخید و با دیدن
او به زور خواست آرام باشد اما نشد...تلفن را که
قطع کرد ترانه که فهمیده بود خبری از میلاد بوده
منتظر نگاهش کرد و هوتن حرف های رضا را برای
او تعریف کرد...

ترانه پوزخند تلخی زد و فکرش درگیر شد.. چقدر
حقیر بود میلاد !!

-اگه تو اجازه بدی می خوام باهاش رو به رو بشم...

هوتن سرخ شد.

-آره حتما با مردی که بهش یه ذره هم اعتماد
ندارم...

ترانه جدی نگاهش کرد.

- هوتن! میلاد از زندگی من گم نمیشه و من خودم باید
کاری کنم که بره... پس لطفا اجازه بده باهش صحبت
کنم...

هوتن پا در یک کفش کرده بود و اصرار های ترانه
در آخر فقط توانست او را راضی کند به یک تماس
تلفنی کوتاه!!

#ماه_شب_تارم

#پارت165

#مهسا_اربابی

فکر ترانه درگیر تلفن هوتن بود و اینکه میلاد بعد از
آن همه اتفاق واقعا چه حرفی دارد که با او بزند؟

بعد از ناهاری که ترانه به زور توانست کمی از آن را بخورد زیر نگاه سنگین همه که با اشاره از او می پرسیدند خبریه؟ و او می خندید... حامد گیتار را به دست گرفت و مشغول خواندن آهنگ گل مریم شد... جمع را دست گرفته بود و همه همراه او زیر لب ترانه را زمزمه می کردند...

بعد از کمی استراحت، برای آن که به تاریکی نخورند همه بلند شدند و با جمع کردن وسایل راهی شدند...

موقع نشستن در ماشین ترانه درست جلوی مرجان ایستاد و کارآگاهانه ابرو بالا انداخت.

-ببینمت دختر، خیلی داری با حامد گرم می گیری یا فکر نکنی حواس کسی بهت نیست...

مرجانی که حاضر جواب ترین دختر دنیا بود درجا
سرخ شد و به من و من افتاد که ترانه خندید...

-او، حالا بهت مشکوک تر هم شدم...

مرجان سریع لایه پوشانی کرد.
-نه به خدا ترانه... اصلا چیزی نیست که فقط با هم
حرف می زدیم...

ترانه سری تکان داد.

-خلاصه حواست باشه، اگه قراره جاری بشیم اول
باید من خبر دار بشم...

مرجان چشم غره ای به او رفت و باراد را بغل کرده
و در صندلی عقب جای گرفت. به محض آمدن هوتن
همه آماده ی حرکت شدند...

به محض رسیدن به ویلای زیبای خانواده ی هادی،
در توسط پیرمردی باز شد و همه ماشین ها را در
حیاط پارک کردند...

نمای سفید عمارت داخل باغ به قدری زیبا و چشم
گیر بود که چشم هرکسی را خیره می کرد...

دو مجسمه ی شیر ابتدای باغ بودند و بعد از طی
کردن راه سنگ فرش، استخری که درست جلوی
عمارت بود، نگاه ها را به خود می کشید.

با تعارف پدر و مادر هادی همه وارد عمارت شدند و
هرکسی در اتاقی که برایش آماده شده بود ساکن
شد...

ترانه و هوتن مشغول تعویض لباس هایشان بودند که
در پشت سر هم چندین بار کوبیده شد و صدایی که
معلوم بود می گذرد بلند شد.

#ماه_شب_تارم

#پارت166

#مهسا_اربابی

-استراحت نداریم ها همه بعد تعویض لباس بیاید
بیرون می خواهیم بازی کنیم...

صدای ستاره بود که باعث شد ترانه بخندد و در دل
بگوید انگار نه انگار عروس است ...

ترانه لباسش را که پوشید هوتن به در تکیه داد .

ترانه لبخندی زد.

-حضرت آقا اجازه خروج می فرمایند؟

هوتن ابرویی بالا انداخت.

-خیر، بنده این همه راه رانندگی کردم و شدیداً خسته
ام، می خوام بخوابم...

ابروهای ترانه بالا پرید.

-هوتن زشته، همه بیرون بعد ما استراحت کنیم؟

هوتن بی خیال شانه ای بالا انداخت.

-شاید همه دلشون برای آغوش زنشون تنگ نشده...
ولی دل من شده... تکلیف این دل چیه؟

ترانه لبخندی زد و دست دور گردن او پیچید.

هوتن چشم هایش برقی زد.

-شاید جور دیگه ای هم بتونی خستگیمو در کنی!

ترانه اخمی ظاهری کرد.

-شیطون نشو...-

و هوتن در یک حرکت جایشان را عوض کرد. حال ترانه بود که به در تکیه داده بود و هوتن دستش را بالای سر او گذاشته و به طرفش خم شده بود...-

-فقط یه کوچولو...-

ترانه خندید و گونه ی او را بوسید که اخم های هوتن در هم رفت...-

-نخیر این قبول نیست...-

ترانه با مکت روی پا بلند شد و لب هایش را روی لب های او گذاشت... دست های هوتن که دورش

پیچید در یک حرکت در اتاق را باز کرد و خودش را
بیرن انداخت که نگاه خمار هوتن برایش خط و نشان
کشید و ترانه با خنده به او اشاره کرد که از اتاق
بیرون برود...

کنار هم به طرف جمع رفتند و ترانه به خط و نشان
هایی که هوتن برایش می کشید خندید.

#ماه_شب_تارم

#پارت167

#مهسا_اربابی

حالت تهوع مدام سراغ ترانه می آمد...
او حتی شکش هم به مادر شدن نمی رفت.
حدس می زد که باید مسمومیت غذایی باشد...

ستاره او را کناری کشید. بیبی چک را به او داد و خواست امتحانش کند. ترانه او را مسخره کرد.

-ستاره ولم کن، میگم خبری نیست خودم می دونم وقتی چرا باید تست بدم؟

-باشه تو که می دونی بیا تست بده بزار خیال منم راحت بشه...

ترانه که می دانست حریف گیر دادن های او نمی شود همان طور که به سمت دستشویی می رفت چشمکی زد.

-حالا کلک بیبی چک از کجا آوردی؟

و ستاره سریع جواب داد.

-وقتی تو راه حالت بد شد، جلوی اولین داروخونه ای که دیدم پیاده شدم و خریدمش...

ترانه سری تکان داد و با رفتن در دستشویی در را
روی ستاره که اگر رو می دادند وارد دستشویی می
شد بست...

تست را که انجام داد با دیدن نتیجه ای که خودش از
قبل می دانست بیبی چک را روی کنسول گذاشت و از
سرویس خارج شد.

ستاره منتظر پشت در بود.
-دیدی خواهر من؟ من که گفتم خبری نیست خودم می
دونم مسمومیت غذایی....

باد ستاره خوابید و دیگر چیزی نگفت...

پشت سر ترانه راه افتاد و هر دو به طرف آشپزخانه
رفتند. مادرها مشغول درست کردن شام بودند و پدرها
شطرنج بازی می کردند... جوان ها هم گوشه ای
نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند.

با دل پیچه ی ناگهانی که به جان ترانه افتاد دوباره
به طرف دستشویی دوید... ستاره که این صحنه را
دید پشت در ایستاد و دو تقه به در زد.

-ترانه، خوبی؟

ترانه اما با دیدن جواب تست که تغییر کرده بود مات
مانده بود... نفس کشیدن را فراموش کرده بود...
ناگهان در را باز کرد و با عجله به ستاره گفت :

-ستاره چقدر میشه به جواب این تست اطمینان کرد؟

چشم های ستاره با دیدن دو خطی که روی بیبی چک
بود برق زد و بی آن که بتواند جلوی خودش را
بگیرد با جیغ و داد به طرف سالن دوید و ترانه به
دنبالش.

-ستاره مسخره نشو. صبر کن....

اما حرفش تمام نشده بود که ستاره جلوی جمع ایستاد
و با بالا بردن بیبی چک با ذوق بالا و پایین پرید.

-دارم خاله می شم... وای خدا من دارم خاله میشم...

و به طرف هوتن رفته و بیبی چک را جلوی چشم او
گرفته بود... هوتن پلک زدن را فراموش کرده بود و
آذر اشک هایش روان بود... حامد با ناپاوری چندبار
به نتیجه ی بیبی چک زل زد و پدر و مادر هوتن به
طرف ترانه رفتند...

ترانه که هم از چرخیدن بیبی چکش در جمع خجالت
زده بود و هم شوکه سرخ شده و گوشه ای آرام
ایستاده بود که در آغوش مادر هوتن رفت...

هوتن که از شوک درآمد به طرف ترانه دوید دست
زیر پایش زد او را در آغوش کشید و با عشق او را
بوسید...

-داری مامان میشی... مامان ثمره ی عشقمون!
دوستت دارم عشق من ...

و حرف عاشقانه اش زنگ زد در گوشه ترانه ی
دلباخته... آن روز همه مانند پروانه دور ترانه
چرخیدند و ترانه حسابی از توجه مرجان و حامد
سواستفاده کرد و موجب خنده ی بقیه شد... باراد که
فهمیده بود قرار است هم بازی برایش بیاید مدام می
خندید و با تعجب به شکم ترانه نگاه می کرد و می
پرسید :

-الان این توعه؟ کی میاد؟ یعنی انقد کوچیکه؟

و سوال هایش ترانه را به خنده می انداخت...

حس عجیبی داشت مادر شدن...
دستش را که روی شکمش گذاشت زیر لب زمزمه
کرد.

-یعنی واقعا الان یه نطفه ی کوچیک تو بدن من در
حال رشده که قراره من بشم مادرش؟

و از تصور آن روز اشک چشم هایش را پر کرد.
هوتن دست هایش را ناگهان دور ترانه پیچید و آرام
لب زد.

-تو بهترین مادر دنیا میشی، ولی قبل از اینکه
آزمایش ندادی زیاد امیدوار نباش... می دونی که
ممکنه اشتباهی پیش اومده باشه...

ترانه سری تکان داد و لبخند محزونی زد.

-به نظرت من آماده ی مادر شدن هستم؟ منی که هنوز نتونستم روی زخم های خودم رو ببندم چطور میخوام درد یه بچه ی کوچیک رو به جون بخرم؟

هوتن بوسه ای روی دست های او زد.
-تو قوی ترین و بهترین مادر دنیامی شی! شک نکن...

#ماه_شب_تارم

#پارت168

#مهسا_اربابی

بغض چنبره زده بود بیخ گلوی ترانه. آماده ی مادر شدن نبود و آن نطفه ی ریز چند میلی گرمی بدجور ذهنش را درگیر خود کرده بود... دلگرمی های هوتن مردانه بود و بوی مشتی و پناهی می داد و چقدر بابت حضورش خدا را شاکر بود...

هوئن که مدام از او تقاضای شیرینی می کرد قول داد
شام آن شب همه را به رستوران ببرد و باعث دست
زدن همه شد...

آذر ترانه را در آغوش کشید و بوسید.

-از همین الان بوی مادر می دی! بوی فرشته ها رو
می دی... از همین الان دورت یه هاله ای می بینم یه
نور روشن که بهم می گه دخترکم بزرگ شده و قراره
خودش سرپناه یه بچه ی کوچولو بشه... من شما رو
به سختی به اینجا رسوندم مادر.. به دندون گرفتتون
تا هرکدومتون به جایی برسید ... امیدوارم تا آخر
عمر تو و هوئن کنار هم بچه هاتون رو بزرگ کنید و
تو این راه سخت دست تنها نمونی...

بغض ترانه به یاد پدرش ترکید و در آغوش آذر هق
هق گریه اش را سر داد... مرجان، ستاره و حامد
برای عوض کردن جو آهنگ شادی گذاشتند و مشغول

جیغ کشیدن و دست زدن شدند... آن قدری که همه را
همراه خودشان کردند و ترانه از آن فضا دور شد...

آن شب هوتن همه را به رستورانی دعوت کرد و شام
همه مهمان او بودند... همه می گفتند و می خندیدند
و مدام حرف از تازه وارد جمع بود...

هرکس حرفی می زد. یکی می گفت یعنی دختر است
یا پسر؟ دیگری جواب می داد هرچه بود سالم باشد و
هوتن که عاشقانه دم گوشش می گفت : -مهم اینه که
ثمره ی عشق ماست!

و ترانه آرام می خندید...

فردای آن روز هوتن دیگر طاقت نیاورد و همراه هم
به دکتر رفتند. بعد از انجام آزمایشات ترانه متوجه
شدند او دوماه باردار است ...

حال و هوایشان عوض شده بود... می گویند بچه
زندگی را تغییر می دهد اما نیامده زندگی آن ها رنگ
دیگری به خود گرفته بود...

موقع برگشت در ماشین بودند که شماره تلفن رضا
باعث شد نگاه شکاک هوتن به ترانه بی افتد.

-ترانه مطمئنی؟ اصلا مجبور به این کار نیستی!

ترانه اما دلش را یکی کرده بود... سری تکان داد و
از هوتن خواست او را تنها بگذارد... هوتن ماشین را
گوشه ای پارک کرد و پیاده شد و ترانه تماس را
پاسخ داد. صدای رضا در گوشی پیچید.

- سلام خانم الوند. احوال شما...

ترانه سعی کرد احترام بگذارد وگرنه هیچ حوصله ی
حال و احوال کردن نداشت، می خواست زودتر آن
تلفن خاتمه پیدا کند...

-شما مطمئنید آمادگی دارید؟ اگر نمی‌خواید....

چشم روی هم گذاشت و سعی کرد لحنش بد نباشد...
دیگر آن که چقدر موفق شده بود را نمی‌دانست...

-کسی من رو مجبور نکرده آقا رضا..

پس از سکوت رضا، آماده‌ی شنیدن صدای او بود که
درست همان لحظه در گوشش پیچید.

-آخر کار خودت رو کردی ها؟ آخر شدی خاتم الوند!

ترانه پوزخندی زد.

-نکنه انتظار دیگه ای داشتی؟ آره خب گفتیربا اون
کارت هوتن دیگه منو نمی‌خواد و من می‌مونم کنج
خونه تا بازم گیر تو بی افتم...

سکوت صدای ممتد آن ثانیه ها بود که میلاد به
سختی شکاند!

-من می خواستم، هرثانیه ی عمرم... از وقتی
یادمه فقط تو بودی تو ذهنم و فکرم و قلبم... چی شد
که دیگه منو نخواستی!

ترانه به دورترین نقطه ی خیابان خیره شد.
-کنار هم به هم آسیب می زدیم، اونجایی اینو فهمیدم
که نه من کنار تو سالم خوب بود و نه تو پیش من
.... ولی تو نخواستی اینو بفهمی که بعضی آدم ها
فقط خوبه که از دور برای هم باشن...

#ماه_شب_تارم

#پارت169

#مهسا_اربابی

-تو نخواستی بفهمی که من و تو کنار هم گند می زنیم
به اون حس عمیقی که تو قلبمون بود، شاید همه ی
اشتباهمون هم همین بوده...-

میلا آهی کشید.

-می خواستم ترانه، با هرثانیه نداشتنت من جون
دادم و تو نفهمیدی... هنوزم نمی فهمی...-

تو می دونی بعد این تلفن می خوام اعتراف کنم!

من پای کاری که با تو کردم می موندم اگه می
داشتی... ولی تو نخواستی...-

ترانه قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

-یادم ننداز لطفا اون روزها رو... می خوام سعی کنم
نفرینت نکنم، نمی گم می بخشمت... نه اصلا! اما

دیگه نفرینت هم نمی کنم اونم نه به خاطر تو، به خاطر این بچه ای که تو شکمم در حال رشد!

نمی خوام با نفرین به دنیا بیاد ... من تو رو به خدا می سپارم میلاد! تو بدترین کاری که می تونستی رو در حق من کردی... می دونی یعنی چی؟ تو قاتل آرزو هام شدی... قاتل روحم ... یه عاشق نمی تونه همچین ظمی به معشوقش بکنه!

میلاد صدایش دو رگه شد.

-گفتم بر میگردونمت، به قرآن می خواستم رو چشمم بزارمت، می خواستم خانوم خونه ی من باشی نه کس دیگه ای... ولی تو رفتی و داغتو برای همیشه گذاشتی رو دلم... من نمی تونم تاب بیارم ترانه، نمی تونم ولی یادت نره روزای خوبمونو... من عاشقت بودم... از همون وقتی که همه ی پسرا تو کوچه فوتبال بازی می کردن و من به خاطر بودن کنار تو باهات خاله بازی می کردم...

سکوت میانشان به سنگینی آن شب فرو ریختن
آرزوهای ترانه بود اما این بار میلاد بود که فرو می
ریخت... ترانه که حرف دیگری بینشان نمی دید
تماس را بی هیچ حرفی قطع کرد و سرش را به
داشبورد ماشین تکیه داد...

هوتن که متوجه تمام شدن تماسش بود آمد و سوار
ماشین شد... آغوشش که به طرف ترانه باز شد
ترانه به آن پناه برد و اشک هایش ریخت...

برای یار کودکی هایش و آدم نامرد این سال هایش...

#ماه_شب_تارم

#پارت170

#مهسا_اربابی

ترانه تمام مکالمه شان را برای او گفت و حتی از آن
حس دلسوزی اش که بعد از مدت ها بیدار شده
بود... از حس تلخ میلاد ...

هوتن اما با حرف قشنگی که زد می خواست ترانه را
از آن حال و هوا بیرون بکشد.

-دیگه وقتشه یکم فکرهای بد رو رها کنی، دیگه می
خوام تمام اتفاقات زندگیت رو تا به الان پاک کنی
بریزی دور و به بچمون فکر کنی به ثمره ی عشق
ما...

تن ترانه گر گرفت...

مادر شدن را با تمام رگ و خونس حس می کرد اگر
چه می گفت کمی برایشان زود است اما در دلش از
بودن چیزی از خون خودش و هوتن لذت می برد..

-می دونی هوتن، گاهی می گم خدا خودش خیلی خوب
برنامه ها رو ردیف می کنه... من و تو قصدی برای
بچه دار شدن نداشتیم اما الان با وجودش حالمون
خوبه... می دونی چرا...؟ چون این برنامه ی خدا
بود...

هوتن یک تای ابرویش را بالا داد و بامزه نگاهش
کرد.

-حالا باشه، دست خدا درد نکنه ولی زیادم رو بی
برنامه بودن من حساب نکن... من می دونستم دارم
چی کار می کنم!!

ترانه لحظه ای خشک شد.

-یعنی چه؟ یعنی تو... بدون اینکه اجازه بدی منم نظر
بدم... یعنی واقعا تو ... انقدر خودخواهانه...

هوتن که دید او بد برداشت کرده سریع توضیح داد.
-نه به خدا، من فقط یه بار بی احتیاطی کردم...

پس کله اش را خاراند ...

-ولی خب فکر نمی کردم ...

ترانه که از حالت او خنده اش گرفته بود سرش را به
طرف شیشه چرخاند و دیگر تا رسیدن به ویلا حرفی
نزدند ...

هوتن ماشین را در حیاط که نگه داشت ترانه آمد
پیاده شود که دستش توسط هوتن گرفته شد و
نگاهشان به هم گره خورد. هوتن لحظه ای مکث کرد
و با حالتی خاص دست ترانه را نوازش کرد.

-خوشحالم که تو مادر بچه ی منی... خوشحالم که
بچه ی دومم مثل باراد نمی شه و من مطمئنم تو مادر
خوبی می شی... من می دونم تو واقعا مادر خوبی
می شی...

ترانه از لحن خالص او لبخندی زد و دست روی
دستش گذاشت.

-من پدر خوبی بودن تو رو به چشم دیدم و مطمئنم
برای بچه مون هم همینطور می مونی...

با تویی که به شیشه ی ماشین خورد ترانه جیغی
کشید و با دیدن مرجان خندید. صدای جیغ مرجان
باعث شد سریع از ماشین پیاده شوند.

-بسه، انقدر آدم تو مسافرت خلوت نمی کنه... مثل
ندید بدیها...

ترانه نیشگون از بازوی او گرفت.

-نوبت خودتم می بینیم...

خجالت کشیدن مرجان جزو معدود ترین اتفاقاتی بود
که جدیداً زیاد می دید و این گواه خوبی داشت...
مرجان داشت درگیر احساساتی می شد که ترانه
امیدوار بود دو طرفه باشد...

هوتن را به جمع والیبال دعوت کردند و ترانه را
اشاره کردند از زمین بازی دور شود... ترانه با خنده
کنار مادرها نشست و برگه ی سونوگرافی را
نشانشان داد ... آذر مثل همان اول ذوق داشت و
باورش نمی شد... فرخنده چشم هایش از شادی برق
می زد و حامد مدام از عمو شدن می گفت و با مرجان
که از خاله شدن تعریف می کرد در رقابت بود...

جمع خوب و گرمشان آن قدر کامل بود که ترانه لحظه
ای با لبخند به قاب خانواده اش خیره شد... جای
خالی پدرش در ذوقش می زد و گلایش را می فشارد
اما بابات وجود آذر صدبار خدا را شکر می کرد...

با سردی چیزی که روی گردنش قرار گرفت نگاهی
به پشتش انداخت و فرخنده را در حال انداختن
گردنبندی در گردنش دید. چفت زنجیر را نه بست
ترانه با احترام در میان جیغ و دست همه، بلند شد.

-مادر چون این چه کاریه...-

فرخنده اما اجازه نداد او حرف بیشتری بزند.

-دوسش داری؟-

نگاه ترانه روی گردنبند نشست. گردنبند قیمتی که
زنجیر ظریف و پلاک خاصش باعث می شد چشم
هرکسی را خیره کند.

#ماه_شب_تارم

#پارت171

#مهسا_اربابی

-این یادگار پدرمه، تو روز عروسیم این گردنبند رو
بهم هدیه داد و ازم خواست نسل به نسل
بچرخونمش... این باشه هدیه ی ما به تو تا برسه
روزی که تو هم اون رو به عروست هدیه بدی...

همه با حرف فرخنده دست زدند و ترانه برای تشکر
او را بوسید. از پدرشوهرش هم تشکر کرد و حامد
پیاز آتش شد.

-منم خواهش می کنم کاری نکردم...
و ترانه با خنده از او هم تشکر کرد...

هرکس که مشغول کاری شد آذر آرام کنار گوشش
گفت :

-مادر شرمنده ام که من کادو ندادم بهت، به محض
برگشتن حتما....

ترانه با ناراحتی دست روی لب های او گذاشت و در
آغوشش خزید.

-نگو اینطور آذر خانوم... شما حضورت کادو عه...

و دست هایشان دور هم گره خورد که صدای مرجان
باز هم آن ها را از آن حس و حال بیرون کشید.

- ترانه چه خبره، از وقتی فهمیدی داری حامله می
شی تقی به توفی همه رو بغل می کنی... حالا خوبه
روت نمی شه وگرنه حتما می رفتی پدرشوهر ستاره
رو هم بغل می کردی...

کسایی که آنجا بودن با شنیدن حرف مرجان خندیدند
و آذر با گفتن خدا مرگم بده روی دستش زد...

چند ساعتی گذشته بود... هرکس مشغول کاری بود،
ترانه در حال بازی کردن با باراد بود که بازویش
توسط حامد کشیده شد .

-ببخشید آقا باراد این خانم رو یه چند لحظه قرض می
خواستم...

باراد بی حرف روی صندلی نشست و ترانه همراه
حامد به تراس رفتند... به خواست حامد روی صندلی
نشستند و ترانه منتظر چشم به او دوخت...

حامد نگاهی به طبیعت رو به رویش انداخت... هوا
دیگر رو به تاریکی می رفت و سرخی آسمان با
ترکیب آن درخت های سبز فضای جالبی ساخته بود...

- هوای قشنگیه نه؟

ترانه نگاهی به محیط انداخت و تیز به حامد
نگریست.

-آره قشنگه، ولی کلیشه ای ترین جمله رو برای باز
کردن سر بحث گفتی.....

حامد تکیه داد و پا روی پا انداخت.
-عه، معلوم بود؟

ترانه سرس تکان داد.
-خیلی...

و حامد از در دیگری وارد شد.

-ببین ترانه، نمی دونم تا چه حد و چه جوری باید
بگم اما ... نمی تونم طفره برم می خوام مستقیم برم
سر اصل مطلب ... می دونی مدتیہ زندگیم رو
هواس... بی برنامه ام و خسته از این شرایط...
می خوام یه نظمی به زندگیم بدم...

ترانه لبخندی زد.

-خیلی خوبه که این تصمیم رو گرفتی... یه جایی باید
این کار رو بکنی چه بهتر که تا دیر نشده دست
بجنبونی...

حامد خیره نگاهش کرد.

-می خوام ازدواج کنم.

چشم های ترانه برق زد و دست هایش را به هم
کوبید.

-جدی؟ چه خوب... کی هست این خاتم خوشبخت؟

حامد که گویا خشک شده بود و هیپنوتیزم، بی آن که
نگاه از ترانه بردار تند جوابش را می داد.

-خواهرت، مرجان....

ترانه شک کرده بود اما دلیل نشد که تعجب نکند...

کمی جمع و جور نشست و ریز نگاهش کرد.

-آخه به این سرعت چه جوری این تصمیم رو گرفتی؟

حامد دستی در موهایش کشید.

-من می شناسم آدم ها رو... همون بار اول هم
فهمیدم خواهرت دختر خوبیه... اما خواستم مطمئن
بشم تو این دو سه روز به یقین رسیدم...

ترانه مانده بود چه بگوید که حامد ادامه داد.
-می دونم نمی دونی چی باید بگی... فقط ازت می
خوام باهش حرف بزنی... یه مدت قبل اینکه به
خانواده ها چیزی بگیم هم رو بشناسیم...

ترانه اخم سطحی کرد.
-ببینم می خوای خواهر من رو از رده به در کنی؟

حامد خندید.

-من غلط بکنم... اگه نیتم این چیزا بود دست روی
خانواده نمی داشتم فقط نمی خوام خانواده ها از هم
بپاشه... برای همین می گم اول هم رو بشناسیم اگر
به هم می خوردیم با خانواده ها درمیون بذاریم...

ترانه سری تکان داد و حامد قولش را گرفت تا او با
مرجان صحبت کند... تمام طول شب حامد مدام با
چشم و ابرو از ترانه می پرسید که چه شد حرف زدی
و ترانه مدام می گفت صبر کن تا موقعیتش فراهم
شود...

#ماه_شب_تارم

#پارت172

#مهسا_اربابی

نه ماه بعد.....

-داره لگد می زنه.... آخ... فک کنم وقتشه!!

حامد سریع از جایش بلند شد.

-اینجا؟؟؟ وسط مراسم عقد من؟!!

ترانه از درد به خودش پیچید.

-مگه بچه می دونه کی باید بپاید؟ میگم داره لگد ...

ادامه ی حرفش را درد شدیدی که در پهلوش پیچید
قطع کرد و هوتن که برای تلفن از محضر بیرون رفته
بود، با دیدن ترانه هول شده به طرفش دوید.

-چی شده... چی شده خانومم؟

ترانه دست دور بازوی او پیچید و نفسش را عمیق
بیرون داد.

-فکر کنم وقتشه هوتن...

همه به هول و ولا افتاده بودند...

مرجان با آن کت و شلوار سفید محضری جای اینکه
در جایگاه عروس نشسته باشد کنار ترانه بود.

هوتن اما به محض شنیدن صدای ترانه دست زیر پای او زده او را در آغوش گرفت و به سرعت از محضر خارج شد. پشت فرمان نشست و بی آن که حواسش به بقیه باشد پدال گاز را تا جایی که می شد فشرد.

-چرا انقدر یهویی، مگه دکتر نگفته بود هفته ی دیگه؟!!

ترانه لب گزید.

-نمی دونم... مثل باباش عجوله تو همه چی!!

هوتن در میان نگرانی و دلشوره، خنده اش گرفت. با شنیدن صدای بوق های ممتد که پشت سرشان زده می شد و ماشین گل زده شده ی حامد که کنارشان آمد لبخند روی لب های ترانه نشست.

خواهرش در لباس سفید برای زایمان او به بیمارستان می رفت و این خاطره ی جالبی می شد تا بعدها برای وروجکشان تعریف کنند.

باراد در صندلی عقب نشسته بود و نگران به ترانه نگاه می کرد و مدام حالش را می پرسید و ترانه در پس درد عمیقش لبخندی می زد تا او را نترساند.

آذر مدام آیه الکرسی می خواند و مادر هوتن برای آرامش ترانه صلوات می فرستاد. هوتن در راه با دکتر ترانه تماس گرفته بود و وقتی به بیمارستان رسیدند همه چیز آماده بود...

دم اتاق عمل هوتن دست ترانه را فشرد...
نگران بود...

ترانه با وجود ترسش لبخندی زد.
-نگران نباش، می رم که با ثرمون برگردم!

هوتن چشم هایش پر اشک شد و دستی در موهایش کشید وقتی در اتاق بسته شد.

لحظه ی به دنیا آمدن بچه، حس عجیبی در دل ترانه
موج می زد... تمام زندگی اش تا به آن لحظه مانند
فیلمی از جلوی چشمش گذشت...

نمی فهمید چقدر طول کشید که صدای گریه ی بچه
دلش را لرزاند و قطرات اشک ناخواسته از کنار
چشمش چکیدند...

باورش نمی شد... جنینی که نه ماه در شکمش بود
حال کنار گوشش می گریست ... حس عجیبی بود که
تا به آن لحظه درکش نمی کرد اما حال با دیدن آن
بچه حس می کرد تمام جانش را می بیند.

یاد تمام دوران بارداری اش افتاد...
یاد سفر شمالشان که در آن متوجه شد باردار است...
یاد آشنایی و دوستی دو ماهه ی حامد و مرجان...
و یاد تمام محبت های بی دریغ هوتن در دوران
حاملگی...

بچه را که شستند و از اتاق بیرون بردند تا به هوتن
نشانش بدهند قلب ترانه فشرده شد.

دوست داشت مدام به آن موجود کوچک و نحیف نگاه
کند. دختر کوچکی که در همان لحظه ی اول سیاهی
چشمانش او را یاد هوتن انداخت...

صدای هیجان زده ی خواهرانش را که شنید فهمید
بچه را دیدند... بچه ای که به خواست هوتن نامش را
ثمر گذاشتند تا همیشه یادشان بماند که او ثمره ی
عشق آن هاست... ثمره ی حوصله ای که هون به
خرج داد... ثمره ی تمام مشاوره رفتن های ترانه و
عمل کردن به حرف های دکترش...

پیش خودش نمی توانست انکار کند، هنوز هم ترس
داشت... گویا آن ترس در وجودش رخنه کرده باشد
اما دیگر شدت زیادی نداشت...

داخل اتاقش که رفت همه برای دیدنش به اتاق
آمدند... آذر چشم هایش پر از اشک بود و هرکس به
نحوی ابراز شادی می کرد...

حامد که برای اولین بار او را در آغوش گرفت لبخند
مهربانی به صورتش زد و به شوخی گفت :
-کوچولوی عجول، وقتی بزرگ شی و من برات
تعریف کنم ما رو از محضرخونه بلند کردی کشوندی
بیمارستان حتما یکم شرمنده می شی که چرا یه
ساعت بیشتر صبر نکردی...

همه با این حرف او خندیدند و پرستار برای اینکه به
ترانه کمک کند به ثمر شیر بدهد به اتاق آمد ...

لحظه ای پرده را کشید و کودک را کنار سینه ی
ترانخ گذاشت...

طولی نکشید تا یاد بگیرد باید چه بکند ... صدای
گریه اش با اولین مکی که زد از بین رفت و جایش
آرامش بود که جایش را گرفت...

آذر با عشق دستی روی صورت ترانه کشید و پلاک
وان یکادی که برای نوه اش گرفته بود را به لباسش
سنجاق کرد...

#ماه_شب_تارم

#پارت173

#مهسا_اربابی

فردای آن روز که ترانه با وجود درد زیادش توانست
راه پرود مرخص شد و به همراه آذر و هوتن به خانه
شان برگشت ... هوتن کادوهایی که برای باراد گرفته

بودند را به او داد و گفت که خواهرش برای او آورده... با این کار مهر ثمر را از همان ابتدا در دلش نشانند...

ترانه بعد از دوشی که گرفت نگاهی به چهره اش در آینه انداخت که بالافاصله هوتن به اتاق آمد و دست دورش پیچید.

در گودی گردنش نفس عمیقی کشید و زیر لب بابت همه چیز از او تشکر کرد...

ترانه او را بوسید اما لحظه ای نگذشته بود که با حرف هوتن مثنی حواله ی بازوی محکمش کرد.

-می گما، کی حالت بهتر میشه... آخه دل من بدجوری تنگ شده...

ترانه به کمک هوتن روی تخت دراز کشید تا استراحت کند و آذر بچه را برای شیر به اتاق آورد...

ساعتی بعد همه خانه ی آن ها جمع بودند.
می دانست که شب گذشته خواهرش بعد از بیمارستان
به محضرخانه برگشت و عقد کرد...
او را بوسید و به هردویشان تبریک گفت...

برای شام هوتن از بیرون غذا سفارش داد و کنار
ترانه نشست ... نگاه پر از عشق ترانه رویش
سنگینی کرد که برگشت و لبخندی حواله اش کرد.

-جونم دردت به سرم... چیزی می خوای؟

و ترانه بی آن که دست خودش باشد آدام لب زد.
-آره تو رو...-

اولین بارش بود... چشم های هوتن برقی زد و
نزدیکش شد..

-الان که نمی شه خانومم.. این همه مهمون
اینجاست....

و ترانه با خجالت خندیده بود...

هوتن دستش را گرفت و بوسید.

-روی خوش زندگی رو نشونم دادی ترانه... می
ترسیدم بعد از اتفاقی که برای باراد افتاد از عالم و
آدم می ترسیدم ولی تو نشونم دادی همه مثل هم
نیستن تو چراغ خونه مون شدی ترانه...

ترانه بغض کرد.

-تو من رو دوباره ساختی هوتن... باعث شدی دوباره
متولد بشم... درست لحظه ای که حس می کردم
چیزی جز خاکستر ازم نمونده تو کنارم موندی و
تتهام نداشتی... روح زخمی من رو با مهربونی هات
مرحم گذاشتی...

-چی می گید شما دوتا کفتر عاشق مدام دم گوش هم؟

ترانه خندید و هوتن فقط لبخندی به حامد که وسط حرفشان پریده بود زد... پدر هوتن دم گوش ثمر اذان گفت... و ساعتی نگذشته بود که همه برای آن که ترانه بیشتر استراحت کنند رفتند... قرار بود آذر دو هفته ای آن جا بماند... ترانه شیر نوزادش را داد و برای برداشتن وسیله ای به اتاق خوابش رفت... در کیفش مشغول چرخیدن بود که صدای بسته شدن در باعث شد برگردد و هوتن را تکیه زده به در ببیند...

لبخندی زد و به طرفش رفت.

-چی کار می کنی هوتن، زشته.... مامان طبقه پایینه
...

هوتن دست دور کمرم او پیچید و موهای تاب دارش
را به عقب راند....

-می خوام اندازه یه ده دقیقه فکر کنم جز تو و من
هیچ کس روی این کره ی خاکی نیست... اندازه ی ده
دقیقه خودت رو به من می سپاری؟!!

ترانه مات شد... دست در دست هوتن گذاشت و در
آغوش گرم او غرق شد... نمی دانست اینکه زندگی
چه نقشه هایی برایش می کشد...
در آینده چه می شود...

اما دلش می خواست دنیا همان جا می ایستاد تا در
همان حال خوبش با هوتن می ماند...

-هوتن...

دست نوازشگر او روی سرش کشیده شد.

-می ترسم... از این همه حال خوب کنار تو وحشت
دارم.... تموم جونم پر از ترس می شه وقتی به یک
ثانیه نبودنت فکر می کنم...

هوتن بوسه ای روی موهای او زد.
-نترس... تازه ما اول راهیم و مسیر طولانیه...
قراره کنار هم خیلی شادی های دیگه رو تجربه کنیم
که به این دنیا اجازه نمی دم ازمون بگیردش!

#ماه_شب_تارم

#پارت174

#مهساربابی

ترانه کلافه اشک هایش را پاک کرد و لالایی گویان
سینه اش را در دهان ثمر گذاشت... بی پروایی کرده
بود و فراموشی اش کار دستش داده بود... دکتر گفته

بود لبنیات و حبوبات باد دار را تا خودش بگوید از برنامه غذایی اش حذف کند اما او با پیاله ی کامل ماستی که خورده بور یک ساعت بود که نمی توانست ثمر را آرام کند.

باراد مغموم گوشه ای نشسته بود و از گریه کردن ثمر ناراحت بود، ترانه برای این که میانه را داشته باشد لبخندی زورکی حواله ی او کرد.

-ناراحت نباش مامانی، بچه ست دیگه...

و باراد مردانه جلو رفته بود.

-من می تونم کمکی کنم؟!!

ترانه بوسه ای بر سر او زد و او را روانه ی پذیرایی کرد تا برنامه کودک ببیند و سرگرم باشد. با صدای زنگ در گویا هرچه از خدا می خواست رسید که با ذوق نرگس را صدا زد تا در را برای آذر بگشاید...

در آن ده روز اول حضور آذر زیادی به چشم می آمد
و حال که دو روز بود از آنجا رفته بود ترانه نبودش
را کاملاً حس می کرد و به کمک هایش احتیاج
داشت.

به محض درآوردن لباس هایش بی آن که فرصت
احوالپرسی داشته باشد ثمر را در آغوش گرفت و با
احتیاط مشغول مالیدن کمرش شد... آن قدر این کار را
کرد تا رفته رفته کودک آرام گرفت و در آغوش
مادربزرگش خوابید.

آذر که او را در گهواره اش گذاشت لبخندی به
دخترکش که زود مادر شده بود زد.

-چطوری دخترم؟ اصلاً فرصت نشد حال خودت رو
بپرسم.

ترانه لبخندی زد و بشقابی میوه جلوی او گذاشت.

-والا الان که اومدی عالی! حسابی به وجودت عادت کردم بدون کمک هات رسماً فلجم..

آدر زبانش را گاز گرفت و اخمی کرد.

-راستی هوتن کجاست؟

ترانه با نگاه کردن به ساعت از جایش پرید و به طرف تلفن رفت. ساعت حوالی چهار بود و هوتن این موقع ها از خانه می رفت اما هنوز نیامده بود بی آن که خبری بدهد!

صدایش که در تلفن پیچید ترانه سریع پرسید.

-هوتن جان کجایی پس، ثمر کل وقت من رو گرفته عزیزم فراموش کردم که دیر کردی...

هوتن که کارهایش حسابی سنگین بود سریع گفت :

-امروز سرم خیلی شلوغه عزیزم نمیام خونه تا شب.

و ترانه با ناراحتی باشه ای گفته و تماس را قطع کرده بود.

با حس گرسنگی تازه یادش افتاد ناهار نخورده، به خاطر وجود نرگس خیالش از باراد راحت بود... آذر که گفت میلی به غذا ندارد ترانه همان طور سرپا غذایش را خورد...

با صدای مجدد زنگ در ترانه که فکر کرد هوتن است به طرف در پرواز کرد اما با دیدن حامد و فرخنده کمی بادش خوابید.

در را با احترام برایشان باز کرد و سپس منتظر آمدنشان شد..

فرخنده با لبخند از همان دور گفت :

-دلم یهو هواتون رو کرد گفتم پیام یه سر بزنم.

ترانه لبخندی زد و آن ها را به داخل دعوت کرد.
حامد بی آن که کفش هایش را در بیاورد جلوی در
ایستاد.

-فسقلا کجان؟

ترانه اشاره زد داخل شود.
-ثمر که خوابه باراد هم داره تلوزیون می بینه.
حامد تکیه به در داد.
-نه تو نمیام با مرجان قرار دارم...

باراد با دیدن حامد به طرفش دوید و در آغوشش
رفت. حامد سر او را بوسید و حالش را پرسید و
سپس رو به ترانه گفت :

-می خوام بزار باراد با ما بیاد، هم حوصله ش سر
رفته هم یه چرخ می زنه... شب می خوام پیام دنبال
مامان میارمش...

ترانه تشکر کرد.

-نه بابا شما تازه اول نامزدبازیتونه نمی خواد مرسی!

حامد اخمی کرد.

-خواهرت رو که می شناسی خداروشکر نه اون از
این اخلاق ها داره نه من. باراد بدو برو حاضر شو...

باراد چشم هایش برق زد اما به ترانه نگاه کرد. تائید
او را هم که گرفت با ذوق به طرف اتاقش دوید و
خنده ی ترانه را درآورد.

-خیلی خوب، اما شام اینجایید بهانه هم قبول نمی کنم.
زود بیای...

حامد بی تعارف قبول کرد و با آماده شدن باراد رفتند.

ترانه کمی پیش مادرها نشست. به ثمر شیر داد و برای دوش گرفتن به طبقه ی بالا رفت. حالا که ثمر مراقب داشت بد نبود بعد از مدت ها به خودش می رسید.

در این ده روز تمام حمام هایش سر جمع ده دقیقه هم نمی شد.

#ماه_شب_تارم

#پارت175

#مهساربابی

دوش که گرفت لباس زیبایی به تن کرد و آرایش مختصری روی صورتش انجام داد. در این مدت با مشاورش فقط یک بار تلفنی صحبت کرده بود. از بهتر بودن حالش می گفت اما این موضوع که ترس در وجودش مانده بود را هیچ وقت انکار نمی کرد... هنوز هم گاهی حال بد سراغش می آمد.

بعضی دردها آن قدر سنگین هستند که فراموش نشوند به این زودی... اوج هنر ما همین است که بتوانیم با وجود آن درد ها زندگی کنیم...

لبخندی در آینه به چهره اش زد و به طبقه ی پایین رفت. آذر و فرخنده هر دو با دیدن ترانه لبخندی زدند و گفتند چه کار خوبی کرده ... ترانه تشکری از آن ها کرد و با کمک نرگس شامی برای شب پختند.

حال که جمعشان جمع بود حیف بود ستاره و هادی
نباشند.

آن ها را هم برای شب دعوت کرد و ثمر را شیر داد.
کودکش هنوز آن قدر کوچک بود که می ترسید زیاد
او را بغل بگیرد اما تمام وجودش عشق می شد وقتی
نگاهش می کرد.

ساعت هفت بود که نرگس برنج را دم گذاشت و دیگر
وقت رفتنش بود. ترانه از او تشکر کرد و او را
بدرقه کرده پیش مهمان هایش برگشت. ساعتی
نگزشته بود که مرجان و حامد برگشتند. پرشور و پر
سر و صدا!

حال خوب این روزهایشان زیادی دور نبود از ترانه.
هرچند او هیچ وقت مانند مرجان بی پروا نخندید...
دردی که در سینه اش داشت درست مواقع خوشی
یادش می آمد و کامش را زهر می کرد... لبخندی به
روی آن ها زد و به داخل دعوتشان کرد.

دور هم نشستند و ترانه برای شیر دادن به ثمر برای لحظه ای جمع را ترو کرد. موبایلش که زنگ خورد با دیدن نام هوتن لبخندی زد و جواب داد.

-سلام عزیزدلم. کجایی؟

هوتن خسته بود... صدایش می گفت روز شلوغی را گذرانده اما بر لب نیورد خستگی اش را .

-سلام خانومم. دارم میام فدات شم چیزی نمی خوامی بخرم؟

ترانه لبخندش کش آمد و خرید اندکی که داشت را به او گفت... نیم ساعت نگذشته بود که هوتن آمد و پشت بندش باقی مهمان ها...

دور میز شام که نشستند ثمر خواب بود و ترانه
توانست با خیال راحت غذایش را بخورد. جمع را
حامد و هادی در دست داشتند و با خاطرات بامزه ای
که تعریف می کردند باعث خنده ی بقیه می شدند.

-برات سالاد بریزم؟

نگاهی به هوتن که مانند همیشه تمام حواسش به او
بود انداخت. خسته بود اما نگاهش مانند همیشه جذبه
ی خاص خودش را داشت. پدر دو بچه بودند اصلا به
او نمی آمد! ترانه لبخندی زد.

-بریز با هم بخوریم.

هوتن چشم روی صورتش چرخاند.

-امشب قشنگ تر از هر شبی، می بینم باز عزم تو جزم
کردی دلبری کنی!

ترانه آرام خندید.

-دلم برات تنگ شده بود، ظهر که نیومدی واقعا سختم
بود.

هوتن لبخندی زد.

-منم همین طور!

#ماه_شب_تارم

#پارت176

#مهساربابی

مهمان ها برای مراعات ثمر زودتر از همیشه رفتند و
باراد که حسایی خسته بود زود خوابش برد.

هوتن دست زیر پای او انداخت و بغلش کرد و ترانه هم با برداشتن ثمر به طبقه ی بالا رفتند. هوتن تا باراد را در اتاقش بگذارد ترانه ثمر را شیر داده و در گهواره ی کنار تختش جای داده بود... هوتن که وارد اتاق شد لبخند گرمی به او زد. هوتن دست برد دکمه های لباسش را بگشاید که ترانه پیشی کرد و خودش این کار را انجام داد. در چشم هایش خیره شد. این مرد تمام دنیایش بود.

هوتن که غرق در عسلی چشم های او بود طره ای از موهایش را بالا برده بوسه ای روز آن ها زد و سر ترانه را به سینه ی برهنه اش چسباند.

صدای قلبش که محکم می کوبید. نفس های آرامش که سینه اش را بالا و پایین می کرد و بوی عطرش... همه آرامش را به جان ترانه تزریق می کرد تا دست دور بدن او بپیچد. هوتن روی موهایش را بوسید و نرم دم گوشش زمزمه کرد :

- تو عمق چشمت چي داري كه هربار نابه؟
تو عمق چشمت چي داري كه مثل سرايه؟
غرق مي شم تو دنياي نگاهت ...
وقتي نگات مثل يه خوابه...

ترانه بي اختيار خنديد. آرام اما طولاني...

-شاعر شدي آقا هوتن... قبلا روحت خشن تر بود چند
وقته لطيف شدي!

هوتن لبخند کوتاهی زد.

-روح مرده بود و به لطف تو زنده شده...

چرا طبع شعرم گل نكنه؟! يادم رفته بود زندگي رو
ترانه... تو دوباره يادم دادی اعتماد كنم. زنده باشم و
زندگي كنم. قبلا فقط روزمرگي مي كردم...

ترانه به خواست خودش در آغوش امنش حبس ماند
و زمزمه های عاشقانه اش را به گوش دل سپرد...

روی تخت که دراز کشیدند با بوسه ی گرم او چشم بست و تا صبح چند بار برای شیر دادن به ثمر بیدار شد...

برنامه اش زیادی عوض شده بود... ساعت خوابش، کارهایش، همه چیزش با آمدن ثمر تغییر کرده بور...

هوتن بوسه ی گرمی بر دستان دخترکش زد و با عشق از ترانه و باراد خداحافظی کرد. مانند هر روز هر سه دم در ایستاده بودند و او را بدرقه می کردند که هوتن برگشت و چشمکی زد.

-ظهر که برگردم براتون سوپرایز دارم... خودتون رو آماده کنید....

حرفش را که زد به سرعت دور شد و نماد تا ترانه و باراد سوال دیگری پرسند. ثمر که بعد از ساعتی به خواب رفت ترانه کمی وقت با باراد گذراند....

سال اول مدرسه اش به زودی شروع می شد و او ذوق مدرسه رفتن داشت. همه وسایلش آماده بود و مدام از ترانه سوال های متداول کودکانه می پرسید و ترانه سعی می کرد با تمام وجود جوابگوی سوالاتش باشد.

ثمر حسابی سرش را گرم می کرد و وقت اضافه برای سر خاراندن هم نداشت. کودک یک ماهه اش خوش رو بود و کم دردرس و ترانه بابت این موضوع خدا را شاکر بود.

سر ظهر که ثمر شیرش را خورد و خوابید ترانه خودش میز ناهار را چید... شمع روشن کرد گل روی میز گذاشت و به نرگس گفت که می تواند زودتر برود. غذای مورد علاقه ی هوتن را پخته بود و لباس موردعلاقه اش را به تن داشت.

چیزی تا آمدنش نمانده بود و عقربه ها گویی برای
گذشتن از هم مسابقه گذاشته بودند ... گذشت!

یک ساعت از وقت همیشگی آمدن او گذشت و نیامد.
ترانه با موبایلش تماس گرفت اما جوابی دریافت
نکرد. محال بود هوتن تلفن او را جواب ندهد. در
بدترین حالت تماس را برقرار می کرد و یک کلمه می
گفت بهت زنگ می زنگ و قطع می کرد اما این جواب
ندادنش ترانه را ترساند... آن قدر زیاد که در دلش
رخت چنگ می زدند و مثل مرغ سرکنده این طرف و
آن طرف می رفت. مغزش که قد داد به گالری زنگ
بزند به طرف تلفن هجوم برد.

با پیچیدن صدای شاگرد هوتن در گوشی سریع گفت :
-آقای الوند هستن؟

شاگرد هوتن که پسر مودبی بود و ترانه را شناخته
بود جواب داد :

-آقا هوتن دو ساعتی می شه که از گالری در اومدن
خانم الوند...-

ترانه ماند چه بگوید. تشکر کوتاهی کرد و تماس را
قطع کرد ... درست همان لحظه موبایلش زنگ خورد
و شماره ی حامد روی آن نمایان شد.

#ماه_شب_تارم

#پارت177

#مهسااربابی

نفهمید چگونه تماس را برقرار کرد و موبایل را دم
گوشش گذاشت.

-الو حامد؟!-

صدای حامد مانند همیشه نبود. زیر و بم صدایش
آوای غم می داد و آن را به جان ترانه تزریق می
کرد.

-سلام ترانه جان خوبی؟

ترانه بی صبرانه جواب داد.

-هوتن نیومده خونه، دلم خیلی شور می زنه حامد.
ازش خبر نداری؟ تلفنش رو جواب نمی ده.

حامد نگاهش به موبایل هوتن که در دستش بود
افتاد... قلبش فشرده شد و سیبک گلویش لرزید.
لحظه ای تلفن را از خودش دور کرد تا صدایش را
ترانه نشنود.

با سکوت حامد حس های منفی بیشتر به طرف ترانه
هجوم برد و ناخودآگاه صدایش بالا رفت.

-چی شده حامد، جون به لب شدم بگو!

حامد برای آن که بیشتر او را نگران نکند بغضش را فرو داد.

-چیزی نیست ترانه، نگران نباش. آروم باش و باور کن چیزی نیست فقط یه تصادف کوچیک داشته و پاش آسیب دیده... من خودم الان اومدم پیشش. تو نگران نباش حالش خوبه.

ترانه نشست. دلش بی خودی گواه بد نداده بود. صدای گریه ی ثمر که بلند شد و نگاه نگران باراد او را به خود آورد و آرام پرسید :

-کدوم بیمارستان؟! آدرس رو همین الان برام بفرست.

به حامد اجازه ی بیشتر حرف زدن نداد. با یک تماس با مادرش از او خواست خانه بماند، نفهمید چه پوشید و چه کار کرد اما با بالاترین سرعت ممکن آژانس گرفت و بچه ها را دست آذر سپرد. شیر دوشیده شده اش را به آذر داد و خواست سر ساعت به ثمر بدهد و درمقابل سوال های آذر که مدام می گفت چه شده جوابی نداد و سریع از خانه خارج شد. سوار همان ماشینی که با آن آمده بود شد و سریع آدرس

بیمارستانی که حامد برایش فرستاده بود را به آن مرد مسن داد.

قلبش گرفته بود و مدام در دلش نام هوتن را صدا می زد. از خدا می خواست همه چیز همان طور باشد که حامد گفته بود. همه چیز به همان سادگی...

جلوی در بیمارستان پول آژانس را حساب کرد و به طرف داخل دوید. محیط شلوغ بیمارستان و آدم هایی که هرکدام به نحوی دنبال کارهایشان بودند در چشم ترانه لحظه ای نشست ... بیمارستان کوچک بین راهی که تصادفی ها را مستقیماً به آنجا انتقال می دادند تا بسته به وضعیتشان به بیمارستان های دیگر منتقل شوند.

با دیدن حامد که جلوی پذیرش بیمارستان ایستاده بود، به طرف او پاتند کرد و صدای بلند پرستار مانند پتک در مغزش کوبیده شد.

-آقا انگار متوجه نمی شید، وضع بیمارتون اصلا جالب نیست. هر لحظه ممکنه هوشیاریش رو از دست بده. از دست ما کاری برنمیاد باید زنگ بزنییم ببینیم کدوم بیمارستان پذیرش میکنه. پس لطفا شما هم برید عقب اجازه بدید ما به کارمون برسیم.

ترانه خشک شد. گویا ساعقه تمام وجودش را زد و هر تکه اش را به طرف دیگری انداخت... صدای خشن حامد را شنید که مصرانه آنجا ایستاده بود.

-یعنی شما هیچ غلطی نمی تونید بکنید؟! پس این خراب شده به چه دردی می خوره!؟

پرستار که از دست حامد کفری شده بود بلندتر جواب داد.

-ما هر کاری بتونیم داریم انجام می دیم لطفا مراقب حرف هاتون باشید.

حامد دستی در موهایش فرو برد و چرخید و با دیدن ترانه مات چهره ی رنگ پریده اش شد. چگونه می گفت اوضاع هوتن اصلا جالب نبود؟

حامد جلوتر رفت. ترانه را چند بار صدا زد تا از آن عالم هیروت بیرون آمد...

-کجاست!؟-

حامد بی آن که چیزی برایش مهم باشد دست روی بازوی او گذاشت و او را به طرف صندلی ها برد.

-بیا بشین ترانه...-

ترانه عصبی دست او را پس زد.

-کجاست حامد؟ فقط بگو کجاست؟-

حامد تسلیم شده اتاقی که هوتن در آن بستری بود را
به ترانه نشان داد و ترانه به طرف آن اتاق پرواز
کرد. اتاق بی روح و ساکتی که یک تخت وسط آن
بود و مردی با سر باند پیچی شده و ماسک اکسیژن
دار، با پایی شکسته، روی آن بود. آن مرد هوتنش
بود؟ سرپناهِش بود؟ پشت و پناه بی کسی هایش بود
که آن طور آنجا افتاده بود؟!!

زنانش لرزید و نتوانست وزن بدنش را تاب بیاورد
اما قبل از آن که روی زمین بی افتد دست های حامد
دورش پیچید و مانع از زمین خوردنش شد.

#ماه_شب_تارم

#پارت178

#مهساربابی

اشک هایش روان شد و بالای سر هوتن رفت. چشم های بی رمق هوتن و خون روی صورتش مانند خار در چشمانش فرو رفت و بی اختیار دو طرف صورتش را گرفت :

-چی شده، چرا این طوری شدی هوتن؟

هوتن تنها نگاهش می کرد. گویا نمی توانست حرف بزند که تنها مات او مانده بود و قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید. به طرف حامد چرخید. حامد بی سوالی برایش توضیح داد :

-وسط خیابون یه بچه یهو می دوعه جلوی ماشین. برای اینکه به بچه نزنه ماشین رو می چرخونه به طرف کنار خیابون! ماشین سرعتش بالا بوده می خوره تو تیربرق و سرش ضربه می خوره!

ترانه ب دیدن صورت خونی او و بریده بریده های ریز که معلوم بود جای شیشه ی ماشین است هق هقش بلند شد.

-چرا حرف نمی زنه؟ دکترها چی گفتن؟

حامد بغض سنگینش را به سختی فرو داد و حرف سنگین و غیرقابل دکتر را نگفت. تنها به قسمت خوب حرف هایش اکتفا کرد.

-اگه زود برسه به بیمارستان اصلی، شانس همه چی بهتر می شه...

ساعتی بعد پدر و مادر هوتن و مرجان به آنجا رفتند و آذر که ماجرا را فهمیده بود مدام به آن ها زنگ می زد.

ترانه مدام جلوی پذیرش می رفت و از آن ها خواهش می کرد بیشتر پیگیری کنند. نهایت بعد از دو ساعت علافی بیمارستانی هوتن را پذیرش کرد و آمبولانس را برای بردنش آماده کردند. ترانه کنار تخت او تا

خود آمبولانس دويد و هيچ كس نتوانست مانع اين شود كه همراه هوتن سوار آمبولانس نشود.

كنار تخت هوتن نشست. دست او را در دست گرفت و خيره به چشم هاي بسته اش لب زد.

-چشمات رو باز كن هوتن، من رو نگاه كن! منم ترانه... مگه نگفتي برگردى برامون سوپرايز دارى؟ اين بود سوپرايزت؟! پاشو بسه.

مردى كه به عنوان پرستار و همراه در آمبولانس بود با ديدن اشك هاي ترانه دلش به حال او سوخت .
-خانم به جاى اين همه اشك و گريه فقط دعا كنيد.
همين كه تا الان هوشيارى ش رو از دست نداده خودش...

هنوز حرفش تمام نشده بود كه صداى جيج دستگاه بلند شد. ترانه وحشت زده به مرد كه به طرف هوتن هجوم برد نگاه كرد و خودش را عقب كشيد. دستگاه

شوک بر سینه ی هوتن مس خورد و تنش را بالا و پایین می کرد و ترانه جان می داد با دیدن آن صحنه ها...

صدای فریاد مرد او را به وحشت بیشتری انداخت.
-تند برو رسول، آژیر رو تند کن زود باید برسیم بیمارستان...-

و شوک را دوباره به سینه ی هوتن فشار داد...
علائم قلبش برگشت اما چشم هایش طوری بسته شده بود که گویا علائم حیاتی اش زیادی ضعیف بود...

#ماه_شب_تارم

#پارت179

#مهسااربابی

مسیری که شاید در مواقع عادی نیم ساعت هم نمی شد آنقدر کش آمد که از نظر ترانه فرسنگ ها راه را طی کردند تا به بیمارستان رسیدند. همراه تخت هوتن می دوید اما جلوی اتاقی پرستار ها مانع ورودش شدند و با بی حوصلگی او را به عقب راندند.

گویا زیاد این تصویر ها را دیده بودند...

زیاد دیده بودند رفتن جان از بدن ها را که این طور بی رحمانه سد کرده بودند راهش را و به او می گفتند نظم بیمارستان را به هم نزنند.

ترانه جلوی در اتاقی که گفته بودند حق ورود ندارد نشست و هوتن را از خدا طلب کرد.... طبقه خبرهایی که پرستار به او رساند هوتن را فوراً به اتاق عمل برده بودند و تنها کاری که از دست ترانه برمی آمد انتظار بود.

انتظار برای اینکه ببیند شوهرش زنده می ماند یا نه...
نه...

که از در این اتاق هوتن بیرون می آمد یا جنازه اش...
اش...

قلبش از فکری که از سرش گذشت تیر کشید و صدای گریه ی سوزناک ثمر قلبش را به آتش کشاند. آذر را دید که از دور بچه به بغل به طرف ترانه می دوید. ترانه پا تند کرد و جگر گوشه اش را از آذر گرفت و او را بوسید. او را محکم در آغوشش گرفت و اشک هایش روان شد.

-ثمر مامان، الهی دور این دست های کوچیکت بگردم با اون قلب پاکت دعا کن... دعا کن بابا سالم بیاد پیشمون، دعا کن مامان...
پیشمون، دعا کن مامان...

و بغض امانش را برید و آذر که حال بد او را دید ثمر را از او گرفت. ترانه خودش را کنترل کرد و سعی کرد حال بدش را زیاد نشان کسی ندهد.

-مامان شما چرا اومدید اینجا؟

آذر با نگاهی اشک آلود او را نگریست.

-یعنی چی مادر... چه طور نمی اومدم؟ چطور خودم
رو نگه می داشتتم تو خونه... قلبم طاقت نیاورد
مادر...

ترانه بی آن که پی حرفش را بگیرد پرسید :
-به ثمر شیر دادید؟

و آذر با تکان سر خیالش را راحت کرد تا ترانه
برگردد و نگاهش به باراد بی افتد که در آغوش
فرخنده زار می زد. قلبش کنده شد و پاهایش را به
زور دنبال خورش روان کرد.

حس می کرد به هرکدام از پاهایش وزنه های صد
کیلویی آویزان شده و راه رفتن به همان اندازه برایش
دشوار بود. نگاه باراد که به ترانه افتاد به طرفش
دوید.

-مامان!

قلب ترانه ریش شد. روی زانو افتاد و او را به
آغوش کشید. روی موهایش را بوسید و او را از
خودش جدا کرد.

بغض خرخره اش را می جوید وقتی اشک های باراد را پاک می کرد.

-چرا گریه می کنی پسر قشنگم؟ چیزی نیست... بابا حالش خوب می شه، من بهت قول می دم...

بارادبا وجود بچگی اش حس می کرد ترانه دروغ می گوید. شنیده بود پشت تلفن که پدرش تصادف بدی کرده... ترانه او را بوسید و کمی آرامش کرد و از آذر و ستاره خواهش کرد به خانه بروند تا این حجم از فشار و استرس را باراد و ثمر حس نکنند....

به ثمر کمی شیر داد ک کمی دیگر از شیرش را دوشید تا آذر همراه خود ببرد... آذر و ستاره به همراه مرجان با اینکه سختشان بود دل بکنند رفتند و ترانه بی آن که نگاهی به کسی بی اندازد چهار زانو پشت در اتاقی که هوتن هنوز هم آنجا بود نشست...

نمی دانست چقدر گذشت... چند دقیقه، چند ساعت... فقط وقتی از جایش پا شد که صدای باز شدن در را شنید. نگاه بی تابش را به دکتر میان سالی دوخت که رو به رویش ایستاد.

-اقوام هوتن الوند !

ترانه در نزدیک ترین جای ممکن ایستاد.

-من همسرشم. چگونه دکتر؟!!

فرخنده درست کنار ترانه ایستاد و ما بقی پشت

سرشان!

دکتر نگاهی به نگرانی در چشم هایشان انداخت و لحظه ای سختش شد حرف زدن... اما این حس سخت تجربه ی چند ساله اش بود که توانست بر خودش مسلط شود.

-لطفا خوب گوش کنید و روحیه تون رو حفظ کنید...

بیمار تو هین عمل نتونست بمونه.... بخاطر

خونریزی داخلی به کما رفته...

حرف آخر دکتر چند باز در ذهن ترانه اگو شد...

"بیمار نتونست بمونه..."

"بخاطر خونریزی داخلی به کما رفته..."

حس کرد زمان مرد و درست در همان لحظه حرف های بعدی دکتر در گوشش مانند ناقوس مرگ پیچید .
-از اینجا به بعد کاری از ما جز دعا برنمیاد، بیمار باید تو آی سی یو تحت مراقبت های ویژه باشه، امیدتون رو از دست ندید....

ترانه دست روی سینه اش گذاشت... جای چیزی مانند قلب خالی بود و بغض خاموش گلویش سر باز نمی کرد... تنها حرف های دکتر بود که بارها و بارها از جلوی چشمش گذشت... آن قدر که ماند و نظاره گر رفتن دکتر شد... اشک های فرخنده را دید... خم شدن کمر پدر هوتن را و سنگین شدن مغزش را اما باورش نشد...

به طرف حامد رفت. دستش را روی چشم هایش گذاشته و سعی می کرد اشک هایش را با فشار دادن پلک هایش مخفی کند. حامد نگاهش را به ترانه ی بی رنگ و رو دوخت و ترانه بالاافاصله پرسید :
-بگو دارم خواب می بینم حامد... بگو همش توهمه...

سیلک گلوی حامد جا به جا شد و بغض مردانه اش
سر باز کرد و صدای گریه اش ناقوس مرگ ترانه شد
تا چشم هایش سیاهی برود و فرو بریزد و جز سیاهی
چیز دیگری نبیند و نشنود....

#ماه_شب_تارم

#پارت179

#مهساربابی

حامد مانع از افتادن او شد و با اشاره ی پرستار
ترانه را به اتاقی برده و روی تخت خواباندند. رنگ و
روی پریده اش نشان از ضعفش می داد که سر می به
او وصل کردند و فرخنده با نگرانی بالای سر او
ایستاد. دل نگرانی برای پسرش اجازه نمی داد حتی
اشک هایش برای ثانیه ای بند بیابد و حال دیدن
عروسش روی تخت حالش را بدتر کرده بود. پدر
هوتن مشغول صحبت کردن با پزشک معالج او بود تا
اگر امکانش باشد و اگر تاثیری در روند بهبودی

حاصل می شود هوتن را به بیمارستان دیگری انتقال
بدهند اما با مخالفت شدید دکتر مواجه شد که می گفت
انتقال بیمار به بیمارستان دیگر در این وضعیت
برایش مناسب نیست.

دکتر به او گفت روزی چند بار به اتاق هوتن بروند و
با او صحبت کنند. می گفت او در کما رفته اما روحش
می شنود و ممکن است حرف زدن با او کمک بزرگی
به برگشتش باشد. پدرش با پوشیدن لباس های
مخصوص وارد اتاق او شد. دیدن پسر قوی و
محکمش روی تخت بیمارستان زیر سیم آن همه
دستگاه و ماسک اکسیژن روی صورتش زیادی توی
ذوق می زد.
بغض بر گلوی مرد نشست.

کنار تخت او ایستاد و به زور لب هایش را از هم باز
کرد.
- هوتن بابا؟

بغض صدایش را برید تا قطره اشکی سمج راهش را
از گوشه ی چشم مرد مسن پیدا کند و در آن ریش
های جوگندمی گم شود.

- وقتی به دنیا اومدی تو هر لحظه مثل کوه پشتت بودم. نمی گم چیزی برات کم نذاشتم ولی در حد توانم بودم برات. پاشو پسر. من بچه م رو جوری تربیت نکردم که بچه ی چند ماهه اش رو ول کنه و بره ! پاشو باید برای دوتاشون پدری کنی! پاشو پسرم ترانه تنهاست...

بیش از آن نتوانست بماند و هوتن را در آن اوضاع ببیند به طرف بیرون پا تند کرد و پشت در فرو ریخت. حامد که از دور پدرش را می دید با دیدن شانه های لرزانش فهمید پدرش دارد هق هق می کند. آخرین بار سر خاک پدر بزرگش او را این طور دیده بود.

با صدای زنگ موبایلش چشم از مرد برداشت و تصمیم گرفت نزدیکش نشود تا خودش را خالی کند.

با دیدن نام مرجان تماس را برقرار کرد و با صدایی خسته و گرفته گفت :
-جانم مرجان.

مرجان مغموم و گرفته برای اینکه صدای گریه ی
ثمر به گوش حامد نرسد وارد حیاط خانه شد.

-خوبی حامد؟ اونجا اوضاع چطوره؟

حامد آهی جان سوز کشید.

-چی بگم، گول بزنم خودم رو یا تو رو؟ هوتن رفته
تو کما...

صدای هین کشیده ی مرجان برای بار هزارم حقیقت
را مانند پتک بر سرش کوبید تا چشم روی هم بگذارد
و آن سکوت سخت را به جان بخرد.

صدای گریه ی مرجان را می شنید اما نایی برای
دلداری دادن نداشت. مغزش خاموشی می خواست!
بی اراده در گذشته غرق شد.

-همیشه حرص و جوش زندگی من رو خورد! همیشه
هر جا رفتم هر راه غلطی که رفتم با تاسف بدام سر
تکون داد و گفت نکن بچه نکن با زندگیت این کارا
رو. فکرش هم نمی کردم یهو با این اتفاق، انتقام
تمام اون روز ها رو ازم بگیره.

مرجان سعی کرد آرام باشد تا بتواند کمی حامد را آرام کند.

- حامد پاشو از جات، نباید امیدت رو از دست بدی.
اونجا همه تون به روحیه نیاز دارید هوتن برمیگرده.
بهت قول می دم. ترانه خوبه؟

حامد دستی در موهایش کشید. اوضاع خراب بود،
زیادی خراب! و خواست آن اوضاع ببیند را بیش از
این در چشم مرجان فرود نکند.

- آره ترانه هم خوبه!

- تلفن رو بهش بده، شیری که برای ثمر گذاشته کم
مونده ازش کم کم باید بیاد خونه...

حامد فکری شد.

-باشه بهش می گم!

با خداحافظی اش مرجان به اتاق ترانه برگشت. چشم
هایش را باز کرده بود و روی تخت نشسته بود.
صدای قدم های حامد را که شنید در جایش ایستاد.

-می خوام ببینمش!

حامد نگاهی به سرم تمام شده اش انداخت.

-بگو بیان این بی صاحب رو از دستم در بیارن حامد.

حامد پرستار را صدا زد. با در آمدن سرم از دستش

لباس های مخصوص پوشید و به اتاق هوتن رفت.

دیدنش در آن حالت زیادی غیرقابل باور بود!

او هوتن خودش بود؟ مرد روزهای سختش؟ پشت و

پنااهش؟ دل گرمی روز های تاریکش؟ پس چرا مانند

تکه ای گوشت بی حرکت و بی حس روی آن تخت

لعنت شده بود؟

بغضش را پس زد. کنارش ردی صندلی نشست.

انگشت های دستش را آرام و با احتیاط نوازش کرد،

بوید و بوسید.

حرفش نمی آمد. دنیایی حرف داشت اما همه جایی

درست کنار بغض های بالا آمده ایستادند تا ترانه او

را نوازش کند. در مغزش صدایش می زد... در

مغزش هوتن جواب می داد اما در واقعیت همه چیز

فرق می کرد...

#ماه_شب_تارم

#پارت180

#مهساربابی

با تقه ای که به در خورد فهمید زمان کمی دارد.

-هوتن؟! -

سکوت جوابش بود...

مگر ممکن بود صدایش کند و جز جانم چیزی بخواهد
که بشنود؟ بغضش را قورت داد.

- قرارمون این نبود، گفתי تا آخر راه پیشمی،

کنارمی... بین من رو حرفات حساب کردم. بهم ثابت

کردی با بقیه مردها فرق داری... پس فرق داشته

باش، مرد بمون !

بوسه ای بر دستانش زد.

-مراقب بچه هامون هستم تا برگردی! هوتن نبودت
مثل سمه، مثل مرگه، مثل زهریه که تزریق کردن تو
خونم و ذره ذره داره تمام وجودم رو پر می کنه!

نتوانست بیش از آن، به سختی بلند شد و از اتاق
خارج شد. قلبش مچاله بود. حامد به محض دیدن
ترانه به طرفش رفت. من و من کرد برای زدن
حرفش اما باید می گفت .

-ترانه... بهتره بری خونه، شیر ثمر تموم شده. بچه
ها بهت نیاز دارن!

به در اتاق نگاهی کرد و آهی کشید. تمام قلبش آنجا
بود اما مادر بود و چاره ای جز رفتن نداشت. حامد
فرخنده را هم راضی کرد و از پدرش خواست آن ها
را به خانه ی آذر ببرد. در راه هیچ کس با دیگری
حرف نمی زد. گویا همه با هم قهر بودند و هرکس از
پنجره ی خودش به دنیای بیرون خیره شده بود. به

آدم هایی که با سرعت می رفتند و می آمدند و پشت
نقاب های روی صورتشان هر یک ماجرای مخفی
بود!

ترانه ذهنش روی هیچ چیز متمرکز نمی شد.
نبود هوتن مانند زخم بود و این که نمی توانست تمام
مدت در بیمارستان بماند، نمک روی زخمش شده
بود!

وارد خانه که شد باراد به طرفش دوید و سراغ پدرش
را گرفت. ترانه موهایش را نوازش کرد. حوصله ی
دلداری دادن نداشت او را بوسید و فرخنده را مسئول
توضیح دادن به باراد قرار داد.

به طرف پذیرایی رفت، چشم های باز ثمر را که
دید او را به آغوش کشید و بوسید. نوزادش زیادی
گرفته به نظر می آمد، گویا می دانست چه اتفاقی
افتاده!

سینه اش را در دهان او گذاشت، کمی درد داشت اما
اهمیتی نداد که با صدای گریه ثمر نگاهی به او
انداخت... از سینه اش شیر نمی آمد!

او را چرخاند و سینه ی دیگرش را امتحان کرد.
آذر اشک به دیدگانش نشست.

-شیرت خشک شده مادر!

ترانه نگاه مغمومش را به مادرش دوخت.

حرف زیاو پشت نگاهش قایم شده بود اما او تنها
پرسید :

-چی کار باید بکنم!؟

آذر و فرخنده نگاه اشک آلودشان به هم گره خورد و
فرخنده عروسش را دلداری داد :

-غصه نخور فدای سرت، اتفاقی که افتاده.

مرجان برای خریدن شیر خشک رفت و به سرعت باد
برگشت. کمی طول کشید تا ثمر شیر خشک و شیشه
شیر را بپذیرد اما بالاخره قبول کرد، خورد و روی
پاهای ترانه به خواب رفت.

#ماه_شب_تارم

#پارت181

#مهساربابی

قلبش مجاله شده بود، اینکه دیگر نمی توانست به نوزادش شیر بدهد غمش را دو چندان می کرد. دروغ چرا؛ مدام از ذهنش می گذشت، اگر هوتن برنگردد چه!

برای بعد از آن هیچ برنامه ای نمی توانست بچیند... بی هوتن، چطور می خواست یک تته بار زندگی را به دوش بکشد؟

شب را کنار ثمر به صبح رسانده بود.

فرخنده باراد را همراه خود برده بود تا به بهانه ی حضور او کمی آرام بگیرد. صبح زود درست زمانی

که آذر برای نماز بلند شد، ترانه هم وضو گرفت و مشغول خواندن نماز شد.

هوتن را از خدا می خواست!

بعد از نمازش نشسته بود و دعا می کرد که آذر دستش را روی پایش گذاشت.

-مادر نا امیدی رو تو صورتت ببینما، الان نگاه دوتا بچه بهته، باید بتونی به اونا هم آرامش بدی. شاید فکر کنی ثمر متوجه نمی شه ولی اتفاقا خیلی خوب انرژی منفی رو ازت دریافت می کنه! زندگی دست خداست. برگشت هوتن هم بسپارش به اون ...

حرف های آذر حرف هایی بود که تا صبح درموردش فکر کرده بود اما جوابی نداشت که بدهد. تنها لبخند کم رنگی زد.

-ثمر اینجا باشه، من باید برم بیمارستان.

آذر نگران چشم بر چهره ی بی رنگ و روی دخترش دوخت.

-بودن تو اونجا چیزی رو عوض نمی کنه مادر...

ترانه در همان حال که بلند می شد تند شد.
- اما نمی توئم بشینم اینجا دست دست کنم تا خبر
مرگش رو برام بیارن...

آذر در جواب دخترک نا آرامش سکوت را صلاح
دانست و ترانه لباس هایش را پوشید و آژانسی برای
بیمارستان گرفت. در کل مسیر افکار آشفته لحظه ای
رهایش نکردند. سر دردناکش را به طرف راننده
چرخاند و پس از دادن کرایه پیاده شد و به طرف
بیمارستان پا تند کرد.

حامد را دید که با چشمانی بسته روی صندلی انتظار
نشسته. کنارش ایستاد و صدایش زد. دو بار... سه
بار... و حامد با ترس چشم باز کرد. با دیدن ترانه
نفسی آسوده کشید و چشم هایش را مالید.

-تو اینجا چی کار می کنی ترانه؟!!

- پاشو، پاشو برو خونه استراحت کن حامد. من
اینجام.

حامد از جایش بلند شد.

- لازم نیست خودم اینجا می مونم. تو برو خونه پیش
ثمر.

ترانه که حوصله ی حرف زدن زیاد نداشت بی
نرمشی در چشم هایش خیره شد.

گفتم برو استراحت کن حامد. من تا شب اینجا می
مونم.

حامد که از لجن او فهمید بهتر است دیگر چیزی
نگوید خدا حافظی کرد و رفت.

به محض رفتن حامد، ترانه اتاق دکتر هوتن را پیدا
کرد و با تقه ای به در اجازه ی ورود خواست.

منشی اشاره زد کسی داخل است و منتظر بماند و
ترانه در سالن نشست. نمی دانست چقدر گذشت اما
بالاخره شنید که منشی نام را خواند و او به اتاق دکتر
که مرد مسن و جا افتاده ای بود رفت.

روی صندلی نشست. دکتر که سریع و پشت سر هم
اوراقی را ورق می زد نگاهی از بالای عینکش به او
انداخت.

ترانه معطل نکرد و لب گشود.

-آقای دکتر من همسر هوتن الوند هستم. ازتون می خوام همه چیز رو مو به مو و دقیق بدون حاشیه بهم بگید.

دکتر خودکار را در دستانش بازی داد. آشفتگی از سر و روی دختر جوان می بارید.

- ببین دخترم، من همون اول هم تمام حقیقت رو بهت گفتم، ضربه ای که به سر همسرت خورده سنگین بوده، خونریزی شدید داخلی باعث شده ایشون به حالت کما بره. فرایند درمانی که امیدوار می تونید باشید بهش در اکثر موارد یک ماه هست. بعد این یک ماه باز هم امکان برگشت وجود داره ولی تو این یک ماه خیلی بیشتر احتمالش هست.

شما باید خیلی خیلی قوی باشید و آماده ی هرچیزی رو داشته باشید، بیمار ممکنه بعد از به هوش اومدن حافظه اش رو یک مدت از دست بده... هر احتمالی وجود داره.

بغص به گلوی ترانه فشار آورد.

- من چه کاری می تونم بکنم؟!!

دکتر دلسوزانه نگاهش کرد.

- ما هرکاری از دستمون بریاد می کنیم. شما دعا کن

فقط و توی روز ده دقیقه می تونی وارد اتاق بشی و

ملاقاتش کنی.

ترانه سری تکان داد و با تشکر از اتاق دکتر خارج

شد. پشت در در سالن انتظار بود که پاهایش تحمل

وزنش را نکرد و افتاد. اشک هایش تمام صورتش را

خیس کرده بود و شانه هایش می لرزید. چطور می

توانست محکم بماند؟!!

#ماه_شب_تارم

#پارت182

#مهساربابی

وارد اتاق هوتن شد. ماسکی که روی صورتش بود
را پایین داد و کنار تختش نشست. دستش را با
احتیاط گرفت، بو کشید و بوسید. دلش برای آغوش
گرمش پر می کشید.

- ببین چی کار کردی با زندگیمون! الان من و تو باید
بالای سر بچه مون باشیم اینجا چی کار می کنی؟!
بهت که گفتم، من یه تنه از پس هیچ کاری برنمیام.
ببین دو روزه نیستی. باراد بی تابه، ثمر انگار حس
می کنه یه اتفاقی افتاده، من به جهنم... به خاطر بچه
هات پاشو!

اشک هایش روان شد. قطره ای از اشکش روی
دست هوتن چکید. دلش یک دنیا باریدن می خواست.
به صورت همسرش خیره شد. درد داشت دیدن او
روی این تخت با آن همه وصله به بدنش!

از اتاق که بیرون رفت، روی صندلی انتظار نشست و چشم روی هم گذاشت که دستی روی شانه اش قرار گرفت. چشم‌گشود که با دیدن ستاره و لبخند محزونش چشم‌هایش باز هم اشکی شد. خواهرش کنارش نشست و ترانه بی آن که بتواند اختیاری از خودش داشته باشد اشک ریخت.

- می ترسم ستاره، می ترسم از زندگی بدون هوتن واقعا می ترسم.

ستاره آغوش برای خواهرکش گشود و اجازه داد یک دل سیر گریه کند. ترانه تا می توانست اشک ریخت و در نهایت از آغوش او بیرون رفت. سرش را به دیوار سرد تکیه داد و چشم‌های سوزانش را بست. ستاره کنارش بی هیچ حرفی ماند و چقدر ترانه مدیون او بود بابت سکوتش!

بابت دلداری ندادن های الکی و تو خالی!

برای امیدوار باش گفتن های تهی...

آخر مگر چه کسی می دانست که هوتن بر می گردد یا نه؟

.
. .
. .
. .
*

-خودت رو تو ی آینه دیدی ترانه؟ به جرئت می تونم
بگم هفت هشت کیلو کم کردی!

بی اهمیت به حرف مرجان شیشه شیر را در دهان
ثمر گذاشت.

- با توام! تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی؟
ترانه کلافه نگاه به او که سمج پی گیر شده
بود، دوخت.

- من به چیزی ادامه نمی دم مرجان انقدر بهم گیر
نده. این روزا حال و حوصله ی خودمم ندارم یه
چیزی به تو میگم ناراحت میشی.

مرجان اخم در هم کشید.

- یعنی چی دختر؟ دو هفته گذشته از تصادف هوتن و تو این دو هفته سر جمع پنج تا بشقاب غذا هم نخوردی! دستی دستی داری خودکشی می کنی؟! کارت شده بیای خونه به ثمر رسیدگی کنی، یکم با باراد حرف بزنی و دوباره برگردی بیمارستان! نمی گم نکن، نمی گم نرو ولی داری خودت رو نابود می کنی!

ترانه عصبی شد. این روزها آستانه ی تحملش به شدت پایین آمده و به هر حرفی سریعاً واکنش نشان می داد.

- پس می گی چی کار کنم ها؟ بیخیال مردی بشم که شوهرمه و بی جون افتاده گوشه ی بیمارستان و برم به خودم برسم؟

مرجان بی آن که عقب بکشد جواب داد :

- نمی گم برو آرا ویرا کن می گم غذا بخور. تو با این روحیه ت داری هم خودت رو از پا درمیزی و هم این طفل معصوم رو!

نگاه مرجان را تعقیب کرد و به باراد رسید.
در این دو هفته اکثرا خانه ی مادر بزرگش بود و حال
به اصرار خود ترانه دو روزی بود پیش او رفته بود.

مرجان برای زدن حرفی که بارها تا سر زبانش آمده
بود این پا و آن پا کرد و در آخر دل به دریا زد.

- خودت رو قوی کن. آماده ی دیدن هر چیزی باید
باشی ترانه! دو هفته شده که علائم حیاتی هوتن هی
تغییری نکرده...

ترانه با قلبی دردناک و لب هایی لرزان براق شد به
طرفش :

-ساکت شو مرجان، لال شو!

مرجان که حال بد او را دید سکوت کرد و با دلسوزی
به خواهرش نگاه کرد. آب شده بود!

ترانه که کلافه شده بود لباس هایش را عوض کرد و
به طرف در رفت. تنها موقع خروج گفت :

-مامان میاد تا چند دقیقه ی دیگه ، بهش بگو رفتم
بیمارستان!

#ماه_شب_تارم

#پارت183

#مهساربابی

و در را به هم زد و رفت.

نه آژانسی گرفته بود و نه قصد داشت سوار تاکسی شود. دلش میخواست پیاده تمام خیابان های شهر را پرسه بزند و فکر کند اما می ترسید، می ترسید خیابان ها تمام شوند و فکر های او نه!

اگر حرف های مرجان حقیقت داشت چه می کرد؟

دستی دستی راضی می شد اعضای بدن هوتنش را اهدا کنند؟! یعنی دیگر صدایش را نمی شنید که قربان صدقه اش برود؟ دیگر نمی آمد بی وعده و بگوید

جمع کن بریم جایی، طرفی، هر جا که تو باشی و
من...

دلش برای نشستن های او روی صندلی راک گوشه
ی

اتاق و حتی سیگار کشیدن هایش تنگ شده بود و
سخت بود به این دلتنگی انگ ابدیت بخورد !

به خودش که آمد جلوی تاکسیرانی ایستاده بود.
دربستی گرفت و به بیمارستان رفت... وارد راهرو
شد. دیگر اکثر بیمار های آن بخش را می شناخت.
جواب سلام دخترک جوانی که روی صندلی انتظار در
بخش نشسته بود را داد و بی حال پرسید :

- چرا اینجا نشستی؟

دخترک چشم هایش سرخ بود و نشان می داد بیش از
حد گریه کرده است.

- مامان حالش بد شده بود بعد از ظهر زنگ زدم خاله
م بیاد نمی تونم تو این حال ببینمش...

قلب ترانه فشرده شد اما صدای دویدن پرستار به انتهای بخش درست اتاقی که هوتن در آن بستری بود مانع از هر حرفی شد. صدای بلند پرستار و دو کمک پرستاری که هم راستای او می دویدند مانند پتک بر سرش کوبید.

- دکتر شکیب رو سرچ کنید سریعتر...

پاهایش مانند وزنه هایی سنگین بود که با هر قدمش مهره های کمرش از عرق سرد روی تنش خیس می شد. به زور خودش را با اتاق انتهای سالن رساند. هوتن را دید که توسط دستگاه شوک بارها و بارها بالا رفته و به تخت کوبانده شد. صدای بلند پرستار که مدام می گفت دوز دستگاه شوک را بالاتر ببرند و رد شدن دکتر شکیب از کنارش و رفتنش بالا سر هوتن همه و همه مانند فیلمی ترسناک از جلوی چشمش می گذشت اما گوش هایش نمی شنید. کمک پرستار ها را می دید که به او می گفتند عقب بایستد تا بتوانند در را ببندند اما نگاه او تنها هوتن را می کاوید. زبانش قفل شده بود اما در قلبش التماس می کرد...

- نه هوتن، اینجا نباید ته راه ما باشه...

در اتاق که رویش بسته شد روی زانوهایش پشت
درب افتاد و شوک تنها کلمه ای بود که می شد برای
حالش توصیف کرد. چهره ی بی رنگ و روح هوتن
لحظه ای از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت و دست
هایش یخ کرده بود.

خودش را به زور کناری کشید. در خودش چمباتمه
زد و بی پناه سر روی زانوهایش گذاشت.

چشم هایش خشک خشک بود و قلبش طوفان غم
داشت.

لرز بر تنش نشست و عرق سردی که از مهره ی
پشت کمرش سر خورد را حس کرد و سپس چیزی
نبود جز سیاهی... سیاهی که در آن لبخند هوتن را
می دید...

#ماه_شب_تارم

#پارت184

#مهساربابی

لای پلک هایش را که باز کرد نور شدید اتاق چشمش را زد. چینی بین ابروهایش افتاد و دوباره تلاش کرد تا چشم هایش را باز کند. مغزش هنوز آنالیز نشده بود اما به محض هوشیار شدن نام هوتن را بر لب آورد و با ضرب از جا بلند شد. سرگیجه باعث شد دست هایش را کنارش بگذارد تا مانع از افتادنش شود و آذر بود که به طرفش دوید.

- دردت به جونم مادر، بالاخره به هوش اومدی!

در آغوش آذر مچاله شد اما به زور خودش را بیرون کشید. دو طرف بدن آذر را گرفت و با چشم هایی اشک آلود پرسید.

- هوتن... هوتن چی شد مامان؟ بگو که زنده ست. بگو قربونت برم... بگو!!

اشک های آذر تبدیل به هق هقی جان سوز شد و به زور سرش را به علامت مثبت تکون داد.

- آره مادر، آره مادر به فدات زنده س.

لحظه ای ترانه مات شد. لبخند روز لب هایش آمد و سپس باز هم غم بود که در چهره اش نشست.

- دروغ می گی! می خوامی که من نفهمم آره؟

صدای فرخنده از کمی عقب تر باعث شد نگاهش به اطراف بی افتد. همه آنجا بودند و از دیدن آن صحنه چشمانشان اشکی!

- الهی دورت بگردم دخترکم. دیدی هوتن دلش نیومد تنهات بزاره؟ دیدی دلش نیومد به بچه هاش ظلم کنه؟!

مغز ترانه دیگر نمی کشید... چشم روی هم گذاشت و
بد عجز نالید :

- توروخدا یکی به من بگه اینجا چه خبره یکی
راستشو بگه...

حامد بود که طاقت نیاورد و جلو رفت.

- هوتن برگشت زنداداش! از کما برگشته... دیروز
وقتی شما جلوی در اتاق بی هوش بودی من
رسیدم... درست همون موقع دکتر از اتاق اومد
بیرون و گفت که با شوک تونستن جلوی حمله ی
قلبی که منجر به ایست قلبی شده رو بگیرن و در
همون لحظه علائم حیاتی هوتن برگشته...

اشک های ترانه یکی پس از دیگری روی صورتش
جاری شد. بی اختیار به طرف در دوید. دیگر به جز
چشم هایش به هیچ کس اعتماد نداشت ...
- باید ببینمش!

حتی صدای حامد که می خواست حرفی بزند هم نتوانست او را در جای نگه دارد . تنها از او خواست اتاق هوتن را نشانش دهد و حامد بی حرفی همراه او رفت...

هوتن دیگر در آن بخش لعنتی نبود... هنوز هم در مراقبت های ویژه بود اما همان که دیگر در آن اتاق نبود جای شکر داشت...

دلش شور می زد، حس عجیبی سراپای او را گرفته بود.

خدا هوتن را دوباره به او بخشیده بود و دلش می خواست بابت این نذر بزرگی ادا کند!

حامد جلوی در اتاقی ایستاد. ترانه نگاهش به چشمان او گره خورد و صدایش در مغزش اکو شد. هنوز هم زیاد حالش جا نیامده بود!

- فقط ترانه؛ نه می تونه حرف بزنه و نه حرکت کنه...

ترانه بی آن که بماند تا بقیه حرف حامد را گوش کند
وارد اتاق شد. چشم های باز هوتن که با سقف خیره
شده بود اولین چیزی بود که مقابل دیدگانش نشست و
با ذوق به طرف او پرواز کرد. بالای سرش درست
مقابل دیدگانش ایستاد. هنوز ماسک تنفس روی
صورتش بود...

چشم هایش روی ترانه ثابت ماند...

اشک های بی مهابای ترانه جاری بود و سعی در
کنترل آن ها نمی کرد. صورت آب رفته ی هوتن و
نگاه غریبش زیادی سوال برانگیز بود اما آن قدر
ذوق داشت برای به هوش آمدن او که همه چیز را به
کناری پرتاب کرده گوشه ی تختش نشسته و مشغول
حرف زدن با او شد.

برای او از آن دو هفته ی سخت که مانند دو سال بود
گفت. از بی تابی های باراد... از به هم ریختگی
مادرش و از همه و همه و هوتن تنها به او زل زده
بود!

با صدای حامد بود که به خودش آمد.

- نگران نباش دکتر گفته علائمش طبیعیہ یکم زمان
می بره تا به خودش برگرده... الانم بیا بزار یکم
استراحت کنه.

ترانه سری تکان داد. همین که نفس می کشید جای
شکر داشت... پاهایش را به زور دنبال خودش کشید
و از اتاق بیرون رفت. پس از او فرخنده وارد اتاق
شد. ترانه بعد از مدت ها نفس آسوده ای کشید و
موبایلش را برداشت تا به باراد تلفن بزند. هرکاری
کرده بودند بیمارستان اجازه ی ورود او را به بخش
نداده بود و مرجان برای نگه داری از او و ثمر خانه
مانده بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت185

#مهسااربابی

ترانه همراه حامد، فرخنده خانم و پدرشوهرش وارد اتاق دکتر شدند. ترانه با قدردانی از زحماتش تشکر کرد که دکتر لبخندی زد و آن ها را دعوت به نشستن کرد.

- بفرمائید بنشینید. حقیقتا باید راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

در سکوت نشستند و به دهان دکتر زل زدند .
دیگر تحمل خبر بد را نداشتند.

- آقای الوند دیروز به هوش اومدن بعد دو هفته، این خیلی خوبه اما اینکه نه حرکت می کنن و نه حرفی می زنن زیاد عادی نیست. ممکنه به یکی از سیستم های مغزشون آسیب رسیده باشه. ما آزمایشاتمون رو از امروز شروع می کنیم. اما خواستم این آمادگی رو بهتون بدم که ممکنه تا چند ماه این وضعیت ادامه پیدا کنه.

اشک های فرخنده با حرف دکتر جاری شد. ترانه دست او را برای دلداری گرفت و رو به دکتر گفت :
- کی مرخص می شن آقای دکتر؟!!

دکتر عینک بر چشمش زد و به پرونده و عکس های مغزی هوتن نگاه کرد :

- هروقت که تحرک و صحبت کردنشون برگرده!

.
. .
. . .

وارد اتاق هوتن شد... چشم های بازش گواه روزهای خوب نزدیک را می داد و ذهنش از آن همه حس بد رها شده بود. دست هوتن را در دست هایش گرفت. نوازشش کرد...

در سکوت بی هیچ حرفی...

نگاه هوتن به او بود اما گردنش را نمی توانست بچرخاند. لبخندی حواله نگاه گنگش کرد .

- نمی خوای بزاری بعد این همه وقت صدات رو
بشنوم؟ تو اصلا می دونی من چی کشیدم تو این
مدت؟ می دونی نابود شدیم همه مون؟

اشک هایی که در چشمش جمع شد گواه دردی بود که
کشیده بود اما سریع دست زیر چشمش کشید تا اجازه
ی ریزش به اشک هایش ندهد. با تماس تصویری که
با مرجان گرفت، ثمر و باراد را نشان هوتن داد...
بارادی که اشک می ریخت و هوتنی که تنها مات
نگاه می کرد...

باراد قربان صدقه ی پدرش می رفت و اشک می
ریخت. دل کودک برای محبت های بی دریغ هوتن له
له می زد...

بعد از چند دقیقه تماس را قطع کردند.
ترانه با قاشق چند قاشق آب در دهان هوتن گذاشت و
لب هایش را خیس کرد.

کنارش نشست و سرش را روی دست هوتن گذاشت... نفهمید چه قدر زمان گذشت و چقدر حرف زد که خواب بر همه چیز غلبه کرد و او به دنیای بی خبری رفت.

با صدای دکتری که با شتاب زیادی کلمات را بیان می کرد از خواب پرید. تپش قلبش روی هزار بود. چشم هایش بین دکترها و هوتن چرخید.

- چی شده آقای دکتر؟

هرکس مشغول کاری بود و هیچ کس فرصت جواب دادن به او را نداشت. دو دکتر مشغول معاینه و بررسی آزمایشات هوتن و بهیاری مشغول تعویض رو تختی او بودند.

پرستاری او را به بیرون اتاق هدایت کرد و دلش برای حال پریشان او سوخت که لب باز کرد و با عجله گفت :

- چیزی نیست، نگران نباش! قدرت تکون خوردن بیمار برگشته... بیرون منتظر باشید.

ترانه ته قلبش از شادی مضاعف ضعف رفت. تلفن را برداشت و قبل از هرکسی به مادر هوتن خبر داد. می دانست دل در دلش نیست و شب و روز فکرش آنجاست!

حال که به زور راضی شده بود به خانه برود بهتر بود ترانه او را از حال هوتن با خبر می ساخت. نمی دانست چقدر گذشت.

نیم ساعت...

یک ساعت...

دو ساعت...

اما هرچه بود اندازه ی یک عمر طولانی گذشت.

انگار ر پای ثانیه ها وزنه هایی سنگین آویز کرده بودند و آن ها زور گذشتن نداشتند. شت در اتاق مدام رژه می رفت و منتظر خبر بود!

با باز شدت در اتاق و بیرون آمدن دکتر ها دنبال آن ها روان شد.

- چی شد آقای دکتر؟

ماه شب تارم:

#ماه_شب_تارم

#پارت186

#مهساربابی

دکتر نگاهی به او انداخت و در جایش ایستاد.
- خداروشکر باید بهتون بگم که علائم بیمار برگشته.
قدرت تحرک و تکلمش تا چند ساعت دیگه بهتر هم
میشه! اگه همین طور طبق روال پیش بره طی چند
روز آینده مرخص می شه!

ترانه اشک هایش روان شد، از آن ها تشکر کرد و
به طرف اتاق هوتن پر کشید. وارد اتاق که شد نگاه
مستقیم هوتن تنش را لرزاند.

- هوتن، باورم نمی شه! باورم نمی شه که بعد این
همه وقت می تونم دوباره صدات رو بشنوم...

بغض هجوم آورده به گلایش اجازه ی پیشروی به او
نداد.

نگاه مات هوتن لحظه ای ترس را به او هدیه کرد.

- چرا هیچی نمی گی!

هوتن به سختی لب باز کرد اما کلمه ای از میان لب
هایش خارج نشد. چشم هایش را فشرد، باز کرد و
دوباره تلاش کرد.

- با..را..د!

تن ترانه لرزید. به سرعت تماس تصویری برقرار
کرد تا او با باراد حرف بزند. لبخند روی لب های
هوتن به محض دیدن باراد هویدا شد.

- الهی دورت بگردم بابا!

اشک های باراد، خنده های خانواده اش که همه
خوشحال بودند و نگاه گرم هوتن به باراد همه و همه
تماس که سمت ثمر چرخید نگاه هوتن بی روح شد...
ترانه با ذوق برایش توضیح داد .

- هوتن نگاه کن، ببین دخترمونو؟ نگاه کن تو همین دو سه هفته چقدر بزرگ شده. الان یک ماهشه ها... نگاه هوتن به طرف ترانه چرخید و حرفش مانند پتک بر سر او فرود آمد.

- تو... تو کی هستی؟!!

ترانه دستش یخ زد.

نفسش بند آمد و شستش بی اختیار روی دکمه ی قطع ارتباط رفت... سکوت ممتد حاکم بینشان با لبخند متشنج او از بین رفت.

- هوتن! منم ترانه. زنت... مامان بچه ات...

نگاه هوتن غریب بود...

غربتی که یخ می زد وجود ترانه را...

- نه نه، نمی تونی بگی من رو یادت نیست...

ترانه ناباور به دهان او خیره بود. هوتن چشم هایش را روی هم گذاشت و باز کرد.

- زنم؟ مامان بچه ام؟... مامان باراد که نداس!

انگار هیچ تصویری از ترانه در ذهنش نبود...

قلب ترانه با شنیدن نام ندا تهی شد...

- من چرا اینجام؟! ترانه اشک هایش را پاک کرد. باید قوی می ماند...
- تصادف کردی، برای اینکه زنی به یه بچه ماشین انحراف پیدا کرده...
- هوتن چشم هایش را روی هم فشرد.
- لعنتی، چرا یادم نمیاد...
- ترانه با بغص نگاهش کرد ...
- تد از ندا جدا شدی، خیلی ساله!
- هوتن اخم در هم کشید.
- می دونم، نیازی نیست زندگی من رو برام تعریف کنی!
- لبخند غم انگیزی زد. هوتنش برگشته بود.
- همین که می دانست ندا هیچ جایی از زندگی اش نیست نفس راحتی کشید و آرام و شمرده مشغول توضیح دادن شد...
- هوتن ناباور به او می نگریست.
- یعنی ما بچه داریم؟ اون دختر کوچولو بچه ی ماست؟!

ترانه سرش را تکان داد...

هوتن تلاش می کرد چیزی یادش بیاید اما نه...
از جایی به بعد در ذهنش گویا نقطه ای گذاشته بودند
و جز تاریکی چیزی نبود...

ترانه از ذهنش گذشت، باید با دکتر معالج هوتن
صحبت می کرد...

درست همان لحظه بهیار سوپی آورد و گفت بهتر
است هوتن زودتر قبل از آن که سرد شود بخورد.
ترانه درست رو به روی او ردی تختش نشست.
غمی بزرگ در گلویش بود و افکارش لحظه ای
رهاش نمی کرد...

تا کی هوتنش او را به یاد نمی آورد؟

قاشقی سوپ به دهان او گذاشت.

تا کی مانند غریبه ها به او نگاه می کرد؟

- خانواده ام کجان؟

قاشقی دیگر ...

- تو راهن، برای تایم ملاقات می رسن اینجا.

قاشقی دیگر...

یعنی او را خانواده اش نمی دانست؟!
- تو انقدر زیبایی که اصلا تعجب نمی کنم از اینکه
انتخاب من بوده باشی!
با حرف هوتن لحظه ای مات ماند.
نگاهش روی صورت او نشست. نگاهش همان طور
بود.
دور، غریبه، نا آشنا...
اما لبخند کم رنگش نور امید به قلبش داد!

#ماه_شب_تارم

#پارت187

#مهساربابی

بعد از اتمام غذای هوتن، ترانه برای صحبت کردن با
پزشک از اتاق خارج شد. از پرستار بخش پرسید :
- آقای دکتر هستن؟

زن نگاهی عجول به او انداخت و ما بین پرونده ها
دنبال پرونده ای گشت :

- هستن اما آخر وقته ، مراجعه کننده قبول نمی کنن !
ترانه بی توجه گفت :

- باید ببینمشون ، موضوع مهمیه!

پرستار که گویا چیزی که می خواست هم پیدا نکرده
بود کلافه به او نگاه کرد :

- خانم محترم گفتم که، آخر وقته...

ترانه عصبی دست روی پیشخوان کوبید.

- نیازی نیست حرفتو تکرار کنی، گفتم موضوع
مهمیه. یا بهش زنگ بزن یا خودم وارد اتاق می شم!
زن عصبی نگاهش کرد. اما ترانه نمی توانست بماند
و تا فردا با دکتر هوتن صحبت نکند.

با تماس پرستار و گفتن نام خانوادگی او دکتر فوراً
اجازه ی ورود داد.

ترانه به محض ورود سلام کرد و سر اصل مطلب
رفت :

- آقای دکتر این چه وضعیه، شما نگفته بودید همسر من امکان داره حافظه اش رو از دست بده!

دکتر او را به نشستن و سپس به آرامش دعوت کرد.

- خانم الوند! آرام باشید، همسر شما از کما خارج شده، انتظار ندارید که به این سرعت حالش خوب بشه؟!!

ترانه درمانده روی صندلی نشست.

- یعنی موقته؟ برمیگرده؟

دکتر عینک روی چشم هایش گذاشته و مشغول بررسی پرونده ی هوتن شد.

- باید بهتون بگم بخشی از حافظه ی کوتاه مدت ایشون در حال حاضر فعال نیست، یعنی از یک تایمی به بعد رو در ذهنش نداره... باید بهش زمان بدیم. این دوره موقته اما زمان بهبود بستگی به خود بیمار داره!

ترانه حرف های دکتر را با دقت گوش داد.

دکتر از او خواست تمام خاطراتشان را برای او تعریف کند.

عکس هایشان...

و هرچیزی که ممکن بود هوتن را در بهبود کمک کند...

زمان ملاقات رسید. همه برای دیدن هوتن آمده بودند. حتی به اصرار زیاد پدر هوتن، و برای کمک به هوتن برای یادآوری، اجازه داده بودند برای دقایقی باراد و ثمر هم به اتاق بروند.

باراد هوتن را غرق بوسه کرد و هوتن دست دور پسرش پیچید. ثمر را که در آغوشش گذاشتند، با لبخند گنگی نگاهش کرد. دخترک زیبایی که می گفتند کودک خودش بود!

ترانه با غم به نگاه نا آشنای هوتن خیره شد. هوتن پس از چند ثانیه ی کوتاه ثمر را به آذر پس داد و مجدد باراد را در آغوش گرفت.

از خانواده ی ترانه هیچ کس را نمی شناخت...
برایش آن جمعیت غریبه زیادی نا آشنا بودند!

دختری که کنار برادرش بود و می گفتند نامزدش
است!

چشم هایش را با درد روی هم فشرد.

- چرا هیچی یادم نمیاد...

فرخنده اشک هایش را از روی گونه زدود.

- یکم فکر کن پسر، ترانه همسرت... ثمر کوچولو

ثمره ی عشقتون! هیچی یادت نمیاد؟!!

هوتن سرش را تکان داد.

- هیچی!

ترانه گرفته سرش را پایین انداخت. ستاره دست او
را فشرد.

- قوی باش، تو سخت تر از اینا رو گذروندی!

ترانه لبخندی زد و بی حرفی به هوتن نگاه کرد.

عذاب را در صورتش می دید...

ثمر را در آغوش گرفت و بوسید.

به هوتن نگریست و دخترش را بوسید...

به هوتن که او را نمی شناخت نگریست و ثمر را به

خود فشرد...

#ماه_شب_تارم

#پارت188

#مهساربابی

نگاهش آن قدر روی هوتن سنگینی کرد تا نگاهش
بالا آمد و در چهره ی مغموم و گرفته ی دخترک قفل
شد.

دختر زیبارویی که می گفتند همسر اوست...

چه شده بود که بعد از ندا تن به ازدواج داد؟

تا یادش می آمد از زن ها بی زار و فراری شده بود!

- می خوام با ترانه تنها باشم، لطفا !

با صدای هوتن همه ی نگاه ها به طرف او برگشت.

همه نگاهی به ترانه انداختند. آذر او را بوسید و دم

گوشش گفت :

- آروم باش دخترم، بالاخره یادش میاد...

و پس از او همه از اتاق خارج شدند. فرخنده صورتش را بوسید و از او بابت صبر و حوصله اش تشکر کرد.

همه که رفتند هوتن نگاه مستقیمش را به ترانه دوخت.

- بیا جلو!

لحنش بی نرمش بود. درست مانند اوایل آشنایی شان!

ترانه جلو رفت.

با اشاره ی هوتن روی تخت او نشست. نگاه مستقیم هوتن گرما را به جانش تزریق می کرد.

- بگو، می خوام همه چیز رو بشنوم.

ترانه سرش را بالا برد و نگاهش را به او دوخت.

- چی بگم؟

- از آشنایی مون تا الان... تا همین لحظه...

ترانه بغض آلود نگاهش کرد.

- یعنی حتی یک تصویر کوچیک هم از من تو ذهنت
نیست؟

هوتن نگاهش کرد، تلاش کرد تا به خاطر بیاورد اما
هیچ...

هیچ تنها چیزی بود که تز او به یاد داشت.

ترانه اشک هایش را پاک کرد و سوس کرد آرام
باشد.

آرام و با حوصله همه چیز را برای او تعریف کرد...
همه ی لحظات خوششان را...

و هوتن تنها نگاه کرد و فکر کرد...

پس از اتمام حرف های ترانه دست او را گرفت.
ترانه مشتاق نگاهش کرد.

- من ازت چیزی یادم نیست، ولی ممنونم که کنارم
بودی، می دونم سخته، اینکه تو رو یادم نمیداد... و
حتی بچه مون رو... نمی دونم این وضعیت تا کی
ادامه داره... ولی امیدوارم زودتر به یاد بیارم،
خاطرات با تو بودن رو!
ترانه لبخندی زد.

حرف هوتن پر از گرما بود، در صورتی که خودش
هیچ به یاد نداشت اما نمی خواست بیش از آن ترانه
احساس تلخ داشته باشد...

و آن حس چیزی بود در ضمیر ناخودآگاهش به نام
عشق!

چیزی که در اوج ناشناسی، باز هم به فکر او بود...
آغوشش که به روی ترانه باز شد، ترانه با عشق سر
روی سینه ی او گذاشت و بوسه ای بر سینه اش زد.
هوتن لحظه ای مکث کرد و سپس مشغول نوازش
موهای او شد...

عطر موهایش... زیادی آشنا بود!

#ماه_شب_تارم

#پارت189

#مهسااربابی

دو شب گذشته بود و هوتن هم چنان چیزی از ترانه به یاد نداشت اما شب ها کابوس ها امانش را بریده بودند، ترانه تا صبح چند بار پیشانی خیس از عرق او را پاک می کرد و کنارش با نگرانی می نشست...

کتابی که برداشته بود تا بخواند را ورق زد که ناگهان با صدای زمزمه ی هوتن چشم به او دوخت.

-ت... ترانه...!

ترانه به طرفش رفت. مثل شب های گذشته، خیس عرق بود و کابوس می دید. دست دور بازویش پیچید

و سعی کرد بیدارش کند. کمی طول کشید تا با وحشت چشم باز کرد و از جا پرید.

نگاه در اتاق چرخاند و روی ترانه مکت کرد...
تمام خاطراتش با او مانند فیلمی از جلوی چشمش رد شد. نشست و نگاهش کرد...

ترانه که نگران شده بود با دلهره چند بار او را صدا زد...

هوتن که مات و مبهوت او شده بود به عادت سابق جواب داد :

- جان دل هوتن!

ترانه لحظه ای خشک شد و سپس چشم هایش برق زد!

- یادت میاد؟

هوتن به سختی بغض سنگین خود را پایین داد و او را به خود فشرد. ترانه ی زندگی اش را چطور از یاد برده بود.

- ثرمون کجاست؟!!

ترانه اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد.

- ساعت سه صبحه، اینجا جز من و تو کسی نیست!

هوتن دست دور او پیچید.

- چه خوب...

ترانه که شیطنت کلام او را فهمیده بود مشتی آرام حواله ی بازویش کرد.

- هزار پنج دقیقه از اینکه یادت اومده بگذره، بعد!

هوتن روی موهایش را بوسید و نگاهی به راهروی تاریک انداخت... آرام دم گوشش زمزمه کرد:

- بایه هیجان ریز موافقی؟

ترانه سر بلند کرد و نگاهش کرد.
هوتن نقشه اش را برای او گفت و با مخالفت شدید
ترانه رو به رو شد. به هر نحوی بود او را راضی
کرد، و قول آخرش این بود که صبح زود برای
معاینات آخر به بیمارستان برگردند.

ترانه باورش نمی شد که تا دقایقی دیگر قرار است از
بیمارستان فرار کنند!

#ماه_شب_تارم

#پارت190

#مهساربابی

جلوی پیشخوان پرستارها ایستاد و نگاهش به هوتن
که با آن پای گچی آرام روی زمین می خزید
نگریست.

قرارشان پرت کردن خواس پرستارها توسط ترانه
بود.

ترانه نگاهی به دو پرستار بیدار انداخت. ما بقی
درحال چرت زدن بودند!

- ببخشید خانم، سرم آقای الوند تموم شده، ممکنه
بیاید سوزن رو از دستش دربیارید؟

زن سرسری نگاهش کرد.

- چیزی نمیشه بزار یکم بمونه میام!

ترانه اخم کرد.

- همین الان لطفا بیاید.

هوتن از کنارش آرام رد شد...

پرستار طلبکارانه به ترانه نگاه کرد.
- خانم می گم باشه، تشریف ببرید من میام.
ترانه که دید هوتن از بخش خارج شد، کوتاه آمد.
- خیلی خوب، پس من می رم پایین تا یه آب بگیرم
لطفا شما هم کارتون رو انجام بدید.

پرستار که از دستورات او خوشش نیامده بود پشت
چشم نازک کرد و ترانه از بخش خارج شد.
هوتن با خنده دست دور گردن او انداخت و با هم از
پله ها پایین رفتند. ترانه لباس های خودش را به او
پوشانده بود و این باعث می شد کسی به هوتن با آن
لباس های شخصی شک نکند.

جلوی در بیمارستان نگهبان نگاهی مشکوک به آن
ها انداخت و جلو رفت. نگاهشان کرد. آمد حرفی
بزند اما سوال مستقیم هوتن او را باز داشت.
- آقا اینجا در بست یا آژانس کجاست؟
مرد مکث کرد و با شک گفت :

- دم در بیمارستان ماشین هست.

هوتن با اخم تشکر کرد و دست ترانه را گرفت و از مقابل او گذشت. داخل ماشین که نشستند نگاهی به هم انداختند و خندیدند. و هوتن نگاهی به ساعت دست ترانه انداخت.

- حتما تا حالا پرستار نامه رو دیده.

و بعد رو به راننده آدرس خانه مادر ترانه را داد.

ترانه خندید.

- خوب شد نوشتی که صبح برمیگردی، امیدوارم در دسر نشه برامون.

هوتن شانه بالا انداخت.

- الان هیچی مهم تر از دیدن ثمر و باراد نیست.

ترانه سر بر شانه ی او گذاشت.

- حتی بودن با من؟!!

هوتن موهای او را بوسید و آرام زمزمه کرد...

- حسود خانم...

ترانه خندید و بیشتر در آغوش او خرید..

با پرداخت کرایه تاکسی جلوی در پیاده شدند.

- میگم هوتن، الان نگران نمی شن یهو زنگ درو

بزنیم؟ می خوای زنگ بزنم به مرجان؟

هوتن ابرو بالا انداخت.

- شاید اولش نگران شن ولی اینطوری کیفش

بیشتره!

دستش را روی زنگ در گذاشت.

آذر که با گریه ی ثمر چند دقیقه پیش بیدار شده بود،

قلبش فرو ریخت و بسم اللهی گفت.

- کیه این موقع شب!

مرجان با دلهره از اتاق خارج شد.

- من می رم باز می کنم.

آذر اخمی کرد.

- لازم نکرده، اون چادر منو بردار بیار.

#ماه_شب_تارم

#پارت 191

#مهساربابی

مرجان به سرعت چادر را دست آذر داد و پشت سرش از خانه خارج شد. آذر پشت در ایستاد و صدا زد.

- کیه؟

هیچ صدایی نیامد.

دوباره صدا زد.

- کیه؟

ترانه خندید...

دیگر بیش از این جایز نبود او را نگران کند.

- منم مامانم.

آذر با شنیدن صدای او با وحشت در گشود.
چه اتفاقی افتاده بود که ترانه اش آن ساعت از
شب...

با باز شدن در فکرش نصفه و نیمه ماند. با دیدن
هوتن هر دو از خوشحالی چشمانشان پر شد و آذر
آغوش گشود برای او...

مرجان با عجله به داخل رفت، بی توجه به ساعت
باراد را بیدار کرد و ثمر را به آغوش کشید. هوتن که
چشمش به مرجان که وارد حیاط شد افتاد، نگاهش
روب ثمر و باراد سر خورد. باراد با دیدن هوتن به
طرفش دوید. هوتن جلو رفت و او را در آغوشش
گرفت.

سپس ثمر را...

دخترکش با تعجب نگاهش می کرد.

در همان فاصله، ترانه به خانواده ی هوتن اطلاع داد.
ستاره را خبر کرد و ساعتی بعد همه در حیاط دور
هوتن نشسته بودند.

فرخنده از او جدا نمی شد و مدام می بوسیدش!

و تنها کسی که از فرار هوتن معترض بود پدرش
بود...

ترانه نگاهی به قاب خانوادگی اش انداخت...
چقدر از خدا بابت داشتن تک تکشان ممنون بود...
و گره نگاهش در نگاه هوتن زده شد.
آنجا که آرام زمزمه کرد :

- دوستت دارم...

و ترانه با لبخند چشم روی هم گذاشت...

پایان...

۲۶/۲/۱۴۰۰